ومن یتوکل علی اللہ فھو حسبہ

تهمتن تن کشوری نصفت بهرام صولت آفاق گیر خورشید نظیر گردون خدم کیوان علم حافظ الثغور والبلاد ماحی الشر والفساد ملک المعظم ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه پادشاه عادل حضرت سلطان عالم محمد واجد علی شاه پادشاه خلد الله ملکه وسلطانه علی بین السلاطین در رتبه وشانه بجلوس میمنت مانوس اورنگ خلافت را رونق ودهم سلطنت را ... عادلی که از سنگینی عدلش قصر عدالت کشوری کسری از در رفیع المکانی که قصور جنت درجب ایوان زمین آسمانش قصری برق تیغ آتش افروز دومان فنای اعدا آب خنجر از پا انداز بنای حیات معاندین سرد ربوا اگر ماه است مشعل افروز شبستانش و اگر خورشید از شعاع جاروب کش ایوانش و آب را از عهدهٔ آبداری آبی برروی کار و سکندر منصب آیینه برداری عکس افکن آیینه افتخار لمولفه مثنوی

فلک رفعت قمر طلعت ملک جیش ۰ فریدون قدر دارا ... جم عیش
بهار نو بهار نوجوانی ۰ ... آتش را ... زندگانی
اگر دریا ... از نو آتش ۰ وگر جنت گلی از آب با آتش
تتاب آفتاب تیغ منصور ۰ نمود ظلمت ظلم از جهان دور
وفا با عهد اندر عهد بستن ۰ شکستن را ... از شکستن
عنادل را چه باشد در عنادل ۰ کند گل در چمن خون گل از گل
بزیر این خم ... فلاطون ۰ حبابی از ... عقل همایون
الهی دایم از مه تا بماهی ۰ بود زیر نگین پادشاهی

بنازم بآبیاری سحاب عنایت باری که باری در زمان چنین شهریاری نهال آمال این گلزار اتمام سر کشید و نخچه حدیقه که فوائد انیقه اش مانند عوائد حواس خمس اظهر من الشمس و ابین من الامس اند مرتب گردید چون خزائن تذکرجات فصاحت عنوان مالا مال از لآلی حال اهل زبان شعرای هندوستان اند بخوف اطناب کتاب از توضیح حال شان یکدست دست برداشتم و اسامی شعرا بر حواشی نگاشتم تا ملالی رو ندهد و نخچه انقباض خاطر ... معذرت باید ... از اختلاف دواوین و سفاین و نیرنگی زمانه رنگارنگ و تبدیل ... اسامی لسبب اعلام نقوش شهرت لا اعلم منعکس گردیده و اکثر عرائس ابیات به بیوت دیگر شعرا که در خلوتکده مشیت شان نشده بود بسبب نامحرمی ناسخین جا گزیده واین ... مانده ارباب سخن و نصفه جبین چمن پیرایان بساتین این فن چندان لیاقتی ندارد که خود را یکی از ... شمار دیا ... زمره زبان ... یکی ...

سوی چهرهٔ خطا نشتابد سخن‌فهمی را فکری عمیق باید و طبعی سلیم راقم آثم حسب الارشاد استاد قدیم
نسبت که گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام × در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام ×
را از زمرهٔ انفعال نشینان آن طبقهٔ علیه البته میداند و همین نظر سمند فکر را گاه گاه در میدان
سخن سنجی گستاخانه میدواند اگر گل کردن اشعارم بعض فضل لسان خار در دامان خواطر نگین آید
چه دور که نارسایی سخن بهر صورت دلیل کشور خطا و قصور در حقیقت آشنایان دریای سخن دری
و دقیقه سنجان آسمان نکته پروری را انسب آنست که اگر درین قلزم زخار گوهری آبدار بدست
آید بدعای خیر و فشانی نفرمایند و اگر عیاذاً بالله شعری شوری از آسمان معانی بلند بر خواطر ارجمند
جلوه نماید بر شبهٔ شبه نیست محفوظ شود و بقول منیر شعر از من مسکین درین مشکین اگر
گر خطای رفته است آهو مگیر × تتبع ضعف انتخاب فی الحقیقت خرده گیری بزرگان ××
عالی جناب است نسبت نشایند و چون ظاهر است که آلی مسلک این ترقین از معادن کثیره برآمده
منشا گلوهی تدوین شده اند و بکمال محنت و کلال حمائل بر دوش تزئین اشعار این کتاب مستطاب
حاوی نتایج افکار جمله اساتذهٔ نامدار نیستند که مشتاقان مستغنی گشته از تلاش جداگانه تصانیف
دیگران بار آسایند لهذا بخدمت صاحب طبعان درست اموری راز و بار تمنا فراز است که در صورت
مطبوع آمدن تجدید طبعه مثل نفائس اللغات و صفوة المصادر که النفس النفائس و تنقیح المصادر
قرار یافته بر این بحر سخن بساحل پایان رسیده اردو کنوز مواخذ این فن بوادی تعداد گذری تذکرهٔ جداگانه
تالیف شود که آشنایان معنی بیگانه را مونسی یگانه خواهد بود و باعث بقای نام درین زمانه ×
والله الموفق و المعین و به نستعین حدیقهٔ اول طراوت افزای مشام آشفتگان
بهار اسرار نغمه بیزی اشعار حمد و نعت و منقبت و سراپای دلدار حدیقهٔ دوم
نگار بخش لاله زار افکار رنگینی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق زلف نگار
حدیقهٔ سوم نضارت بخش چمنستان افادت توضیح اشعار صفت خط و کتابت ××
حدیقهٔ چهارم سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزای آبسال نشاط
بغا بآبیاری اشعار چیستانیه و سوال و جواب و مطائبات شاعران صفت فصول اربعه
و مسکرات و اغانی و دیگر اشیا حدیقهٔ پنجم نزهت بخش بهارستان خواطر کیا ×
بحل کردن اشعار فصائح [illegible] منظومات دال شکر جناب کبریا حدیقهٔ اول
طراوت افزای مشام [illegible] بهار اسرار نغمه بیزی اشعار حمد و نعت و منقبت و سراپای دلدار ×

از پرتو ذره که از مهر تو تافت — گردید فروغ شمع ایوان سخن

در بحر نیاید ... ز فیض تو قوت — اورنگ صدف شود گهر را تابوت

گر زانکه نه لطف تو بر و آب زند — در آتش رنگ خود بسوزد یاقوت

توحید تو ش نه سوسن ده زبان است — لب هر غنچه یا فتاح خوان است

حمد ا با تو نسبتی است درست — بر هر که رفت بر در ... نسبت

هزار بار بشویم دهان به مشک و گلاب — هنوز نام تو گفتن هزار بی ادبیست

صد برگ زبان تر از ادای حمدت — با برگ هزار در نوای حمدت

نی شاخ قلم گل طرب بر ندهد — گل کرد شکفتن از هوای حمدت

زبان گشایی خامه ضراعت آیات بتسوید انشاء مناجات

الهی آشنای نام خود گردان زبانم را — به بسم الله زینت بخش دیوان بیانم را

خدایا مطلع انوار جمعیت ساز جانم را — کلید مخزن انوار دل گردان بیانم را

خدایا رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را — به موج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را — قبول خاطر روشن نگاهان کن بیانم را

الهی پرتو نور یقین ده شمع جانم را — بشو از حرف باطل یک قلم لوح بیانم را

سراپای دلم را در ثنای خود زبان گردان — به یاد خویش از پا تا سر کن دل زبانم را

الهی خاتم مهر سلیمان ساز نامم را — ز فیض اسم اعظم بخش تاثیری کلامم را

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات — ما به تو قائم چو تو قائم بذات

ما همه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس تراست

هرچه گویای تو خاموش به — هرچه نه یاد تو فراموش به

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت — باغ وجود آب حیات از تو یافت

یار شو ای مونس غمخوارگان — چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین — ای کس ما بی کسی ما ببین

بر که پناهیم تویی بی نظیر — در که گریزیم تویی دستگیر

یارب بدر خلق تکیه گاهم مکنی — محتاج گدا و پادشاهم مکنی

موی سیه ار سپید کردی ز کرم — با موی سپید رو سیاهم مکنی

دارم بسطح دل زگردش فلکی — داغیست ز سوز سینه زینت شکی

بازست زبان زخم لب تشنهٔ اوست — از شورش دریا الهی نمکی

واسطهٔ حصول برکات بی انتها اشعار نعت حضرت خیر الوری

مولانا نظامی

تختهٔ اول که الف نقش بست — بر در محجوبهٔ احمد نشست

حلقهٔ حا را کالف اقلیم داد — طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم و دال — دایرهٔ دولت و خط کمال

شمسهٔ نه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست

امی گویا بزبان فصیح — از الف آدم و میم مسیح

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست — نیم هلال از شب معراج اوست

ای تن تو پاک تر از جان پاک — روح ترا پردهٔ روحی فداک

ای مدنی برقع و مکی نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب

با همه جسمی بیا جان تو باش — با همه دیو سلیمان تو باش

ای گهر تاج فرستادگان — تاج ده گوهر آزادگان

اول بیت ارچه بنام تو بست — حکم تو چون قافیه آخر نشست

مهر شد این نامه بعنوان تو — ختم شد این خطبه بدوران تو

ختم شب منتظران روز کن — طبع نظامی طرب افروز کن

نه فلک از نام محمد بقسم — هر دو جهان در حد نامش دو میم

ماه دو هفته بسپهر جمال — یافته از سبع مثانی کمال

گیسوی او نور و دخانش بهم (سورهٔ نور، سورهٔ دخان) — ابروی او با مژه نون و القلم

ای ختم رسل در نبوت بستی — از معجزه جان منکران را خستی

در واقعه ماه دو هفته کردی بدو نیم — شاهانه صف بدر را بشکستی

کر ذات سود همه سودا ها
قاب قوسین عیان زابرو بیت
من و یثرب که به از نور بود خاک انجا
شرف خاک زمینش راست که تا بود آب
بحر رحمت شود آن قطره که از وی ریزد
ما حقیقتش راست خیالی که زنسب تعظیمش
در مقامیکه رود ذکر ز اعجاز لبش
هست ممتاز ز بالغه حرز نظم خضری
آنکه بر دو بود روشه صلی علیه و آله
گلبن باغ فاتحتم سرو ریاض قل کفی
قاف قاف و سین الم کاف و کمان دال دین
امی افصح باللسان مخبر صادق البیان
غایب او ز وفط علم قلب نبی از فروغ صدق
ده عقل زنه سپهر و از هشت بهشت
کز پنج حواس و چار ارکان و شش روح
ایذات تو از دو کون مقصود وجود
دل بر لب دریای شفاعت بستم
ایجا تنه فقر زیب پیرایه تو
از خاتم صنع سر زده نقش دو کون
از ان مه دو پاره بانگشت معجزت شده ماه
بر آتش از الف یک کرده بیش است
کلیم آن شب ادب از دست نگذاشت
بغیر از قدرت آن شاه کونین
ای در حسب مدینه جسمت شده جان
در لفظ مدینه بین کز اعجاز تو چون

شیخ کمال اسمعیل

انتخاب زیر زهره و شب طاها
نقش ختم سخنم گیسو بیت
باشد از مهر جبین سایه افلاک آنجا
از تیمم شود اعضای وضو پاک آنجا
چون کند تاب سفر جبهه عرقناک آنجا
بال جبریل برود بی خس و خاشاک آنجا
میشود زهر ز بنجا صفت تریاک آنجا
دستگیری کندم صاحب لولاک آنجا

سید حسن غزنوی

هست جناب مصطفی صلی علیه و آله
گوهر بحر اصطفا صلی علیه و آله
شمع شکوه کبریا صلی علیه و آله
سالک مسلک رضا صلی علیه و آله
مژده گلی دکر صفا صلی علیه و آله

بابا فغانی

همت اخترم از شش جهت این نامه نوشت
ایزد بدو کون چون تو یک تن ننوشت
نام تو محمد و مقامت محمود
زانروی روان میکنم از دیده درود
درویش و غنی توانگر از مایه تو
تا صرف نشد سیاهی سایه تو

تجلی

که باشد از پی اثبات دعویت دو گواه

فضولی بغداد شیروان

هزاران گام لیک از برق بیش است
کر شمعی از ید بیضا بکف داشت
نه بسته چله کس بر قاب قوسین

سبحانی

دین تو گرفته قاف تا قاف جهان
مه شق شده وگرفته دین را بیان

هر کرا محبت مرتضی نبود | بی شک او عارف خدا نبود
باب جنات را از او مفتاح | طاق لاهوت را از او مصباح
خلق را بود رهنما بخدا | کرم الله وجهه ابدا
تا پیمبر چار یار اخیار نه | از چار اصول دین خبردار نه
در طبع تو این چهار عنصر باهم | تا هست باعتدال بیمار نه
وی ذات علی که جلوه گر بود بعین | هم بزم برش دو شمع نبی نشین
گفتم ای چشم طالعت یافت شرف | در برج اسد ببین قران السعدین
بتولی که خاتون جنت بود | شفیعه بروز قیامت بود
آنکه وقت لبس کردن ز دکمه او البه | معنی آن گشت روشن پیش طبع تا لبیب
چون برای زینت عالم بدست آورده بود | بود در دست آلیش چشم زرق تیغ شتاب
اگر دو بستش دانهٔ تسبیح را جزو بدل | تا کند پیوسته نعمتهای یزدان را حساب
ای بنت نبی اتم بشر کرب و بلا | از آیت تطهیر کمالت پیدا
مرقوم بطاق عرش نامم پاکت | معصومه مصطفی بتول زهرا
ریحان حدیقهٔ رسول اللهی | تابنده بمنزل امامت ماهی
من بعد جناب شاه مردان شاها | لاریب بمسند خلافت شاهی
توام چو شوی تو با ابا عبد الله | آیینه شود صورت احمد ناگاه
رمزیست درین سخن باهل معنی | سبطین رسول اند رسول الله
ای تشنهٔ کربلا شهید اکبر | سیراب گلوی تو ز آب خنجر
تو آب نیافتی ز دست امت | امت ز تو آب خواه روز محشر
سلطان ولایتی بحکم یزدان | دریای عنایتی بجود و احسان
خورشید امامتی بنور عرفان | یاقوت شهادتی برنگ مرجان
ای نور دو دیدهٔ امام دو جهان | بیمار کربلا چو چشم خوبان
از بهر گل باغ شهادت چیدن | ماندی چو گل نرگس حیران نگران
با شتی بعبادت الهی همه شب | هم روز بسر بری بیارب یارب
بی ذکر فرو نمی گذاری لب را | بی یاد خدا نمی نهی لب بر لب

ای هادی دین حق امام پنجم
ذات تو بخلق با فروغ معنی
از بهر صلاح عالم کون و فساد
بر چرخ کلاه چون بینداز شرع
جعفر نامی و صادق آمد لقبت
ممتاز ز صحبت ... نباشی تو چرا
بستان صداقت تو داغ فردوس
از سنبل گیسوی تو قد شب قدر
[illegible] ازلی عجوا هم مددی
[illegible] بستانی [illegible]
[illegible] سیادت داری
مانند [illegible] روشن ز جبین
ای موسی کوه طور تسلیم و رضا
همچون اب و عم و جد امجد هستی
هر چند که هستم ز جنابت قاصر
هرگه طلبی که نان بیا ای فاتق
ای ابن علی رضا امام هشتمین
چون صدر امامت ز تو گردید شرف
ای گوهر پاکت ز ازل پاک سرشت
بس رایج دین حق بعالم گشته
ای رکن شریعت از تو قائم بجهان
نام تو نقی نقاوهٔ موجودات
علم نبوی بگوهرت می زیبد
کوتاه کنم فسانه مجمل گویم
ای ابن امام بن امام اطهر

در زیر نگین ترا سپهر و انجم
چون مردم دیده در میان مردم
بر مسند شرع جانشین [illegible]
بر عرش رسید پایهٔ صدق و [illegible]
بیرون از عقل و فهم علم و ادبت
پیوند دبا ائمهٔ عالی نسبت
گلزار سعادت تو باغ فردوس
و از بوی گل تو تر دماغ فردوس
بی یاور و یار و بی پناه هم مددی
این نفس [illegible] ز راه مددی
تشریف لقامت از امامت داری
انوار بزرگی و فضیلت داری
زین شد تو رضا که گشت راضی بقضا
راضی برضا مدام صابر ببلا
لیکن شب و روز هم بتصور ناظر
لبیک زنان روم که حاضر حاضر
در زیر نگین تراست افلاک و زمین
هر جا شرفی بود مکان را ز مکین
از باغ کمالت چمنی هشت بهشت
مسجد شده از تو هر کجا بود کنشت
من بعد تقی امام صاحب عرفان
ذات تو مراد خاطر کون و مکان
حلم ابوی بگوهرت می زیبد
شرع نبوی بگوهرت می زیبد
انوار امامت از جبینت [illegible] نور

باد بر وی کرد هزار آفرین — سید کونین رسول امین

شعر که در فقه حرام آمده — آن همه اشعار عوام آمده

که بطمع وصف خسان میکنند — که بحسد هجو کسان میکنند

در صفت شعر گواه متین — نزد صحیحین و مشکات بین

تابع غاوون که حقارت شده — از پی آن قوم اشارت شده

کان شعرا وصف بتان کرده اند — رغم نبی کفر عیان کرده اند

در صفت شاعر مومن خدا — گفت دران آیهٔ ثانی ثنا

بودی اگر شعر قبیح و کریه — نسخهٔ منظوم نکردی فقیه

شعر که در وعظ و نصائح بود — پاک ز اطوار قبائح بود

سخن خاک را رنگ جان داده است — سخن خامشی را زبان داده است

سخن گر نبخشد ز اشیا خبر — بجز اشکال وهمی نبیند نظر

بودی سخن نزد ارباب راز — زبان بی سخن و گوش بی امتیاز

زبان تا نگردد بحرف آشنا — بود غافل از ذکر نام خدا

اصم را رسول از سخن شد دلیل — نیاورد خبر از سخن جبرئیل

نفسها رگ جان بی رنگ و بوست — که موج سخن جلوهٔ خون اوست

امیر خسرو

آمد نام شعر غالب میشود بر نام علم — حجت عقلی درین گویم اگر فرمان بود

هرچه تکرارش کنی آدم بود استاد آن — آنچه تصنیفی است استاد ایزد سبحان بود

مبین چرا بر دانشی کز آدمی آموختی — تا بدان غالب که تعلیم وی از یزدان بود

علم کز تکرار حاصل شد چو آبی در چه است — بر وی آرد دلو بالا بر کشتی نقصان بود

لیک طبع شاعران چشمه است زاینده که — گر کشی صد دلو بیرون آب صد چندان بود

هرکه غم قفل زند بر درون حاصل او — جز زبان شعرا نیست کلید دل او

صائب

اگر کلام نه از آسمان فرود آید — چرا بهر سخنی خامه در سجود آید

آفتابیست بی زوال سخن — منزلش گوش و سر قفس سخن است

مغز در استخوانش بال شود — چون قلم هرکه عاشق سخن است

اگر نه رتبهٔ نظم است از چه رو صائب — مقام بر سر چشم است بیت ابرو را

نرسد هیچ کمالی بسخن سنجیدن — که سخن را صله نیست به از فهمیدن

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود — طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر — سیخها افزون بدل بتحسین نافهمیدگان

طوطی ز معنی سخن خویش غافل است — هر کس سخنور است سخندان نمیبود

نمک شعر استعاره بود — لیک از حد چو رفت شور شود

اگر سخن بدل از گوش پیشتر نرسد — یقین شناس که از نارسائی سخن است

گلستان سخن را تازه دارد لب خشکم — که خرمن می‌نشاند دهقان خشک میبجا نها

بر ورق نتوان بزنجیر ادایش بند کرد — شهپر برقست بر تن مصرع برجسته را

ای خون جگر معنی رنگین نشد ... رو — چون نافه بریدند بخون ناف سخن را

گر ... کند معنی نازک پرواز — لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را

معنی رنگین بنازک ... [illegible] — باده گلگون ... [illegible] نقاب

دلیل عزت اهل سخن ... [illegible] — نه ... [illegible] نباید ...

شهیدستی سخن را رنگ دیگر میدهد صائب — ندارد لاله جا نشو ز چون نی ... باشد

مشو قانع بتحسین زبان از مستمع صائب — که دل برخاستن از جای تعظیم سخن باشد

باندک سختی دل چاک میگردد سخنور را — که روی سخت ناخن هر تیق خامه را

پریشان میکند اندک غمی وقت سخنور را — که یک مو هر تشویش دماغ خامه است

میکند تاثیر دیگر در دل روشن سخن — چهره نازک بیک پیمانه رنگین میشود

میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن — هیچ خون پنهان نماند چو شد رنگین سخن

از پیچ و تاب فکر دلم صد شکن گرفت — آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت

تمام گوهر شهوار در گنجینه میباید — نفس از سینه باید ساخت شعر انتخابی را

(لا) معنی صاف که در قالب الفاظ بد است — ... [illegible] نهان در ...

صاحب سخن نبند از بهر قوت هر جا — واتم بخانه خود روزی ... را

شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست — در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست

بر ندارم ز اشعار کسی مضمون را — طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

ز تحریک زبان دانم بهر سو میرود شعرم — ... ست این که از یک بال ... پرواز ...

فیض سخن ز مردم سخنگو نمیرسد | از نافه بوی مشک به آهو نمیرسد
در فیض سخن هرگز بدست کسی نگشاید | بدندان وا نمی گردد گره چون بر زبان افتد
ز شعر من دگران کامیاب و من محروم | زبان چو گوش کجا لذت سخن یابد
بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام | از زبانم تا برون شد بر زبانها اوفتاد
نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی | ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد
از فکر تا سخن نشود قابل رقم | [illegible] خامه سر ز گریبان نمی کشم
طلب از من چه کنی دیوان را | که بیاض نیست همه اشعار م
ز مضمون دزدی یاران نمی باشد غمی ما را | چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن
نشود بلند و پستی در شعر موشکافان | یکدست باشد آری انگشتهای شانه
در فکر آشنایی اهل سخن مباش | با [illegible] سخن آشنا کنی
خامه از گفته خود گشت [illegible] | بر [illegible] ز سخن ها و با فلاک رسید
[illegible] آن همای طبیعت که چون کند پرواز | برد [illegible] سخن بی ز استخوان بندی
[illegible] روشن [illegible] غمی | خوب اگر بسته شود گوهر است
بهر خدمت نزد ارباب سخن آماده باش | نقش خود را چون قلم بنشان خود استاده باش
[illegible] از سخنگویی فرو بندیم جا دارد | که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را
دماغ خویش مسوزان مگر بفکر سخن | درین چراغ توان سوخت روغن خود را
چه آن شعر که کج طبعان بقطعیعش بپردازند | ز موزونی جدایی بود حاصل عضو عضوش را
بلند رود دائم سخنور را بجون خوردن از | سخن [illegible] منقار طوطی شاهد این نعمت است
تیره روزیهای ارباب سخن بی فیض نیست | خانه چون تاریک باشد جمع میگردد حواس
باید یک معانی و ز دو سخن [illegible] | چو کالای برد کم مایه ز و آرد بیازارش
بلفظ [illegible] آنی زدن معنی لاف | صفای می نماید ز شیشهٔ ناصاف
اهل معنی را جواهر سرمهٔ چشم دل است | چون بیکدیگر مناسب باشد اجزای سخن
جوهر خمیر کاغذش باید مشقتها کشید | هر که خواهد خویش را سازد مهیای سخن
نگردد وسعتی در رزق ارباب سخن پیدا | که طوطی را مدار روزی از تنگ شکر باشد
بهترین گوهر گنجینهٔ [illegible] معنی است | گر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است

شفیعای اثر

حریر لفظ میباشد قبای شاهد مضمون / حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را
چون کنم گرم رقم کلک سبک جولان را / شعر برجسته ام از جا ببرد دیوان را
کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد / نباشد احتیاج آب بر گل دیوار آهن را
صفحه دیوان بود ما را بیابان حرم / لفظ باشد همچو معنی جامه احرام ما
فکر خامی نزند سر ز دل پاک مرا / پخته گردد سخن از شعله ادراک مرا
کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنور را / بهم آید دو مصرع چون بهم می آورم لبها
خیال معنی رنگین ز لب ضعیفم کرد / کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا
آبرو از معنی نازک است صافی سینه را / سوم سبز از مغز طوطی باشد این آئینه را
پیشوا از سخن آزادگی با معلوم / شعر برجسته ما دامن برچیده ماست
برون ز خانه شدن خودنمائی سخن است / بگوش خلق رسیدن رسائی سخن است
ز موزون را همین تیغ زبان آید بکار / در سفرها آب جز پیکان نباشد تیر را
بسکه از تازگی فکر ضعیف است تنم / دخل گلچ پای مرا حلقه زنجیر شود
بپالم خود روآب از جوی طبع خویشتن شوکت / بهاری می چکد کز افشری برگ خزانم را
صریر خامه همی لفظ میکند تکرار / که در تلاش سخن باش تا دماغ تر است
شهرت شعر تو مخلص عرصه عالم گرفت / گرچه قدرت بر دویدن نیست صید بسته را
چرا مخلص بطبع خود ننازی / که شعر خوب فرزند رشید است
خامه ام را تیر سد گر زنک بند واز صریر / راه بی پایان معنی را بیکپا رفته است
اگر در دست من باشد زبانش قطع میسازم / سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفهمیده
سخن وحی است و ما عرش بریتیم / سخن سحر است و ما سحر آفرینیم
بیکدم عالمی را زنده سازیم / وزان پس تا ابد پاینده سازیم
علی چون من نیاید شاعری اعجاز پردازی / که گوهر میکشد در رشته های تار مسطرها
نامصور زاده هستیم و شاعر نجیم / یکقلم تصویر معشوق است در دیوان ما
ارباب سخن را ز سخن نام بلند است / از مصرع برجسته خلعت ترابیری نیست
نکته سنجان را سخنور بر سر کار آورد / بلبلان را بلبل دیگر بگفتار آورد
سخن شهریار است عالم مکان / که علمش بگردد به سرالمعنی و جان

ناصر علی

نعمت خان عالی

چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را
تسلی با همان مضمون که نتوان بست باشد

غم معاش کند پست فکر شاعر را
تلاش دانه نشاند بخاک طائر را

صاحب حرفه نکو عمر فراوان دارد
قول مردان جهانست سخن جان دارد

شمع وادی لن ترانی اشعار مطلق حسن هوشربای قاصی و دانی

میرزا عبدالقادر بیدل

خوش آن دم که در بزمگاه قدم
مئی بود بی نشئهٔ کیف و کم

منزه ز اندیشهٔ حادثات
مبرا ز درد و غبار صفات

نه ابروی موجش اشارت فروش
نه چشم حبابش تحیر بدوش

دران بزم محویت لامکان
نه از واجب و نی ز ممکن نشان

تنزه چراغ شبستان او
تقدس بهار گلستان او

بمیخانهٔ غیب لاهوت و مست
بهم ساقی و باده و می‌پرست

که آمد خم واحدیت بجوش
بمستان صلا زد بیک بانگ نوش

ز صد سینه یک آرزو جوش کرد
یک آهنگ منزل بصد گوش کرد

محیطی شد از جوش خود ناشکیب
ز امواج افگنده دام فریب

مرتب شد از لای خم وجود
به بزم تجلی ظروف شهود

ز مرآت اشکال برخاست زنگ
عیان شد ز هر شکل صد موج رنگ

همه در تمنای کسب کمال
همه حیرت اندوز بزم وصال

نصیبی ازین می بآدم رسید
ز جیب خمار عدم سر کشید

صبوحی‌کشان تا نظر کرد باز
بالحمد لله شد آهنگ‌ساز

چو ادریس شد سرخوش از جام فیض
شنید از لب جام پیغام فیض

چو از لوح دل نقش اوهام رفت
لب ساغرش درس توحید گفت

ز شوق تماشای حسن قدیم
... چنان شد چو شبنم مقیم

ازان باده چون نوح شد کامیاب
جهان دید کشتی چو موج سراب

بطوفان حیرت فزای خطیر
همان کشتی می شدش دستگیر

چو یونس ازین نشئه آگاه شد
ز کام نهنگش طرب‌گاه شد

ز بس گرمی نشأ لاهوت | چو خورشید جا کرد در برج حوت
ز میخانهٔ معرفت زین سبیل | چو افتاد نوبت بجام خلیل
ز شور و لقا ... یافت | ز کیفیت آفلین سر تافت
از آن می که بر عالم آشوب ریخت | چو در ساغر دور یعقوب ریخت
سپیدی بچشمش ترش جا گرفت | کفی پرده بر روی دریا گرفت
همان بادهٔ رنگ گلزار درد | چو در ساغر یوسفی جلوه کرد
زلیخا که زد دست بر دامنش | همان برق بود آفت خرمنش
چو داؤد زین باده آمد بجوش | ولی یافت چون چشم ترنم فروش
از و نغمه آهنگ مستی گرفت | صدا از تپش جام هستی گرفت
سلیمان کز این آرزو یافت کام | نگین بادهٔ و خاتمش گشت جام
ز بس رفعت کوکب بخت او | بروی هوا سکه زد تخت او
بایوب کز صبر ساغر رسید | می راحت از آب نشتر رسید
دلش گشت چون غنچه در پرده خون | ندا از لب شکوه آهی برون
چو دوران عرفان بموسی رسید | می شور شوقش بمینا رسید
نمود از گل جلوهٔ آن شراب | کفش محلس ساغر آفتاب
مسیحا کز آن باده بوی گرفت | وزان جام عیش آبروی گرفت
زبان تا بکشف معانی کشود | چو موج می احیای موتی نمود

مستی که در پیالهٔ حسنت شراب ریخت | دردی که ماند در قدح آفتاب ریخت — واله بیگ
شوخی حسن ترا نازم که از موج صفا | خاک در پیراهن آب گهر می افگند
در گلشن حسن تو بهنگام تماشا | نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد
دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار | گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
سرو را هر سبزه قمری را کند خاکستری | جلوهٔ حسن تو یکجا آب و یکجا آتش است
از هیبت وقت تماشای حسن او | حرفی جز نام خدا نشنود کسی — حافظ
حسن مه را با تو سنجیدم به میزان قیاس | پله مه بر فلک رفت و تو ماندی بر زمین — محمد زمان راسخ
بود برق تجلی پرده حسن حیا بنش را | ید بیضا هم از رخ بر نمیدارد نقابش را

مخلص کاشی — مظهر — شوکت — میر ناصر علی نظیر

حالتم باشد اندر تسبیح و ذکرش یکی است / هر که نامش بر زبان آرد دهد دشنام مرا
گرچه تمکینم لبسان سنگ جز دو تن بود / چون نگین گویا کند نامش سراپا مرا
قلم نشناسا نامش ز دست ما فتد / بجای نامه بر دهد بوش ما کبوتر ما
ماند تا قتل نقش دل نامش / ستر محضر شهادت ماست

حیران بہار چشم تماشا اشعار صفت سراپا

طالب — نظیری — خاقانی — زیب النساء مخفی — ظهوری — میر ناصر علی نظیر در سراپای [illegible]

کرشمہ نازک و لب نازک و سخن نازک / ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازک
زیبای تا بسرش هر کجا که می نگرم / کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
رخشنده گوهریست ز سر تا بپا چه عیب / در گوش او اگر نبود گوشواره
رخ را انجاکه ماه گردون است این / لب را انگشت لعل بافسون است این
سر تا قدمت ز بکید اگر خوب تر است / سبحان الله چه شکل موزون است این
نگار را چگویم که جای تو خوب است / بنازم که سر تا بپای تو خوب است
چون سراپای تو مردم دیده / گشت حیران و سر از پا نشناخت

قصاید بر صورت شبه نمون اشعار چند غزل و مثنوی در سراپای لطافت مشحون

عارف

در ان فرصت که بودی بود نابود / خدا بود و خدا بود و خدا بود
ز نور خویش نوری جلوه گر ساخت / بران شمع محبت پرتو انداخت
چنین ظاهر کند عارف کز آن نو[ر] / بمحبوبی نبی محمد گشت منظور
رخش رخشان چو ماه چارده بود / بخوبی آفتابش خاک ره بود
زهی زان روی گندم گون و روشن / مخالف را ازدی آتش بخرمن
جبین دلگشای او گشاده / نشان از صفحه خورشید داده
کمان ابرویش بودی کشیده / کمان ابرویی چون او ندیده
دو ابرو سر بسر آورده نزدیک / دراز و دلکش و مشکین و باریک
رگی بودش میان هر دو ابروی / که ظاهر میشد اندر تندی خوی
سواد چشم مستش بود طوبی / [illegible] سرمه کردی خاک کوی

بیا حسن چشم آن سرو گل اندام / همی دادی خبر از دُرّ و بادام
بکنج چشم دیدی جانب کس / که بودی گوشه چشمی از و بس
فرو می‌داشت چشم ناز بینش / نظر می‌بود اکثر بر زمینش
نظر بر آسمان هرگه گشادی / زمانی نیک گویید ابتدا وی
سوی خدام دولت انتسابش / نظر بودی تمام اندر خطابش
بمژگان دراز سرمه آلود / بر آوردی ز جان اهل دل دود
بلندی داشت اندر عظم بینی / چه بینی اوج حسن و نازنینی
سر بینی بلندی داشت ز انسان / که بوده رتبه حسنش نمایان
نه همچون غنچه تنگی در دهن داشت / ولی بهر دهن تنگان سخن داشت
دو کم سفتی آن لعل گهربار / ولی بود اندک و معنیش بسیار
لبش پر بود اما پر شکر بود / ز گفتارش جهانی پر گهر بود
بجز زیری تبسم دیدی چو مردم / محل خنده فرمودی تبسم
چگون خندیدی آن سرو سرافراز / چنان کز خنده او نامد آواز
سخن سنجیده و آهسته گفتی / بجوی گوهر سیراب سفتی
ز دندانهاش دُر در بحر و بر بود / ولیکن اندک از هم دور تر بود
بزرگی در سر او بود چندان / که بود او سرفراز سربلندان
خجل نقاش چین زان نازی گردن / که نتوان آنچنان تصویر کردن
زهی گردن که شاهان اقالیم / همه دارند سر در طوق تسلیم
ندامش بود موتا نرمه گوش / رسیدی گر کشیدی تا سر دوش
گهی یکسو شدی آن موی مشکین / گهی مرغوله همچون نافه چین
وجودش آفتابی بود روشن / نباید سایه از خورشید جستن
نداد سایه زان رو ایزد پاک / که بود افسوس و حیف آن سایه بر خاک
نه لاغر بود اندامش نه فربه / همه صافی ز نور ماه و خور به
میان این و آن لطف تن او / همی ظاهر شد از پیراهن او
تعالی الله زهی پاکیزه اندام / که پیشش خاک بودی نقره خام

در سرای ... نسخه

چپین صفحهٔ پاکیزه گوهر شکم با سینه اش بودے برابر
ز موئی همچو عنبر بی کم و کاست خطی بر سینه بودش چون الف راست
کشیده آن ... از پای تا ناف دران پیدا همه از قاف تا قاف
نکو بودیش مو بر دوش و بازو نروید گرچه از برگ سمن
بلند بهای صدرش گرچه بود ابیت ولی موی که از وی نافه سود ...
بزرگی در سر هر استخوان داشت بزرگی بر بزرگان جهان داشت
بزرگی اندکی در ساعدش بود ولیکن در نظر بسیار خوش بود
کف دستش کشاده بود و ساده چنین دستے بود دست کشاده
کف اندست خود چون نازنین بود چو برگ تازه گل بی ... [illegible]
اگر کف بازکردی رستخے آب که غلطان بیشدی چو ... [illegible]
چو بالا داشت دست از راسوی الله بخوبی گوی برد از چه ... [illegible]
دراز انگشت او مثل قلم بود الف سان ... همه عالم ... [illegible]
چنان بد فربه و بالیده آن دوش که بالیدی ز دیدن ضاحک ... [illegible]
میان هر دو شانه داشت خاتم بآن خاتم همه اور ... [illegible]
چه نیکو گفت عبد الله مشهور درینی که گورش با ... [illegible]
نبوت را توئی آن نامه در مشت که از تعظیم دارد مهر ... [illegible]
سهی سرو روانش معتدل بود الف سان در میان عالم ... [illegible]
همه بالا بلندان همره راه به پیش قامتش بودند کوتاه
برین شان بر همه بودن ... [illegible] نباشد در حقیقت غیر ... [illegible]
بهر جانب توجه مینمود ... چو نرگس چشم در هر در پی کوری
بهر سو رفتی آن سرخیل درگاه باستعجال سفینه مود ... [illegible]
برفتن آنچنان بودے نمایان که از بالا سے نمے آمد ... [illegible]
چنین باشد رسول حق تعالے که آمد خلق را او ز ... [illegible]
کف دست و کف پا داشت فربه بهمواری و لطف از یکی ...
بپاکی همچو نور چشم مردم به نرمی و لطافت به ز قاقم

موج حسنت بجبین زده وش بدرش
چه جبین موج حسن چادرها
از دو ابروی سیه بر خورشید
وه چه ابرو به کف ناز کمان
چشم بیمار تو خوابیده به عا
چه اشارات سخن گفتن باز
گرد دنبالهٔ ابروی رسا
وه چه دنباله سر تیغ ستم
وه چه رخسار مه خال افروز
گل رخساره ات افروخته
جام پیشانیت از حسن کمال
وه چه جام و چه جبین مطلع نجب
چون کشتی و سمه بر ابروی دوتا
وه چه وسمه نکهت بهر مصاف
چشم مست تو به هنگام خرام
وه چه چشم آفت دل دام غزال
نگهت با رم خیل آهو
چه نگه نشاء صهبای درنگ
وه چه گردش سبوی حجله ناز
گردش چشم تو چون دور سبو
می خورد ترک نگاه تو قسم
چه مژه خامهٔ تصویر پری
هست برگشتن مژگان سیاه
وه چه برگشته مژه چنگل باز
مژه شوخ تو گراست چنان

جوهر حسن تو آنجا زده جوش
آبشار عرق شرم و حیا
نگهت تو شمشیر گذشته
که برو بسته زه از رشته جان
از اشارات دو ابروت شفا
شرح بیت الغزل گلشن راز
یا بناگوش تو سرگوشیها
سرمه چشم غزالان حرم
مه تابنده صباح نوروز
بلبل از آتش تو سوخته
گشته لبریز صبح و دلال
لوح تزئین دم صبح و شب قدر
الوسطی باز شد و بال کشا
بسته شمشیر کج سبز غلاف
سرو را کرده نهال بادام
وحشی آهوی نگهی بر دنبال
می کند کار ستان جادو
جذبهٔ مهر تبان تیر خدنگ
جلوه گر خیل عروسان طراز
گر بکین بنگر دو نگاه بهتر
که زند آن صف مژگان بر هم
بال مرغ نگه عشوه گری
اثر رحمت افسون نگاه
نعل وارون نگاه سهمناک
که نگه تیر گران خیزد ازان

وه چه گیرندگی افسون افسون
بینم از جنبش مژگان دراز
چه فتره بهزان آشوب ستم
چشمت از سرمه نماید بنظر
وه چه سرمه زسواد خط یار
پیش گلگونه ات ای مایهٔ ناز
وه چه گلگونه بهار گل نار
خال رمزیست بران چهرهٔ آل
وه چه خال اختر بخت گان
بهمین حسن صباحت دارے
چه نمک مایهٔ شیرینی جان
تن خطائی و دو گوشت سینے
در شب تیرهٔ عشاق سید
وه چه گوش و چه بناگوش نگر
چه بناگوشش بگلزار سخن
بینی از غنچه ز نوق رستے
وه چه بینی ز دو طاق ابرو
غنچه پیش دهنت با صد تنگ
وه چه غنچه دهن حلقهٔ میم
لب نوشین تو در شکر خند
وه چه لب لعل بدخشان گل تر
از زبانت چو نسیم گلشن
چه زبان مشعل جوالهٔ جان
لب و دندان تو آید بنظر
وه چه دندان و چه لب گشت پدید

قسم حق نمک شور جہان
زدن بال پرسک در پرواز
از دو سو رفتن صف برهم
سعتر بادام بنفشه پرور
مژهای تو گرفت است عیار
رنگ می هیچ بط در پرواز
صاف صهبا شفق صبح بهار
انتخابیست ز دیوان جمال
نقطهٔ مردمک چشم بتان
یک نمک زار ملاحت دارے
شور دیوانگی عشق تبان
کز سر سینه نماید سینے
از بناگوشش تو صبح امید
از سمن رسته دو برگ گل تر
برگزیدان شگوفه چمن
بار آورده دو نرگس قلمے
سرنگون برگ گل عنبر بو
وه از شاخ شود رنگ ابر نگ
دل عاشق صدف در یتیم
دل و جان برده گهر از قند
مشرق صبح تبسم بنگر
ریزد امروز بصد رنگ سخن
برگ لاله شده در غنچه نهان
درج لعلے که بود پر ز گهر
در شفق صبح که روز امید

عارض گلگون لاله حمرا خالی نمایان داغ سیاهش هیئت بینی غنچهٔ نرگس نقطهٔ نرگس غنچه خندان
رشتهٔ مرهم لعل لب او نازک و رنگین همچو رگ گل باد نفس همچون باد مسیحا نطق در و دهن نکهت ریحان
گوهر دندان قطرهٔ شبنم رنگ تبسم آئینه ازهی راست چو اندر قطرهٔ شبنم عکس شعاع مهر درخشان
لعل پان و رنگ مسی هم طرفه بهاری ساخته پیدا برگ بنفشه بر گل احمر یا شفقی در شام غریبان
ساده زنخ را عنبر سارا هر دو طرف در حلقه گرفته رامش ذنب را آمده گوئی گوی عطارد در خم چوگان
زیر زنخدان غبغب سیمین سیب و آبی آمده توام سیب چه سیبی آبی چه آبی هر دو یکی از روضهٔ رضوان
گردن او را عاج بیاره و باج بگردن خون تمنا صبح سعادت خط غلامی داشته بر کف گشته قرین دران
دوش و برش از جوش صفا شد صفحهٔ صافی لوح بلورین از گل نسرین رنگ پریده برگ سمن چون آئینه حیران
شکل دو پستان زینت زرین مهر بران از عنبر ناب هوش ربا و مهر فزا و فتنهٔ دلها آفت ایمان
بازو و ساعد گرد و مدور فربه و لاغر هر دو بموقع عقد جواهر دست برنجن داد بهر یک زیب فراوان
دست نگارین شعلهٔ آتش گاه بلند و گاه فروتر شکل انامل غنچهٔ لاله غنچه سراپا پنجهٔ مرجان
ناخن رنگین بر سر آنها سینه خراش یک شبه ماهی حنا کف و کف هر دو برابر نازک و برگ گل نو بستان
پشت و شکم هموار و کشیده نور تجلی آئینه در رو قاقم صبح و ماه دو هفته پای بدامان سر بگریبان
ناف مصفا پای شکوفه یا که گلی از گلبن خوبی باد بهاری نسیم شکفته ریخته اندر صحن گلستان
سوی میانش هیچ کمر و زیر کمر آن هر دو سرینش تودهٔ صفا و قبهٔ سیمین قبه قمر تر کوه بدامان
گرچه ز ناف تا سر زانو بود نهان در پردهٔ عصمت لیک مرا از نسبت اعضا گشت عیان اینگونه عزیزان
بود زهارش آئینه آسا زیر زبار از خامهٔ موئین صانع قدرت کاف دو رانش کرده رقم بر لوح زر افشان
کاف که دیده صورت لای نافیه اینک چشم تصور وا کن و بنگر دیده نباشی نفی که تا ثابت باشد الف بیان
چشمهٔ زانو آئینه روشن جوهر خوبی زیر صفا نیش آئینه کامد بر سر زانو کرد صفا را پیشکش آن
ساق بلورین از ته زانو تا بقدم گلدستهٔ تازه نازک زیبا خوشتر و دلکش صاف مصفا چون گل پاکان
ساق بلورین ماهی حسن از پای برنجن گشته معلق وقت خرامش ماهی خوش در شست فتاده بر غلطان
پنجهٔ پا از فرط لطافت تا بکف پا وقف نزاکت ز آتش رنگ سرخ حنائی گرم بشوقی تند بجولان
بحر عجیب و شعر عجیب و معنی هر یک شعر عجیب است باش خموش ای فائق خوشگو صد شعر ترا شده پنهان
منقبت قد آن نازنین د … ر قلم می باید از شاخ صنوبر
بود قدش الف در … ست خیز … بپیشش شاخ گل در سجده ریزی

از مرزا … محمد باقر علی خان

زبانش شعلهٔ آتش زن جان ز تحریکش سکون دل نمایان
چو وصف آن ذقن گردید مسطور دواتر گشته چاه و آب آن نور
زنخ چاهی براه جان و دل کند هزاران تشنه لب را از سر افگند
بوصف کردن آن غیرت حور شود مینای خامه پر ز می نور
چه گردن سرکشی تار صفاها تقلقل نغمهٔ وصفش ز مینا
[illegible] دوش با خوبی هم آغوش سخن با نازکی گردید همدوش
[illegible] بنازاکت دوش بر دوش که شد خمیازه فرما بهر آغوشش
قلم با حرف بازو آشنا شد بمیدان سخن زور آزما شد
چه بازو [illegible] بها رگ جان رشتهٔ تعویذ آنها
بتوصیف صفای هر دو ساعد صفا را شد کلام من مساعد
چه ساعد [illegible] گلهای خوبی نهان در آستین شاخی ز طوبی
بوصف دست [illegible] آشنا شد بدست من قلم شاخ حنا شد
زند دستش [illegible] پنجه بر دل شود دل را ازین رو داغ [illegible]
بحرف وصف انگشت حنا بست قلم با شاخ مرجان است همدست
ده انگشتی که خوبی زو است ده‌چند کلید قفل دلهای تعشق بند
بوصف ناخن آن نازنین دست دوات از بدر و خامه از هلال است
هلال عید خوبی ناخن او بود عید از پی عشاق زین رو
قلم آمد بوصف سینهٔ صاف ورق گردید چون آئینهٔ صاف
صفا انگیخته تا سینهٔ او ز زنگ آئینه شد پیشش سیه‌رو
[illegible] دو پستان سخت مشکل رسا خود نیست دست فکرت دل
ز پستان در بر صافیش دریاب بهار شیشهٔ پر می بمهتاب
[illegible] شکم در خاطر افتاد که از بطن کلام من صفا داد
[illegible] آن شکم صبح صفا چهر گریبان چاک کرد از تیغ مهر
بتحریر [illegible] آن یار دوات از چشم خوبانست درکار
سمین [illegible] دیده است که چشم عشق بر حسن شکم واست

شرایت کمر خامه کمر نسبت | بباریکی چو مو هر نقطه پیوست
عیان رمز نهانی زان میان است | که او لفظ عدم را ترجمان است
بوصف نکته سربسته اش فکر | چه دارد تلاش معنی بکر
چگویم زان هوس انگیز بحر است | که لب بر لب زند وصفش قلم راست
چو وصف آن سرین در خامه گنجید | سخن از شوق او بر خویش بالید
سرین صاف صافش درج سیمین | خمیر از نقره اش باشد نه از طین
زبان ناگشته از رانش سخن ران | بمیدان سخن رانیست یکران
دوران او بخوبی جفت گشته | بنرمی از گل و نسرین گذشته
چو حرف زانوش مسطور گردید | دوائر کاسه تنبور گردید
ز نور زانوش آئینه حیرانست | ز بسته دست در زیر زنخدانست
چو حرف ساق در تحریر آید | قلم از شاخ نسرینش باید
دو ساق نازک او شاخ سرو است | که دلهائی گرفتارش تذرو است
نگارین شد قلم از وصف پایش | حنائی کاغذ از حرف [illegible]
دو پا بیش ماهی بحر نزاکت | روان بر موجه جوش لطافت

نارون یا سرو یا شمشاد یا طوبی است این | فتنه روز قیامت یا قد رعنا است این
زلف تو یا طلسم الله یا ابر سیاه | ار ریحان یا رگ جان یا شب یلدا است این
یا سواد هند یا زنار یا مشکین کمند | یا طناب عنبرین یا دام یا سودا است این
کهکشان یا سلک گوهر یا خط زر یا شهاب | فرق یا برق است یا صبح شب یلدا است این
مشتری یا زهره یا ماه دو هفته یا سهیل | صبح صادق یا فروزان مهر یا سیما است این
جوهر آئینه یا چین جبین یا موج گل | رشته جان یا رگ گل یا خط بیضا است این
ماه نو یا طاق کعبه یا کلید میکده | کشتی می یا کمان یا ابروی زیبا است این
گوی در زیر خم چوگان است یا زاغ کمان | خال یا در گوشه ابروی ماه است این
نال کلک صنع یا موی مژه یا نیشتر | تیر یا نوک سنان یا سوزن عیسی است این
چشم فتنه گست یا شفاک یا وحشی غزال | یا فرنگی یا فسون یا ساغر صهبا است این
شعله جانسوز یا برق بلا یا تیغ تیز | تیر ناوک یا نگاه [illegible] است این

ماهی است از چشمهٔ خورشید یا سرین تر
ماه اوج دلبری یا آفتاب روز حشر
دانهٔ مشک است یا طاوس گلزار بهشت
جام آب مریم این یا عیسی [illegible] تما
لعل لب یا انگبین یا شیرهٔ جان یا شراب
ژالهٔ ابر مسیحی این یا حباب جوی شیر
مهرهٔ مار است یا عقد ثریا یا نجوم
ماهی آب خضر یا برگ گل یا عندلیب
تنگ شکر یا نمکدان یا صدف یا درج دُر
قهقههٔ کبک دری یا خندهٔ صبح بهار
لحن داود است یا کلبانگ یا آواز تو
گوهر یمین یا نفخ الصور یا سیب بهشت
نالهٔ یا خورشید یا نجم یا نی یا هلال
تازه گل یا ساتکین یا قاف یا قیف شراب
شیر انوار تجلی هست یا کافور صبح
شمع کافوری است این یا گردن آن مه لقا
تختهٔ عاج است یا سنجاب یا لوح بلور
نار یا نارنج یا دو کوزهٔ قند و نبات
درج معجون مبهی یا ترنج باغ خلد
دستهٔ آئینه یا گلدسته یا شاخ بلور
دست تو یا پنجهٔ مرجان است یا کف الخضیب
حب دل زینت است یا فندق بود یا نیشکر
پشت تو کشت و پناه حسن یا لوح صفا
چاه سیما است یا سرچشمهٔ نور ازل
آئینه یا نسترن یا قرص صندل یا حریر

غنچهٔ نشگفته بود یا بینی زیبا است این
برق کوه طور یا روی جهان آرا است این
اختر صبح است یا خال رخ زیبا است این
چشمهٔ آب بقا یا لعل جان افزا است این
یا رطب یا شربت عناب یا حلوا است این
عقد دندان تو یا سلک دُر یکتا است این
قطره های شبنمی یا غنچهٔ گلها است این
یا زبان ماه من یا طوطی گویا است این
یا دهن یا حوض آب جنت الماوا است این
خنده ات یا ابتسام غنچهٔ رعنا است این
قلقل می یا صفیر بلبل شیدا است این
یا بهی یا بار نخل آن قد و بالا است این
طوق سیمین یا گلو یا غبغب رعنا است این
کان یاقوت است یا گوش نگار ما است این
ماه تابان یا بنا گوش صفا افزا است این
شاخ گل یا نخل موهین است یا مینا است این
سینهٔ صافی تو یا آئینهٔ دلها است این
یا دو دست افشار یا پستان آن رعنا است این
یا حباب آئینه یا صدر حسن آرا است این
شاخ مرجان یا نگارین ساعد زیبا است این
پنجهٔ مهر درخشان یا ید بیضا است این
ماهی سیمین است یا انگشت یا مینا است این
یا که برگ سوسن لبریز لطافتها است این
یا بغل یا عطردان یا دیدهٔ حورا است این
جام جم یا گوی یا بطن صفا آما است این

حد یقه ا

معنی باریک یا مصرع برجسته این یا کمر — یا کمین اسطر بیت این یا مست این
یا خط جام است یا تار شعاعی یا کمر — یا رگ یاقوت یا دو نگاه است این
لعبه یا گرداب بحر حسن یا ناف نفیس — یا گل نیلوفری یا ناف بو یا است این
وجه سیر صبحدم یا گرده ماه تمام — کوه سیمین یا خرمن یا خرمن گلهاست این
غنچه یا شق القمر یا گندم آدم فریب — یا گل تر یا صدف یا گوهر یکتاست این
ران یا ماهی سقنقور است یا سیمین ستون — ماهی بحر صفا یا صندل بویاست این
ساغر جمشید یا آئینه یا جام بلور — کاسه زانو است یا دراست یا بیضاست این
دسته های شیر ماهی یا دو ساق سیمگون — شمع روشن یا عصای حضرت موسی است این
کعب یا کعب غزال کعبه یا نارنج صاف — نافه آهوی چین یا فتنه برپاست این
برگ گل یا موجه بحر نزاکت یا تذرو — لاله گلزار خوبی یا نگارین پاست این
غنچه یا شمشیر یا یکشبه یا ناخنه — ابروی معشوق چین یا ناخن زیباست این
[illegible]ی یا رم آهو است یا رفتار کبک — یا خرام ناز [illegible] است این
پرتو خورشید یا مهتاب یا نور شهاب — یا فروغ شعله یا عکس ماه است این
قیس لیلی هست یا فرهاد آن شیرین ادا — جوهر دیوانه دل یا وامق عذراست این

تا شه بنامم عنبرین موی اشعار صفت موی فرق و فرق موی

جامی
بفرق فش موی دام هوشمندان — از و تا مشک فرق تا بچند آن
فراوان موشگافی کرده شانه — نهاده فرق نازک در میانه

نسیم
کشیده بر سیاهی خط سفیدی — نمودار امید از نا امیدی
باقلیم خطا راه صواب است — خط نو بر محک از سیم ناب
نشد از تنگی آن ره کس آگاه — نه بینی بر سر موی است این راه

ظهوری
خط باریک بر فرقش نمودار — چو خط صبح کاذب در [illegible]
بچشم عقل فرق آن شکر لب — شهابی بود رخشان در [illegible]
ز فرق تو در میان دو گیسوی مشکبار — [illegible] شب گرفته اشکار
نشان فرق آن بلقیس رخسار — چو زنار [illegible] نمودار

در صفت آرایش مو

گل می‌دمد از خرام گرد قدت	می‌چکد از نگار رنگین اثرت

ای چهره سرخ تو جگر خون کن گل	گردید نگر بهار برگرد سرت

عرفی
بعد قش ملک گوهر همچو انجم	تو گوئی شب درآمد در تبسم

بد پر گرد فرق دلستان را	بشب بنمود راه کهکشان را

شوخی من بر گوشه دستار زد گلدسته را	معنی رنگین بود این نکته سربسته را

صائب
اگر در انتقام یار تختم فرصتی بخشد	بقدر دل شکستن بشکنم طرف کلاهش را

درد سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان	جلوه گاه گل مکن آن گوشه دستار را

آگاه نیستی که چه دلها شکسته است	مشاطه از شکستن طرف کلاه تو

هر دم از شرم رخش روی دگر میسازد	گل بران گوشه دستار تماشا دارد

طره پیچیده [illegible] عقده گوهر داده	یا دل و جان را اسیر رشته جان کرده

فردوسی
بهم بسته مو را بصد پیچ و تاب	گره در گره شب را بر آفتاب

چو پیدا شد آن نافه مشکناب	شب آمد بیا بوسی آفتاب

اطاعه بفرق [illegible] کامیاب	چو قد الف بر سر آفتاب

اطاعه بسر شهر پیرایه اشش	هلالی است خورشید و سایه‌اش

آن جعد مسلسل که ز سر بر کمر افتاد	ما را شب یلدای قیامت بسر افتاد

مو بافت مکلل بگهر می‌بینم	در پهلوی شام این سحر می‌بینم

یا بر سر سنبل گلستان جا [illegible]	غلطان همه شب شبنم تر می‌بینم

مسلسل جعد بر پشت گل اندام	طلسمی ساخته از عنبر خام

مرصع گوشواره گرد دستار	بخوبی چون بهار نو بگلزار

بر اطرافش گهر چندان گرفته	که پروین عقد از گوهر گسسته

نه هلال است که بر گنبد گردان پیداست	عکس نقشیست که از طرف کله ریخته

سلک مروارید بر فرق سرش دانی که چیست	تشنگان شوق را جوئیست از آب حیات

خورشید که باشد گل روی سبد چرخ	یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است

خم ساخته از بس بتماشای تو خود را	ترسم که گل از گوشه دستار تو افتد

دلم ز [illegible] مو باف او بجان ترسد	چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد

خوش بگرد سر تو می‌گردد | جگرم خون ز رشک دستار [illegible]

تا دو نگار چهره زر تار بسته است | مهر از شفق بخون خجالت [illegible]

چنان دستار سبز آن سهی بالا پیچیده | که گویی عشق پیچان بر سر شمشاد [illegible]

تختگاه جنبش باد نیاید هرگز | گل اگر تکیه بران گوشهٔ دستار [illegible]

زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم | عالمی همچون گل و من داغ آن دستار سرخ

بفرق شاخ گل بلبل بست بال افشان | پر یکه بر سر آن کجکلاه می‌لرزد

بسر چون دستهٔ گل چیره بسته | بپای هر دلی خاری شکسته

بپیچش صد دل آشفته در پیچ | چو زلف تابدارش پیچ در پیچ

جا کرده ام بخاطر طرف کلاه تو | هر کس شکست داد بجا میسد مرا

[illegible] دستار تو ای لالهٔ سیراب | لخت جگر کیست که بر سر زده یار

تا کی از گلچیدم باد [illegible] مرغ چمن | [illegible] از آن شاخ گل چیدن خوشست

[illegible] چون ورق انتخاب ز صد فرد | ترا ز جمع بتان [illegible] کلاه شکست

چیره سیاه نیست که بسته است [illegible] | [illegible] بر سر او [illegible] من

دلبرم از بهر قتلم چیرهٔ گلگون بسته است | حیرتی دارم که آتش را بخود چون بسته است

نگویم چیره بسته شوخ دلبر | زده طاوس مستی چتر بر سر

سری دارم بپیش کجکلاهی | مخرف خورده ام تیغ نگاهی

حسن چون آرد بجنبش دل سیاه خویش را | بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را

مرا زان چیرهٔ مشکین که بستی حال دیگر شد | سیه بود از غم موی تو روزم سیه‌تر شد

بهای صد چمن کرده سر آن یار میگردد | توان دریافتن یاران ز رنگ سرخ دستارش

بر سر اقبال با هم گفتگوها کرده اند | سایهٔ بال هما و طرهٔ دستار یار

گرچه دلگیر است چون شام غریبان طره اش | دارد از رخسار او صبح وطن در آستین

باعث پیچ و تاب سنبل تابدار اشعار صفت زلف و خال [illegible] زلف

ز خال عنبرین افزون ز زلفش [illegible] | همه از یاد [illegible]

چشم بد دور از آن زلف [illegible] | از دو سو مصحف رخسار ترا بسم الله

[...]یشانی نمیشد گدای زلف تو — عمر جاویدان بود کمتر بجای زلف تو

[...] نقطه اش در مدّ عمر جاودان — هر که سازد خرده جان را فدای زلف تو

[...] ز آبحیوان ابر گلزار بهشت — تار و پود جامه کعبه است یا گیسوست این

هر کرا فکر سر زلف تو در سر پیچید — شد پری خانه چنین خلوت اندیشه او

ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست — ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته

هر حلقه ز کاکل رسایش — چشمیست گشاده در قفایش

عجب پیچ و تاب افتاد زلف همچو زنجیرش — مگر دست قضا لرزید در هنگام تحریرش

شد زلف را نصیب که بوسید پای تو — عمر دراز بهر چنین روزها خوشست

او میرود بناز و گره میزند بزلف — مردن مراست از گره او چه [...]

جمع میکردم چو از دیوان حسنش نسخه — مصرع کاکل بمضمون [...]

پریشان [...] کاکل را — نکنم قافیه [...] بار دگر سنبل را

[...] دل زند همه شب — چه [...] است دزدی که بکف چراغ [...]

تا هر کسی بوی [...] جان — بگشاد زلف خویش و در آرزو ببست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

سودی از دولت همسایگی ماه نکرد — زلف هندوی تو دارد شب تاری عجبی

نافه میریزد بخاک از سایه مرغ نامه بر — تا ز وصف کاکل او شد معنبر نامه ام

صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب — هر که زیر سایه زلفت شبی در خواب شد

سنبل زلف ترا گر بگلستان بیند — گل مخمل چه قدر خواب پریشان بیند

سنبل زلف که در گلشن بهم بست امشب — که گل شمع ز بویش گل شب بو شده است

نه درازدستی حسن شب و روز داد خواهم — نه زمین رسیده زلفت ز فلک گذشت آهم

[...] وصف سر زلف تو در نسخه ما نیست — مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را

[...] از همسری زلف تو زد — میگزد مار زبان خود را

[...] گشته بگوشش تو سخن میگوید — مو بمو حال پریشانی من میگوید

کاکلت را من ز مستی رشته جان گفته ام — مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته ام

گریبان چاک و دامن چاک و دل مشتاق شانه — پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

غنی

شاه طاهر یکتا

یک تار موته است ازان گیسوی دراز — پیموده ایم عمر ابد را رسن رسن (صفی قلی بیگ)

سنبل اسیر زلف ترا دایم وحشت است — افعی گزیده می رمد از شکل ریسمان (میرزا بیدل)

رفتم بر آن ایستاده عیش و طرب — گفتم بسفر میروم ای شکر لب (تحقیق)

فی الحال بمن نمود آن عارض و زلف — یعنی که مرو هست قمر در عقرب

شد برقع روی چه جهت زلف شب آسا — سبحان قدیر اجعل اللیل لباسا (کاجی)

زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن — سنبل تر یا سمن یا عنبر سارا است این

زبان را دسته ریحان قلم را شاخ سنبل کن — دو مصرع در هم آر و نام آنرا زلف و کاکل کن (قاضی یحیی کرمانی)

بیا افگند گیسوی سمن ساسے — بلی تاریک باشد شمع را پاسے (عصامی)

دام دلهاست زلف دلبر ما — خوانمش دام ظلمه ابدا (کمال خجند)

زلف او گر دید چندان مست یار — کز سیه مستی برو افتاده است (صفی)

گفتم که چشمت اهل خواب ناز است — بگشود و زلف و گفت نشنیدی که شب دراز است (ابن یمین)

از خطا کی رود ... سوی ختن — چین زلفت نگارخانه ماست (محمد ابو طالب نجات)

آخر از سرکشی بپا افتاد — گرد زلفش ترقی معکوس

بر کاکلت گره مزن ای سرو ناز من — کوته مساز رشته عمر دراز من (مولانا شیراز)

چه خوش است باد و زلفت سر شکوه باز کردن — گله های روز هجران بشب دراز کردن (ثنائی / لطفو)

دلی دارم که دارد خارخار از یاد گیسویش — برنگ خارهای شانه می روید ز پهلویش (جودت)

منزلت در دل و دل بسته زلف — زلف مشکین که شکست من و تست (قدرت)

باز زدست خویش کن طره مشکناب را — شانه زلف شب بساز پنجه آفتاب را (نواب حسین)

کاکل است که بر فرق دلستان نشست — که جمع گشت بهم رشتهای جان نشست (زیب النساء مخفی)

کاکل عنبر فشان بر فرق آن ماه تمام — مینماید همچو بسم الله بر صدر کلام (خاقانی)

چند باید بر خش زلف پریشان دیدن — صورت کفر در آئینه ایمان دیدن (حیدر ...)

ای آفتاب شمع شبستان زلف تو — مشک از سیاه خیمه نشینان زلف تو (شوکت)

تار هر موی ترا رشته جان ساخته اند — زیر هر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند

زهی ... نگاهت چو هر تیغ تقا فلها — بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

کاکل آشفتگی ایل کند به هم پیچ رخ — گوشه اندر کوچه زلف دوتا باید گرفت (میرزا ... تخلص)

تا از جبین تر اعرق شرم جوش کرد	آیینه را دکان پی آب فروش کرد
آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب	چین جبین او رگ تلخست و گلاب
چین جبین او در بیتابیم گشود	آه این چه قفل بود که کار کلید کرد
جبین نور افشان تو با ماه دهم ماند	که از یک سوی او مانده به مقدار ابروی
ز بس طراوت رویش نمیتوان دانست	که شبنم است بگل یا گره به پیشانی
چین پیشانی آن زهره جبین را دریاب	موجه رحمت دریای بقا را دریاب
دگر ز جبهه آن شوخ سطر چین پیداست	نوشته است خط قتلم از جبین پیداست
منزل دل خرابه ایست قابل این گنج نیست	چین بجبین مزن وگرامی کیت تندخوی ما
چین بر جبین بقتل من ای نازنین مزن	شمشیر بر سرم زن و چین بر جبین مزن
جبین سر سوره دیباچه نور	ز چین روشن سطور سوره نور
هرگاه جبین تو در چشم چین نشست	پیداست فتنه که اجل بر زمین نشست
عرق ریزد بقتل من مکن چین پیشانی	که هر دم بر سرم موج بلا آید بکف خنجر
دیگران یار را چین از جبین وا میکنم	با کلید موم قفل آهنین وا میکنم
شود ز چین جبینش دلربایی حسن	چنانکه از رگ تلخست خوشگوار شراب
در چشم عاشقی که زبان دان یار شد	چین جبین یار کم از ماه عید نیست
اینقدر تمهید بهر دفع ما در کار نیست	خط راه اهل غیرت چین پیشانی بس است
نقش مراد دیده جوهرشناس ماست	چین جبین که جوهر تیغ تغافل است
دل می برد بچین جبین دلربایی من	این صید پیشه را گره آب و دانه است
بس است چین جبینی برای فتن من	که این سمند بیک تازیانه میگردد
از چین جبینش دل عشاق دو نیم است	کار دم شمشیر کند پشت کمانش
نهفته است درین رشته عقد گوهر ما	مشو ز چین جبین ناامید احسانش
گرچه مسطر مانع از جولان نگردد خامه را	خشک میگردد نگاه از جبهه پرچین تو
نیست کج بین را از ناز آن بهشتی رو خبر	ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است
قطره خوی از جبینت گر بچاه اندر فتد	بی صدف در چاه میدانم که گوهر میشود
موج لطف از جوهر تیغ عتابش میچکد	غنچه چین جبینش از شگفتن رنگ داشت

گلشنی
طالب آملی
ذوقی
قدسی

در صفت ابرو و خال ابرو

وفائی
کشیدی بر فسان از چین ابرو تیغ نازت را — بقربانت روم مشق ستم کردی بجا کردی

خوشی
هر کس فراز ابروت آن خال دید گفت — طالع ز برج قوس چه فرخنده کوکب است

مخلص
دو ابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد — بقربان خال را تا در میان آید حکم باشد

قانع
نیست ابرو اینکه بر بالای چشمش کرده جا — عین خوبی دیده است استاد خلعت داده است

با آن ابرو کمان هر کسکه پیوست — شود قربان ولی ترکش محال است

قیصری قمی
ابروت دید و شد نهان مه عید — بهتر از خود کسی نتواند دید

از شرم ابروی تو مه نو بشام عید — خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

جامی
یارب این طاق است یا محراب یا قوس قزح — یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

نعمتخان عالی
پر چین شود چو ابروی آن ماه از عتاب — در مصحف جمال بود آیت عذاب

مخفی
ما منتخب دو مصرع ابرو نوشته ایم — این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم

پیش صاحب نظران نقطه بسم الله است — خال مشکین که بر آن گوشه ابرو افتاد

بیدل
بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی — کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

لا اعلم
کاتب صنع در ان روز که ابرو میساخت — بهر سنجیدن حسن تو ترازو میساخت

حال بیماری چشم تو ز بیخوابی من — داند ابروی تو کو بر سر بیماران است

ابروش گفت فتنه کار من است — کج نشسته است راست میگوید

هست چون آئینه روشن رویش — مد آئینه بود ابروی [illegible]

یکمو فرق نیست میان دو ابروت — خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

ابروی تو حاجب است بر چشم — یا بال هماست بر سر چشم

ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنما — میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر

نیست این خال سیه بر بیت ابروی خوشت — نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است

نوشته دست قدرت چشم بد دور — دو نون سرنگون بر سوره نور

میخواست مه نو که چو ابروی تو باشد — آخر ز کجیهای خود انگشت نما شد

با قبله ابروی او را چه نسبت است — انصاف شیوه ایست که بالای طاعت است

بنسیم قلب من مائل کجا میگردد ابرویش — که سر می پیچد از سنجیدن یوسف ترازویش

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته — غافل مشو که در ته طاق شکسته

مکن بماه تو ابروی یار را تشبیه
چه نسبت است بمحراب طاق نسیان را

سواد جوهر تیغ قضا بدست آور
دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب

بی نگاه کرم نبود گوشهٔ ابروی او
هرگز این محراب عالم سوز بی قندیل نیست

زاهیست برای بردن دل
ابروی تو کز میان گشاده

پیوسته کسی خوش نبود در عالم
جز ابروی یار من که پیوسته خوش است

خال بر ابروش زیاد شده است
مصرع بیت مستزاد شده است

بالای چشم ابروی مشکین آن غزال
تازی بود که بر سر آهو کشیده اند

فزون زماه نو هست ابرت بصد خوبی
که صد بود چو بگیرند در حساب دو نون

کاتب قدرت دو سطر ابروش را کج نگاشت
یا ز حیرت دست او لرزید یا مسطر نداشت

بیا د ابرو او گشته ایم گوشه نشین
بگوشه گیری من کس بجز کمان نرسد

نسبت مکن بر گرفتن دیده از ویش مرا
اره که بر سر گذارد بین ابروش مرا

بر دو صد تیغ زبان پا نهادن مشکل است
تند نتواند نگاه از جبین آن ابرو گذشت

ابروی شوخ چشم تو گر نیست جنگجو
پیوسته از چه روی دو شمشیر بسته است

بی اشارت خم ابروی تو یکساعت نیست
قبله ات شوخ تراز قبله نما افتاده است

زآه آتشین من نکشد سرم آن کمان ابرو
چه حرفست اینکه از آتش کمان کم زور میگردد

ابروی تو بر نامهٔ خوبی تو طغرا است
یا بر سر دیوان وفا مطلع غرا است

بوسم خم ابروی من آن سرو روان را
بوسند بلی از ره تعظیم کمان را

بست است برابروی تو دل شیشهٔ جان را
هر چند که یک زه نکند کس دو کمان را

روکش شمشیر سیاه تاب بران اشعار صفت وسمه دیگر آلتین ابروی نمایان

از وسمه ابروان ترا تاب داده اند
این تیغ را ز هر ستم آب داده اند

بود ز وسمه دو ابروی آن بهشتی رو
دو برگ سبز که خون در دل بهار کنند

مقوس ابروانش کز خضاب وسمه رنگ اند
دو شمشیرند کز خون ریختن پیوسته زنگ اند

در چشم موشکافان سر رشتهٔ امید است
هر چند جبین ابرو موج شراب حسن است

شمشیر زنگ بسته ابرو بکام دل
آگه کنید وسمه بر ابرو نهاده را

میرزا صائب

طغرا [?]

ابرودش از ناز باز آئین سرگوشی گرفت
وسمه را از گوشهٔ طاق فراموشی گرفت

میکشد مشاطه بیجا وسمه بر ابروی یار
نیست زهری حاجتی شمشیر زنهار را

چه حاجتست بمشاطه روی نیکو را
زدود وسمه مکن تیره طاق ابرو را

آویخت گوهری بجبین ماه پاره
آمد برون ز مطلع ابرو ستاره

تیغ ابروی ترا از وسمه آب دیگر است
گرچه از زنگار میباشد زیان شمشیر را

برابروان تو جا کرده است وسمه کجا
اشاره ایست پی رفتن سواد فنا

خوش وسمه کشیدی دم ابروی دو تا را
کردی چه سیه تاب دم تیغ قضا را

وسمه بر ابروی تلخ آن نگار تند خوی
زهر خونخواریست کز تیغ تغافل میچکد

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو یاد وسمه کشید

بر هم زدن صفوف امحان جها نیا اشعار صفت مژگان خونریزی آن

بسکه مژگان تو بر دیدهٔ روشن شده است
پردهٔ دیدهٔ من کاغذ سوزن زده است

سفته ریزد گهر اشک بداماان صائب
هر کس که ... خونخوار ...

صفحهٔ آئینه را کاغذ سوزن زده کرد
تا چه با سینهٔ مجروح کند مژگانش

فتنها از یک گریبان سر برون آورده اند
یا صف مژگان نگر و نرگس جادوست این

گفتم شود از خواب کم آن تیزی مژگان
غافل که شود خواب گران سنگ فسان

پردهٔ دیده بادام مشبک شده است
دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا

شوخ تر میشود از خواب گران مژگانش
چون فلاخن که کند سنگ سبکسار جولانش

هر دل که شد از گرد خرامت پامال
نقش و گری رنگ نه شد دنبال

در آئینه که پیش مژگان تو دید
تمثال برون چکید چو آب از غربال

گفتم بسپرم سایه کند مژگانش
برگشت چنان که سایه هم برگردید

نیست با قاصد وکاری دل آرام مرا
می برد مژگان برگردیده پیغام مرا

سیاه غمزه ات را در هزیمت فتح میباشد
شکست افتاده بر دلها چو برگردید مژگانت

ازان مژگان او دست دعا بر آسمان دارد
که دائم از خدا خواهد بقای چشم بیمارش

رشتهٔ جان و رگ دل در خم مژگان اوست
... دیدی بکیفیت هب بنواز دو دستار

میر معصوم قاسم مشهدی ثابت صائب میرزا محمد علی نصیر بهی امام بردار

میرزا صائب

بیدل

نصیر

در صفت چشم

حدیقهٔ ۱

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی — که مژگان چون رگ خواب است از سنگینی خوابش

آنکه می گوید قیامت برنمی خیزد کجاست — تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند

مطلع شوارق عین گردش آسمان اشعار صفت چشم و کیفیت آن

میرزا صائب

از ادب نتوان بچشم او نگاه تیز کرد — دیگری بیمار می باید مرا پرهیز کرد

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت — بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت

افتاده است خال تو در چشم شوخ تر — این نافه پیش پیش تر دود از غزال تو

غزالان رمیدن میشود خواب فراموشی — بهر صید چون درگردش آید چشم فتانش

باز هر چشم خنده هم آغوش کرده — بادام تلخ را چه شکر نوش کرده

خود بخود چشم تو در گفتار است — بیخودی لازم بیمار است

گر زند با چشم شوخش لاف چشمی غزال — نتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

چشم مخموری که ما را بهر در پیمانه ریخت — میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

شگفت فتنه آن چشم از دمیدن ما — فسانه ایست که خواب برهان شیرین ما

فغان که نرگس بیمار خوبرویان را — شکستن دل ما چون شکست پرهیز است

میکند از فتنه مردم گوشه گیری اختیار — فتنه را آن نرگس مخمور دارد گوشه گیر

در میان دلبران از چشم پرکار تو ماند — دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن

چه خون که در دل نظارگی کند نگهش — بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد

ز چشم سرمگین دلبران ایمن مشو صائب — که شاهین مشق خونریزی کند در چشم پوشیدن

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما — گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما

آن نرگس بیمار عجب هوش رباییست — این ظالم مظلوم نما طرفه بلاییست

خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوش است — این سیاهیست که در بستن و بگشودن است

مدام چشم تو مست شراب می باید — همیشه خانهٔ ظالم خراب می باید

آن چشم مست و غمزهٔ هشیار را ببین — در عین خواب دولت بیدار را ببین

گردش چشمی که من دیدم از آن چشمی غزال — در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا

چه حاجت است به هر که گوشهٔ چشمش — کشد چو سرمه بخویشش از هزار میل مرا

وصف چشم و خال آن

ازان چشم تو رنجور است دائم / که هم بیمار و هم بیمار دار است

چو نرگس بیمار نهان میشود از نظر / چشم او حال پریشانان شنیده است

مژه‌ها را هم افکند ز شوخی چشمش / مست را کار همین فتنه بر انگیختن است

می شکست از خون من دائم خمار خویش را / چشم میگونی که در هر گوشه میخانه داشت

جام در دست بصحرای قیامت آید / هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود

بود چشم او انگشت نما است مژگان / که از بیمار بدخو روز و شب غمخواری پیچید

نباشد چشم او بی زهر چشمی / بود بیمار را دائم دهان تلخ

رقم ز شوخی چشم تو تا کند شوکت / ز تار موج رگ سرمه است مسطر را

به ترکش تا کنم تحریر وصف چشم میگونش / برای رقعه برگی از گل بادام میخواهم

[illegible] گلگون بیاض دیده از سیر چمن / بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

زان چشم سیاه است سواد قسم ما / بادام دو مغز است زبان قلم ما

چشم شوخی که گر جلوه گری گرد بشهر / که رگ جاده صحرا رم آهو گردید

خاک گشته چشم تو خیزد بمحشر شوخی / ز آهو شهیدان ترا تار کفن باشد

چون بیاد شوخی چشم تو از خود میروم / گردش چشم غزالم ناخن پا میشود

نگار تنگ مست ساقی را بیاض چشم از مستی / گره میکرد صاف از دیده بادام گلگون شد

نگاه از دیدن آن چشم زهرآلود میگردد / زبان مار باشد تار رگ تلخی ز بادامش

نگه‌ها درس از دیوان دو فامی خواند / گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند

بهر صحرا که ریزد رنگ گلشن چشمش از شوخی / شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش

هر حبابی سرمه‌دانی گشته پنداری که باز / کرده با دریا نگاهی نرگس غماز او

دیده ایم از بسکه شب چشم سیاهش را بخواب / میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما

بصحرا شوق وحشت شد فزون چشم سیاهش را / رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را

سایه پرحسرت پنداری سواد چشم او / بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است

آنقدر حرف از چشم تو شنیدم که مرا / پنبه گوش برنگ گل بادام بود

چنان بیخود شدم از نشاء کیفیت چشمش / که کردم تکیه بر دوش نگاه از ناتوانیها

گردش چشم سیاهست هر کرا مجنون کند / دیده آهو شمارد حلقه زنجیر را

تخلص کاشی

حدیقه ۱ در صفت چشم و خال آن

چشم تو ام ز هوش تهیدست میکند / یک سرمه دان شراب مستی میکند
بیماری چشمش را تعویذ چو نویسند / از پردهٔ چشم آرند خوبان ورق آهو
بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم / گردید میل سرمه زبان در دهان ما
بسکه دیوانهٔ چشمت گردید / کار بادام به زنجیر کشید
نخستین باده کاندر جام کردند / ز چشم مست خوبان وام کردند
دل در خیال چشم تو از دست داده ام / یک شیشه را بدست دو بدمست داده ام
اگر بادام با چشم تو از خوبی کند دعوی / چنان سنگی خورد بر سر که مغزش از دهن آید
کشد چگونه مصور تمام شکل ترا / که در کشیدن چشم تو مست میگردد
… چشم تو بیمار شد چنان نرگس / که تکیه زد بعصا آنکه از زمین برخاست
… بیمار کش واشد ز خواب نیمی / از دست فتنه افتاد جام شراب نیمی
… ترا باده کشتی در کار است / موج صهبا عرق صحت این بیمار است
… چشمان فتنه هر گوشه بربندش / مستند مبادا که بشوخی شکنندش
… چشم یار بباید کشید / نازهای مردم بیمار می باید کشید
… آن چشم که میخواری بعیاری کند / چون ببیند محتسب را عذر بیماری کند
دو چشمت از دل و دین هرچه داشتم بردند / توانگری که بمستان نشست مفلس شد
مرا کیفیت آن چشم کافی است / ریاضت کش ببادامی بسازد
خال بالای چشمت جا گرفت از جا یکی / طرفه هندوی که در بالا دوی ز آهو گذشت
مگر شکست دل من شکسته پیمانیست / کز آن دو نرگس بیمار بشنود … خط
چشم چون پر فتنه باشد نازنین لازم است / میبرد آهسته ساقی ساغر لبریز را
بخواب ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش / گر با سرمه بخت سیاهم یار شد چشمش
نقش روی یار را مانی به پرکاری کشید / چون نظر بر چشم او افگند بیماری کشید
سوی ما چشمش نظر دزدیده ز یاران کند / همچو بیماری که پرهیزی پنهان کند
از چشم تو رفت تا سخنها / بادام فتاد در دهنها
سرشار بود بسکه ز بس چشم مست یار / مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را
با گردش چشم نشئه اش نشست / هرچند که دور دور جام است

عرفی
بیدل
میرزا … نصیر
عزت
میر محمد علی رائج
طالب آملی
مولانا …
نعمت خان عالی
ملا محمد سعید اشرف
فانی

حدیقهٔ ۱ در صفت چشم و خال آن

بوصل میدهدم وعدهٔ چشم او لیکن / حدیث مردم مست اعتبار نتوان کرد

هر کجا طرفه غزالیست ترا نخچیر است / چشم شوخ تو مگر آهوی آهوگیر است

چشم خونخوار تو ام بسکه سیه کار افتاد / آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد

نرگس از چشم تو دم زد و بر بالش زد صبا / رنج دندان دارد اکنون [illegible] آب از قلم

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد / نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد

مگر در وصف چشمت نسخهٔ خواهد که بنویسد / که نرگس را دوات و خامه و کاغذ بکف دیدم

خال را بر پشت چشم او غلط افتاده جا / سهو کاتب شد کجا بر [illegible] میباشد نقط

چشم مستت بنگه خون بدل جام کند / بیضهٔ شیشهٔ می را گل بادام کند

هر کسی کشتهٔ آن نرگس جادو باشد / حلقهٔ ماتمش از حلقهٔ آهو باشد

گردش چشم تو هم مستیست و هم پیمانه است / چشم گویای تو هم آبست و هم افسانه است

تو بتا گرد [illegible] استخوان مرا / آسیا نیست گردش چشمش

در چشم آن نگار نگر سرخی خمار / در خیمهٔ سیاه کشیده طناب سرخ

بران دنبال چشم آن خال دلجو / تو گویی نافه افکنده آهو

چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون / مگر لیلی بخندید ناز از محمل برون آید

تو و چشمی که ز ره [illegible] نگاه [illegible] / من و دزدیده نگاهی که به مژگان نرسد

خواب آن چشم رباینده تر از بیداریست / پشت شمشیر بتان تیزتر از دم باشد

خواب چشم تو ز بیداری زها دیده است / طاعت ظالم خونخوار به غنودن باشد

خواب فراغت از سر ایام رفته است / تا چشم نیمخواب ترا آفریده اند

حسن بالادست را مشاطه در کار نیست / چشمهای شوخ بی تعلیم گویا میشود

می دود از پی آن چشم دل خام طمع / طفل هرچند با آهو بدویدن نرسد

مشو در پرده خواب از فریب چشم او غافل / که شهباز از نظر بستن شکاری در نظر دارد

بیمارگران را نبود تاب عیادت / تاب نظر آن نرگس مخمور ندارد

اول ز رشک محو [illegible] بود / چون خواب رفته رفته بچشمش گران شدم

ز چشم مست بتان چشم مردمی دارم / چه ظالمم که خراج از خراب میطلبم

خود مست و غمزه مست و دو چشم سیاه مست / بیچاره دل چه چاره کند با سه چار مست

وقت خواب آن چشم خوش مژگان بود خونریز تر — پشت این تیغ سیه تاب است از دم تیزتر
صیاد آهوان همه مردم شنیده ام — مردم شکار آهوی چشم تو دیده ام
بچشم مست ز گرمی گلاب می پاشند — بروی فتنهٔ خوابیده آب می پاشند
بستی ما نشست قصد کشتن من چشم شهلا شیر — قدش برخاست هر عذر زلف افتاد در پا شیر

راحت بخش مردم غم دیده اشعار صفت مردم دیده

دو مردمان که بچشم تو آشکارانند — بلای جان جهان این دو دل شکارانند
خیمهٔ لیلی است در دشت آن بیاض مردمک — یا ز ناف روز روشن شد دل شب آشکار
مردمک را کن نظر در چشم شهر آشوب او — گر ندیدی مریم آورده عیسی در کنار
می شود نرگس بهر رنگی که باشد آب او — سرخ از آن شد مردمک در نرگس خونخوار یار
از نشکین غزال چشم باشد مردمک — دور با دا چشم بد زین آهوی مردم شکار
دامن لیلی به سودای مجنون بود — مردمک در پردهٔ چشم حجاب آلود یار
مردمک هر چند باشد مرکز پرکار چشم — مرکز اینجا بیش از پرکار باشد بیقرار
بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری — مردمک دارد ز نور خویش چتر زرنگار
حوریان از روزن جنت برون آرند سر — چون نگه زان مردمان چشم گردد آشکار
دل از دست مردم چشمش گرفتن مشکل است — کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار
میکند مردم کمند حلقه از تار نگاه — نیست سیری مردمان چشم او را از شکار
سینه چاکان دارد از مژگان بگرد خویشتن — مردم آن چشم مستغنی است از عشاق زار
میرساند خانهٔ چشم نظر با زان بآب — مردم چشمش ز مژگان سیه عیاره دار
در زبان مردم آن چشم چشم آهوان — در نظر چون نقطهای سهو شد بی اعتبار
مردم خونریز چشم او بقصد عاشقان — دارد از مژگان حمائل تیغهای آبدار
آنکه دلهای پریشان را کند گرد آوری — نیست غیر از مردمک در دو آن چشم نگار
خضر اگر تیری بتاریکی فگند از مردم — در سواد چشم او بین آب حیوان آشکار
بسر یا بیند دل بچشم زدن — داد از مردمان شهر آشوب
چنان از مردم چشمت تجلی جلوه گر باشد — که خورشید جهانتاب از فروغش بهره ور باشد

میرزا صابر علی
دانا

حدیقه ۱ — صفت سرمه و میل سرمه و سرمه‌دان

نیست آن مردمک چشم که از غایت لطف — نقطهٔ عکس سویدای دل عشاق است

بچشمت مردمان مست را خونخوار می بینم — دو قاتل را درین میخانه بس هشیار می بینم

چنین پر شوخ و شنگی جز مردم چشمت که میداند — سوادش لیلة القدر و بیاضش عین [illegible]

کحل العین الوالا بصار اشعار صفت سرمه و میل سرمه و سرمه‌دان دلدار

چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج — کوته کن این بهانهٔ دنباله‌دار را

تهمت سرمه بآن چشم سیه عین خطاست — سرمه گردیست که خیزد ز صف مژگانش

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس شوخت سیه بسرمهٔ ناز

سرمه گویا کرد چشم یار را — شب بغیر یاد آورد و بیا [illegible]

بچشم بسکه کند حرمت نگاه ترا — ز میل سرمه نهد سرمه‌دان بچشم [illegible]

کجا از سرمه‌دان منت کشد چشم سیاه او — سواد چشم باشد عنبر [illegible]

یاد چشم سرمه سائی گرسنه گیرم کرده است — بوریای خانه ام را [illegible]

صد بار سرمه را بحریر نگاه خویش — خوبان برای چشم سیاه تو [illegible]

چو میل سرمه برآمد ز چشم او میگفت — که سیر میکده شوید غبار خاطرها

تا سرمه‌دان سیاهی چشم تو دیده است — در چشم خویش میل ز حسرت کشیده است

یک میل در میان ز ادب ایستاده است — کی میرسد بچشم سیاهش سرمه‌دان

حسن و جمال ذاتی است دشمن ز [illegible] — سرمه غبار خاطر است چشم سیه دیده را

صد میکده را رنگ بهر گوشه توان بخت — زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد

سرمه دانها را بدور چشم بی پروای تو — در دهان انگشت حیرانی بود از میلها

تا بچشم تو سرمه کرده است — خانهٔ مردمان سیه کرده است

فغان که فتنهٔ خوابیده باز شد بیدار — نگاه یار بشبرنگ سرمه گشت سوار

پیش چشمان سیاه تو کجا گیرد رنگ — سرمه صد در بزند گر سر خود را بر سنگ

بسکه آرایش دیوان [illegible] — سرمه حب دل در بیاض چشم یارم میکشید

بسکه پیچید ز سرمه چشمانش — شد رگ سنگ سرمهٔ مژگانش

سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم — سرمه چو در چشم نیمخواب کشید

سین خود را چو سرمه سا کردی — صاد بر [illegible] فتنه حیا کردست

سیه گر کرد چشمت روز من خود هم کشید آخر — مکافات عمل را او لباس سرمه دید آخر

دنباله چشم می پرستی دیدم — بر ساغر عافیت شکستی دیدم

عبرت زدگان امید جان بردن نیست — شمشیر بکف سیاه مستی دیدم

برآید میل سرمه چون ز چشم مست مخمورش — بدان ماند که آرد مستی از میخانه سر بیرون

بجای سرمه چوب نازنینی چشم بیماری — ز خط سرمه چشم پری بیایدش میلی

بشوخی بسکه الفت داده ام آن چشم جادو را — کند مشاطه میل سرمه اش مژگان آهو را

بتقلیدش زیب چشم عشوه سازی در نظر دارم — تلاوت میکنم این سوره صاد و مذهب را

سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه — بود کتابه چینی نمای بتخانه

تو گلی کز وی بدل دارم الفها یادگار — نرگسش دارد قلم از سرمه دنباله دار

بخشش حرف بصیرت است و یا شهید اثر — نمیدانم که داد این سرمه چشم نخوابش را

نرگس مست ترا حاجت بیهوشی نیست — سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست

تیره بختی نکند خوش [illegible] سخنان را خاموش — چه کند سرمه بچشمی که سخنگو افتاد

چشم بیمار تو از بسکه بود پرده نشین — رخصت سرمه هم از بهر عیادت نبود

نسخه سحر سامری کاغذ توتیا شود — چون بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را

گر بسرمه اثر کرد ضعف طالع من — که بی عصا نتواند بچشم یار رسید

بسرمه چشم سخنگوی احتیاج نداشت — سواد شهر خموشان نموده اند مرا

بآن چشم سیه نسبت ندارد — ز سرمه تا بادیک میل راه است

فتنه را دست تطاول شود بیرون از — چون کشی پهلوی چشم سرمه سا دنباله را

صفت سرمه دنباله دارش چون بحرف آید — چو سوسن در دهن هرگز نگنجد زبان ما

بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد — حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سائی شد

تا کشیدی انتها که سرمه دنباله دار — شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا

کلش سرمه آن [illegible] خونریز را — بستان ده خنجر تیز را

گویند که شب بر دل بیمار گرانست — گر سرمه در آن چشم گرانست از آنست

[illegible] شد صد فتنه بیدار [illegible] — ز چشمت که در سرمه خوابیده است

فغانی

عبدالله قائل

میرزا [illegible] علی [illegible]

مسیح

مولوی احسان [illegible]

مظهر

۱۱۷ علم

میل دارد چشم ما با سرمه و نالد دار — آخر این بیمار محتاج عصا گردیده است

چون سنگ سرمه خاکش پیرایه نظرهاست — چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه‌سا را

آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود — سرمه گویاتر کند چشم سخنگوی ترا

حیف است این که سرمه شود مهر خامشی — چشم ترا ز سرمه زبان‌آوری بجاست

بروز سرمه‌خیان گوشه چشمت آرام — که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست

تمرد و تیره‌بختی مهر لب حرف‌آفرینان را — سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد

باور که میکند که از آن چشم سرمه‌دار — آواز دورباش حیا میتوان شنید

سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن — سخنگو سرمه از چشم سخندان تو میگردد

برق خرمن مجروحان از غم کاه اشعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

میرزا صائب

اهل تقوی سحر در قلزم خون میکشند — هیچ صبح از دست بیرون غمزه‌ات دستارها

جوهر کمین خیال که از بیم غمزه است — پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه

شرم از نگاه آن گل سیراب میچکید — زان تیغ الحذر ادا زهر آب میچکید

دل صدپاره ما را نگاهی جمع میسازد — که از یک رشته نتوان بخیه زد چندین جراحت را

بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد — ز افتادن بهر جانب نگاه نیم‌مستش را

ز سواد چشم او بنگر نگاه گرم را — گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار

نگه بدیده رسید و صدا ز دل برخاست — خدنگ خورده کجا گره از کجا برخاست

نیست از لطف من نیم نگاهی که تراست — غمزه‌ات چون بهم آید لب دشنام بود

میچکد باده ناز از رگ ابر مژه‌اش — غمزه غافل [illegible] سواد نگهش

بسکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او — آن نگاه گرم هم شمع است و هم پروانه است

چشم اجل از دور بحسرت نگران است — تا غمزه خونریز تو نازنگر جان است

رخصت آشتی بده غمزه غمزدای را — مهرزبان دل مکن نرگس سرمه‌سای را

غمزه‌ات کار دلم ساخت بیک چشم زدن — دامن نازده آتش بلب آب افتاده است

فریاد که غمزه تو جان برد — جان را ز اجل نمیتوان برد

غمزه آموزد بچشمت شیوه بیداد را — طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را

حدیقهٔ ۱

صفت غمزه و کرشمه و نگاه

ز تیر غمزه ات با نیز اسلامست چنین تو ان ز
اجل موجی بود کز آب پیکان تو برخیزد

خونریزم اگر غمزهٔ خونریز نکشته
دزدیده نگاه تو متاع دل و جان برد

هرجا که غمزهٔ تو کند دعوی ستم
اول مرا برای شهادت طلب کنند

چون چارهٔ یار مهربان غمزهٔ تست
مردافگن و مست و ناتوان غمزهٔ تست

بیمار که جان دهد فراوان هستند
بیمار کند جان ستاند آن غمزهٔ تست

نگه در صید مرغ دل چو شهباز
بر آورده ز مژگان بال پرواز

نگه از گوشهٔ چشمت نهد پا بیرون
نه خرابات نباشد وطنی مستانرا

... نهال سپند از حیا کم
نگاه گرم تو از بسکه بیقرارم سوخت

همچو بدمستی که از میخانه می آید برون
هر نگه از چشم او مستانه می آید برون

از فتنه ترسیده گرفتم سر راهش
عطر گل بادام کشیدم ز نگاهش

نمیداند هنوز از کم زبانی کم نگاهی را
زاستغنا دلم حیرت پرکارش نمیدانم

می پرستی زاهدی شوخی حیا بیگانگی
ازکجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی

نه جوهر است که شمشیر را در آغوش است
ز هیبت نگهش تیغ هم زره پوش است

مردمک می جهد از دیدهٔ آهو چو سپند
نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد

نگه مضمون دلید و رست چشم عشوه خیزش را
که می باشد تخلص سوزنی مژگان تیزش را

بیک کرشمه که در کار آسمان کردے
هنوز می پرد از شوق چشم کو کبها

دزدیده نگاهی که رقیبت نه پسندد
قربان سر نازکن و سوی من انداز

یک نگه کردی و مارا بتغافل کشتی
گل بادام چو بادام چرا توام نیست

نازم بوحشت نگه رم سرشت یار
کز گرد سرمه نیز بدام رمیدن است

مارا نگه چشم تو از چشم تو خوشتر
بادام صفای گل بادام ندارد

غمزهٔ شوخ چشمش اهر خدا نصیحتے
کشتن کس صواب نیست آهوی از خطا طلب

مرا از لن کند کیا ز نگاهش
که تا در کشتنم نبود گناهش

آنکه بفتنه سر دهد غمزهٔ پر فریب را
نامم ز جنون کند پردگی شکیب را

به نیم غمزه جهان حملهٔ قتل عام کنے
نخود باسد اگر غمزه را تمام کنے

چون سوار یکه تازی کز سپاه آید برون
از صف مژگان خونریزش نگاه آید برون

نیر ... صاحب
... تمنائی
کمال اسمعیل
...
قاسم دیوانه
نظیری
...
...
... ستغنی
میرزا واحد
شاه گلشن
ناصر علی
مرشد قلیخان
حکیم شهرت
بیدل
حاجی صادق صاحب
مولوی احسان الله ممتاز
سید جلال
نصیری

در صفت بینی

دلیل [illegible] شد آشکارا — که مسطر گشت [illegible] استوارا

[illegible] تیغش تعبیت از سیم — که گردان تیغ بینی را به دو نیم

[illegible] آن غیرت حور — که شد موج بلند از چشمهٔ نور

چه بینی ماهی کوثر کبابش — زده سینه بروی نیکو البش

چو آن ماهی که شد شاهینش صیاد — کشیدش حلقه در بینی و سر داد

کشیده برگل نرگس نه بینی — خطی در عین لطف و نازنینی

نه بینی طوطی گویای گلزار — سوی تنگ شکر کرده است منقار

آن نور منور آفتاب است — بینی چو الف در آفتاب است

[illegible] چون بینی نگار [illegible] و لی — غنچهٔ نسرین به پیشش خط به بینی میکشد

[illegible] راست مایهٔ تقریر بینیش — مانی الف کشید و م نقش بر بینیش

این دو ابروی تو راهیست ولیکن — بینی سر آن راه بشمشیر گرفته

بوصف بینیش خون خورد چندی — رقم زد خامه مصراع بلندی

بینیت شاخ نرگست ای یار — رست زو آن دو نرگس بیمار

نمود استاد صنع از غارت هوش — قلم در مصحف روییش فراموش

میان هر دو چشم آن ستمگر — بود بینی سیکی سد سکندر

میان هر دو چشمش صلح زان است — که پای بینی او درمیان است

ابین دو عین یار از نون تا میم — بینی الفی کشیده بر صفحهٔ سیم

فی فی غلط است از کمال معجز — انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم

در رخ مهر فروزش بینی — راستی را الفی در راه است

باشد نازنینی چشم مستش را ولی — از سیه مستی سرش کمتر ببالین میرسد

مثال بینیش هرگز نه بینی — اگرچه در جهان بسیار بینی

ابروش [illegible] رویش پیچید — خال بر بینی نشسته خطبه میخواند خطیب

[illegible] است در [illegible] چون الف — زیر دو نون که بر سر میم مصور است

متصل بزیر و طاق زمردین — از سیم خام بسته ستونی دو پیکر است

نقطه [illegible] بر الف بینی ا — از یکی ساخته ده خوبی حسن نکو

صفت گوش و بناگوش

صبا [illegible] زین در عالم امکان نیاید — که از آب گهر شد بیصفا شیر بناگوشش

ناله با حلقه در گوش اجابت میکشد — از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما

یک تماشاگر ز تماشای بناگوش تو نیست — صبح هر چند دم عقده‌کشای دارد

[illegible] رسائی که در آن صبح بناگوش — دستی بدعا همچو سر زلف برارم

دیده چون تاب صفائی آن بناگوش آورد — شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد

گر چو گل جامه خود چاک زنم معذورم — دیده‌ام صبح بناگوش نگاری که مپرس

شور محشر نکند بی تو ز خوابم بیدار — خفتهٔ آرزوی صبح بناگوش توام

ز صدف گوش او گل ماند خاموش — ز شبنم کرده بر سیماب در گوش

[illegible] از بنفشه لبش محال است — که گوشش او کبود از گوشمال است

شبنم گرچه گوش او گهر سفت — نیارد گل بگوشش او سخن گفت

بود گوش از صفا بالای گردن — بلورین قیفه از مینای گردن

از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش — باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش

ای بلهوس بسیر خیابان چه میروی — در بوستان حسن ببین نوبهار گوش

ره بر حرم نداشتی تنگ در جهان — گر نیستی صماخ چنین رهگذار گوش

ای زلف تابدار چه پیچی دگر مپیچ — زینت بهیچ فزای که نیست بار گوش

شیر انوار تجلی را چو میکردند صاف — درد او مهتاب صاف و بناگوش تو شد

تا دیده‌ایم صبح بناگوش یار را — از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است

تار نگهم رشته و گوهر شده از اشک — این دیده تمنای بناگوش که دارد

تا گل انجمن چو گوش او شد — خندان و شگفته سرخرو شد

پردهٔ گوش آن بت طناز — جان نواخت همچو پردهٔ ساز

کار [illegible] تو ساز کار من شود — که دمی با من او شود دمساز

گرد آمد نافهٔ گیسوی تابدار — سوراخ نی بود همه سوراخ گوش تو

عاج است [illegible] سیمین است آن — زان سیمستان بوسه کم از سی هستان

صبح را در خواب دل کرده حسن — تا بناگوشش چنین پرورده حسن

بناگوش تو ای ترک سمن سیمای سیمین تن — سمن را خاک زد و چشم و گل را چاک پیراهن

گل از حجاب رخت بس ز چهره ریخت عرق — بجای آب ز گلشن گلاب میگذرد
خیال روی تو بر دم بخاک نیست عجب — دمد اگر گل خورشید بر مزار مرا
از لطافت رخ او را نبود تاب نگاه — جوهر آئینه بر چهرهٔ او سوهان است
بار وبینه در گل ز تاب رخت دیده بیست — زانکه آب و تاب آنها گاه هست و گاه نیست
حیرت زدهٔ روی تو گردید مگر مهر — از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت
مصحف روی ترا خال نگهبان شده است — این غلام حبشی حافظ قرآن شده است
شمع کر لاف زند با رخ جانان پرواه — بال پروانه کشد تیغ جفا بر سر او
شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود — می توانست گلاب از گل تصویر کشید
بر لب رود ترا در خواب دیدم آفتاب — می فتد چون سایه هردم بر رو بامم هنوز
شب ندانم که بجا با تو مقابل شده است — صبح بر دیدهٔ خورشید زند آب هنوز
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در جهان — بچکاند گر می خواز گل رویش گلاب
خیال او بخواب آمد کشیدم در بغل تنگش — خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن بستر
تا زدی آتش در آب از عکس آن جنسار ها — شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها
گل در چمن ز خجلت روی تو آب شد — چندان عرق نمود که آخر گلاب شد
این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل — گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را
بیتابیم فزود ز عکس فروغ رخ — قربان گرم مهری آن مه نقاشوم
شب چو در بزم حدیث از رخ خوب تو گذشت — شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت
ز دست برد خزان ایمن است گلشن حسن — که خال روی تو مهریست خرمن گل را
خال بر روی تو سحریست از آن چشم سیاه — ورنه هرگز مگسی بر سر آتش ننشست
بر آفتاب عارض او خال مشکبو است — یا نافه فتاده ز آهوی چشم اوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت — چرا که خال نکو در قفای فال نکو است
هر جا سخن ز عارض جانان بر آمده — رنگین حکایتی ز گلستان بر آمده
خال رخش فسانهٔ روز تباه کیست — این سیه گون ستارهٔ بخت سیاه کیست
فی هیچ خورشید دار عکس رخسار او — خشک برجا مانده است آئینه از دیدار او
حرف خط آگاه چو در انجمن افتد — چون شمع زبان همه در سوختن افتد

مولانا هلالی
میر ناصر علی نصیر
خالص
میرزا فدائی

حدیقه ۱ — صفت رخسار و خال آنجا

با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست — گریان ز بزم رفت و بسر [illegible] رفت

بر سر خوان چهره [illegible] نمکین — خال رویش نمک [illegible] افتاده است

خال موزون است هرجا بر رخ دلبر فتاد — هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک اختر فتاد

آن خال سیه بر رخ رخشان تو جانان — هندو بچه ایست که خورشید [illegible]

آن نه خالیست که بر روی دلارام فتاد — کافری بود که از کفر در اسلام افتاد

بمشکناب چو سنجید خال آن ابرو را — ز برگ لاله سنجد و کفه ترازو را

رقم تا کرد وصف روی آن حور — قلم چون شمع شد فوارهٔ نور

هر گلی رنگین که شد از عکس روی یار شد — ارغوان شد یاسمن شد لاله شد گلنار شد

مگر از حسرت خورشید رخت رنجور است — ماه از هاله حیر است [illegible]

زلف چون روی ترا دید ز افتاد بخاک — ای خوشا خال [illegible] پا برجا

مردم دیده ز لعل رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان برد که مشکین خالست

چشم بد دور خال بر رخ او — چون سپندی بر آتش افتاده است

بوی گلاب از نکهتش مستوان شنید — چشمی که همچو غنچه بر روی تو وا شود

آن خالها بر روی تو از مشکناب چیست — چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست

آن خال که بنده بر رخت می بیند — زاغیست که جز بر گل تر ننشیند

نی نی غلطم که در گلستان رخت — زنگی بچه بر سبزهٔ گل می چیند

ماهی که ز پرتو بجهان شور انداخت — پیش رخت از هاله مگر سپر انداخت

کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد — گر آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد — شبنم با آفتاب رسید آفتاب شد

میشود روشن چراغ از چهرهٔ رنگین تو — بیم از کشتن ندارد شمع از بالین تو

بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال — کرده است کلک صنع نشان بوسه‌گاه تو

رو ترش کردی و رخسار تو افروخته شد — آب لیمو سبب روشنی رنگ طلاست

ز روی تو شد بوستان مشکین — بنام جهاندار جان آفرین

خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که چیست — زنگی در باغ جنت باغبانی میکند

آن خال که بر رخش نهادند — در جسم جمال نقطه دادند

کلیم
اعظم الملک اعظم
[illegible]
جلالی
میر جلال الدین [illegible]
غنی
۱۷

عرق ریختن ساز گلگون قبایان نقاب حجاب بر چهره عشاق صفت عرق رخسار و غازه و گلگونه و برقع و نقاب یار

صفت روی عرقناک و غازه و گلگونه و نقاب و برقع

بیرنگ صائب

[illegible] روی تو چندان نقاب داشت — هر ذره از فروغ تو چشمی پرآب داشت

[illegible] رق که میکشد از روی یار گل — صائب که دیده شبنم خورشید زاده

بدست حسن چو برقع ز رخ براندازد — زمانه بر سر خورشید چادر اندازد

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ام — تا ز روی آتشین او نقاب افگنده ام

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید — شفق لب ساغر زرین آفتاب آید

ز شبنم است چمن را بروی آتشناک — عرق ز روی تو کرده است گل بدامن پاک

عرق [illegible] نشسته است آن پریوش [illegible] — که دیده است باین آبداری آتش را

[illegible] م ز چهره جبین [illegible] نقاب شکست — که رشحه ساغر زرین آفتاب شکست

[illegible] افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان — قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد

خوش بود صحبت آئینه و سیماب بهم — عرق شرم و رخ یار تماشا دارد

لاله و گل خون کند بر سر هر شبنمی — گر بگلستان بری روی عرقناک را

دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست — از عرق چون چهره ساقی گل افشانی کند

چون تماشائی نگردد از تماشای تو مست — باده گلرنگ میسازد عرق را روی تو

کباب نازک دل آتش هموار میخواهد — برافگن از عذار خود نقاب آهسته آهسته

تا بجد نیست لطافت رخ پرتابش را — که عرق داغ کند لاله سیرابش را

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب — ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

تراست از عرق شرم چهره تو مدام — ستاره دائم ازین آفتاب می بارد

صائب نظر بروی عرقناک یار کن — در آفتاب ابر گهربار را ببین

شوکت بخاری

چون میکنم بروی عرقناک او نظر — ز نگاه تار گهر میشود مرا

پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را — در گلستان گر گشائی پرده رخسار خویش

بود حسن رخت زیر نقاب شرم نازکتر — که نور شمع صاف از پرده فانوس می آید

تا بروی خویشتن مالیده گلگونه را — رنگ از رخسار خوبان همچو بو پرواز کرد

قلندر

سراپا رنگ گردد هر که در کوی تو می آید — من آن گلگونه را نازم که بر روی تو می آید

شد تیره روز خلق به عارض نقاب کش — دست نوازشی به سر آفتاب کش

عرق ز روی تو هر لحظه چون گلاب چکد — کسی ندید که شبنم ز آفتاب چکد

تا از آن روی عرقناک نظر وادم آب — آبحیوان بنظر موج شراب است مرا

ز چهرهٔ عرق آلود یار حیرانم — که کرده است بهم جمع آب و آتش را

بگشاد سپیده دم سحاب از طرفی — بگشود نگار من نقاب از طرفی

گر نیست قیامت ز چه رو گشت پدید — صبح از طرفی و آفتاب از طرفی

بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را — شبنم چه حاجت است گل آفتاب را

نسبت روی تو با چهرهٔ گل بی بصری است — که عرق بر گل روی تو نشان میماند

شبنم بشوخی عرق شرم یار نیست — بر روی آفتاب قیامت نشسته است

از خجلت چون دانهٔ یاقوت رنگین شد عرق — چون زمین افتاده قابل دانه گوهر میشود

عرق ز روی تو بی اختیار میریزد — در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

غبار خاطر ریحان خطان اشعار صفت خط و اصلاح آن

احاطه کرد خط آفتاب تابان را — گرفت خیل پری در میان سلیمان را

ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده — ز هاله خوبی مه پای در رکاب شده

استاده چه حاجت بود آن سرو روان را — خط حاشیه دان میکند آن غنچه دهان را

خورشید ترا از خط مشکین رنگ و بال است — چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است

نوشته است بروی بتان بخط غبار — که آفتاب رخان صید خاکسار اند

خط او کرم دارد روز و شب هنگامه ما را — نکاتیهای رنگین است طوطی نامه ما را

تا خط سیه آن لب گلفام برآورد — یاقوت لبش همچو نگین نام برآورد

خط برآورد بیان چهرهٔ او ساده نماست — در صفا جوهر آئینه نهان میگردد

خط مشکین سر زد از رویش باندک فرصتی — تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز

با خط منه انتقید ... مایل سرگوشی چرا — عالمی را سوختی ای شعلهٔ خس پوش چرا

این خط است سیه کرده بنا گوش ترا — سایه گردیده است ز زلف تو ترا

خطی که از آن چهرهٔ روشن بدر آید — آه است که از سینهٔ خورشید برآید

تا سبزه خط از لب جانان برآمده — آه از نهاد چشمه حیوان برآمده

همین مصرع موزون ترا قد دلجوست — که خط پشت لبت حسن مطلع ابروست

[illegible] امش دلم زندامت است — مصحف سفید گشت نشان قیامت است

خط سبز از صفحه عارض ستردن خوب نیست — آیه رحمت بآب تیغ شستن خوب نیست

بوسه را بر عارضش جا از هجوم خط نماند — سبزه بیگانه آخر این گلستان را گرفت

یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط — که از گرد یتیمی چهره گوهر صفا دارد

گفتم از خط رحم او افزون شود [illegible] که خط — جوهر دیگر فزودن بر تیغ استغنا کند

امید لطف بخط داشتم ندانستم — که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود

خط دمید [illegible] لب شکر شکنش — یا بخون چشم سیه کرد عقیق یمنش

ز خط طراوت رخسار یار کم بینم — صفای آئینه را از غبار کم بینم

خط ابر رحمت است پی گلستان حسن — بر روی خویش تیغ مکش آفتاب را

شد خط مشکبار عیان از عذار او — جوهر نما شد آئینه بی غبار او

میشود دردم خط عاشق ز جانان کامیاب — بیشتر گردد دعا در دامن شب مستجاب

یا خط عنبر فشان یا زلف مشکین میشود — پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

نزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب — مو برآید ز کف دست اگر مانی را

هر سوی دلفریب تو شیرازه دلیست — متراش زینهار خط مشکبار را

خط سبزی که از پشت لب جانان ظاهرست — رگ ابریست کز چشمه حیوان ظاهرست

کلک ما فواره آب زمرد گشته است — بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما — شوکت

فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را — صفا این مور سیل سرمه شد چشم سلیمان را

رخش تو خط بود از سایه نظاره عاشق — گهر گر دیتیمی از نگاه مشتری دارد

ساده رو پیش نگاه من غم دیده شود — خط او از نگه تیز تراشیده شود

خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت — برگل رقم بنفشه ناگاه نوشت — شفیعای اثر

[illegible] نشد به سند گیش می داد خطی — کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

از عارضش دمید خطی همچو مشکناب — یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب

خط ریحان ترا هر کس تماشا می کند — همچو رحل مصحف آغوش طمع وا میکند

موج زنی شراب پر کیف خالی از خمار اشعار صفت لب و خال لب و تبسم یار

صائب

تا بر لب تو افتاد چشم ستارهٔ صبح
شد آب از خجالت قند دو بارهٔ صبح

آنجا که خندهٔ لعل ترا پرده در شود
طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود

مغز در استخوان شود شیرین
چون بخندد لب شکر بارش

زبان غنچه و چشم ستاره و لب صبح
گذاشتند بآن گلعذار خندیدن

برگ خزان رسیده شمارد سهیل را
حیرانی عقیق لب آبدار یار

نزاکت بسکه دارد لعل سیراب و فسون سازش
خیال بوسه بر گرد لبش تبخاله میگردد

خط نارسته ز لعل لب او جوهر [illegible]
رشته از صافی این دانه گوهر پیداست

با لب او کار دندان میکند سین سخن
زین سبب کم حرف افتادست آن شیرین دهن

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند
شهدیست شکرخنده که در شان تو یابند

از لعل یار خندهٔ دندان نما ببین
در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین

بوسه ریزد بجای حرف از لعل شکربار تو
خنگ باشد گوش و لب را بر سر گفتار تو

گوهر شهوار را در عهد شکرخند تو
از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته

تا خنده از آن غنچهٔ مستور بر آید
صبح شکر از خاک دل مور بر آید

از آن لبهای میگون کم نشد صائب خمارم
چه سرگرمی مرا از گردش ساغر شود پیدا

کیفیت می با لب شکرشکن نیست
نقلی که می از جوش برآرد دهن نیست

میتوان خواند ز پیشانی لب او بی گفتار
سخنی چند که زیر لب او پنهان است

ز اشک شمع توان نقل در گریبان ریخت
بمحفلی که بخندد لب شکرشکنش

نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم
بخاطر بگذراند هر که لعل آبدارش را

مدام از حباب است ساغر بدست
شده می بدور لبت می پرست

غنی

پیش لب یار که جان پرور است
هر که زند دم ز مسیحا خر است

هر کو شراب آن لب جان بخش خورده است
آب حیات در نظرش خون مرده است

زاهد بیار همت صهبا کشی مکن
پیدا است آنکه می بلب او نمیرسد

دیده چون آن دو لب شیرین دید
معنی قند مکرر فهمید

گذشت خال لب توام آری — مگس شهد زهر دارد بود
شکرین لعل تو کان نمک است — گرچه شکرینه مکان نمک است
نمک افزود رخت راز لبت — گرچه از آب زبان نمک است
خالیست سیاه بر لب آن مهوشش — افتاده خوش و مرا امید ادو خوش
چون مهر که از مشک نهی بر باده — یا قطرهٔ آبی که چکد بر آتشش
حیرت از خال لبش دارم که هندو زاده — بر کنار چشمه کوثر طهارت میکند
بشکر خنده زدل کوه غمی برداید — کار شیرین دهنان سخت تراز فرهاد است
کشاده غنچهٔ گل از نسیم گلزار است — کلید قفل دل ما تبسم یار است
بران لب خال مشکین چیست نقاش ازل گویا — زکار خویش چیزی را که خوش کرده نشان کرده
از مشک تر سوادی بر لعل دلستان است — در حیرتم که خال است یا نقطهٔ دهانست
پری رخی لشکر خنده قتل مردم کرد — چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
خال بر کنج لب او جلوهٔ دیگر فزوده — خاتم یاقوت را گوئی نگین نیلم است
خال بر کنج لبش نیست مگر ساقی صنع — نشأ کم داشت که افیون بشراب افکنده
پر غلط نامند مردم لعل و یاقوت و عقیق — ریخت از رشک لبش اشک جگرگون آفتاب
دی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را — از لعل یار فرمود گلقند آفتابی
چون روی تو دید خضر گفت آب این است — ابروی تو دید گفت محراب این است
در خواب لب لعل تو روزی خندید — دل گفت که معنی شکر خواب این است
عجب اگر شکر از تنگ شکرت بچشیم — اگر دل تو فراخ است رزق ما تنگست
آب شد درد هنم لعل لبش — لب تو حب نباتی بوده است
اگر گویم نمک لعل لبت را — ترا هجو ملیحی کرده باشم
لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد — زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد
تبسم میکند چندان گل از لعل می آشامش — که در کف رشته گلدسته میگردد خط جامش
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست
ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
چرا نه بر لب جام زهر خنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

(حاشیه: رضی — ... — طالب کلیم — ... — ... — ... — ... — نجات — نظرت — حافظ)

صفت لب و خال لب و تبسم

باده تلخ از لب شیرین لبان / در حلاوت می برد تلخ از نبات

بفکر خاتم لعل لبت هرگاه می افتم / نمی آرم لبسان خاتم انگشت از دهن بیرون

خال بر پشت لبش منت که از غایت لطف / جای بوسیدن نظاره بدان لبها یافت

نبات از نسبت لعلش شود آب / عقیق شربتی باشد لب او

میرزا طاهر وحید — گرامی

گران بهاترش از در رهین نه دندان است / دو سرخ لعل لب او فزون ز مرجان ست

گر درد لبش ز لعل تواند ریشه بگذرد / می چون عرق ز پیرهن شیشه بگذرد

محمد قلی سلیم — تجلی

دهانش بشگفد تا خون عاشق را نمیریزد / انار خنده او از جلال آب و سرخ آید

در چمن حرفی گذشت از شکرستان لبت / ریخت همچون خون گرم از طوطیان منقارها

نشد از بوسه ات هرگز بیان کام جان شیرین / لب قند ترا غیر از شکر نتوان گفتن

شفیعای اثر

دوای درد دل ماست لعل خندانش / شفا برنگ عسل آمیخت در شانش

نقطه انتخاب بوسه بود خال لبش / قلم صنع خیزران لب میگون دارد

خان شیخ — بیاض شیخ سعد الله گلشنی

خنده دندان نما چون یار من پیدا کند / شبنم گل بلبلان را بر جگر دندان شود

انگشتش از لب خندان او سخن کشید / فضای خنده گل تنگ بر چمن کشید

الماس شد به سینه کوه یمن عقیق / لعل تو تا برآمده رنگین زکان حسن

چه خواهد کرد یا رب گر رسد آسیب دندانش / لب لعلی که موج خنده سازد کاسه دندانش

تبسم دید حاصل شد از آن لب جان محزون را / عبارت داشت تنگی دید فهمیدیم مضمون را

تصور لب رنگین یار را نازم / نمود در شیشه کلک خرد رگ یاقوت

ز شراب از یاد لعلش دم زند / دُرد ساغر خنده بر شبنم زند

بجوده صد پیرهن بالیده باشد / اگر بر روی گل خندیده باشی

آب گوهر چشم صدف اشک حیرت است / آنجا که لعل او بشکر خنده وا شود

لب او با شراب در ساغر / چون دو جان بود در یکی قالب

خال جا کرد بکنج لب شکر شکنش / اتفاقیست سیه بختی و این خوش طالعی

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است / حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

از آن حدیث لبت بر زبان نمی آرم / که نازک است مبادا که بر زبان بچکد

شکر از خود نتواند کسی دور کند / بسکه او را لب شیرین تو از کار انداخت

... لب نوشین تو شکر دم — نباتی ساختم کاغذ قلم از نیشکر کردم

با مشک خطا کاتب صنع از خط یاقوت — خوش بر لب لعل تو نوشته است که یاقوت

گر بر لبت نشسته عرق هست جای آن — لب قند نیست زانکه حلاوت گلاب را

هر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا — یک لبش جان میستاند یک لبش جان میدهد

فسون خال هندو را اثر شد — که لعلش کان نمک گاهی شکر شد

بر دهانش خال لب دیدم فتادم در غلط — زانکه کس ننهاده حرف میم را هرگز نقط

از نیل نیست خال لب جانفزای تو — نیلوفری ز چشمه حیوان بر آمده

بسکه شیرین است لعلش گر شبیهش را کشد — خامه مو در کف مانی مگس رانی کند

سیم نوشین چشمه لب تو — عین آب حیات را شد دال

نو نشسته است در لب تو که چون رشته نبات — تحریر وصف او خط مسطر کند لذیذ

لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت — نمک ز تنگی جا بر لب نمکدان ریخت

بران لبها ز انداز تبسم خال میگردد — زهی نازک گلی کز رنگ خود پامال میگردد

لعل لب او راست ز رنگین سخنی رنگ — چندانکه از و یافت عقیق یمنی رنگ

ز آب دندان تو هنگام تبسم — ترسم بگدازد لبت همچو نبات

در گلشنی که لب بشکرخنده وا کنی — هر برگ سبز طوطی شکرشکن شود

گر خاتم هوای لعل آن سیمین ذقن دارد — که مهری بر لب و انگشت حیرت در دهن دارد

یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند — این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند

کی میرسد بلعل تو شیرینی دگر — نقش است بر عقیق لبت خنده شکر

بود محال که طعم لب ترا یابد — اگرچه شان عسل شهد را کند غربال

خوش آن ساعت که چون بر من کشی تیغ — تبسم زیر لب دزدیده باشی

بخاطر بگذرد از غنچه لعلش اگر حرفی — شگفتن همچو گل از دل بلب با صد زبان آید

تبسمی است نمکپاش سینه ریشم — که نام آن بزبان تبان شکرخنده است

تبسم در مسی دارد بهاری — چو تیغی کو درخشد در غباری

تبسم از مسی دهان نمایان — چو در شام از شفق برقی درخشان

... قوام می باید — پرسش ز تکلم قوام می باید

ناصر علی

محمد حسین

چون نتوان قانع به پیغام لب دلبر شدن — باده‌های خشک نتوان از لب کوثر شدن

باده بی لعل لب دلبر نمی باید زدن — غوطه در دریای بی گوهر نمی باید زدن

عیش جهان در آن لب خندان نظاره کن — در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن

برخوری زان لب میگون که ز اندیشه او — مست شد عالم و مهر است که اندیشه او

زان لب نتوان کرد به دشنام کناره — تیغ دو دم اوست مرا عمر دوباره

هر جا لب لعل تو بگفتار درآید — در آب گهر غوطه دهد مغز زمین را

قدر یاقوت لب او را که پیدا اندیشه — جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را

لب تو پرده راز مرا تنگ کرده است — شراب دشمن جان است رازداران را

چون خامه در صحبت هم بسکه یکدل اند — از هم نمیکنند دو لبش را سخن جدا

دل به دشواری توان بردن از جان لب ... — میشود یارب سخن چون از لب جانان جدا

رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب — ته جرعه ز لعل لب آبدار اوست

خیال لعل تو از دل کجا رود هیهات — نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت

غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار — همچو اخگر در گریبان یمن افتاده است

از رنگ نگین چهره خراشیده برآید — آوازه لعل لب او تا به یمن رفت

[illegible] افت سخن چند که در دل داری — میتوان خواند ز لبهای خموشی که تراست

در حسرت لب لعل تو یاقوت ز معدن — چون لاله جگر سوخته از سنگ برآید

لب تو سوخت دل عالمی نگر ابرو — نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد

آن لب حرف آفرین چون میشود گرم عتاب — آتش یاقوت پنداری شرر می افگند

شد مهیا نقل شیرین و شراب تلخ من — تا لب شکرفشان یار خوش دشنام شد

در آن گلشن که آید در سخن لعل گهربارش — ز شبنم آب حسرت غنچه‌ها را در دهن گردد

نه از نازیست اگر کم حرف افتاده است لبهای شیر — قلم چون تنگ شق افتد رقم زو دیر میزاید

جان تازه میشود ز لب روح پرورت — هر کس که بر خورد ز تو از عمر بر خورد

اگرچه خشک شد از تیغ عقیق سیر آتش — بوی می لب ساغر مکیدنی دارد

شد از می غیبت خون پیش آن لبهای نازک را — که ساز آبداری تیغ را خونخوار افزوده

شود گرداب دریای حلاوت دیده زنبور — در آن محفل که آید در سخن لعل شکربارش

صفت دهان و خال دهان

تیره نتوان کرد آب زندگانی را بخاک   جان چه باشد تا نثار آن لب پیگوئی کنم
پرده گوش مرا چون ورق لاله کرد   از سخن آتشین لعل سخنگوی تو
... آن شکر لب منفعل باشد   ولی هر جا که شیرینیست غوغای مگس باشد
خال لبت ای نگار شیرین حرکات   شکل مگسی نشسته بر شاخ نبات
یا روح سکندر است کز تشنه لبی   جا کرد کنار چشمه آب حیات
حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند   کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند
حقه لعل بتان را از زبان ساخته اند   بلکه جا نرا ز لب لعل بتان ساخته اند
تغافل نیست گر با ما دمی گویا نمیگردد   لب او بسکه شیرین است از هم وا نمیگردد

پیدا ساز صورت از نهان اشعار صفت دهان و خال دهان

میرزا صائب

نه همین حرف نیست که او را دهنی ساخته اند   در میان نیست دهانی سخنی ساخته اند
گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است   خال مشکینی که در کنج دهان یار ماست
دهان تنگ تو از دست دل ربوده اد   کشاده دست نباشد کسی که دل تنگ است
گرد دهن تنگ تو گردم که نموده است   شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را
دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند   ندارد گرچه اصلی ایخبر پنهان نمیماند

محسن تاثیر

رسانیده قطره چشمم مو رسبت قلم   چو میکشید ... دهان تنگ ترا
با اینهمه تنگی که نصیب دهن اوست   دانم که چرا روزی ارباب هنر نیست
از دهانش نشان نمی یابم   دهنش فکر تنگ دستان است
هیچ است دهان تو ولی میدانم   هر کس که ندید آن دهان هیچ ندید
خلقی ز غم دهان تنگش با   بر رهگذر عدم نشسته
دهان یار بیاقوت سفته میماند   زبان او بحدیث نگفته میماند
رقم از معنی رنگین تبسم داری   دهن تنگ تو شق قلم یاقوت است
با ما سخنی از آن دهن نیست   در تنگی آن دهن سخن نیست

شفیع اثر

زان دهان بی نشان بوی سراغی برده ایم   تا ادمی یابیم راه عدم پرسیده ایم

غنی

با دهانت ز ملاحت نتوان دم زد   پسته هر چند که خود را نمک آغشته کند

نقاش ازل که روی تو خوب نگاشت — از تو چه دریغ داشت الا دهنی

گر مصور قلم از موی میان تو کند — چه خیال است که تصویر دهان تو کند

با سخن گفتن نهد همچو ای غنچه دهن نیست — گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست

بغنچه دهن یار آرزومندم — ز بسکه بی سر و برگم بهیچ خورسندم

سخن گفت مشکل دهانی نمود — چو خاموش شد هیچ گویا نبود

بهیچ گفتم آید دهان یار شد در پیچ و تاب — از غضب گفتا چه گفتی باز گو گفتم که هیچ

گر پی بری بچاشنی آن دهن نفس — مشکل بحرف و صوت شود از دهن جدا

صبح امید بر در دل حلقه میزند — گویا دهان او بشکرخنده واشده است

کسی که راه به تنگ دهان جانان برد — در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد

چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید — دهانی کز سلام خشک کوثر میتواند شد

فردا بر آورند سر از روزن بهشت — جمعی که در خیال دهانش فرو شدند

بجز دهان تو کز چهره هست خندان تر — که دید غنچه که از گل شگفته تر باشد

چو آن نقطه سهو موهوم که قسمت کندش هیچ — پوشیده تر از خنده شود راز دهانش

هر حرفی از دهان تو پیچیده نامه ایست — از بس خورد ز تنگی جا پیچ و تاب حرف

غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در نقطه کس ندید نهان صد کتاب حرف

غنچه ز دلاف لطافت با دهان تنگ دوست — زان صبا تنگ آمد و آورد بیرون از پوست

لآلی انجم نثار از اشعار صفت دندان یار

از لب رشته دندان تو گاه تقریر — بنماید دو خط از نقره و لعل تحریر

بیا و زیر لب آن سلک دندانها تماشا کن — که آنجا معدن لعل است گوهر میشود پیدا

حدیث از قدر دندان او شنید صدف — گهر چو شبنم گل آب گشت در پوستش

زهی دندان بزیر لعل خندان — تو گوئی در شفق پیوست [illegible]

نه دهن یاقوتی لعلش ثنا تجنیس صفت — حب مروارید باشد آن که دندان [illegible]

ز دندانش چه سفته در سخن [illegible] — دهن از گوهر یکدانه [illegible]

دران درج دهان گوهرهای دندان — چو شبنم در میان غنچه خندان

صفت مستی پان ... [illegible]

رقعه ١

با[illegible] ... آشناست | گر و طوطی حسن رنگین نواست

بکنج دلش چه مسکن کنم | چراغ عدم خانه روشن کنم

ز دندان گرم ... اره راند بسر | شود گر ... خون من [illegible]

بدندان اگر ریزدم خون بجاست | رگ من بآن [illegible] آشناست

منم موج سرچشمهٔ لعل یار | خط نیست لب تشنه هر کنار

منم محرم چشمهٔ آن زلال | که خضر خطا آنجا ندارد مجال

[illegible] خط از ... بتقشیم | برون جسته این دود از آتشم

تکلم ز من باده نوشی کند | تبسم ز من گل فروشی کند

چه شد گر خزانی بود پیکرم | بهاریست در دام بال و پرم

[illegible] جلوه در چشم اهل زمین | مسیحا ز ... خضر من

تبسم ز من یافت حسن کمال | رگ برگ گل گشته تیغ هلال

سرشت من و لعل خوبان یکی است | درین دعویم رنگ تغییر نیست

که چون من زگلهای این گلستان | نمی جوشد الا بلعل بتان

[illegible] ... کرده اند | که خونم بخوبان بهل کرده اند

[illegible] شاهد من بعشق بتان | رخ کاهی و باطن خونفشان

درین بزم هر قطرهٔ خون من | شهیدیست کز برگ دارد کفن

زبرگ من این معنی آمد پدید | که بی سبزه نبود مزار شهید

بهر دم بگردا[illegible] ... راق رنگ | که در پرده با خون خویشم بجنگ

بیک حرف ... گل دگیرست | زبان تا بجنبد مرا خنجر است

مرا صانع آب و گل تا سرشت | رگ خون چکان شد خط سرنوشت

بجوشد ز بس خون سودای من | نهد ریشه زنجیر بر پای من

[illegible] سبزه رنگ من است | بهار نشاطش بچنگ من است

کند یار ... کسب حسن کمال | چو رخسار سبزان هندی ز خال

جلا مید [illegible] ... خویش | که افیون کند نشاء باده بیش

[illegible] ... طراوت فزاست | ز تخمم بدین ریشه نشو و نماست

صائب

هر جا کند نقل شود نقل انجمن — حرفی که شد ازان دو لب شکرین جدا
در کام صدف تلخ کند آب گهر را — حرفی که ازان لعل گهربار برآید

ما و گله تلخی دشنام تو هیهات — حرفیست که مور از شکرستان گله دارد
شکرفشان ز نطق تو نیست امروزی — بگاهواره چو عیسی تو خوش زبان بودی
دلپذیر است چنان بسته شکر شکنش — که رسد بشنید از کرمش بدلها سخنش
عنه از دهان تنگ سخن آفرین تو — در لفظ کس ندید نهان صد کتاب حرف
دانیش دم تکلم سخن از عدم برآرد — بجهان چو او کسی را سخن آفرین ندیدم
پیش تو حرف عیسی مریم نمیزند — تا حرف میزنی تو کسی دم نمیزند
دید گر آب و رنگ از گفتگو یاقوت خندان را — گریبان چاک همچون گل کند لعل بدخشان را
چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش — زبی مغزی گهر بر روی دریا چون حباب افتد

سحابی

گفتار نگر زان مسیح دم می آید — چون روح بمرده سخنش می آید
یارب سخن است کان دهان میگوید — یا جان من است از عدم می آید

زینت کاشی

هنگام تکلم لب آن حور لقا — گویند مسیح وشش بود روح فزا
فرق است بسی از لب او تا به مسیح — کان زنده بدشنام کند این بدعا
پیداست دور کلی ز تمامش سخن تو — برگ گل حناست زبان در دهن تو

احسان
متوکل

زیبی زبان بدهان تو برگ غنچه نور — ز خنده نمکین تو آب گوهر شور
تا قماش حرف او از خنده گل بافتند — پرده گوش من از قرکان بلبل بافتند
حرف نشنید کسی از تو بجز نکهت می — سخنت بوی شراب لب میگون باشد
بداغ مهر نشاند نمک تکلم او — بشیر صبح شکر افکند تبسم او
داده جان آب بقا را ز لطافت سخنت — ماهی چشمه خضر است زبان در دهنت
گر زبان در گشتم از وصف زبان تو بجاست — حاجت گفتن من نیست متاعت گویاست
نه زبان هست تراز رشته جان سخن است — این شکر برگ حلاوت ده خوان سخن است

جلال اسیر

زین چرب و نرمی که بود با زبان او — چون مغز پسته است زبان در دهان او
اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را — چو بوی غنچه لبش در پرده ست آوازش

دیگر

در دو الکه یکی نیست ای عاشق سخن تو — بادام دو مغز است زبان در دهن تو

صفت حمائل و بر و دوش

اگرچه لاله طور است روی روشن او — چراغ روز بود با بیاض گردن او

کمر چون شمع داد کیرد ز روی روشن ساقی — ید بیضا شود دست از بیاض گردن ساقی

از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند — ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است

بیاض گردن او در کتابخانهٔ حسن — سفینه ایست که ... انتخاب انشا نیست

می توان دید از بیاض گردنش خون مرا — گرچه رنگ از خون من شمشیر قاتل بر نداشت

بر بیاض گردن او نقطه از خال نیست — از لطافت این ورق افشان نمیگیرد بخود شیر

ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت — بیاض گردن او بی خال انتخاب ندارد

دگر بیان خجالت معتکف گردیده است — صبح خورشید قیامت از بیاض گردنش

مرسلهٔ گلوی جانان اشعار صفت حمائل جانان

ز لعل و گوهر و الماس قدرش افزونست — چو باغبان کند از نسترن حمائل تو

ز بسکه لاله و نسرین و گل بهم دارد — شده است رشک فزای چمن حمائل تو

بسان برق کند خیره دیدهٔ عشاق — چو جلوه گر شود از پیرهن حمائل تو

حمائل از طلا بر سینه دارد ماه سیمائی — که در گردش در آید آفتابی عالم آرائی

او در گلو حمائل گوهر کشیده است — یا شبنمی است کز گل حسنش چکیده است

پی صید دل در بر ناز نین — مسلسل فکندی حمائل ببین

بپیش حمائل گل آن ماه ارض بین — مهر افکند حمائل چو زند بر آسمان

پوشیده تا حمائل خوش آب در گلو — اشک مسلسلم چو گهر موج میزند

از گل نبود و شاخ بوقلمو نش — پیداست که نیک کرده ام تحقیقی

گلزار رقم بخط گلزار نوشت — بر صفحهٔ سینه لام نستعلیقی

این جانفزا حمائل گل نارسیده است — هر برگ او فسونگر تسخیر من شده

دوش بر دوش مسرت نمای عشاق داغ بر اشعار صفت بر و دوش دلبر

بر و دوشش زده طعنه سمن را — گل اندر جیب کرده پیرهن را

برش ... همیشه صبح نوروز — گره کرده دو بدر عالم افروز

گفتم هوس ساعد و دستت نه کنم — اکنون که بگردنم در آید چه کنم

سررشتهٔ آرام خمیدگان غمگسار اشعار صفت بازوبند و چوری و یاره

عبد الجلیل

خم چوری بغایت دل پسند است — بصید هوش چون پیچی کمند است

سیه چوری بود چون تار سنبل — که پیچیده بر گلدستهٔ گل

نیارم نیلگون دیدن بدست شاهدان چوری — که میخواهم کنم از مهر و ماه آسمان چوری

بود هر حلقه اش چون حلقهٔ بیرون در چشمی — که دارد اشتیاق دیدن دست بتان چوری

نیارد تاب آب و رنگ سرخ و سبز او هرگز — کند لعل و زمرد را نهان در بحر و کان چوری

نگر اعجاز خاک هند را عیسی که در یکدم — کند گلدسته دست گلرخان را از خزان چوری

برای وحشی دل حلقه اش دام بلا باشد — کمند تابدار است این بدست مهوشان چوری

یحیی ابن …

یاره هست یار سیمین تن — مار گنج است بهر قتل من

واله …

حیرتی دارم بخورش آب زمرد یاره اش — سبز نه گلگون نماید ساعد گلرنگ را

در دست نازنین تو آن یاره یار من — یاد نگین بود قلم نقش نگار من

سیه چوری بدست آن نگار نازنین دیدم — بشاخ صندلین پیچیده مار عنبرین دیدم

چوری گلگون بدست آن پری دیده ام — شعلهٔ جواله سان گرد حنا پیچیده ام

مه نوزین سبب بر خویشتن بالید — که بازوبند آن خورشید گردید

گفتمش بر گرد دستت چیست این چوری سیاه — گفت گنج حسن را از مار نگهبان کرده ام

دستگیر دل از کف دادگان باشغف اشعار صفت دست و پشت دست و کف

انصاف آسمان که کدامی نکوتر است — یا روی آفتاب تو یا پشت دست یار

توان همچون رگ گل دید یکدست — ز پشت دست او خط دو کشیده دست

خوبی ذاتی ز زیب عاریت محتاج نیست — دست او چون برگ گل از حنا [illegible]

سازی به آستین ز چه مستور پشت دست — ای روی دستت از گل و از پشت دست

موسی کشیده دامن خجلت در آستین — بنمود جلوه تو چو در طور پشت دست

خسرو

ساعد که چه سیم دارد آن چه صفات — شیرین و سپید و صافی آمد چه نبات

صفت سینهٔ محبوب

بر کف دست صفا پرور اگر بند د حنا — چون می جام بلور از پشت دستش گل کند
رنگین بخون خویش کف یار ما که کرد — این کار دست بسته بغیر از حنا که کرد
در نهفت حلقهای انگشتر — همچو موج حباب در دریا
گر شمع ببیند آن سر انگشت — از رشک بسوزد و بمیرد
کف دست تو ز خونم صدف گوهر فست — عالم این رنگ حنا خود نبود بحر عالم
ز خون دل نوشتم نامه بر برگ حنا سویش — بشوق آنکه گردد آشنای دست رنگینش
از خون جگر بست حنا بر سر انگشت — خون دلم انگشت نما شد چه بجا شد
جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر فکر — تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم
انگشت توای شوخ نه رنگین ز حنا شد — خون دل من بود که انگشت نما شد
ازان ناخن که عقد دل کشاید — هلال و بدر در یک جا نماید
حنای آن سر انگشتان دلکش — بدل چون دستهٔ سوفار ترکش
خاتم نگین بدستش منست — عکس داغ دل حزین منست
با چنین رنگ کف ساقی همه کار این شراب — دست او خواهم کشیدن جای ساغر بعد ازین

پیرآب ساز چشم آئینه از اشعار صفت صفای سینه

صاف مروارید و مه را بیختند — طرح لوح سینهٔ او ریختند
سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف — بوسه از لعبش نه استد تا بناف
نموده موج رنگ پان ز سینه — برنگ موج می در آبگینه
تعالی الله چه صافی سینه دارد — تو گوئی در بغل آئینه دارد
جبهی که در کمینگه صبح قیامت اند — آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
دیدم از چاک گریبانش صفای سینه را — من گمان کردم که دارد در بغل آئینه را
بسط آن سینه ببین قدرت صانع دریاب — استخوان بندی اشمعنی ساطع دریاب
سینهٔ آئینه پرداز صفا را نازم — لوح گنجینهٔ پر مهر و وفا را نازم
آمد و رفت نفس شیشهٔ ساعت آسا — شده از سینهٔ صافت بنظر ها پیدا
تا شتابر نتابد سینه او — نظر گردیست بر آئینهٔ او

صفت پیرایهٔ پستان

کی پستان شیرکی چون جوی شیر اند — پستان حسن را دو فرشتهٔ شیر اند
زجوش جلوه های حسن پنهان — برنگ غنچه اش بالید پستان
زغنچه قفل زد بر درج کافور — که تا ماند قبای ناز مستور
بوی گل در نسترن پنهان شده — غنچه سان بالیده دو پستان شده
جز آن پستان که بخشد نور دیده — حباب از آب آئینه که دیده
دو پستانش دو لیمون پر ز نور است — بسختی و صفائی چون بلور است
پستان چو لب گزیده شود کام از و مجو — زان رو که آب نیست انار مکیده را
ز دستش دست پستان تو شد آمد پیش — شد یقینم که انار است حلال آبادی
نه سنجم با سر پستان آن حور — دو اختر شد بلند از مطلع نور
انار از رشک پستانش بترقید — ترنج از حسرت او زرد گردید
سر پستان دل و دینش رتیزی — کند در دل زنگیان تخم ریزی
سر پستانش از بس سخت و تیز است — زبیم آغوش عشقش زان رو گریز است
که نشاید کردن آغوشش کس آید — مبادا رخنه در سینه نماید
دو پستانش که آرام دو دست اند — دو مغرور گران سر خود پرست اند
بسینه تا شکم دریای سیماب — در و پستان حباب و ناف گرداب
پستان ترا چشم بتان است از پی — یک نار است و هزار بیمار اینجا
دو پستان چون انار نو رسیده — بهی هرگز ندیده هر که دیده
بجز پستان آن ماه سمن بر — نکرد آرام بر آئینه گوهر

پنبهٔ داغ سینهٔ دردمند ٭ اشعار صفت سینه بند

دل ز دستم می رباید سینه بند — کاشکی در دست من آید سینه بند
غنچه سان دارد شگفتن در گره — وا شود دل چون گشاید سینه بند
سینه باید بست از تار نگاه — وا ز حریر چشم شاید سینه بند
شبی بر قامت گل جامه دوخت — یا بران پستان نماید سینه بند
تخت تنگ عیان است نار پستانت — ترا لباس باین اعتبار گلنا لیست

هر پاره به پستان شوخ گلبدن است — تا حباب چه دریای حسن موج زنان است

بند دلها میگشاید سینه بند — جان ز تنها می رباید سینه بند

چو پستانش بشوخی سر کشیدند — به بند سینه بندش در کشیدند

صنعتی وارد ببالای دو پستان سینه بند — پادشاه حسن گویا خیمه برپا کرده است

شیشه بر سنگ زن ناموس جانان اشعار صفت دل سنگدلی جانان

فیضی
دل خوبان شهر مائل تست — سنگ آهن ربا نگر [illegible]

وحدت
دلم آئینه دل یار است — شیشه [illegible] سنگ در بغل دارد

میرزا صائب
پیداست همچو شعله ها از ته بلور — از سینه لطیف دل همچو آتشش

میرزا جلال اسیر
از دلش پیداست شناسی کی از لب — تاب گوهر در بلورین حقه پنهان میشود

هم پهلوی لطافت گل تر اشعار صفت پهلوی دلبر

بعشق پهلویش دل گشته یک رو — که جای دل [illegible] پهلو

بوصف پهلوی آن ماه گل رو — قلم [illegible] کرده [illegible] یار پهلو

کر بسهو از غنچه گل بالش بستر کنند — [illegible] نازکی گل پهلوی او

گر بود بند قبا از برگ گل باریک تر — میکند [illegible] داغ لاله پهلوی ترا

باغبان انداخت فرش از نسترن پهلوی تو — [illegible] سخن پهلوی تو

با همه افتادگی سنگر بلند بهای بخت — [illegible] همچنین پهلوی تو

موج دریای لطافت در کنار اشعار صفت آغوش و کنار

زتنگنای جهان کی گشاده میگردد — دلی که در بر آغوش یار بگشاید

چنان ورید بگلشن قد رعنای تو گردید — خمیازه [illegible] حسرت آغوش شمشاد

بیا و آغوش کناری میبری امشب و دوشم — که خواهد [illegible] کشتن [illegible] نقش [illegible]

لغزش گاه پای نظر اشعار شکم لطافت مظهر

صفت شکم و ناف

بدان نرمی که گر افتد بپیش مشت — برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

شکم چون تختهٔ قاقم کشیده — ز نرمی دایه ناف او بریده

شکمش چشمهٔ آیینه و نافش گرداب — گردش چشم پری بود که در عکس افتاد

نظر تا بر صفای آن شکم بود — نگه را لغزشی در هر قدم بود

ز وصف آن شکم دل ماند آبم — که از بهر شکم شد نیست ما حسم

بلورین پیکری صافی تر از آب — مصفا موج زن دریای سیماب

ز قاقم آن شکم هر چند نرم است — ولی خورشید راز و پشت گرم است

بجوشد از صفای آن شکم آب — که زیر طاق باشد کان سیماب

حریری کاغذی مهره کشیده — مصفا و سبک زینسان که دیده

شکم از بس صفا آیینهٔ نور — توان دیدن در آن عکس رخ از دور

شکم گر لطف قاقم یا حریر است — ز نرمی قرص صندل یا خمیر است

بیاد آن شکم و ناف در جهان خیال — بر آب آیینه گرداب نتوان دیدن

شکم چون لوح سیمین بس صاف — خط مو خامهٔ مو مجرهٔ ناف

بر او نقاش حسن از دلربائی — رقم زد صورت نازک ادائی

جوی آب است آن شکم لیکن درو — آب دریا نیست آب گوهر است

شد از وصف شکم تا خامه شاداب — ورق شد جلوه گاه موج مهتاب

شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم — جام جمشید است یا آیینهٔ اسکندر است

نگشته از مساس دست محسوس — مساسش بوده گوئی دست افسوس

حلقهٔ گرداب آبحیات × اشعار صفت ناف لطافت سمات

نه ناف است اینکه دلها کرده بیتاب — کز و افتاده کشتی من بگرداب

این غنچهٔ ناف دلپسند است — نقش گره از ازار بند است

بود نافت زیارت گاه آدم — که بیت الله باشد ناف عالم

شکم چون چشمهٔ آب است پر صاف — شگفته زو گل نیلوفری ناف

ز نافش راه سر گشتگی بود — مگر گرداب آب زندگی بود

حشمت

ناف او دیدم از خود رفتم   گردش چشم پری ... بود

میرزا محمد علی بصیر

نیست آن ناف که جا در شکمش یافته است   عکس آن نرگس شهلاست در آئینه ببین

چه شگوفه شکست چشمهٔ حیات آمد   نبرد جان بسلامت کسی ز ورطهٔ ناف

مسیح

تو گوئی کز صفای آب حیوان   نموده صورت چاه زنخدان

خمیر آن شکم چون کرده تقدیر   نشان مانده بر او انگشت تدبیر

قلندر

کردم از تار نگه اقلیم حسنش را جریب   ناف او ناف زمین حسن آمد حباب

مولانا طالقی

چه میگویم که ناف آن پری چهر   بود گرداب اندر ...

لاادری ... کاشی

بلورین حوض آن ناف مدور   تموج ... بود از آب گوهر

پشتیبان دیوار حسن مرغوب اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب

مسیح

ز پشت او صفای روی ماه است   که روی حسن را پشت و پناه است

به پشت و روی یکسان است الحق   که پشت و رو ندارد نور مطلق

پشت او تا در نگاهم جلوه کرد   کرده ام زان روی بیگانه ز پشت

لا اعلم

بود پشتش در آغوش نزاکت   چو برگ گل لبریز لطافت

ز رشک پشت او خورشید افلاک   گذارد پشت دست خویش بر خاک

ز پشت او سخن گفتن گزاف است   که پشت و روی عینک هر دو صاف است

ای مهرو به پشت تو دانی که چیست خال   مهر نبوت است به پیغمبر جمال

معدوم ساز فکر دقیقه سنجان اشعار صفت باریکی کمر جانان

...

نموده خویش را و دلم را ربوده است   بسیار نازک است ادای میان تو

در جامهٔ گلگون کمر نازک آن شوخ   از لعل بود همچو رگ لعل ... دارد

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو دلارا   کنم شیرازهٔ اوراق دل موی میانش را

مرا نازک نهالی همچو جان ناتوان دارد   که تنگیش چو ... از پیچ و خم موی میان دارد

ز دل خیال میانش بدر نمی آید   ز لفظ معنی پیچیده در نمی آید

تصور میانش ز تن سر و پیچ ندارد   حرفیست که گویند الف هیچ ندارد

[illegible] اوکه خواهد بود جادو — دو کوه آویخته از تاریک مو — توفیق

چه سرین گنبدی از نقرهٔ خالص بپا — نشستهٔ یاسمن لطف بدن کوه صفا

[illegible] صاف او بهیبت روشن — که می آید بموج از باد دامن

سر نهان [illegible] هویدا — چو عالم از عدم گردید پیدا

[illegible] گلدستهٔ نسرین بهاری — پی داغ تمنا پنبه زاری

نخل [illegible] چون صورت نگارجان بسبت — گلدستهٔ سرین را از رشتهٔ میان بسبت

[illegible] از سرین آن پری چهر — خمیر خورده مشت از پنجهٔ مهر

[illegible] در حرب [illegible] است — که پنداری کف دریای شیر است

آن سرین توده سیم است ته دامانش — گر نگاهم ندهد دست من دامانش

[illegible] مشغوف میدار — چو مفلس در طلای دست افشار

یاسمن بر یکدگر پیوسته اند — یا ز شیری صبح قرصی بسته اند

باعتماد سرین را بآن کمر مگذار — که مور خازن تنگ شکر نخواهد شد

سرین تاکه پس کرد وگرم — بهند زیر سرش بالش نرم

سرمهٔ گلوی خامهٔ دو زبان اشعار صفت اندام نهان

قلم پرزور آنجا چون زند دم — دو انگشت از ید قدرت شده ضم — نعمتخان عالی

سخن چون گرم شد در اصل مطلب — صدف را شد گهر تبخالهٔ لب

در فصل بهار هر گل تر شگفد — هر غنچه بشاخ خویشتن بر شگفد — جواهر سنگه جوهر

وین غنچهٔ تو عجب شگفتن دارد — کز گلبن خود بشاخ دیگر شگفد

بزیر دامن آن در ناسفت — دو ماه نو بیکدیگر شده جفت — غزنوی

چراغی کرده با در طاق محراب — فروزان پیکری چون گوهر ناب

[illegible] آن یاسمن بو — نرسته چون سم آهوی چین مو

[illegible] غنچهٔ سوسن زیاده — زبان در کام قلب بر لب نهاده

مپرس از گوهر ناسفتهٔ او — ز راز غنچهٔ ناشگفتهٔ او — توفیق

[illegible] از ان بادام توام — دل عاشق دو نیم آنجا ست از غم

چه سازم پنجه الماس نقشگر — که دخلی نیست شقب را دران در

هوس چون شیر بر اطراف آن سیمین گرد — که زیر دامن او دید نقش پای آهو

زهار فرج او از نازنینی — چو در صحن خطا بی موی چینی

میان ران او غنچه سمن بو — ز نقش سم آهوی ختن بو

ور اوسط ران نیلگون رنگ — بود است گلی چو غنچه دلتنگ

زیر دامان تو پنهان چیست ای نازک بدن — نقش سم آهوی چین است بر برگ سمن

بزیر دامن آن سرو طناز — دو برگ گل بهم پیوسته از ناز

گردم تا ناف او نظاره — دیدم دو هلال و یک ستاره

بزیر باغ ناف آن گل اندام — شده توام منقش کرده بادام

چو حرف از زیر نافش کس بلب راند — نفس نی در درون نی برون ماند

ستو گلی که پرده اش دامن تست — لب بسته لبان چشمه سوزن تست

هر لحظه شکفتن و دگر غنچه شدن — رسمیست که مخصوص گل گلشن تست

لغزش دو پای قلم نکته ران اشعار صفت ران جانان

حدیث ران او گفتن نشاید — پری در زیر ران کس نیاید

فتاده است کارم بخونریز طفلی — که گلگون شود اسپ در زیر رانش

رانهای آن پریوش تمکین فروش — کاخ شکوه را دو ستون اند استوار

عیان رانم قلم در وصف رانش — که افتد در بلا رانم نهانش

ز لیس آن صفحه رانش صفاست — اگر پای قلم لغزد کجا خطاست

آیینه صورت نمای معانی روشن اشعار صفت زانوی محبوب یاسمین تن

ورق ز آیینه و جوهر کنم صرف — سخن در وصف زانو گر کنم حرف

چو زانو پیش دید خورشید زانو — نشیند چون به پیش او دو زانو

بزانو گر شود آیینه همسر — مسلسل گردد از زنجیر جوهر

زانوش نیست بیک نیزه بر آمد خورشید — حشر بر پاست که آثار قیامت بر پاست

سلیم
اشرف
آفرین
جهانگیر و نورجهان
۱۷ اعلم

همپای تو تا رفته بگلشن گل پابوسش — خنده زده بر لاله و سوسن گل پابوسش

بیوجه نیست خلخال در پای نازنینش — رمزیست اینکه عاشق [illegible]

برگهای لاله می بینم چو در طرف چمن — آن کف پای [illegible]

بپایش بوسه زد رنگ حنا سرخی و بالا شد — دلم خون شد ز حیرت این عجب [illegible]

خون هزار بوسه بدل جوش میزند — از [illegible] حنای کف پای او [illegible]

بوی گل و جنبش آن سرو بالای ترا — شوخی رنگ [illegible] کف پای [illegible]

از حنا گشته سیه پای تو همچون پر زاغ — خوب [illegible] یک بود پای [illegible]

حنا ممنون تحت سبز گر[illegible]ید — که بر پایش رخ پر خون ما [illegible]

زبسکه تازه بود رنگ و بو حنای ترا — سبزه هم چو گل سرخ نقش پای ترا

تا ببست حنا آن بت سیمین اندام — عشق بی تاب من آتش ته پا [illegible]

چو گل در پیرهن خود ز خوشحالی نمیگنجد — که زیر پای او خوابید چون رنگ [illegible]

چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم — حنای پای تو آرام کرد کار صندل [illegible]

کند و [illegible] قدم فریاد خلخال — که حسن گلرخان پا در رکاب است

آنچنان صافست اندامش که چون طلق صفا از — مینماید نقش پای او ز روی کفش پا

زبس نازکی گردد ش رنجه پا — اگر کفش پوشد ز رنگ حنا

بران پای حنایی روی زرد خویش مالیدم — ازین گلشن که چیدم این گل رعنا که من چیدیم

هزاران کشته شد جلوهٔ حیرت فزایش را — مدان از حلقهٔ فتراک کم خلخال پایش را

پای را حنا بستی آتشم دو بالا شد — جان من سرت گردم این چه فتنه برپا شد

نگار بسته بپا گرم جلوه است چنان — که دود آتش رنگ حناست [illegible]

چمن نموده بنقش قدم غبار مرا — گرفته است بگل شوخ [illegible]

سرو بالای تو همسایهٔ عمر ابد است — نقش پای تو زمین را گل [illegible]

بت شوخی که دل ناوان شکایت از [illegible] — کسی جز من نفهمد معنی فر[illegible]

[illegible] از خلخال زرین زیور آن سروسهی کرده — بپایش [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] حلقه زد نی نالهٔ من رفت دنبالش — خبر از رفتن دل [illegible] آواز [illegible]

از پی پا شستن او رنگ گلشن آب شد — گل بدست آورد بلبل از [illegible]

وقت پابستن زبس حرکات شیرین میکند … میشود شان عسل در دست خباز
بگو زنگوله هم پا بسته جانان … بپاییش سبوده سرهای نالان

برنگ کلف ماه سوادفزای دم بنا اشعار …

صائب

مراد رکنیظر چون سرمه گردانید سودائی … بلای آسمانی بود چشم آسمان گونش
نگه از چشم کبود توچه خوش می آید … یوسف از … باین آب نیاید بیرون
مرا افگنده در دریای غم نیلوفری چشمی … که چون خورشید … آب زرین …
نرگس نیلوفری مژگان زرین را ببین … چشم زرین … عانکردین را ببین
شد زرد خط سبز ازان روی آتشین … چون سبزه … که آفتاب سوخت
نیست از آبله بر چهرهٔ آنماه نشان … شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است
تبخاله است برگرد دهان آن پری پیدا … زنگی این صدف بیرون لب جا داده گوهر را
لعل تو زروشن گهرها جان جهانست … تبخال بران لعل سراپرده جانست
مرا چون مهربان داغ دار د آسمان چشمی … که تابد پنجهٔ الماس را مژگان زرینش

ملا …

از چهرهٔ او شقایق اندوخته رنگ … در طرهٔ او نکهت سنبل زده چنگ
عیب دهن فراخ او نیست جز این … کر حسرت او دل جهانی شده تنگ
گر نیست بخوبان به بلندی ممتاز … گو رعنائی بجلوهٔ خویش بساز
در رشک خوش آیندگی قامت اوست … آن دست که در طلب نگردیده دراز
مفتون توکی بجور خرسند شود … عشق تو بلای هر خردمند شود
برچهرهٔ صافت اثر آبلها … بوده است ضرور تا نکه بند شود
خورشید ز رشک آب وتابت در تاب … حسن همه را فسانه حسنت در خواب
رخسار تو آب واین نشانهاست حباب … هر عکس نمود عکس هر چیز در آب

ملا …

ای قامت تو چو روز ر دی کوتاه … زنهار مدار دست از می …
خورشید رخت بلند از ان برناید … تا دست زوال باشد ازوی کوتاه
بر عارض لاله رنگ ای سرو روان … آن … نشان آبله گشت عیان
در شهر بخوبی شده انگشت نما … زانست … اشاره بر خیت ماند نشان

دارد زپی چشم بدای در خوشاب
یک نرگس ناشکفته در زیر نقاب

وین از همه طرفه‌تر که از بادهٔ حسن
یک چشم تو مست است دگر چشم بخواب

نه دست بزلف بالا پوش تو رسد
نه لب بلب شکر فروش تو رسد

کوتاه تن تو برای دل ماست
تا نالهٔ زار ما بگوش تو رسد

باور نکنی که زان ابی عشوه پرست
بربود دل شکسته آن نرگس مست

تا راست بگوید این سخن در رویت
هم مردمک دیدهٔ تو کج بنشست

[illegible]

صفرها شد داغهای بیشمار ز چیچکش
باحسابی بود حسنش گشت اکنون بیحساب

خسرو

آن یار که بشد غارت جان ز سبب او
بربود دلم طرهٔ همچون شب او

زان بسته همی شود سخن در دهنش
کز شیرینی نمی‌گشاید لب او

گه ابله بر رخت نشانها پیداست
تو ظن نبری که ماه حسن تو بکاست

مشاطهٔ قدرت بر رویت گل ریخت
از غایت نازکی نشانها پیداست

آن روی چو برگ ارغوان را نگرید
وان غمزهٔ شوخ دلستان را نگرید

ابروش به نیکوی دو دم دارد لیک
چشمش که دو دم ندارد آنرا نگرید

تا زلف تو از روی بیک سوی فتاد
در شهر ز غوغای رخت هوی فتاد

یارب کلف است بر رخ چون مه نو
یا سایهٔ زلف است که بر روی فتاد

ابروی ر د نقص جمالش نمیکند
هر سورهٔ کلام خدا اکثر از طلاست

سید صلابت خان

واحد بعینی دو چندان کرد حسن روی یار
آفتاب از بهر تسخیر جهان تنها بس است

زیک چشمی ترا هرگز زیان نیست
که زیباتر بود تصویر یک چشم

ای آنکه کسی چشم تو بد مهر ندید
در دیدهٔ روشن تو گل نیست پدید

بعارض داغ چیچک نیست دانم
ببرگ یاسمن افتاده شبنم

ندارد رخ ز چیچک نقش آفت
عرق در رخ فرو رفت از لطافت

رویت چو ماه رنگ طلا داشت پیش ازین
چیچک بهر دی ساده مرصع تمام کرد

ندارد رنگ چیچک بر رخ آن ظالم که می‌بینی
که می‌آید پی قتلم عجب حسن زره پوشی

اشک است که در چشم تو برجا [illegible]
تا کام سپیده بود لیکن نچکید

خط مشکین نگارین رنگ گلگونی گرفت
شب چه سان رنگ سیه ماند پیش آفتاب

وحید

لکنت شیرین زبانان از فصاحت خوشتر است   بیت لبهای ترا این نکته چسپان تر است

میرزا عزت

بیند اگر در آئینه چشم سیاه او   آئینه سرمه دان شود از [illegible] نگاه او

امروز درین دیار در دیده یکیست   از خیل پریرخان ببیند [illegible] یکیست

سلمان ساوجی

عالم همه را بیک نظر می بیند   آئینه و آفتاب را [illegible]

آن یار که مشک بر قمر می ساید   از لعل لبش دُرّ و گهر می زاید

شاپور

هر چند که خائیده سخن میگوید   شیرین دهنش ولی شکر می خاید

گر شد گهری ز درج نوشینت کم   در حسن نگشت [illegible] هیچ تمکینت کم

حکیم شفائی

صد ماه ز اطراف رخت می تابد   کو باش ستاره [illegible] کم

زان چشم تو تیر مژه افگند ز جنگ   کز چشم تو [illegible] بماند در جنگ

خاقانی

تیر مژه بسکه ریختی بر دل تنگ   شد ترکش غمزهٔ تو خالی ز خدنگ

هر لیست سیاه چهرهٔ آن ماه تمام   هر گرد و عارضش خط آتش فام

شکل خط او بگرد عارض مادام   چون سرخی مغرب است در اول شام

شیخ فیضی

زخم بالای دیده است او را   چشم زخمی رسیده است او را

ای سردی وقتی کرده لب افگار ترا   آلوده بخون دو لعل خونخوار ترا

فی فی غلطم بسکه دهانت تنگ است   آزرده لب از خندهٔ بسیار ترا

[illegible] حالتی

گر خشک شد از باغ رخ جانانه   یک نرگس ناز پرور مستانه

دل تکیه گه خیال یک نرگس اوست   خوش نیست دو خسته خفته در یک خانه

[illegible]

دل هر آنکه دلبری بدنبال است   که جای آبله اش دلرباتر از خال است

ای شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش   ای گل ز خزان حسن بیرنگ مباش

شمشیر که زنگش نزداید خوش است   ابروی تو گر ریخته دلتنگ مباش

در باغ جهان که جای آسیب بود   حسنت دائم بزینت و زیب بود

در دیدهٔ من داغ سفید ذقنت   زیبنده تر از شگوفهٔ سیب بود

[illegible]

سروی که ز نخل قامتش به ز سیب بود   دلها همه از جفاش آسیب بود

گر ساده ز مو نیست تنش عیبی نیست   مو بر تن سرو باغ [illegible] زیب بود

تبخال بران لب خموش آمده است   فی فی [illegible] شکر فروش آمده است

لعلت می و کنج دهنت تنگ شکر | از گرمی می شکر بجوشش آمده است
تبخاله بر آن لب ز حرارت جوشید | یا گشت حباب از می گلرنگ پدید
با معجزهٔ حسن جهان آرایش | آورد ز بیجاده برون مروارید
چسان [illegible] تو جان توان بردن | که ناگزیر بود جور آسمان بردن
نباشد از تغافل گهی گویا نمیگردد | لب او بسکه شیرین است از بیم وانمی گردد
مصحف رخسارهٔ او را نشان آیهاست | تا برای بوسه جا گردد انتخاب از آبله
نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ | ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین است
رسید جان بلب و نیست رخصت مردن | گره بکار من از لکنت زبانی هست
بت فرنگ عذار مرا است ابروی | فراز چهره چو سطرهای قرآن سرخ
بیک چشم آن پری در قتل عالم بی نظیر آمد | اگر چشمی دگر میداشتی کشتی دو عالم را
ابروی زرد مصحف رخسارهٔ ترا | سر سوره ایست کز قلم زر نوشته اند
چشم کوته نظران آبله ارزش خواند | بسکه خالیست بر رخسار تو جای نگهم
چو از لکنت نمی آید سخن بیرون از آن لبها | ندارد طوطیش میل برون از شکرستانش
ز لکنت نیست گر حرفش بلب پیدا نگردد | سخن گرد دهان صد بار گردد تا جدا گردد
گه از لکنت ز بیتابی سخن بر خویشتن می لرزد | جدائی کی تواند از لبت طاقت کجا دارد
حشمت است از تنگی دهن و لکنت زبانش | حرفی که گر دو قدم رفت آنهم شکسته است
ای که سر حلقهٔ سبزان سیه فام توئی | چشم بد دور که خال رخ ایام توئی
کی بود لکنت تو بی معنی | میکنی درس دلبری تکرار
نشان آبله افزود حسن روی ترا | یکی هزار شود ماه چون ستاره شود
در عرق رفتی ز می از ماه پروین زاده شد | دست بر رخسار مالیدی بر آمد آفتاب
از آبله بر برگ گلت نیست نشانها | بر روی تو جای نگه ماست که خالیست
چشم احول از نکویان معنی پیچیده ایست | شوخ طبعان لطف این ایهام را فهمیده اند
شده است نرگس سبز تو سرخ پنداری | که در پیالهٔ فیروزه کرده اند شراب
گر موی ندارد سرت ای در خوش آب | آزرده مباش یکسر موزین باب
زین رو که تو شعله و روشن باشد | کاندر سر شعله سو نمی آرد تاب

۱۴۴ در توجیه حسن بعضی اعضای محبوب

میرزا محمد کاشی
کمال اسماعیل
میرزا محمد علی [illegible]
[illegible]
۱۱۸م

تعلیم نمی برد فرمان تو — ز چشم تو آفت و مژگان تو
بر عارض لاله رنگت ای در خوشاب — غمگین نشوی که نرگست شد بی آب
چه عیب گر مژهٔ شوخ او در افتاده — حجاب ناوک ترک نگه بر افت[illegible]
از ساغر ناز هر دو می سخنور [illegible] — بیدار یکی باد یکی [illegible] خواب
حرف شیرین تو از لکنت بود عجیب تر — چون سخن بیگر دلب گردد و غلطان شود
آسمان چشمی که من یار او گردیده ام — چهرهٔ خورشید زر و زر دیدن اوست
دل خراب مرا جور آسمان کم بود — که چشم شوخ تو [illegible] آسمان گون شد
نگاه نرگس نیلوفری کشنده تر است — که فتنه از فلک [illegible] جور دمی خیزد
نباشد یک نفس بی فتنه چشم کبود او — بلا پیوسته از گردون مینا رنگ می بارد
مگر در چشمهٔ خورشید نیلوفر نمی باشد — بر آن رخسار چشم آسمان گون را تماشا کن
دهان هم بست آن صنم یک چشم — که تفنگ نگه خطا نکند
طبعی اگر نماند بر آن چهره عیب نیست — منبر درون کعبه نمید ار احتیاج
نرفت خوبی حسنش ز رفتن سینه — چو میرود الف از ماه مه شود پیدا
نقش در وفای وعده چو آن شوخ سست بنیست — لکنت گواه اوست که قولش سست بنیست
ای برده بیاض رخت از صبح سبق — خورشید و مه از دفتر حسنت دو ورق
رخسار تو در آنکه گشته است نهان — نی نی غلطم که شعله کرده است عرق
نه تبخاله است بر گرد دهان یار افتاده — که گوهرها برون از مخزن اسرار افتاده
حسن و بیش کم نگردید از نشان آبله — از قضا این نقد ان کرده است شیرین خانه را
نه از لکنت نمیگوید سخن کم — ز شیرینی لبش چسپیده باهم
بسکه دارد شوخ ما نازک کلام — از زبان تا لب کند صد جا مقام
تبخاله میزند لبش از گرمی نگاه — این لعل آبدار چه لب با نیاز کست
داغ چیچک که بران عارض و آن غبار رست — میتوان گفت که آیینه جوهر دار است
جبین ناز را چندین منه بر ساعد سیمین — حسرت کردم قران ماه با ماهی نیابد
ماه من زلف ار ندارد عیب نیست — شب کجا [illegible] آید بگرد آفتاب
چه شد گر ماه من سنبل ندارد — که بی دود است شمع ماه روشن

صفت تن جانان نازک و معطر بودن آن.

گفتم سخنت ز پسته چون آید — با آنکه همه چو در مکنون آید

گفتا که باین دهان تنگی که مراست — گر نشکنمش چگونه بیرون آید

بی لکنتی زبان تو گویا نمیشود — این رشته تا گره نشود وا نمیشود

طاق ابروی تو سوزد ز درد دلها — آتش از سینهٔ قندیل محراب گرفت

نه از نازست کز حرفش لب بر لب آشنا گردد — سخن بر اخوش نمی آید کز ان لبها جدا گردد

داغ چیچک نیست بر رخسارهٔ جانان پدید — شربت قند است روی تخم ریحان ریخته

برچهرهٔ مهرویان گلاب افشان اشعار صفت نزاکت تن و معطر بودن آن

صائب

بسکه می غلطد در آغوش نزاکت شوخ من — خواب را در بستر مخمل نمی بیند بخواب

نازک اندامی که عالم تشنهٔ آغوش اوست — سایهٔ بالای او از سرکشی همدوش اوست

رسیده است بجائی لطافت بدنش — که از نسیم بود داغدار پیرهنش

اگر ز نکهت گل پیرهن کند در بر — شگفت نیست که نیلوفری شود بدنش

اینچه لطف است که چون سرد شود مینای رنگ — از بغلگیری آئینه تن سیمینش

از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود — موج بر آب لطیف اندامم بند آهنست

بزیر جامهٔ گلگون صفای اندامش — چو عکس ماه بود از حباب می پیدا

شوکت

نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست — ز بار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا

چنان دارد لطافت یار روحانی نشستن را — که ظاهر میشود از پشت پا بالین نقش پای او

ز نزاکت بسکه افتاده است اندام لطیف — خار ریزد موج بوی گل به پیراهن ترا

بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد — که از مهتاب چون کتان میگردد قبا پاشش

گرفته است نزاکت ز بس نیز رنگش — ز آب آئینه دامنست جامهٔ رنگش

ناصر علی

بود نزاکت او آنقدر که میگردد — ز باد جنبش مژگان کبود پیراهنش

خیال از خواب آمد گر گرفتم در بغل تنگش — خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش

رنگ بیتاب ز نزاکت گرم نتوان دیدنش — هر نگه صد کاروان اشکست بر مژگان ما

طالب آملی

ز بیرسرو کلم آرام گیرد گر ز سبکروحی — نهالش بر نتابد سایهٔ نازک نهالی را

میر صیدی

برقع برخ افگنده برد ناز بباغش — تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

۷۴ صفت استعمال عطر و لباس جانان و مناسبات آن

ترشح کرده روح از لطف اندام ... چو شبنم ریزه بر گلهای بادام

شوخی رنگ حنا خار و کف پای ترا ... بوی گل و جنبش آرد سرو بالای ترا

گران است از ... تا می بر دماغ او ... ز بار رنگ صهبا بشکند چون گل ایاغ او

تا نکهت ... تو همراه صبا شد ... خاصیت عیسی است دم باد صبا را

نزاکت اینقدر نی برگ گل نی یاسمن دارد ... ز هر عضو تو حرفی یوسفی در پیرهن دارد

گر نبرده است صبا بوی ترا سوی چمن ... پی تعظیم که رنگ از رخ گلها برخاست

کشتم چگونه در آغوش آرزو تنگش ... که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش

تنت پیراهن گل ... بد ... ز گل صد پیرهن نازکتری تو

چکد از آب نزاکت عرق اندام ترا ... بوی گل پنبه بود بالش آرام ترا

مشو جانم تازه شد از بوی ای گلگون عذار ... باد صبح بوستانی یا دم عیسی است این

بنفشه می دمد از یاسمین اندامت ... اگر نسیم ترا در کنار گیرد

از نزاکت میشود رنگش گل نیلوفری ... گر نگاه خیره بر رخسار تصویرش کنی

نسرین چمن درنه و مد گر بدن اینست ... وز غنچه صبا دم نزند گر دهن اینست

عطر ساز مشام روزگار اشعار صفت عطر و دیگر فواح مالیدن یار

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است ... بوی گل دود نیست در مغز صبا پیچیده است

کو گلاب از ناز پاشد بر بدن ... در غریبی بوی گل یابد وطن

نی گلاب است این که بر رخسار مهوش میزنی ... تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

حسن خلقت نیست از بهر خدا چون شانه بدان ... بر خود این عطر از برای دیگران مالیده

ای که از گرمی بچشم مست می پاشی گلاب ... فتنه خوابیده را بیدار کردن خوب نیست

نکهت دو ... شده دامنگیر ... عطر صندل بگریبان تو بی چیزی نیست

بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را ... شبنم چه حاجت است گل آفتاب را

چاک اندر جیب گلهای گل پیرهن اشعار صفت قبا و گریبان و گوی گریبان و بکمه و تو و سنجاب و عطف آن

بالباس عنبرین امروز جولان کرده ... سرو را در جامه قمری نمایان کرده

Marginalia: ... / ملا قاسم ... / ... / ... / ... / ... علم — میرزا صائب / ملا علی رضا / ظفر / اسیر / قلندر / عبدالعالی نجات / ۲۱۱ علم — صائب

کی در آید بنظر آن تن سیمین که شده است / پیرهن بال پریزاد ز لطف بدنش

ازان بجامهٔ گلرنگ مائل است آن شوخ / که در لباس کند خون عاشقان پامال

در گلستان دیدمش نشناختم / بر قدش پیراهن گل تنگ بود

نازک اندامی که هردم در قبای دیگر است / خون بسمل کی تواند دامن او را گرفت

چون آب که از پردهٔ یاقوت نماید / پیداست تن نازکش از جامهٔ گلنار

چه بهشتیست که آن بند قبا بکشاید / در فردوس بروی دل ما بکشاید

تن او در قبای لاله‌گون لطف دگر دارد / بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را

امروز قبا سرخ و حنا بسته بدست است / تا میکده رنگین کند خانهٔ زین را

از حریر رنگ ماست قبای که تراست / تکمهٔ پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست

بلبلان از حسرت نظاره‌اش خون میخورند / جامهٔ گلگون او را از رگ گل بافتند

شده پیراهن گلگون قباز رنگ شراب / باشد از قطرهٔ می تکمه گریبان ترا

فانی

قبای بوته دار یار دارد / که در هر بوته‌اش دل می گدازد

برخورد چنان گرم که آتش بدلم زد / چون شعله سراپا ز طلا بادله پوشی

بهر دم تیره بختان را به رشتهٔ شمع فانوسی / طرهٔ طلا بر سر جامهٔ یکتنی پوشی

ازان گره نگشاید که کرده اندای گل / ز غنچه بود دل ما تکمهٔ قبای ترا

چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا / که گل تکمه شگفتست گلستان ترا

محسن تاثیر

صبح صادق گرچه دارد شاهدی چون آفتاب / گر کند دعوی بآن چاک گریبان کاذبست

چو دید جلوهٔ آن شوخ در لباس سفید / ز رشک پیرهن خویش چاک زد خورشید

معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما / در لباس ارغوانی آن تن سیمین بهین

تمنی

تکمه بند که سر از جیب برون آورده است / جامه‌ات گوی ز پیراهن یوسف برداشت

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد / اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

گر اثر دارد نسیم آه گل چینان وصل / غنچه گوی گریبان تو واخواهد شکفت

تا کی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشد / روز محشر دست ما و دامن پیراهنش

ملک

طرهٔ دستار را اثر سون کرد / نمود ار بید بیضا بردن کرد

جامی

بران گل چشم خود را دوختند از بسکه بلبلها / قبای چشم بلبل یار گویا در بدن دارد

دلم و اچون ... از دست پهلونشینان | که آن بند قبا پیوسته چون ابرو گره دارد
باز چون پروانه میسوزد مرا از سرکشی | آن نگار شمع قامت در لباس آتشی
چادر آب روان بر سر جانان دیدم | شبنم افتاده بروی گل خندان دیدم
چادر آبی تو تا پوشیدی ای سرو روان | بر هوا مانده ز حسرت طیلسان آسمان
ستاره دوختی از زر بگرد نیلگون چادر | نموده چرخ نیلی را ز خوبیها زبون چادر
چادر گلگون که داری بر بدن | داغ گشته لاله از وی در چمن
معجر گلگون سراپای ترا پوشیده است | یا گل احمر بر اطراف چمن جوشیده است
جامه ... خود دام تماشائی کرد | در لباس قلمی مشق خودآرائی کرد
شعله گر دوی بسوخت دامن طور | باز سر بر زد از گریبانت
هر کس که چو من کشته آن معجر سرخ است | لائق زیبی مرقد او چادر سرخ است
تکمه در پیرهن ... نگنجد | از هم آغوشی گریبانش
ترا تکمه لعل است بر قبای حریر | شده است قطره خون منت گریبان گیر
چون با قبای زرد قدش دلبری کند | آئینه را بهار گل جعفری کند
ترا تکمه یاقوت بر گریبان است | که رنگ پان ز صفای گلو نمایان است
گر ز شوخی بچنین بند قبا باز کنی | غنچه را آتش سودا بگریبان افتد
تکمه گهر است این بر آن لباس زرفشان | ستاره شده با آفتاب دست و گریبان
زرافشان ... از دیده خون دل | ببر تا کرده جانان جامه آل عقیقش را
که ... قبای تنگ ترا | که میکشید بر آن سرو لاله رنگ ترا
چاک زد گل ... قبا ... صبا | آن گل باغ حیا بند قبا را بگشاد
بوی پیراهن یوسف ز صبا باز دهند | هر کجا یوسف من بند قبا بگشاید
فشار داد نزاکت ز بسکه رنگ ترا | تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا
لبی که ... بوسد | فراخ عیش ترا ز آستین تنگ تو نیست
صفای جامه اش مشاطه حسن دگر باشد | که چین دامن او شانه موی کمر باشد
صبا ز جیب او افتاده از شادی نمیدانم | که گل چیند از آن رخ یا شمیم پیرهن گیرد
برگشتن آن سینه که از جیب او ریخت | شادیم که قفل از گره بند قبا ست

۱۵ در صفت لباس جانان و مناسبات آن

انجیان تازه گل [illegible] بستانش نیست / کز گریبان تو چاکی بگریبانش نیست
به چمن بچاک گریبان خویش تا بینی / که ماه یک شبه در آفتاب جلوه گر است
نه تنها چاک زد دوش جامه از چاک گریبانش / ز چاک پیرهن یوسف نگاه افگند پیرهن
بگلشن رفتن و می خوردن و با غیر گردیدن / نمایان است همچون آفتاب از سینهٔ چاکت
نیست بر گلگون قبایش جلوه گر موج تو / یادگار هیچ قبا تشنهٔ جان سوخته است
اینقدر تنگ قبا غنچه ازین باغ نرست / نازکی در بدنش جامه نهان ساخته است
خود آرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمی نازد / که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را
جهان بر د اختیار از دست آن سرو قباپوشم / که آید در نظر با خشک چون محراب آغوشم
بکشایید قبا تا بگشاید دل من / بگشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
از جواهر خانهٔ دل اشک سرخ آورده ام / تکمه یاقوت دارم این گریبان ترا
در جامهٔ سفید چو صبح آمدی بباغ / شاخ شکوفه دست بدامان تو گرفت
میشود هر روز طالع زان گریبان آفتاب / بر بدن پیرهنت یارب چه صاحب طالع است
آه سرد که ترا گرم گرفته است ای یار / دو تهی پوشش برنگ گل رعنا شده
از عکس تنت جیب قبا آینه دار است / پیراهن از اندام تو لبریز بهار است
چشم لطیف او ته پیراهن سیاه / باشد میان ابر سیه روشنی ماه
گه قبای سبز و گاهی سرخ بینم در برش / هر زمان در دلبری با هم برنگ دیگرش
آن ترک آل پوش سوار سمند شد / یاران حذر کنید که آتش بلند شد
از گلستان تو پیوسته صبا معذور است / گره بند قبا غنچهٔ این گلزار است
بقامت دل تنگم بریده است مگر / کسیکه دوخته است این قبای تنگ ترا
ز سم گل مزاج ترا آتشی کند / رنگ قبا چرا تو ز گلنار کرده
آن قبای نیلگون بنید در سیمین برش / همچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفرش
تو های شور قیامت جامه میپوشی و میترسم / خدا حافظ کتانی را که ماهی استر شش باشد
زرد پوشید عالم آرا شد / نقره بود آن بدن مطلا شد
آتش و روشن بدیدم آنکه نوز دیده / جان من امشب لباس سرمه پوشیده
و لباس سیه آن دلبر شیرین حرکات / چشمهٔ آبحیات است نهان در ظلمات

حدیقه ۱۵۲ در صفت قد مرغوب جانان و مناسبات آن

لباس سبز دربرسوی دامنکشان گشتی — مسیح وقت بودی خضر راه عاشقان گشتی

لاله گر جامهٔ گلگون تو آید به نظر — حلقه داغ کند نام خود آرایی را

لباس سبز پوشیده نگار حور زاد من — بحمدالله که آخر سبز شد نخل مراد من

نگه دیست ز نیلم بقبای ظالم — مردم چشم من است آنکه گلوگیر شده است

پری وشی که به بر جامهٔ زگلنار است — بیا ببین که چه سیماب قائم النار است

چه قدر اوج دهد نشامی شان ترا — نگه دانه تاک است گریبان ترا

باعث بعث آثار قیامت اشعار صفت قامت و مناسبات قیامت

طوق هر فاختهٔ حلقهٔ ماتم میشد — سرو میدید اگر قامت رعنای ترا

آید برنگ سبزهٔ خوابیده در نظر — عمر خضر بسایهٔ سرو بلند تو

خوش سایهٔ قد تو کرای پادشاه حسن — رو ی زمین گرفت بخوابیده راستی

تا قامت تو سایه نیفگند بر سرم — روشن نگشت معنی عمر دوباره ام

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش — قمری از شهپر خود اره نهد بر پایش

حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد — گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا

بگلشنی که در آمد بجلوه نخل قدش — چو ابر از سر سرو آب انفعال گذشت

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را — مردمی باید نگهدار دعنان آه را

گذشته است ز تعریف قد رعنایش — الف کشند بزمین سرو پیش بالایش

طوفان جلوهٔ تو چو در دل گذر کند — دریا شود ز موجهٔ آغوش سینه ام

سایه افتاد ازان شمشاد بالا بر زمین — آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین

کوته بود از وصف قدش طبع بلندم — این عالم بالاست از و وهم نتوان زد

مصرع قد ترا حاجت تقطیع نیست — این سخن راستی از عالم بالا دارد

بقامت و قد ناز آفرین او قاسم — چه مطلعست که یکمصرعش فراموش است

در چمن تا قد او شیفتهٔ جولان است — سرو بر صفحهٔ گلزار خط بطلان است

مانند الف گذشته در دل — جا کرد قد تو در دل ما

قد رعنای تو ای شوخ سراپا سرنوشت — راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما   جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما   نعمی

بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون   که باشد مصرع سرو سهی در نازنین موزون   جامی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبت   گر ز گل عارض و از غنچه دهانی میداشت

ز قد و قامت آن غارت هوشش   شود ذکر و قد قامت فراموش

بلطف قد ره جان میزد و رفت   زهی لطف قد اعلی ابد قدره

قامتست این یا الف یا سرو یا نخل مراد   یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراستاین

صرف عشق خوش قدان گردید نقد شکر من   کرد مفلس عاقبت این خرج بالای مرا   تنها

من بگرد قد او گردم و آن سرو چمن   میشود تند که تیغش بغضبان می آید

کسی از راستی خویش نبوده است خجل   سرو پیش قدش از راستی خود خجل است   تحریت

از سرو قامت تو تمنا ثمر خورد   هر کس ترا ببر کشد از عمر بر خورد   ضمیمی

هیچ نخلی بی ثمر در گلشن ایجاد نیست   سرو را بار خجالتها از قد او داده اند

کنی چو جلوه سرشکم روان ز چشم تر افتد   چو آفتاب برآید ستاره از نظر افتد   حزین

بیرون خرام در صف نازک نهالها   کز شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند

فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست   با قیامت قد او دست و گریبان خاست

بسکه حرف قامتت زد در دل دیوانه شد   سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد   کلیم

سرو بستان چو دهی جلوهٔ رعنائی را   اول از سرو کشی جامهٔ رعنائی را

سروی که قدش نخبت بلند دلهاست   آشوب قیامت ز خرامش پیداست   لامیز

خواهم که کشم قامت او را در بر   اندازه بلندیست قبا آید راست

رقمم چون کرد وصف قد آن حور   قلم چون شمع شد فوارهٔ نور   قدسی

ترا چو سرو نخوانم که سرو سرتاپا   همه تن است و تو از پای تا بسر جانی   مولانا همام الدین

چو آرد در جنون سرو روان را نخل بالا کشیر   صدای آب باشد نالهٔ زنجیر در پایش   آصفی

قدش نه سرو نه شاخ گل و نه شمشاد است   براستی الف جان آدمی زاد است   عالی

مصور ازل از روح صورتی میخواست   مثال قد ترا برکشید و آمد راست   سلمان ساوجی

شاخ گل دیوانه شد از قامت دلجوی او   باغبان تعویذ بست از غنچه بر بازوی او   حاجی محمد

سایهٔ خود وای بلا بالاچه می پرسی که چیست   هست مضمون بلندی پیش پا افتاده   عرفی

دران چمن که نهال تو جلوه گر گردد / ز طوق فاخته یاور رکاب گردد سرو

قد موزون ترا نسبت بشاخ نیاز / مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد

بنده آن سرو بالایم که طوق قمریان / میشود جام شراب از جلوه مستانه اش

آنچنان در خط کشیدن صفحه باطل میکند / جلوه او یک خیابان سرو را از پا فگند

هر جلوه که دیده ام از سرو قامتی / چون مصرع بلند ز یادم نمی رود

چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید / بستاست بدامان تو دامان قیامت

قد تو نهالیست نشان در برم اورا / از دیده هم آب بجان پرورم اورا

جوهر شیشه بقدرت خط غلامی داد / لب پیاله بهم نآید از مبارکباد

قد بلند ترا تا بجز نمی گیرم / درخت کام وجودم به بر نمی آید

قد تو کجا و قد رعنای قیامت / این جامه بلند است ببالای قیامت

زان قد ناز آفرین در هر دلی اندیشه ایست / این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه ایست

سرکشی از قامت آن دلربا زیبنده است / مد احسان هر قدر باشد رسا زیبنده است

هر زبانها وصف قد دلستان خواهد دوید / مصرع برجسته بر گرد جهان خواهد دوید

هر که در وقت سماع آن قامت رعنا دید / بی تکلف گل ز فیض عالم بالا چید

سایه تا بر گلستان آن قامت رعنا فکند / شاخ گل را رعشه از کف ساغر صهبا فکند

چون نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید / سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید

بفتد شور چون دو عالم از قد دلارایش / قیامت را دو بالا میکند از سایه بالایش

بعاشق صید عاشق میکند قد دلارایش / ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین / چشم بکشا موجه دریای رحمت را ببین

ازبسکه سرکش است قد چون نهال تو / در آب هم نگون ننماید مثال تو

نتوان در آب و آئینه دیدن مثال تو / چون مد آه سایه ندارد نهال تو

قامت او چون شود در بوستان جلوه فروش / حلقه ها از طوق قمری میکشد در گوش سرو

نهال عمر ابد با کمال رعنائی / گل پیاده نماید نظر بقامت دیدت

دست بیداد فلک را ز درازی کوته میکند / فتنه گر قامت رعنای او بالا گرفت

هست دیوان قیامت را اگر بسم الله / پیش ارباب بصیرت قامت رعنای اوست

حدیقهٔ ۱۵۶ صفت شرم و انداز و نازک مزاجی و ناز

بر گلستانی که آن شمشاد قامت بگذرد — سرو را انگشت حیرت بر لب جو میکند

درگذر از سر نظارهٔ آن سرو بلند — کاین تماشا ز سر چرخ کلاه اندازد

میکنم فاخته جامه اش از شعلهٔ آه — سرو گر لاف رعونت بنهال تو زند

سر سرتا پا ز طوق قمریان گشته است چشم — تا کند نظارهٔ آن قامت رعنا کند

باندک فرصتی خلخال سازد طوق قمری را — باین عنوان اگر قامت کشد سرو دلارا را

علم صبح قیامت بزمین خوابیده است — تا فگنده است بره سایه قد رعنایش

ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک — بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش

نقاش بر ورق نتواند کشید نقش — از بسکه سرکش است قد چون نهال او

ز رعنائی قدش نازک نهالان از خجل دارد — که چون مصرع بلند افتاد بر دیوار

هیچکس گر چه طراوت ز تو چون سرو بهشت — قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن دارد

کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بآزادی غلامش سرو آزاد

بر زمین خط از خیال سرو قدی میکشم — اول مشق جنون ماست مدی میکشم

سرو سهی که خاسته بود از چمن بناز — چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست

ای دل چو بقامتش فتادی — دیدار تو تا قیامت افتاد

دیدهٔ قربانیان میگشت طوق قمریان — سرو بستانی اگر میداشت رفتاری چنین

تا جلوه داد قد قیامت خرام را — آمد هزار منکر محشر براه از و

من حیران چه سازم کز تماشای خرامش — زگردش باز میماند فلک چون چشم قربانی

مخفی ساز خورشید رخان رخ در سحاب حجاب و اختفا اشعار صفت شرم و حیا و شوخی ادا

بچشم عاشق لب تشنه سبزهٔ لب جوست — اگرچه زهر ز تیغ عتاب می بارد

در خلوتی که آئینه بیدار بوده است — هرگز ز شرم بند قبا وا نکرده

نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است — نگاه را رخ او آب از حیا کرده است

این چه شرم است که خورشید فلک جولان را — جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست

حیا به پیش رخت چشم بسته می آید — ادب ببزم تو صد جا شکسته می آید

چه خوش نازیست ناز خود بر ویان — ز دیده رانده را از دیده جویان

بجنبش بی خبرگی کردن که برخیزد | بدیگر چشم دل دادن که مگر [illegible] نیز
بصد جان ارزد آن نازی که جانان | نخواهم گوید و خواهد بصد جان
[illegible] جلوه ز پرده تا برون پیچو شد | زآئینه تا چشمهٔ خون پیچو شد
[illegible] دیدهٔ عشاق ز [illegible] نگهش | نظاره چو اشک سرنگون پیچو شد
حسن شرم آئینه داند [illegible] دامان ترا | چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا
تنش را پیرهن عریان ندیده است | چو جان اندر تن و تن جان ندیده است
نگه چون اشک گرد آب در چشم تماشائی | باین شرم و حیا گر دلستان من برون آید
بسوی خویش هم از شرم گاهی دیده بگشاید | نگاهش گوشهٔ چشمی که دارد از حیا دارد
غبار من بجز در چشم آهو بار نگشاید | که بار منت نازش مبادا بر زمین ریزد
در پردهٔ عرق ریزی شرم تو حیا گرد | رنگ از گل آئینه تمثال برآورد
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد | بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
می رنجد از تصور نظاره خاطرت | گل هم برنگ دعوی تو نازک مزاج نیست
بزم لبریز شد از ناز تو چندانکه نبود | آنقدر جا که کس از خویش تواند رفتن
نبود جامه اندامت اینقدر چسپان | مگر ز خلوت دلهای تنگ می آئی
دیشب عرق شرم تو آتش بدلم زد | پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش | بود چو صورت آئینه زیب محفل خویش
بسکه بیدار و حیا در پردهٔ محجوب ما | دیده بکلینه داند مهر مکتوب مرا
از تماشاگه آن سست حیا می آیم | تنگ در بر مکش ای آئینه تمثال مرا
کند جمال تو شرم از رخ نقاب هنوز | ترا حجاب ندیده است بحجاب هنوز
زخم جانم از شکرخندی نمی بندد زبان | خنجر ناز ترا آب تبسم داده اند
هر کسی را برگرفت از خاک رهٔ امتحان | چون بخاک ما رسید از ناز دامن برگرفت
خیال شوخ بیباکی چنان در دل نگهدارم | که از کاغذ رود چون صورت آئینه تصویر
من و طفلی که شوخیها بود گهوارهٔ خوابش | نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش
تکلف برطرف ظالم نقاب از چهره بالا کن | حیا شرمنده میگردد ازین قدر دیده پیدا
آوازهٔ حسنش شده از ناز دو بالا | چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بالا

بیدل
مسیح
میرزا جلال اسیر
حافظ
شاه ابراهیم [illegible]
شیخ [illegible] علی
حاجی [illegible]
میرزا ابوالحسن [illegible]
میر لاهوری
عاقل دهلوی
محمد حسن خان جامع
میرزا نوائی
میر [illegible] فطرت
میرزا [illegible]
لا اعلم

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید / از شرم هر دو گوش صدف را بدو کشید

تر شود پیرهنش از عرق شرم و حیا / اگر آئینه در آغوش کند تمثالش

مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت / که طفل شبنم از آغوش گل جدا شده است

مرآت آئینه روی همچو پرتو مضطرب دارد / که [illegible] نقشش در آئینه تمثالش

نگشت حرمت دین سنگ راه شوخی تو / اگر بکعبه رسیدی شکار خود کردی

گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین / گفتا که من بخانهٔ مردم نمیروم

گر مصوّر صورتی آن دلستان خواهد کشید / حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

بر یک ادای تازه دل از دست داده ایم / ما را نظر بگوشهٔ ابرو و خال نیست

سبق آموز نوسبقان مکتب دلولهٔ شوق و جستجو اشعار صفت علم و قلم و عهد طفولیت و درس تحریر و عبارات محبوب خوشتر و

فیضی

بحر خرد را در یکتاست علم / بلکه خرد گوهر و دریاست علم

علم که ازوی دو جهان روشن است / طرفه که هم رهبر و هم رهزن است

حیف که از علم نه بر ره روی / شمع بکف گیری و در چه شوی

امیر خسرو

راست بهر دستگهی همچو تیر / راستی او همه را دستگیر

سر زده در رخنه درون دوات / یافته در ظلمتش آب حیات

آب سیه خورده چنان گشته مست / کش چو نگیرند بیفتد ز دست

کسی که دید قلم در کف مبارک تو / گمانش گشته که نی رسته بر لب دریاست

فهیم

الا ای دستگیر نکته دانان / سر و سر کردهٔ نازک زبانان

دهان آلوده حرف تو بادر / بسر گوشی نهی بر گوش شان سر

بجز شغل سخن کاری نداری / بفکر معنی نغزی نزاری

سخن را زنده کردن پیشهٔ تست / رگ جان معانی ریشهٔ تست

گهی چون مشق معنی آفریدن / زبانت تیز گردد از بریدن

[illegible]

چیست آن پیکر که سر تا پا زبانست و دهان / در سخندانی بعالم طاق از جفت زبان

چکیده زان بنامه بر دامن دانشا — عطارد از دواتش قطره آسا

کسوت عباسیان در پاکشان ز شادی — بر رخ معنی و لفظ افکند مشکین طیلسان

لال و گویا سنان کن سیاه سنگین و سبک — نشتر رگ آستین دست تیر و تیردان

نکرده است کس از عجب بند قدم — چو او جفت در راه خدمت قدم

کس از سینه چاکان چو او بید زیغ — برغبت نیاورده سر زیر تیغ

در لفظ و معنی ازو تازه جان — زهی کیسهٔ فیض را ناودان

ندیده چو او کس بعشق سخن — سراپا زبان و سراپا دهن

بعشق سخن در ازل داده خط — بران خط نهاده است سر از لفظ

بصورت چو مدی بود در حساب — چه مدی کزو زاده چندین کتاب

ز ذوق سخن چون شود بیخبر — بدست کسان میکند راه سر

زبس گرم پوید بر صفحه راه — پیش چون پی برق باشد سیاه

نهاده است سر بر خط حرف دین — بیکدسته زنار در آستین

ازان است بیقدر این ارجمند — که مصحف نویس است و زنار بند

جوانی با محاسن لیک نو خط — بجنبد سودا نرفته ز سر مشق خط — عصار

سه اسپه را کنی لیکن پیاده — کهن لالی زبان دائم گشاده

چون گل رعنا بطفلی صد چمن نیرنگ داشت — غنچهٔ امید ما نشگفته چندین رنگ داشت

آن طفل خردسال باحوال عاشقان — نام خدا ببین چه بزرگانه میرسد — وحید

بطفلی داشت ایمای اشارتهای ابروش — که این پشت کمان آخر دم شمشیر خواهد شد — رحیم

هنوز طفلی و از نوش و نیش بیخبری — ز عشق من چه که از حسن خویش بیخبری — ناصر

هنوز آن طفل خندیدن نداند — نگه دزدیدن و دیدن نداند — نورجهان بیگم

خردسالی که هنوز آبله نشناخته است — او چه داند که دردِ دل پر آبله چیست — طالب

نمیداند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را — عبث در پیش چشمش آبرو بر خاک میریزم — رضی

طفل را بیتابی گهواره خواب آهسته — شوخ من آرام دارد تا دلم بیتاب گشته است — ناصرعلی

گه بدست آرد دل گه سوی عاشق افگند — طرفه گلبازی نگار شوخ طرح افگنده است — شائق

بود دوات ملا شک قلم و ظلمات — زند سخن لبسا هیئش موج آب حیات

باخت تا شطرنج آن مه با رقیب از التفات
درمیان آن دو رخ از رشک ما شه مات

هم سیاه گشته ز شوخی که هر زمان
چون آفتاب کعبتین در دست دیگریست

من دو دیوانه خو طفلی که هر جا سر کند بازی
دو عالم رنگ بر هم چیند وا بتر کند بازی

امروز که شطرنج جفا گستری آموخت
در اول بازی رخ خویش دل من برد

گر نامی باز از اندیشه اشعار صفت معشوقان اهل پیشه

امیر خسرو

ای یار مقامر چو مه افروخته
داوی زده و بنده را سوخته

آن دست چو سیم را چه دزدی لقمار
وز دیدن سیم از که آموخته

تنبولی من دوش عیاری میکرد
خوش خوش دکان برگ شماری میکرد

او برگ بخلق می سپرد و همه کس
در پیش دکانش جان سپاری میکرد

ای کاه فروش کاه بر دوش مکن
هر جا که خسی بود در آغوش مکن

سر سبز کردی که از پی مصلحتی
دل در خم موی بست خس پوش مکن

ای کفشگر از من دل و دین خواسته مکن
سر از جمال خویش در کاست مکن

بر کفش زنی و دهنش چنانچه دوزی
جان می برد او تو کفش را راست مکن

ای پنبه زن از رخت سمن پنبه شود
وز دست تو استخوان بتن پنبه شود

سستی ره دیده در کمان ابرو
زان میترسم که جان من پنبه شود

ماهیگیر چو شست کردی پرتاب
سستی دل من چو ماهی اندر آب

از حسرت دیدنت چو دام ماهی
گشتم همه تن چشم و همه چشم پر آب

جولا بچه که عشقبازی آموخت
در زری حجره و جامه تلبیس بدوخت

بنمود میان و نقد جان میطلبد
گویی که چه ریسمان باریک فروخت

آن شانه گری که ساخت در دل خانه
افتادم در پایش من دیوانه

یک تو ده شانه بود در پیش و من
یک موی بدم میان چندین شانه

سوزن گر من که سوزنم زد بجگر
سو ناگه صبر من شد آن طرفه پسر

دل میدهد بهاش جان میطلبد
آهن نتوان خرید از سوزن گر

حسن دگران پیش تو ناپسند و گل
زانست که بر همه همی خندد گل

پس از عمری چو رست از انتظارش خزانه کرد خالی در نثارش

خبر خشم ز سر تراش ستم چه رسید بر کاسه سر بجز شکستم چه رسید

دل کیسه بدستگیریش دوخته بود ناخن نگرفت تا بدستم چه رسید

صدای استره اوست بسکه شور انگیز ز سر زنی او پا بجهد از خواب

ظهوری

گرمی جوکی پسر پر شعله است می فشود نه و هر بو تا گستر خم

شاهی که زیر سقفش ستار بخیست پرداخته یک بد هش صد بخیست

شهرت

کمتر عددی بدفتر مکر متش تضعیف ابیوت عرصه منظر بخیست

شوخیکه نظر برآب بند و چو حباب ماهی شود از شوق شکارش در تاب

بیند به بهانه شکار ماهی آن ماه رخ از خویش در آئینه آب

در کوره هجر تا که تابی ندهد راه وصلم هیچ با سنگی ندهد

مولانا محتشم کاشی

چون تیغ سرا تا ننهد در آتش آن شوخ جفا جو دم آبی ندهد

سلاخ که آدمی کشی شیوه اوست چون ریزش خون دوستان هم دار دوست

گر سر ببرد مرا نه پیچم گردن در پوست کند مرا نه گنجم در پوست

شمس الدین فقیر

حسن تو ز حد وصف افزون آمد وز شرم تو لاله غرقه در خون آمد

گل دید که درزی بچه زان معنی از شاخ دریده جامه بیرون آمد

سیفی بخاری

تا نقد جان سه خباز من نان میدهد عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدهد

ترازو در کف بقال و من در صورتش حیران بیا ای مشتری بنگر قمر در خانه میزان

عبد الحی

آن شوخ منو دن که بجو بسیت علم نخل قد او ست سرو بستان ارم

هم غایت حسن و حسن قامت دارد در حسن قیامت است و در قامت هم

[illegible]

عصار پسر مکن رخ از من پنهان خواهی که ترا به بینم ای آفت جان

چون گاو خراس چشمهایم بربند وانگاه بگرد سر خود میگردان

سیفی

مرا محبت قلپاق دوز ماهی هست ازین نمد من درویش را کلاهی هست

برای زیب فرا و پز دو در قلپاقش (کلاه دوز ۱۲) سواد دیده من اطلس سیاهی هست

[illegible]

من مبتلا از آن سری دارم که دکان دار دلبری دارم

نکنم پاره چون گریبان را منکه شوخ رفوگری دارم

این طرفه که خاک بیز زر جوید و من | زر در کف و خاک بیز را می جویم
قناد پسر چه شکر آمیخته | شوری عجبی ز شکر انگیخته
قند تو بدل بسی سیه افتاده است | گویا که ابجا لب او دلم ریخته
هندی زن سرخ فام ناری دیدم | تیغ مژه آتش سپاه کاری دیدم
بیرا یه او که نازک از جهان هست | سرتا بقدم تمام سیاری دیدم
تنبولی پسری که با تو یاری دارم | بی برگم و کار خویش زاری دارم
در راه تو شد چونه صفت دیده سپید | با زای که میل جان سپاری دارم
حلوائی من که عشوه سازی میکرد | از خنده شهد قند بازی میکرد
با لعل لبش شکر چه دعوی میداشت | دیدی که چه سان شکر گدازی میکرد
صراف پسری که لائق بازار است | بهر زر قلب بوالهوس معیار است
نقد دل من ربوده پنهان ز نظر | دزدی عجبی تمام ساهو کار است
در دست کجک چو بر سر فیل نشست | دلها همه در زلف چو زنجیر شکست
این نادره در جهان کسی کم دیدست | خورشید بر آسمان هلالی در دست
خواهم چو بهله با تو دمی همرهی کنم | دستی بر آن میان زده قالب تهی کنم

منکسف ساز خورشید افکار بلند طبعان اشعار عوارض معشوق از روی عشق و هجران آن

پرده مشکین بچشم شوخ بست است آن نگار | یا شدست از ناف آهوی ختن مشک شکار
چشم عیارش لباس شیروان پوشیده است | یا ز موج افگنده بحر حسن عنبر بر کنار
پاره گشته است از خورشید تابان منکسف | یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده دار
منخسف شد پاره ماه تمامش یا شده است | از نگاه گرم برگ لاله او داغدار
هیچ رنگی بر سیاهی نیست بالاتر چرا | لاله رنگ او در شد چشم سیاه آن نگار
در سواد آفرینش عنبر چشم ظالمش | کیست کز خون خامه خود را کشد نقش نگار
نرگس میگون او از پرده مخلوع فریب | مینماید چون شفق از دامن شبهای تار

بوی خون می آید از چشمش بها نغمزه اش شست تیغ خود درین سرچشمه از خون شکار
زیر دامن کعبه را آهوی زنهاری بود در نقاب شکشفام دیده آهو شکار
همچو ابر تیره دارد گر بهار آستین پرده نیلوفری بر گوشه ابروی یار
از چه رو بست است چشم خویش را آن سنگدل چون بر آهوی حرم هرگز نباشد گیر و دار
جای حیرت نیست سرخی بر بیاض چشم او گر شراب سرخ باشد رخت مستان داغدار
نیست حیرت چشم او گر لاله رنگ از رمد شد جوش مستی میزند میخانه در فصل بهار
عنبرین موی غزالی را بدام آورده است یا شد است از چشمه خورشید سنبل آشکار
پرده نیلوفری بر چشم گلرنگش ببین گر ندیدی قطعه ابر سیه با لاله زار
همچو شاهینست چشم ناتوان آن پری شهپر خود را نگارین کرده از خون شکار
می درخشد همچو برق از پرده ابر سیاه از حجاب پرده نیلی نگاه گرم یار
همچو آهو نیست از مستی تهی غلط المشک از حجاب پرده شبرنگ چشم مست یار
صائب از بیماری آن چشم حال ما مپرس چون شود احوال بیماری که شد بیمار دار
لعل تو ز روشنگری جان جهان ست تبخاله بر آن لعل سراپرده جان ست
ای ز تب تو دل جهانی در تاب خورشید رخت گرفته رنگ مهتاب
از لرزه تب تن تو در زیر عرق زانگونه بود که عکس خورشید در آب
رگ دست ترا که ز رشته جانست نازک تر طبیب بهر دیت بوسه گاه نشتر کرده
باسیدی که با نبض تو دوستی آشنا دارد مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

بیدل

باز طوفان جنون انگیخت ابر نوبهار جوشن زد از شاخ گلشن خون عیش روزگار
هر نفس افسون نیشی داشت فصاد سحر کز رگ هر شاخ گل چون شد برنگ آشکار
ناله رنگین ز منقار خموش بلبلان هر طرف سر زد برنگ خون ز رگهای فگار
در رگ اندیشه می پیچید خون تیره حلقه سنبل نظرها دوخت سوی نیشخار
ساز و برگ بزم اصلاح نشاط آماده شد سبزه نشتر در بغل خورشید سنبل رگ شمار
در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا پنجه اندیشه را نظاره بربستی نگار
قصد فصدی کرد گلروی بهار آئینه کز نهال کهکشان رنگ شفق آرد ببار
رشته قانون خون گرمی طپش آغاز کرد نبض باز از جوش شوخی برد بیتابی بکار

آمد آن عیسی دم لقمان خصال و خضر پی   تا بهار ناز را از گلشن گیرد عیار

از رگ جان بست بر بازوی سیمینش دوال   گوئی از مستی بشاخ صندلی پیچیده مار

شد کف زرین او با گوی سیمین آشنا   صبح صادق پنجهٔ خورشید دید اندر کنار

از بیاض ساعد او جلوهٔ رگهای سبز   گشت آئینه گوئی موج جوهر آشکار

حیرت از کیفیت آن جلوه بالیدن گرفت   عالمی را شد هجوم بیخودی آئینه دار

چشم فصاد از فروغ دست و ساعد خیره ماند   خواب صبح از پنجهٔ بیداریش برد اختیار

انتظار از حد گذشت آن نرگس مخمور را   خواست تا مژگان کند دلهای مشتاقان شکار

نشتر از شرم آب گشت و برگ دستش چکید   گرد شبنم سبز شد فوارهٔ رنگ بهار

شعلهٔ مضمون مصرعی جست از زبان نیشتر   صد شکست رنگ با تکلیف از خود رفتن بیار

طشتها از اشک خونین کرد لبریز جنون   زین تماشا چشم حیرت دیدگان شد بیقرار

رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد   زعفران زاری دمید از ارغوان زار عذار

بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته   شد لکن یک لخت دل زان شعلهٔ یاقوت بار

ناز هم بر خویش گردید قربان گشت لیک   پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار

غمزه هم غیر از تغافل چارهٔ دیگر ندید   بست چشم خویش و گشت آن موج خونرا بند وار

تا بمیزان بر کشند آن خون نازاندود را   کفهای برگ گل خالی شد از رنگ بهار

عاشقانرا صبح عشرت سر زد از چاک جگر   داغ دلهای حزین از خرمی شد لاله کار

تا گشاید لب باهنگ مبارکباد شوق   چون صدف افشانده دریا عقد گوهر بر کنار

از طپیدن عقد انجم رشتهٔ پروین گسیخت   شد برنگ چشم بیدل عقد گوهر بر کنار

ای جوانمردی که هر کس بر در پیشت احتیاج   هست پیش از طلبگاریش سامان کرده بود

نیست این قصد فصد نشتر بوسه زد بر دست تو   یا زبان سایلی تکلیف احسان کرده بود

گرچه از حرف زبان نیشتر آگه نیم   لیک دیدم رنگ یاقوتی که طوفان کرده بود

جوش رنگ ارغوانت شوخی فواره داشت   یا بهارت صد چمن را یک خیابان کرده بود

ای رگ گل ابجدی از دفتری کیفیت   مصرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود

شمع از دست تو روشن شد که چون برق شهاب   سر بسر یک شعلهٔ بی دود سامان کرده بود

گر نه جا جا شهید دست احسان تو اند   آستینت اینقدر خون که پنهان کرده بود

سحرگاهی که صبح از راه دستور | رگ خورشید زد از نشتر نور
چنین روزی که سر گرم عرق شد | افق طشتی پر از خون شفق شد
مسیحا مهرهٔ خورشید بر کف | برسم حاضران آماده در صف
بخوبی گشت چون ساعت مقرر | مسیحا را درون بردند از در
برای فصد چون پروانگی یافت | بسوی شمع نشتر زود بشتافت
برآمد ساعدی در جامه پنهان | چه ساعد سیم را سرمایهٔ جان
لطافت بر نزاکت ناز کرده | بر آب خضر دست انداز کرده
که شد ناگه بصد فکر و تامل | رگ گل را چمن منقار بلبل
تنش یکسو چو نشتر پیشتر شد | رگ جان مسیحا را خبر شد
لب از گفت بسته شد چون از تکلم | مبارکباد سر کردند مردم
ز فصدش شد دلیری کرد ناچار | سپهر از مهر انور شد لگن دار
ز بهر فصد قدسی بارگاهی | جهان جاه را عفت پناهی
برای بستن دستش حذر کرد | در آخر بسته از تدبیر نظر کرد
چو نشتر کرد بالا آستین را | تبسم بنده شد چین جبین را
ز حسنش خار نشتر تا رسیده | روان شاخ گلی از وی دمیده
زبان خورشید گل از شاخ نسرین | که شد دامان گلچین طشت زرین

حکیم شهاب الدین

آمد آن رگ زن مسیح پرست | نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آبدستان خواست | بازوی شهریار را بر بست
نیش بگریست گفت غیر خنده | انچنین بازوی که خواهد خست
سر فرو برد و بوسه دادستش | وز سخن شاخ ارغوان بر جست
ذقن ساده رو چو شاه گرفت | از دو لعلش یکی شکر بشکست
گفت شاها چنین خطا باشد | دست بر سو زدن چه مردم مست
شاه گفتا خطا نکردستم | ور خطا کرده ام جوابم هست
شرط باشد که گشادن رگ | سیب سیمین گرفتن اندر دست

حزین

دل آشفته و دیده خونبار داری | مگر با محبت سر و کار داری

ترک شوخم دو دیده مے آید تیغ ابرو کشیده مے آید
و لب لعل او بود دو گواه خون عاشق چشیده مے آید

حدیقهٔ دوم

شگفتگی بخش لاله زار افکار اعنی اشعار صفت عشق و مہر پایه گرای عشاق دلفگار

تاراج نمای مملکت سلاطین جم حشمت سلطنت بخش گدایان

کوچه گرد اشعار صفت شهنشاه عشق و عاشقان غم پرور

صائب

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشق است
خورشید بها تاب نگین خانهٔ عشق است

خورشید قیامت که کند داغ جهان را
از سوختگان شده دیوانهٔ عشق است

شاهنشهی است عشق که دل جلوه گاه اوست
آهی که خیزد از دل آگر در راه اوست

عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست
از مهر و جهان سبز شدن با خضر اوست

جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست
نشود سوختگی سرمهٔ کوتاهی شمع

خم سپهر برین را بدست بر دارند
سبوکشان ضعیف عشرتخانهٔ عشق

عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد
صبح چون شد علم شمع نگونسار شود

عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر
شیر کی سازد عصای خود دم روباه را

دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز
با آفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند
آری طعام را بنمک ابتدا کنند

مرکز خاک است گردون آسمان عشق را
لامکان یک پله باشد لامکان عشق را

خاک همچون باد لعل جستجو در آتش است
نیست آسایش زمین و آسمان عشق را

مطلب عشقبازی تحصیل خاکساریست
افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را

نیست خورشید اینکه می بینی برین چرخ بلند
مانده هر جا آتشی از کاروان عاشقان

عشق است سنگسار دل ناتوان ما
برق است شمع بر سر بالین گیاه را

سکند خال لب چشمهٔ کوثر رضوان
کز بفردوس رود عاشق سودائی تو

عشق در کف ز دل سوخته خاکستر داشت
حسن آن روز که آئینه مصفا میکرد

عشق است که هم بنده و هم بنده نواز است — این حاصل افسانهٔ محمود و ایاز است

شد مرا از قفس بیضهٔ بلبل معلوم — که گرفتاری عشاق بود مادرزاد — غنی

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما — یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما

کسی که عشق بود رهزن ره او بستابش — کتاب صرف هوا نیست کاغذ باد ...

سوز عشق ما ز حرف اسر ... کم نشد — گرمی آتش ببین گرد و ز سرما بر طرف

عاشقان ظل هما دارند از بخت سیاه — شعله بر سر افسر شاهی بود پروانه را

اگر از آتش جانسوز عشقت بهره ور گردد — شرر چون دیدهٔ ماهی بدریا بیخطر گردد — غنیمت

خون از مژه ریز و لاله زاری دریاب — اشکی بفشان ابر بهاری دریاب — میرزا بیدل

بی درد کشادن دل چه خیالیست محال — این آبله را بنوک خاری دریاب

بعشق ... نیک و بد یکسان است — آتش تفریق عود و هیزم نکند — ملا ...

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست — نابوده به که بودن او غیر عار نیست

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنچه او را نکشند

ای عشق تو گرمایهٔ بود آمده — از سر تا پا تمام سود آمده — ملا اشرف

نقصان تو از چشم بد کس مرساد — کارایش دکان وجود آمده

کمند عشق چون گردد گلوگیر — کند رگهای گردن کار زنجیر — زلالی

زهی فیضی که عشق پاک دارد — که هم زهر است و هم تریاک دارد

تپیدن گریه کردن رفتن از خود مردن از حسرت — کم است افسوس عمر و کارها بسیار عاشق را — نعمت خان عالی

تپیدن سوختن بر خاک و خون غلطیدن و مردن — بحمدالله که در عاشقی تدبیرها دارد

از شبنم عشق خاک آدم گل شد — صد فتنه و شور در جهان حاصل شد — رضائی کاشی

صد نشتر عشق بر رگ روح زدند — یکقطره فرو چکید نامش دل شد

چو سوز عشق را کامل کنی عیب هنر گردد — شود یاقوت هر سنگی که لبریز شرر گردد — نصرت

دل چو عاشق شود از ننگ چه پروا دارد — شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد — شایق

برای عشق آمد که سوزد خرمن تدبیر را — باگریبان کار افتد دست دامنگیر را — مخفی

عشقت چنان گداخت تنم را که آب شد — گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب شد — نورجهان

حسرت از درد تو باشد جان غمناک مرا — شعله می نهد و جفا بر دست خاشاک مرا

عشق آتش دست چون ناخن نه در سینه بیار — کرده خاکستر کنند از شعله آواز خویش

در طینت بید روکه تمییز کم است — تغیر از آثار مرگ بر چیز کم است

از زاهد و موی شخص می باید برد — در هر جا خون کم است حسن نیز کم است

گر عقل کند هزار محفل روشن — مشکل شودت سواد کامل روشن

چون مجمر اگر بتو عشقی باشد — صد چشم توان کرد بیک دل روشن

بر نمی آید غرور حسن با تمکین عشق — یوسف از کنعان بسودای زلیخا میرود

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست — پیش هر دم شمع در بر میکشد پروانه را

عشق حقیقی است مجازی مگیر — این دم مار است ببازی مگیر

میتوان عشق نهان داشت ز مردم لیکن — زردی رنگ رخ و خشکی لب را چه علاج

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد — که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر آید

اگر معموره کفر است و گر دین — خراب سیل بی پروائی عشق است

خرد هر چند مغز کائنات است — کف مغزی از دریای عشق است

عشق در جوش آورد خون دل افسرده را — شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را

مرا عشق تو گاهی میبرد دل گاه جان سوزد — همان آتش که دارد شمع را روشن همان سوزد

دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش — که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

عشق است میر قافلهٔ عالم وجود — چرخ میان تهی جرس کاروان اوست

کسی کز اتحاد عشق آگاه است میداند — که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل

حقارت پیشه کن گر اعتبار از عشق میخواهی — که پیش پادشاهان مهر کوچک معتبر باشد

ببزم عشق میار به سینهٔ بیداغ — خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست

نور عشق از رهگذار داغ می افتد بدل — خانهٔ دربسته دل را همین یک روزن است

چوب هم از عاشقی بیرون نشد — بید مجنون شد اگر مجنون نشد

دم آخر زلیخا همین ترانه تن زد — که بحمد محبت اسیرانه در گرفتم

نالها صورتی بگرفت بلبل ساختند — لختهای دل بیکجا جمع شد گل ساختند

آنچه کم از طاقت ما شد بتمکینش فزود — صبر با بر بود در چشمش تغافل ساختند

شیخ حسین / ملا عصمت

چون گذاری قدم بخانهٔ ما — میشود عرش آستانهٔ ما
مرتا پای و آغوش تو بی اندازه می آید — چو موجم هر زمان خمیازه بر خمیازه آید
ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی — خوش آنکه گوش پای بر دیده نهی
تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوش — از گوش بدیده آ که در دیده بهی
ای بت بسیار سیج و گر ترسائی — باید که بسوی بنده بی ترس آئی
کز چشم ترم باستین پاک کنی — گه بر لب خشک من لب تر سائی

تبشیر آمد آمد روح در سید بجان اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات آن

حافظ

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد
بر کش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز — که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
دیده می کرد دگر بخت خداداد بمن — کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

نعمت خان عالی

دگر ای سرو روان خوش باز آمده — گل بسر فاخته و رنگ قبا آمده
دست بگشا چو محراب کشاید آغوش — که تو اینجا بصدا آمین و دعا آمده
بنشین باده طلب کن بکشا بند قبا — گر بدلداری ارباب وفا آمده

میرزا بیدل

هر نور که ماه بر ورق داشته است — سامان نثارت بطبق داشته است
از چرخ چکید تا بپائی تو رسید — این جبهه چه مقدار عرق داشته است

غنیمت

گهر از بس نثارش کرد بر سر — هوا در آب گوهر شد شناور
بپایش ریخت از بس گوهر ناب — زمین در آب گوهر گشت نایاب

ابوالفتح گیلانی

جبینت گرم تر از آه و روان تر از اشک — ظاهر از دل و از دیده ما می آئی

ملا جامی

خبر از مقدم عیسی نفسی داد نسیم — که توان کرد بجای قدمش جان تسلیم

قلندر

بعزم دلنوازی بیا که می آید در گوشم — صدائی آمد آمد از در و دیوار می آید

شیخ محمد علی حزین لاهیجی

حزین آباد کن بهر نثار مقدمش جان را — دل از خود رفته آمد آمد یار است پنداری
بجلوه های رسا سرفراز می آئی — مگر بغارت عمر دراز می آئی

روشن شد از وصال تو شبهای تار ما / صبح قیامت است چراغ مزار ما

بی زبانان محبت چو ز دورت بینند / سرگذارند که تسلیم سلام است اینجا

جان ما میرقصد از شادی مگر یار آمد است / میجهد چشمم همانا وقت دیدار آمد است

سلامم میرسد هر جا بجانان چون غیرست همراهش / بنوعی میخلد در دل که دشنام است پنداری

گر از تو نشنوم جواب سلام خویش / بالای آفتاب نویسیم نام خویش

گر سلام من قبول افتد چه دور / اوست مهر روشن و ما ذره ایم

بی جواب سلامم چو دست بر دارد / هزار پنجهٔ مرجان شکست بر دارد

می مالم دست در غم دوشش / او کرد سلام رفتم از هوشش

گفتم که جواب میتوان داد / حیرت در گوشش گفت خاموش

کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت / دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکیست

از صبا شاخ گلی خم شد بیتاب شدم / نازکیهای سلام تو مرا یاد آمد

شب وصال برای نثار دلبر ما / گهر بدامن خود ریخت دیدهٔ تر ما

الله الله این توئی یار که مهمان منی / دوش در دل بوده امروز در جان منی

مست و ساغر بکف آن شیشه قمر می آید / بمن از بیخبری باز خبر می آید

منور ساختی ای شمع خوبان محفل ما را / فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را

خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین / بیا که میدهمت بر دو دیده جا بنشین

جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد / از سر راه عدم رقص کنان باز آمد

زان سر بلند شد شرف آستانه ام / هم خانه ساخت روشن و هم چشمخانه ام

تا قدم رنجه نمود است بکاشانهٔ ما / رشک فردوس برین ساخته ویرانهٔ ما

آن وقتی که می طلبیدیم سالها / پرسید راه خانه و خود بر در آمده

برخاستن از جان بگه آمدن دوست / رسمی است که ما از پی تعظیم نهادیم

پیدا تو از خورشید و نور از ماه و باران از سحاب / گل از گلبن گهر ز دریا گوهر از کان آمده

ز اقبالت دلم فارغ شد از غم / جزاک الله خیرا خیر مقدم

از ما سلام از تو تغافل ز جد بس است / گویا تغافل است جواب سلام ما

آمد سحر بخانهٔ من یار بیحجاب / امروز از کدام طرف سرزد آفتاب

جلال اسیر

بابا فغانی

خواجه سلمان ساوجی

غنی
در بر آمد یار و ما بیخود شدیم — بخت شد بیدار و ما را خواب برد
خواستم کز گلشن رخسار چینم گلی — چشم واکردن ز حیرت بر رخم بازکرد

جلال اسیر
در مکتب تماشا یک حرف حیرت آموز این — از گریه چشم بستن وز خنده لب گزیدن
حیران ترا لب بسخن وا شدنی نیست — چون بلبل تصویر که گویا شدنی نیست

حزین
در بیخودی از وصل خبردار نگشتیم — افسوس که یار آمد و هوشم بسفر برد

صرفی ساوجی
هان ببین ای دیده آن حسنی که میکردی طلب — مردمی باید که حالا تاب دیدار آورد

محمد سعید
شب وصل است و حیرت را تماشا می‌بینم — چنان محوم که پنداری ترا در خواب می‌بینم

واعظ
لطف کردی قدمی رنجه نمودی باری — آنقدر باش که از خود روم و باز آیم

قزلباش خان امید
آمدن کار را تماشا کن — رفتم از خویشتن چو یار آمد

علم
خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار است — از که دورم که بخود ساختنم دشوار است

لب بلب چسپانده خامه محبت نگار اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار

صائب
بادل فسرده آتش اگرچه یکجا نی کرد — دوشم لب او به بوسه مهمانی کرد
لب بر لب من گذاشت و در خواب شدم — گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد
دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است — عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است
مانده در عقده حیرت نفس موی شگاف — بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا
آنقدر بهره ای از طالع خود میخواهم — که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
زردی بوسه عجب زردی خوش عاقبت است — که اگر باز ستانند دو چندان گردد
خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار — زبس شوق هوا گیر شد چه ابر بهار
سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا — هر قدر افسرده دل را بفشارم ترا
تا بوسه بمن ز لب دلستان رسید — جانم بلب رسید و لب من بجان رسید
آنچنان کز سر خمار می بیرون برد — نیست غیر از بوسه درمانی خمار بوسه را
افگندیم تمامی در شمار من غلط — کرد و صد نوبت ز سر گیریم شمار بوسه را
تلخ را امید شیرینی گوارا میکند — نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را
گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی — تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

طمع بوسه ازان لعل شکرخا دارم خبر از خانهٔ دربستهٔ تمنا دارم

کی بعاشق بوسه لعل لب میگون دهد نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد

ز تلخ گوی من عیش عالمی تنگ است ببوسه تند مشو گر مرا دهان بند است

از باغ وصال تو که شد مست نگهبان یک حلقه برون در آغوشش بهار است

دو دولت است که یکبار آرزو دارم تو در کنار من و شرم از میان رفته

گر دهان یار می بوسم بمستی گاه چشم پیش مستان هیچ فرقی نیست پیمانه و بادام است

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست گرت چو شمع جفا میرسد بسوز و بساز

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر سلام فیه حتی مطلع الفجر

معاشران گره از زلف یار باز کنند شبی خوش است بدین حیله اش دراز کنند

مستم از بادهٔ شبانه هنوز ساقی ما نرفت خانه هنوز

هست مجلس بر آن قرار که بود هست مطرب بر آن ترانه هنوز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که مهتابی دل افروزی و طرف جویباری خوش

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میارید که جان را هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

تعالی الله چه دولت دارم امشب که آمد ناگهان دلدارم امشب

از آن لب نیم بوسی مایهٔ بیهوشی ما شد چه مستیها که بخشد این شراب نیم رس ما را

شمع در محفل ما باخته رنگ است امشب که با دبر تو حسن تو بجنگ است امشب

بوسه بر بوسه زنم فرصت نفسی ندهم دهن تنگ ترا قافیه تنگ است امشب

اشک از شادی دیدار بمژگان دارم دیده را گوهر مقصود بچنگ است امشب

چشم من محو تماشای می و معشوق است گوش من وقف صدای نی و چنگ است امشب

شب وصل است برو وعظ مفرما ممتاز صحبت ما و تو پهلوی خدنگ است امشب

صفت شب وصل و بوس و کنار

کی بهی شب وصالم گذشت — تا تبسم کنی سحر پیداست

شبی که از مدد بخت با هم اقبالش — ز آب بوسه کند سبز دانه خالش

از تو امشب خانه ما را صفائی دیگر است — گوهر مهتاب بایستد خال [illegible] بام ما

تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آیی — طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

موج تبسمت پر پرواز بوسه است — خط تو دود مشعل آه از بوسه است

خطت بود نگه دهن گردش نگاه — از بسکه [illegible] تو نظر باز بوسه است

یک شیوه از دهان تو بی آبرنگ نیست — در دیدن تبسم تو ناز بوسه است

بوسیدم و گذشت صدای از و بلند — خط لب تو سرمه آواز بوسه است

از آب بوسه کلک تو فواره گشته است — شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت — اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب

دیده بگشای دلا نوبت دیدار رسید — خار از دیده بکش کان گل بیخار رسید

افزایش انبساط و سور است امشب — آسایش جان تا صبح [illegible] است امشب

کاشانه بهشت پر سرور است امشب — در خانه تهی برنگ حور است امشب

شود چه شود اگر دمی بر لب من نهی لبی — تا لب تو بسپرم جان بلب رسیده را

حدیث بوسه بیار هم بر زبان آورد — کزین سخن دهن یار تنگ می آید

خوشم که غیر نگنجد میانه من و تو — چو خاتم دو نگین است خانه من [illegible]

شب وصلش بده از دست فرصت تا بپستان را — نخواهد داد نخل وصل زین بهتر ثمر [illegible]

خیال بوسه بران گردن بلند مبند — لبی که میرسد آنجا لب گریبان است

صلح کردم ببوسه [illegible] — چکنم وقت تنگ [illegible] ببینم

امشب که از تو خانه ما رشک گلشن است — چشمیکه باز مانده همین چشم روزن است

لبش بگیدم و خاموش آرزویم کرد — کبودی لب او سرمه در گلویم کرد

تاب مقراض ندارد ورق نازک گل — لب گستاخ رساندن بلب او ستم است

آنکه گویند بعمری شب قدری باشد — مگر آنست که با دوست بپایان آید

شب وصال اگر سر زکرده [illegible] — که آفتاب قیامت ستاره صبح است

جائی که از لب او باران بوسه بارد — دل غنچه غنچه خندد جان خوشه خوشه بارد

از بهار وصلم امشب جیب و دامان پرگل است | از خوشی چون غنچه چشمم تا مژگان پرگل است

تا چاشنی بوسه بدشنام گرفتستم | فیض شکر از تلخی بادام گرفتستم

با تو سخن بوسه چه گفت دهنت خود است | کز موج نفس لعل تو یاقوت کبود است

ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ما | تا بند قبا باز کنی صبح دمیده است

حرف شب وصال که عمرش از یاد | کوته تر است زانکه ز دل بر زبان رسد

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوشست | نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوشست

به جمال تو در منزلیکه خیمه زند | زمین ز رشته جانها پر از طناب شود

شب عیشم ندارد فرصت خندیدن برقی | نفس تا میکشم صبح است شام زندگانی را

فرصتی خواهم که یکشب با تو بزم آرا شوم | میکنم تا شمع روشن صبح روشن میشود

گویند تا صباح بسوزد چراغ انس | تا چاشت شمع من بکنارم نشسته بود

نسیم شادی و عیش ایچنان وزید امشب | که شور خنده گل گوش من نشنید امشب

دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود | هلال ابروی خورشید خویش دید امشب

شب وصل تو میخواهم که در بر تنها بندم | گره بکشایم از زلف تو بر پای حنا بندم

در دور چه میکنی که منم دور نمیشوم | گرد در شوم بگوش رسم بوسها زنم

خوشتر بود ای که لبت بوسیدم | قند دزدی چه قدر شیرین است

لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنه وصلم | که شفتالو چو پیوندی بود آب دگر دارد

چو آن نسیم که با غنچه می‌شود گستاخ | بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا

یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود | کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند

بیاض گردنت از بوی پیرهن نقطه میخواهد | بدستم ساعتی بگذار و سیر انتخابم کن

کامیاب امشب غنی از دست بوسش شدم | کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین

در بزم وصال تو بهنگام تماشا | نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

بوسه بمن دادی و رنجیده‌ئی | بازستان گرنه پسندیده‌ئی

شب وصال نبود اینقدر که دامن یار | بدست دل دهم و دامن سحر گیرم

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را | هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را

ای خوش آن صبح که عاشق بشکر خواب وصال | دست در گردن معشوق حمائل بجاست

(حاشیه: میرزا بیدل — کلیم — میرزا ابوطالب کلیم — شمعی — نامی — منصب — دانش — نصیبی — حکیم صادق — میرعلی شیرازی — شرف الدین — عالی — غنی — حیرتی — محمد سعید — فیضی)

بابا فغانی
درون خانه من یار بی حجاب آمد — بگیرید که در خانه آفتاب آمد

میرزا افضل ثابت
سایهٔ اقبال و تشریف همای وصل تو — آفتاب طالع بخت همایون منست

سالم
گرد رخانهٔ آن شمع گل پیرهنست امشب — که در فانوس دیوارها ز دو جانب روشنست امشب

امیر خسرو
امشب عجب شبست که عمرش دراز باد — گر صبح دم زند نفسش در گذ از باد

ملا جامی
بحمدالله که بیداری شبهایم نشد ضائع — که دیدم خفته در آغوش خود این سرو بالا را

دستی بدست ساقی دستی بجام باده — ما را غریب عیشی امروز دست داده

حزین
لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم — دلبر بکنار و هوس بوس همان است

شمع سان با تو شبم رفت و تمنا ماندست — همه صرف نظر گشت و تماشا ماندست

ملا وارسته
زغیرت شد ترش رو چون لب شیرینش بوسیدم — عجب شفتالوی میخوش ز باغ حسن او چیدم

حکیم محمد سعید
بوسیدم آن دهن را ازان رو که بپرسد — بوسیده کجا را گویم که هیچ جا را

میر معصوم
حرفیست حرف کوتهی روز وصل او — کز گفتن این سخن شنیدن نمیرسد

کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم — چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح

آن شب که مرا بوصل تو راه بود — تا چشم زدم وقت سحرگاه بود

از روز رخت ظلمت شب گم بود — زین روی شب وصل تو کوتاه بود

امروز بخت نیک بشارت رسان ماست — اقبال را بپردهٔ امید صد نواست

هست آرزوی بوسه از تو من درویش را — چیزی بده درویش را چیزی مگو درویش را

هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد — فریاد که این آب تنک تشنه ترم کرد

باری ز دست بوس مکن منع یاد گیر — تنگ است جای بوسه بکنج دهان تو

کلیم
تا با آن ماه دل افروز هم آغوش شدم — از سر هستی خود رستم و بیهوش شدم

هنگام پای تو خواهم که چون رکاب — از پای تا سرم همه اعضا دهن شود

کشید آن هر دو را یک ماه در بر — ز ماه و مهر شد برج دو پیکر

کنار عاشق و معشوق آباد — ز بادام دو مغزش یاد میداد

گل اندامی که دام دل کند زلف مسلسل را — به بستر چون رود آید پری در خواب مخمل را

سایهٔ زلف دراز و زانوی جانان ما — بستر و بالین ما از بهر آسایش بس است

در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود — چون سحر بیدار گشتم اخترم در خواب شد

این چه طمع است که خورشید فلک جولان را / جرأت بوسه گرفتن ز لب ماه تو نیست

از لب سیراب کن امیدوار بوسه را / در جواب خشک تیغ آبدار دیگر است

معالجهٔ وصل لب از بوسه شیرین کردن است / روز ماتم بهتر از عیدی که بی حلوا بود

بوسه زان دهن تنگ بصد جان ندهد / هر چه کمیاب بود بیش بها می باشد

یک بوسه لب تو بصد جان رسیده است / گوهر گران ز جوشش خریدار میشود

ز سایه‌ای که بر رویش فگند حلقهٔ زلف / برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد

همچو مفلس که فتد راه بگنجش ناگاه / بوسه را راه بگنج دهن یار افتاد

از زمین بوسش دهنها میشود تنگ شکر / تا چه لذتها بود در کنج لب بوسیدنش

گسترانندهٔ چادر نور بمیدان تماشا اشعار صفت شب ماه و وصال دلبر مه‌لقا

مثنوی

وه چه مهتاب روی خوبی کرده / حسن محجوب شب پرورده

شد ز دست نشاط گل ریزان / شام پروین گهر بیزان

به نهالی که پرتو افشان شد / سایهٔ او شب چراغان شد

کرده فراش چرخ سیمابی / هر طرف پهن فرش مهتابی

یا مگر از برای غارت هوش / لولی شب شده است بادله پوش

تا نیفتاد پرتوش بر آب / نور پیدا نگرد در چشم حباب

شکل عکسش بموج آب زلال / قفس سیم مرغ زرین بال

غزل

شب وصل است بزم عشرت و جام نبید اینجا / نگردد صبح از شرمندگی هرگز سفید اینجا

ساقیا ساغر شراب بیار / شب مهتاب آفتاب بیار

هوا چکیدهٔ نور است در شب مهتاب / ستاره خندهٔ حور است در شب مهتاب

صراحی می گلرنگ سرو سیمین است / پیاله غبغب حور است در شب مهتاب

سپهر جام بلورین است پر می روشن / زمین قلمرو نور است در شب مهتاب

رسان بدامن صحرای بیخودی خود را / که خانه دیدهٔ نور است در شب مهتاب

بهشت بر فرزه تصویر میکند مهتاب / پیاله را قدح شیر میکند مهتاب

امشب چه فروغ است ز مهتاب بعالم / خورشید نشسته است بمهتاب ببیند

دولت بیدار دانستم خیال خواب را   وادی ایمن گمان بردم شب مهتاب را
شب دران محفل که آن خلوت نشین نازبود   یک بیابان چادر مهتاب پا انداز بود
چون بسیر ماهتاب آید مه سنگر و من   ماه را از هاله در گرداب حیرت افگند
پرتو افگند بدریا مه تابان امشب   شده در کوچه بهر موج چراغان امشب
زمیست که رهزن شب تار زند راه   شام شب مهتاب ره تو به ما زد
امشب از مهتاب چشم روزن من سیر شد   نقشهای بوریایم موج جوی شیر شد
دگر فریش است و عشرت سرایم ماهتاب امشب   شبم خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب
شبی همچون سواد دیده پر نور   هوا عنبر فشان چون طرهٔ حور
کواکب درمیان چون سرمه ناب   درست افگنده مروارید شب تاب
برد چون ابر بهاران بسکه تردستی بکار   رنگ را سیراب کرد از آب گوهر ماهتاب
میتوان چشم از در و دیوار عالم آب داد   کرد از بس مغز خشک خاک را تر ماهتاب
مشربی دارد چو پیر دیر با موی سفید   ز اول شب میکشد تا صبح ساغر ماهتاب

عنان کش جهانی بوادی حسرت قلوب شعار صفت سواری تقریب سواری شدن محبوب

رسید خانهٔ زین عاقبت بکام از تو   هلال یک شبه اش شد تمام از تو
از حسرت رکابت از دیده خون روانست   چیزی نمیتوان گفت پای تو در میانست
خورشید چون هلال شود پای در رکاب   چون پای در رکاب کند شهسوار من
نه سرپیچ مرصع چشم بد دور   عیان شد معنی نور علی نور
کلاه آویز ضد رشیض معمور   نمود از لوح محفوظ آیت نور
بود انگشتر شاه مکرم   بدست او خط پرکار عالم
ندیدم بسکه از شوخی سمند پیشتابش را   خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را
کسیکه جلوهٔ مستانهٔ سمند تو دید   کشید بادهٔ گلگون ز کاسهٔ سم او
رفتن او ست گران مایه تر از عمر عزیز   جستن او طرب انگیز تر از عهد شباب
ای شهسوار حسن عنان را کشیده دار   بیطاقتی مکن بخدا دیده دیده رو
ز نقش سم ابرشش و نعل آن   زمین پر هلال است از آسمان

آن مرکب پالکی که در جلوه گریست — وصفش ز کلام وهم و تحریر بریست
گر تخت روان بگویمش خود غلط است — این تخت سلیمان است که بر دوش پریست

ظهوری

چون عقل نظیر شاه یکتا آورد — دریا آورد لیک بیجا آورد
او گوهر خود ز بحل در زیر نهفت — این گوهر خود ز جود بالا آورد
بر دوش و بر پشش ببین چه دریاست برو — شاهیست سپهر و این ثریاست برو
این حرف خرد گفت و من میگویم — کان کرم است و چشم دریاست برو
این نادره طره دل افروز ببین — ز دو کون و مکان شعشعه اندوز ببین
چه دین که بشب نمیتوانش دیدن — هم جلوهٔ آفتاب در روز ببین
شاهنشه ملک پرور و عدل پرست — کز زلف بتان در ستمش راند شکست
بر ساعد خویش لعل و الماس نه بست — اینها دل کان است که آورده بدست
این کیست سواری که بلای دل و دین است — صد خانه بر انداخته در خانهٔ زین است
بپای بوس توام دیده کامیاب نشد — فغان که دیده من دیدهٔ رکاب نشد

غنی

فتد در خانهٔ زین گر گذر آن لعبت چین را — پر پروانه سازد شمع روشن دامن زین را
بتو رسن تو رساند فلک شتاب مرا — نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
رکاب آسیای بوسیدن پای نگار نیش — دو چشم از دو سو شد آستان خانهٔ زینش
بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن — گدا این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را
عجب زینی که خورشیدش رکاب است — دوال او شعاع آفتاب است
ببین چابک بدست آن پری چهر — خط نور است گویا در کف مهر
فتد گر جانب صحرا گذر آن شوخ سرکش را — کند گلگون پر پدیدنهای رنگ لاله ابرش را
جولان تو از کون و مکان گرد بر آورد — آباد بدور تو همین خانهٔ زین است
این خانه بر انداز که در خانهٔ زین است — معمار تمنای من خاک نشین است
حسن دارد در سواری شوکت و شان دگر — جلوه را در خانهٔ زین هست میدان دگر
نه گرد است این ز جولان سمندش بر هوا رفته — وجود خاکسار انست بر باد از هوا رفته
نه دست بر دل من می‌نهی نه پای بچشم — بیا که رشک عنان حیرت رکابم سوخت
سرم چون صید بر فتراک آن سرو غرق خون گشته — پی بوسیدن پای سمندش رنگ از رخ رفته

ای غزال حرم آسایش اگر میخواهی — خویش را زود در آن حلقهٔ فتراک بکش (سلیم)

ماه من هنگام جولان چون کشد پا در رکاب — از میان خانهٔ زین سر برآرد آفتاب

خسرو ز ناز گرم بر آتش نهاد نعل — بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند (محسن تأثیر)

ای شهسوار حسن که جانم فدای تو — هر جا سری ست خاک ره باد پای تو (صائب)

بر فلک از هاله آغوش گرده جای تنگ — بدر گردد از سواری چون هلال زین تو

آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را — صهبای وصال تو همین ساغر زین است (طالب آملی)

گل نسیم ز بیرنگی بوی تو کند — سنبل حذر از نسبت موی تو کند

چون مست غضب پای در آری برکاب — توسن عرق از گرمی خوی تو کند (داراشکوه)

گلگون قبای من چو سوار سمند شد — یاران حذر کنید که آتش بلند شد

چرخ میگردد پیاده چون سوار آن مه شود — مه شود در گرد پنهان گاه جولان کردنش

فروزنده لعلی که از عکس وی — نمودی فلک شیشهٔ پر زمی

جز آن لعل سیراب در روزگار — ندیده کسی اخگر آبدار

جولان نمای اشهب قلم خوش عنان الشعرا صفت فیل و اسپ و ساز آن

(ظهوری در صفت فیل)

چنین فیل در عرصهٔ کارزار — ندیده است شطرنجی روزگار

ز کوه شست بر چرخ دامن فشان — که از گرد راهش نگردد گران

تماشای او سرمهٔ چشم نظر — شب پیکرش را ز دندان سحر

مه صبح سری از سرش شهرتاب — فروزان ز پیچ شرف آفتاب

بحیرت ز خرطوم او خرده بین — که چین کرده است اینچنین آستین

نگه تا شنا کرد در بحر دید — چنین کشتی چار لنگر ندید

فرو رفته دریا بحلقوم او — که دید آب و زدی چه خرطوم او

بخرطوم دارد فلک را نگاه — که از نقش پایش در افتد بچاه

گر خواب بهر سرش بی گزاف — یکی گوش بستر دگر یک لحاف

شده گوشها بهر او پر و بال — که کوه پرنده باشد محال

بعکس است چون کار هندوستان — بود آب بر بام از ناودان

زآب است دندانش در اجتناب — ازان خسته دائم با شوره آب
درختان صندل ز دندان عیان — ز خرطوم او مارپیچان بر آن
سرش از کده هاست جنتر مثال — تل پهلویش صندل و زنگ تال
به پهلوش بین رنگها جلوه گر — حصاری نگر لنگرش بر کمر
جلاجل نمایان از هر طرف — دف زهره آورده گویی بکف
ببین از کجا در کف فیلبان — کلید در قلعهٔ آسمان
اگر سایه اش گشته دریا نشین — شده موج چین جبین زمین
خود از حیرت جثهٔ خویشتن — فرو مانده انگشتها در دهن
فشاند چو بر تارک خویش آب — بجوشد ز فواره دریای ناب
نماید زمین لقمه در دمش — که پیچیده خرطوم او در رهش
بهیکل جهان را ز خود کرده پر — بآواز در قعر یم سفته در
فلک زیر دست زبردستیش — سبق گیر هشیاری از مستیش
گیاهی شعاعی بچارم فلک — درو کردهٔ داس زرین کجک
جلاجل چو فرمایدش شهریار — کشد آسمان اختران در قطار
شود اطلس چرخ زیبنده تر — برای جلیش گر شود آستر
به پیشانی از سر رنگیش نیل — باو چشم خور روشن از چند میل
جلاجل بگردن درش سبحه سان — ز دندانش مسواکها در دهان
ز تعریف آن دست و پای متین — ستونهای کاخ سخن آهنین
نمایان ستونهای دندان چنان — که در پای بام فلک نردبان
برای خدنگ نفسهای خویش — ز خرطوم قندیل آورده پیش
دهانش ز خرطوم اندر جناح — گرفته در غار را اژدها
سرش گنبد عالم عقل و هوش — چه درهای یک لخت دارد ز گوش
قمر در تفاخر همسر شود — چو با نقش پایش برابر شود
بروزی که جان را بدن رهن شد — شب از سایه اش در جهان پهن شد
نهد چون ز خرطوم ماهی در آب — فتد زهره های نهنگان بر آب

نمیگشت اگر میچکن روز کین — نفس کش نمیداشت گاو زمین

وبیرانه گه بر لب آب گیر — زخرطوم راند قلم بر حریر

هوا را عقاب و زمین را غزال — نهنگ بحار و پلنگ جبال

بنازم بآن رخش آگنده ران — که فربه شد از وصف او داستان

بگویم سبک رو چو باد بهار — بلی چین نیفتد ازو بر بحار

کواکب ز زینش درین آرزو — که دوزند خود را بمیخی برو

توان کرد زین زیورش را قیاس — که خورشید لرزد ز رشک قطاس

ز سر تا قدم غرق زر و گهر — ز تنگش هوس کرده قیصر کمر

بصحرا ز نعلش چنان جست سنگ — که شد اژده در بحر پشت نهنگ

اگر از روانیش باشد سوال — جوابش بر تازد از کام لال

ز چابک رویهای رخشش قلم — بوصفش ورق گر پذیرد رقم

نشانهای مسطر کمندش کنند — بزنجیر شیرازه بندش کنند

ازو بشنود گر تجلی پیام — رود حرف ساکن برون از کلام

چو باشد بزین اینچنین ره نورد — توان سیر ایام آینده کرد

بروز اجل بر چنین بادپا — توان تاخت بیرون ز بهت فنا

ازان میرود زود رنگ حنا — که بند نگاهیش بر دست و پا

مگر قطرهٔ از خوی او میچکید — بجائی که سیماب ازو بر دمید

برفتن چو باد افگند در دماغ — دوذ از تپش برق گرم سراغ

کند بر دل عاشقان گر عبور — بر آید از آرزوهای دور

هلالی که بر آسمان جای اوست — تراشیدهٔ ناخن پای اوست

رخشیست که ز خور داغ سرد بر آتش — ابریست که هست بر زمین جولانش

بر قش شرر نعل و صهیلش رعد است — کف ریختنش برف و عرق بارانش

قلم تا کشد نقش تصویر فیل — گسستست از بال زنجیر فیل

ز دوشش عروج دماغ شهی — بخرطومش آمال را کوتهی

دلیل است بر مستی و شادیش — بزنجیر چون ناله آزادیش

چو زنگی ز بس طینتش عیش زاست   برون سلسلتش خنده دندان اوست

بهر سوز دندان ظلمت زدا   دو شمعش زدوان پیش و شب در قفا

محک برق منیر در بران پر غرور   سر شام باشد چراغی ز دور

ببالای او فیلبان بیگزاف   چو سیمرغ بر قله کوه قاف

دو دندانش از طوق زر در نظر   بود شمع کافور با تاج زر

تخلص فیل به صفت شتر

کند سحر خرطوم او در صد هم   که گاهی کمند است و گاهی علم

نلق صرصر روش و خوش رنگی   کوه به پشتش و سر کوهان سیکی

برق عنانی که چو فیل سحاب   هیکل گردون بود و شتر آفتاب

گفتی از آن سانکه سبکتاز بود   همچو شتر مرغ بپرواز بود

سالک آزاده ز سامان راه   سینه خود داد بغلتش بار راه

از خورشش مانده روزگار   شعله صفت کرده قناعت بخار

کف بلب آورده ز مستی و جوش   بر صفت صوفی پشمینه پوش

کرده نمایان جل رنگین بناز   همچو عروسی که نماید جهاز

در صفت اسپ

بود در زیر زین باد پای   نه اسپی بلکه شوخی دلربای

اسیر کاکلش خوبان دلجو   گرفتار خم فتراکش آهو

نماید در نظر زان گوش گردن   دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن

عنان از گردنش باشد نمودار   چو دست عاشقان بر گردن یار

گل گوی جبینش جلوه گاهیست   نشان بوسه خورشید و ماهیست

بوصف تندی آن اسپ خجسته   رسد معنی بخاطر جسته جسته

ز شوخی نیست او را یک زمان تاب   بجای آب گوئی خورده سیماب

ز بس نرمی که او را در شتاب است   بصد بر زین او مخمل بخواب است

پی تندی دعوی آن خوش آهنگ   بود با برق دائم بر سر جنگ

مدام عقد دمش دارد هر اسان   که نتوان زد گره بر باد آسان

در صفت اسپ

چو شعله گرم سرکش کی کند از تندی   بچشم باد کند خاک در گه جولان

چو آفتاب نشینی بآسمان سیری   که باد را نشکارد بخاک در جولان

هلال نعل سپهرے ولے نه کج رفتار | چو باد بادیه گردی ولی نه سرگردان
محمد ز چار سمش چار دانگ هر ساعت | نگاه گرم روے بر جبین بادخزان
هزار تسمه چون کهکشان فتاده بران | بوادی که شکوهش برو گسسته عنان
فشاند صد کره نار چون شرار ز نعل | چو مرغ پویه او پر کشاده در طیران
چو گرد باد در آید بچرخ در تک و تاز | اگر عنانش نتابند ز گرد جولان
بر سوار نیارد شدن سوار خیال | بگرد او نتواند رسید پیک گمان
دو گروی چو جنون گرم عنانی چون عشق | بگر سیری چو صبا کوه بری چون سیلاب
گرم خیزی چو نگه نغز خرامی چون ناز | بردباری چو درنگ و ره گیری چو شتاب
همه پر نفس از جا چو نهیب غم عشق | میدود سوی سبو همچو نگاه پرتاب
بر پشت او نشیند اگر فارس خیال | بایدش هر دو دست بگرداندش عنان
تمثال او کشد چو مصور نفس نفس | محکم کند ز شدت او کلک را بنان
چه اشتر کوه کوهانے سبک رو | شبانروز ز بهت کارش بانگ و دو
مؤدب صورتی تشبیه پوشے | ملائک سیرتی خانه بدوشے
هیکل با شکوهے بردبارے | زگلزار جهان قانع بخارے
اقطع دشت کوئی تند بادے | قناعت پیشه خاکی نهادے
بتمکین و وقار آید چو کوهے | برفتن لوالعجب صاحب شکوهے
اگر لیلی بر آن محمل نشستے | دل قیس این چنین مجنون نگشتے
حیاتی را بلی شیرش خورانده | ز صالح یادگار آن ناقه مانده
سری افراشته در راه تسلیم | نهد گردن بقیصر با نگاه تسلیم
نگویم توسن سرعت نژادے | نسیم دلکشی باد مرادے
چه توسن توسنی شاه پسندے | عروج نشاء بخت بلندے
زبس در پویه دارد بیقرارے | اگر بر صفحه نقشش را نگارے
شود هر حرف کز نوک قلم دور | روان گردد بروی صفحه چون مور
برفتن گرم چون دل سوی دلدار | برگشتن سست چون وعده یار
یارب این رنگ حنا بر که گلگون بسته اند | یا بهار از شوق نعل گردشش گردیده است

پلنگ هیبت و ضرغام دم گوزن سرین — عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی پر
قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل — دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه‌گری چون تذرو خوش رفتار — بگاه حیله‌گری چون کلاغ حیلت‌گر

ز خرطومش بحیرانیم کار است — که هم مار است و هم سوراخ مار است
نه خرطوم است همچون مار کو یا — که گه می پیچد و گه میکند وا

بود آیتی برق در شان او — سخن فربه از پهلوی ران او
شد آهن با قبال نعلش چنان — که بی سکه‌اش زر نگردد روان

زین سکه گر بدریا گذرد نعل زرش — تر نمیگردد ز آب بحر چون عکس هلال
یک نفس از مشرق آید گر بمغرب رفتنیست — آن پری پیکر که از دامان زین دارد دو بال

صفات شتر گر بگیریم پیش — دفاتر شود صد شتر بار بیش
قد خود بتعظیم کرده دوتا — کمر بسته از بهر خدمت دو جا
بتعظیم بر سینه بنهاده دست — ز راه ادب بادو زانو نشست
چو درویش افگنده در بر گلیم — ریاضت کش و بردبار و حلیم
کمان کرده نی تیز رو تر ز تیر — چو تیر و کمان در سفر ناگزیر

اسپی که حنا زیب فزائی تن اوست — کوهیست که لاله‌زار در دامن اوست
نی نی غلطم که آسمان دگریست — از رنگ حنا شفق به پیراهن اوست

ز خوش رفتاری آن برق آئین — مسافر را وطن شد خانهٔ زین
همه اعضاش با هم سبقت اندیش — کفل داغ است از پس ماندن خویش

شبرنگ ترا چو عزم جولان باشد — خاک از سم آن چو آب لرزان باشد
با اینهمه آتش صفتی رام تو شد — چون باد که در حکم سلیمان باشد

ای شاه فلک جناب خورشید سریر — فیلت به نقارخانه گاه زد و گیر
آورده ز سر دو نامه و ز دندان چوب — صحنش شده گوشها و خرطوم نفیر

چند رخش قمر طلعت و شعری نظرش — انگه چون فکر منجم بدود فوق سما
سخت سم نرم دم افگنده سرین پهن کفل — چرب مو خشک پی افراخته سر ریخته پا
دود آتش بود آن موی سرش پنداری — کاغذ باد بود زین بفرازش گویا

موی اندام صفاپرور آن غیرت باد … چون حرو ثنیست مرتب شده بر اوج هوا

برگ لاله است که افتاده در آغوش نسیم … بر حریر کفلش داغ نشان نعمان

چه گویم ز خرطوم آن زنده پیل … جدا گشته نهری ز دریای نیل

بچشم کسی کوست از اهل دید … ز رنگش سیاهست و دندان سفید

عیان کرده خلاق نیل و نار … ز سنگ محک نقرهٔ شاهوار

فیلیکه بجنب او عدو معدوم است … ز خصم چگونه جان برد معلوم است

شکل کجکش بدیده اهل نظر … پیداست که مد الف خرطوم ست

کشید از خامهٔ ایجاد بهزاد … رکابش حلقهٔ چشم پریزاد

اگر دمش مرکبی کز چابکی هنگام تک … نعل سخت او ز خاک رزم می گیرد غبار

آتش مزاج و کوه توان و هوا نهاد … کشتی گذار بحر نورد و زمین سپیر

تفنگ است خرطوم او روز جنگ … ز دندان بود پایهٔ این تفنگ

از گردن و موی او مثالی … طالع شده در شفق هلالی

بگرد اسپ رسد کی سمند ابلق خام … فلک ستاره جبین کهنه سال کج رفتار

سبکروی که چو گام خرام بردارد … نسیم را نگذارد چو گام بردارد

بکشوری که ورد نام تازیانه برند … بلوح سینه نگیرد شبیه او آرام

داغ نتوان بر سرین آن سبکرو سوختن … هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن

ز دندانش بهنگام نظاره … دو صبح از یک شب آمد آشکاره

بوصف او نهم از طبع والا … معانی بر سر هم فیل بالا

عجب گردن فراز و سربلند است … که گوش او سپر بینی کمند است

نه خرطومش باوج سر رسیده … ز رود نیل موجی سر کشیده

جمالش در صفا رخشان تر از حور … دم از زیبندگی چون کاکل حور

کزین اشهبش گرم جولان گری … ز نقش سمش خاک در عنبری

ز افشاندن سنبلستان یال … پر از نافه جیب صبا و شمال

آئینه دار آب تیغ ابروی بتان اشعار صفت اسلحه تشنه جان

صفت اسلحه

ظهوری

بجوشم تعریف توپ بزرگ / نه توپ بزرگ اژدهای سترگ
از و چه در شعلهٔ خشم و کین / وز و دست آشوب در آستین
برای عروس زمین خط نیل / پی دیدهٔ دشمنان تفته میل
قوی پنجه نصرت ببازوی او / سبک کوه‌ها در ترازوی او
اگر مهره‌هایش بدریا فتند / نهنگان بحر ا ببالا فتند
شود در دل روز اگر شعله بار / شب از دود سازد نجوم از شرار
شود منفجر چرخ از غریوش تباه / زگوشش ار کشد پنبهٔ مهر و ماه
شود رعد اگر دمکش ساز او / خورد بیم کو زیر است آواز او
چنین اژدهای عدوکش کجاست / شگفت این که خود غار و خود اژدهاست
هر و ستیش از دشمنان سلخی / تن پر شرارش دل دوزخی
که دارد چنین تیغ مغفر شکاف / که خفتان فسانست روز مصاف
بگوهر چو تیغ دم داقفان / بصیقل چو لوح دل عارفان
از و شعله در خرمن اهل کین / وز و آب در خندق حصن دین
جهانسوز چون شعلهٔ اشتیاق / بخونریز استاد تیغ فراق
سر خصم ازان برق پیکر سحاب / زند چرخ در بحر خون چون حباب
بدریا فرستد گر از عکس موج / همه ماهیان را کند قبضه موج
ازان خصم نماید به پیش ظفر / که گردش قضا تکیه گاه ظفر
بوصفش نفس تیغ زن کرده اند / کسانی که قطع سخن کرده اند
کمان بدست خاستهٔ تابان افتاد / چه تشبیست که در خانهٔ کمان افتاد
این ترکش رنگین که گلستان صفاست / مجموعهٔ آیات ظفر نام خداست
در سایهٔ سرو بوستان شاهی / پر در پر هم بافته ز خیل هماست
مدتی شد که خدنگش بدل باز رسید / در کمانخانه مگر حلقه نشین شد تیرش
از بس رسید تیرش بر جان ناتوانم / چون پنبه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
تیر تو که سینه را به آهش روئیست / در پهلوی دل شاهد چار ابرو نیست
از پر دارد چهار مصرع بر لب / سوفارهٔ او طرفه رباعی گوئیست

دلاور جوانست تا مشش سبز | بتن همچو آهن برخ چون قمر
نداشته هر سفله مقدار او | کشیده بگردن شهان بار او
کند در کمین خصم را قصد جان | بکین کارش این است تا مش کمان
زسهمش گریزنده روز نبرد | زیک تیر پرتاب صد شیر مرد
رگ ابر خدنگ [illegible] چو از بحر کمان خیزد | کند همچون صدف در استخوانم آب پیکان را
بسکه آتش داده ام از جویبار زخم دل | غنچه پیکان او بوی محبت میدهد
علاج خشک مغزیهای خود از تیر جانان کن | که از بس چرب و نرمی مغز بادام است پیکانش
تیغت که نشانند بر و سر مردم | کوتاه کند راه اجل بر مردم
زانسانکه رود برهنه مردم در آب | این آب برهنه میرود بر مردم
ای حکم ترا نهاده سرها گردن | در حیطهٔ طاعتت فلک را گردن
اینطرفه که دریای کفت را از تیغ | آبیست بداندیش ترا تا گردن
ای تازه ز روز زخم خدنگ تو داغ ما | از روغن کمان تو روشن چراغ ما
چو تیر از دل کشی در سینه ام بگذار پیکان را | مرا دل ده که تا مردانه وزاهت دهم جان را
بسکه در سینهٔ من تیز تری تیر آید | نفس از دل چو کشم ناله ز زنجیر آید
بقتل من چنان بیتاب آن شمشیر می آید | که از جوهر بگوشم ناله زنجیر می آید
حدیث تیغ تو هرجا که درمیان آید | دهان زخم شهیدان ز آب پر گردد
ز شست صاف از دل گذرد گرم آنچنان تیرش | که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخجیرش
بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت | دولت تیزی که می گویند شمشیر تو بود
در تیرکه این تفنگ فریاد رس است | خصم افگن و گرم خوی آتش نفس است
موقوف اشاره ایست در کشتن خصم | سویش نگهی ز گوشهٔ چشم بس است
آب دم تیغت چو بخاطر گذرد ا خم | خمیازه کند باز لب زخم کهن را
پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد | بر زبانش هرچه گفتار است آن کردار باد
بکار تفنگ گشته حیران خرد | چسان سرمه میل پنهان کند
طلسمی عجب درمیان آمده | که هم میل و هم سرمه دان آمده
رسد تا بفور جراحت [illegible] | فتاده همیشه است همراه او

بچوب ارچه دستش قفا بسته است | ز دستش جهان عالمی خسته است

درون سینه بندوقی نشسته ناوک او | که نالد را ز بیرون آمدن پشیمان کرد

از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت | این چراغ آرزو را آب روشن میکند

برداشت ز خاک استخوا[illegible] | تیر تو مگر پر [illegible] هما داشت

نیست جوهر به تیغ یار اسیر | هر قتیلم نوشته [illegible] دار

گر جدا کرد سرم تیغ تو از تن چه غم است | غم از آن است که از تیغ تو گردید جدا

صبح تیغش چو از نیام تبافت | آفتاب آسمان حصار گرفت

بود بندوق را قدری که نتوان یافت حالش را | مگر گردنکشان بر دوش بر دارند پیش پا را

خنجر بکفت ماهی دریای وغاست | فلسش بتن از جوهر آهن پیداست

حاجت نبود بسبوی بحرش که مدام | در آب روان خون اعدا بشناست

بسکه بود تیزی تیغش رسا | لفظ توان کرد ز معنی جدا

چه شمشیر حاجت روای کجاست | که این ناخن چیده مشکل گشاست

ندیدیم جز تیر در کار زار | که خیزد ز جا مرغ با شاخسار

ز شست یلان در دم دار و گیر | بسندان بود چون الف جا گزیر

دم جنگ این شیوه مخصوص اوست | که گردد گریزان بدشمن ز دوست

چه خواهد زند بر دل خصم نیش | رود یک سر و گردن از دست پیش

درین کاسه هنگام شور و فتن | بود نعمتی همچو حفظ بدن

بود بسکه او را عصم جان تو | بچشم است دائم نگهبان تو

این گرز که بشکند از کوهساری | دارد بکف شاهجهان مقداری

از بسکه بخورد خون دشمن چو شراب | گر مست نگشت سرگران شد باری

بر آمد در کمانش چابک و چیست | گل خورشیدش از شاخ کمان رست

بوقت خیزه بازیها دران دشت | قیامت آورد گرد سرش گشت

کمان او هلال عید قربان | جهانش حلقه در گوش از دل و جان

رسید یار و من از گرد راه میخواهم | کمر گشاید و خنجر بمن حواله کند

نشستن زیر شمشیر بتان فیض دگر دارد | که آب استاده خوردن تندرستی را ضرر دارد

[illegible] در صفت تیغ

جامی در صفت تیر

انوری در صفت تیغ

[illegible] در صفت بندوق

[illegible] در صفت خنجر

طالب [illegible] در صفت تیغ

[illegible] در صفت تیر

[illegible] در صفت گرز

[illegible] در صفت کمان

[illegible] در صفت خنجر

[illegible]

بسکه دارد اضطراب از شعلهٔ تیغش نهنگ ... چرخ اگر جنبد زجا از بیم دزدد سر در آب

غمزهٔ دلجوی اغیار ندارد تیر ترکش ... بسبر تن قسم راست خورد شمشیرش

گر لب زخم شهیدان خشک ماند دور نیست ... جوهر تیغ تو در زنجیر دارد آب را

تیغش اغلاف هم بلا نیست ... در غار نهفته اژدها نیست

هر گه تفنگ آن سر خرامان برداشت ... بس سوخته خرمن که دل از جان برداشت

چگونه جان بسلامت برم ز سفاکی ... که بر درش ملک الموت بسمل افتادست

در گوش تفنگ فتیله از سوزم گفت ... دودش بدماغ رفت و افغان برداشت

بسکه دل در سینه ام گرم خدنگ یار بود ... بر کباب من نمک از خندهٔ سوفار بود

جدا ز شست تو چون تیر بیقرار توام ... بهر زمین که نشستم در انتظار توام

تا ناز توزه کرد کمانی به کین ... یک صید نیاسود ز ناسور سینه

وصیت میکنم گر بشنود لیلی و کمان من ... پس از مردن نشان تیر سازد استخوان من

مرا گویند بیدردان که ترکش گیر و با تیغ ... شوم صد بار قربانش ولی ترکش نمیگیرم

دگر چه شرح توان کرد هیبت بندوق ... هزار سر بیک آواز او نگون گردد

چشم بد دور زد در سپر یار که هست ... خال رخسار ظفر مردمک دیدهٔ فتح

بسکه سیر از بوسهٔ آب حیات تیغ نشست ... جمع شد چون شمع در نای گلو گرهای ما

صدای ریختن خون من بلند نشد ... حسیبان جواب دهم تیغ سر برنگ ترا

میان بانزاکت همچو موران پی نشان دارد ... پر مور است شمشیری که بر موی میان دارد

دل بدخواه همانا که ز جان سیر شدست ... که بآب لب شمشیر تو شد تشنه جگر

استخوانم بسکه می بالد ز شوق تیر او ... شد برنگ شمع مغز استخوان پیکانهای من

گفتم که هست عمر من آن تیغ برکشید ... بر فرق من نهاد که عمرت بسر رسید

از لذت خدنگ تو ترسم که روز حشر ... من کشتهٔ تو باشم و دعوی ترا رسد

در زیر تیغ هر که برویت نگاه کرد ... زان پیشتر که کشته شود خون بها گرفت

شمشیر زر فشان تو چون رنگ آفتاب ... اسباب قتل نیست اساس تجمل است

اینجا آتشش بود که ز آب دم شمشیر خاست ... کز هزار کشتگان یک نیزه بالا نشست

سیلاب تیغ یار چنان تیز رو فتاد ... کز سر گذشت آب مرا تر نشد گلو

خور ز رنگ تیغ گوهر دار او گیرد شعاع ... گرچه هر گوهر بکان رنگ از شعاع خور گرفت

ناظم در صفت تیغ
حکیم ... در صفت تیر
میر ... در صفت تفنگ
وحید در صفت تفنگ
... در صفت تیر
... در صفت کمان
شیخ سعدی در صفت بندوق
در صفت سپر
... در صفت تیغ
... در صفت تیر
... در صفت شمشیر
قدسی در صفت تیر
... در صفت تیغ
... در صفت تیغ
میر معزی در صفت تیغ

ای آنکه ترا خیل کواکب سپه است — خورشیدی و نیلی سپرت قرص مه است

گر تیره بماند سپرت نیست عجب — مه پهلوی آفتاب دائم سیه است

چون پنجه آفتاب زور آوری کمان — از زور تو خم گرفت بازوی کمان

تا رنگ ظفر بردی دیدار ت آید — چشمی بخواست چون تو ابروی کمان

گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا — بلند تیر که بکند طفل شیرخوار انگشت

پی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست — تیر تو گر در تن عاشق رگ جان است

بسکه پیچ جوهرش از تاب خون گرم شد — همچو ماهی فلس بر اندام دارد خنجرش

دلگیر شود تیر تو در سینهٔ تنگم — از بسکه درین غمکده بسیار نشسته

خدنگش میگذشت از سینه دل بگرفت پیکانش — چو مهمانی که ناراهی رود گیرند دامانش

ز تیغ او که از جوهر سرشتند — دعای سیفی از جوهر نوشتند

تیغ او پیوسته دارد آن کمر را در میان — میرسد آخر بجایی هر که صاحب جوهر است

شد محشر صد زخم تماشاگر ما — شمشیر تو آورد قیامت بسر ما

یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل — این آب خشک باز روان کن بجوی دل

کجا ز دست خدنگ تو جان برد نخچیر — پرنده ز کمانت نجست غیر از تیر

خوش آن زمان که تیر کشش از شست جسته باشد — در پهلوم چو ترکش تا پر نشسته باشد

کمانی بدست شه کامیاب — هلالیست در پنجهٔ آفتاب

گشاد از ابروی خنجر گره را — بجوهر بخیه زد چاک زره را

هر خدنگش بدلم تا سر سوفار نشست — زخم دل بوسه بر او زد که لب معشوق است

حیات جاودان گل میکند در زخم شمشیرش — زند آب حیوان خنده موج خون نخچیرش

تیغ را دیدم که دستی در میانش برده بود — میرسد آخر بجایی هر که صاحب جوهر است

سپر در بر شاه عالی جناب — چو ابر سیه حائل آفتاب

ای تازه تر ز رنگ کمانت دماغ فتح — از روغن کمان تو روشن چراغ فتح

بود پر خوش تماشا چون برکشد تیرش ز پهلویم — چو آن شاخی که از دیوار گلشن سر برون آید

هر که دارد جوهر از جا میرود بیچون نشان — بشنود گر مصرع برجسته تیر ترا

زان نمیترسم که تیر کشش در دلم روزن کند — زان همی ترسم که ش میل بیرون رفتن کند

صفت قتال بهادران جنگجوی دلبر

ترک من چون تیر جفای میزند | صید هر تیر دیگر دست و پای میزند
خواهم از دل بر کشم پیکان تو | لیک از دل بر نمی آید مرا
خوشم با زخم تیغش یادم از مرهم نمی آید | ز خوشحالی لب زخم دلم بر هم نمی آید
تیغ جان بخش تو شد آب از حجاب کشتگان | از گریبان معذرت در وقت احسان خوشنما
نه جوهر است به تیغ تو پیچ و تاب زده | برای کشتن من نقشها بر آب زده
رسید تیغ بکف صبح بر سرم دلدار | که آفتاب کشیده است تیغ سر بر دار
بر نیامد دم زدن چون تیغش از سر گذشت | بر نمی آید نفس جای که آب از سر گذشت
نیست جوهر کلید باب فتوح | برگ پانی برای رخصت روح
ز بیم تفنگ اندران مرحله | برآورد گفتی هوا آبله
زبس سیل خون شد بدریا رود | ز دریا سحابی که بالا رود
چو بر مزرعی قطره باری کند | دران طائری دانه خواری کند
ز منقار صوتش چه آید برون | شود گر شنیدن شود لاله گون

زندگانی بخش عاشقان جان باز سینه سپر اشعار صفت جدال و قتال بهادران جلادت کیش بتقریب رزم و جنگجوی دلبر

دو دریای لشکر چو شد روبرو | ابی کشتی عمرها شد فرو
زبس باد شمشیر او تند بود | حباب سر از وشها می ربود
زره حلقهایش دران دار و گیر | شد انگشتری بهر انگشت تیر
زره را بتن دوخت خیاط تیر | بچسپانی موج بر آب گیر
شقایق صفت شق شد از تیغ فرق | بخون مرد چون داغ گردید غرق
بهم تیغ و زخم پیوسته تار | لب تشنه را با لب جوست کار
زبس تیر جا کرد بر روی تیغ | پر تیر شد موی ابروی تیغ
ز تیر اندازی زنبور رگ از دور | مشبک سینها چون قصر زنبور
سنان جاسوسی دلها نموده | زبانی داده و جانی ربوده

حدیقه ٣

صفت قتال بهادران جنگجوی دلبر

یلان شد برسته بر آب تیغ — که بی شد عالم بگیرد چو میغ

رسیده ز تیغ آتشان تا کمر — همان آب بدخواه را تا بسر

بزیر سر تیغ رخشان ز تاب — چنان کز ته برگ نیلوفر آب

ز آئینه پوشان بروز نبرد — شده مردم چشم آئینه مرد

ز بس بر دلیران شده عرصه تنگ — نمیزد نفس دیگرے جز تفنگ

سرانگشت آهن تنان بی هراس — چو مقراض مائل بقطع لباس

بهم آهنین پنجها در ستیز — سرانگشتها همچو مقراض تیز

جدا گشته از هم ز تاب جدل — تن از جان شیرین چو موم از عسل

دو دیدی دران بزم پر شور و شر — یلان را چو شمع آتش کین بسر

در افگندن نخل مردان کار — شده اره شمشیر دندانه دار

شده خود بر سر ز گرز گران — چو خشخاش پر ریزهٔ استخوان

دو لشکر بناورد برخاستند — دو صف چون صف محشر آراستند

ازان فوج آهن علمهای آل — نمایان چو آتش ز تیغ جبال

شد از نعل اسپان دران دشت کین — چو ماهی زره پوش گاو زمین

کمان طاق دروازهٔ مرگ بود — که زهش دل از بیدلان می ربود

چنان عرصه شد تنگ بر پردلان — که شد تیغ در قبضهٔ خود نهان

سنانهای خطی برگهای جسم — نهان چون الف گشت در بسم

زره پوش ازان عرصه پر ستیز — بصد چشم میجست راه گریز

شده گرم هنگامهٔ گیر و ده — چو آتش بمجمر یلان را زره

سپرهای روئی یلان شجاع — سیه رنگ چون ماه تحت الشعاع

شگفت از گل زخمها لالها — شد از خون افغان روان نالها

کله خود ها تیر باران شده — مشبک چو سرپوش قلیان شده

ز زرین کلاهان آهن قبا — شد آن رزمگه جام گیتی نما

تبرزین آهن سپرهای زر — هلالی بدست آفتابی

آتاقه بفرق مشته کامیاب — چو تیر الف بر سر آفتاب

صفت قتال بهادران و جنگجوی دلیر

نهان در زره شاه فرخنده فر / چو در حلقهٔ دیده نور بصر

ز هنگامهٔ دست بردِ یلان / نجسته کسی جز خدنگ از کمان

گذر کرد تیر از زرهها چنان / که باد از خم زلف سیمین تنان

ز پیکان مشبک شده سینهها / گشاده ره رفتن کینهها

کمانها ز افشان خون گشته آل / نهان در شفق بر طرف صد هلال

علم در صف بپوششهای زرین / مرصع گشت چون بهرام خونین

مرصع شد بگوهرهای خوش لون / قطاس فیل همچون ریش فرعون

ز هر سو خود زرین میدرخشید / بفرق تیغ بندان همچو خورشید

علم بود آن سپه را بر چپ و راست / علمهای که در انا فتحنا ست

ز خم گشته شد اول دران حرب / ز خون او علم چون شمع شد چرب

صدای توپ ماهی را دران جوش / صدف آسا دریده پردهٔ گوش

صدف گردید از آمد شد تیر / بدریک شور بای بحر کفگیر

چنان افراخت تیغ فتنه قامت / بخونریزی که تا روز قیامت

عجب کز دامن دریا رود خون / زند او را صدف هر چند صابون

بهر کس روی کردی تیغ فولاد / زره چون موج دریا کوچه میداد

نشسته تیر از بس بر سپرها / نموده غار نشینی در نظرها

چنان جنگ از هر دو سو ساز شد / که گوئی فلک دست گلباز شد

شترنالها از دو جانب که بود / کف آورد بر لب چو اشتر ز دود

بگردان نزدی چشمکی بی درنگ / که ماشه خواباندن اسحبا تفنگ

فرو رفت پیکان بدلهای ریش / ببین چاه کن چاه دارد به پیش

قلم بر سر فرد هستی زدند / چو مقراض تیغ دو دستی زدند

در عرصهٔ دستبردت ای روئین جنگ / بسیار چنین شده که یک غنچه تنگ

از جلدی بازوی تو بر روی هوا / دنباله هم گرفته چون خیل کلنگ

شده اندران عرصهٔ کارزار / مه سر علم منخسف از غبار

ز سیل کشتگان اندران دشت کین / زره پوش از چشم مردم زمین

من که در دام آمدم وه از فریب دانه — غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را

مرده ام لیکن نمیسازند آزادم هنوز — دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز

همصفیری سر نزد در هیچ حال از من که وقتی — که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم

صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند اوست — سیر قصد از نشاط که صید کمند اوست

سهل کار است بفتراک سر ما بستن — صید را زنده گرفتن هنر صیاد ست

کجا سرپنجهٔ خورشید گیرد جای دست تو — بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو

اگرچه دست بر تاراج دل هر خوش کمر دارد — میان بهله داران ترک ما دست دگر دارد

بی محابا در میان نازکش اندخت دست — پنجهٔ شاهین ز رشک بهله ام در گل شکست

نشان پنجهٔ مرجان هم بجنگل باز — بدستم آید اگر بهلهٔ حنائی کسی

سخت می بندد کمر در صید دل جانان ما — دستگاه بهله بر تنگ است در میدان ما

آهوی چشم تو صید بیا دام کنم — آنقدر گرد تو گردم که ترا رام کنم

چون صید زخم خورده و صیاد در قفا — من بیقرار و یار ز من بیقرار تر

چو بهر صید گردد گرم جولان شهسوار من — چو روبه لرزه اندام فتد شیر گردون را

بصحرا انکه گردد صید ا فگن — کرد چون چشم لبش صیدگاهش

نیش خاره نیست کز خون شکاری سرخ نیست — آفتی بود آن شکار افکن کزین صحرا گذشت

این شکار افکن نمیدانم بقصد خون کیست — کرده از شوخی نیستان را قفس بر شیرها

شوخی که ز بیتابی صید است قرارش — دامان زمین تر نکند خون شکارش

حسن افتراک گیرائی بدست آمد از اوست — شور محشر گوش را آواز طبل باز اوست

صیدی برنخیزد که بسمل ز نخچیر بیشش — نگرز دان شکار افگن بسنگ سرمه شمشیر

هرگاه بهله را بکمر آشنا کنی — از دست کار رفته تا بیخبر مباش

این حیره که بر صید کند چشم چو باز — از بال و پر صید کند رم پرواز

صیدی که هواگیر شود در نظرش — از چرخ معلق بزمین آرد باز

زین یوزبتان شکار آموخته اند — بر سینهٔ باز داغ او سوخته اند

آن خال سیاه بر تن یوز تو نیست — چشمیست که آهوان بر او دوخته اند

... تا بنای ستم تازه کرده است — مرغی که پر شکسته باشد آزاد میکند

شگفتگی بخش غنچه دلان گلستان روزگار اشعار صفت باغ و کوهستان و حوض و فواره و آبشار و دریا و کشتی و غیره بتقریب گلگشت یار

ملا طغرا

چو میر توزک خواست گلشن پناه — ز جا جست فواره چون برق آه

عصای برافراشت چون سیم خام — به پیشانی ابر زد اهتمام

بجوشش قسم میخورد آب خضر — که جز موج او نیست محراب خضر

بترکیب قانون شده آبشار — نباشد چرا پرده اش نغمه دار

شبها ز چراغ و شمع باسور و سرور — فواره زند لاف تجلی با طور

هر روز بشوق این چراغان تا شب — خورشید فتیله تابد از رشتهٔ نور

کلیم

چه نهری زیب دریا زیور باغ — غلط گفتم روان پیکر باغ

چنان آئینهٔ حوض است روشن — که پنهان نیست بروی راز گلشن

کشیده قامتی فواره موزون — عصای پیری خود یافت گردون

رقوم سبزه بر اطراف جدول — نمایان چون حواشی بر مطول

کمان نبات ولیکن تیز رفتار — که دید است این سان سبکسیر و گرانبار

آمد بهار و لشکر گل در رکاب او — صحرانشین بود سپه بی‌حساب او

بود مشکل بقعرش راه بردن — خیال اینجا نیارد غوطه خوردن

خیابان کرده باشند فرشش از سنگ — پر از گل گشته همچون نقش ارژنگ

ز شبنم جام زرینش پر از می — صبا در گردشش وارد پیاپی

به روی آب گشته گرم جولان — چو ابرو غمزه زن بر روی جانان

منتخب

(صفت کشتی ۱۲) خروشان نهر چون در حوض ریزد — نهنگی دان که با دریا ستیزد

قدم بر آب زن ها نداید ال — سبک سیر و از گشته بی پر و بال

سر به خشک واتم نی خور و خواب — ولیکن کرده جا در عالم آب

چو ابروی بتان سرمایهٔ ناز — کمان پیکر ولیکن تیز پرواز

مرکب چوبین روان با باد در رفتن ولی — نیست هیچ از رفتن او باد را در دل هوا

سلیم

حدیقه ۳ ۲۱۱ صفتِ رباد کشتی و غیره بتقریب گلگشت یار

هست خرم گلشنی ترکیب او از چوب خشک — لیک چوب خشک او می آورد پیوسته بار
معدهٔ او میکداز د سنگ خارا را ولی — باشد اندر اندرونش آب صافی ناگوار
روحش از باد شمال است و روان از آب بحر — نیست در گیتی جز این آب و هوایش سازگار
بیاض برگ نسرین گلشن راز — ز سطر موج عنبر سینه باز
درون نهری روان چون بحر سیماب — خوش آوازان ز شرم آب او آب
خیابانش را سفینه پر لآلی — سوادِ موجش ابیاتِ نو لالی
کند آب حیات از سستی پاسے — ز فواره عصا تا خیزد از جاسے
چه حوض آئینهٔ خورشید پرداز — چو فواره آبش خوش آواز
اگر ذوق سخن دارد بسینه — که دارد در میان خود سفینه
ز شکلش آب حیوان در سیاهی — زده کوثر بخود خنجر زماهی
چه حوض آئینه صنع الٰهی — درو پیدا است از مه تا بماهی
ز بس سردی در و خورشید لرزد — مه نو همچو برگ بید لرزد
ز عکس گل که از دل غم خرا شد — خیابانش را پری در شیشه باشد
شده از عکس گلهائے لب جو — چو شاخ ارغوان فواره دلجو
چو در مهتاب چابک خیز گردد — بجائی قطره انجم ریز گردد
تماشا کن مه نو آب دریا — کز عکس چراغان است پیدا
که گوئی زین عروس سبز مقنع — در آب افتاد خلخالِ مرصع
شده شمع و چراغ از موج در آب — پریشان همچو بر آئینه سیماب
غلط کردم که دریا را بدامان — گسسته رشتهٔ تسبیح مرجان
سخن هرجا ز صنع کردگار است — گواه پائے برجا کوهسار است
شکسته شیشهٔ افلاک سنگش — ستاره پنبهٔ داغ پلنگش
دهد از گرم رفتاریست نومید — سوار شیر بر فلس است خورشید
وگردیده در سنگ آشکارا — ره باریک همچون موج خارا
رهی گردیده همچون موج خارا — درو رهرو چو مرغ رشته برپا
شده سردیش گرمے دوزخ — ز برفش در ممند آئینهٔ یخ

صفت دریا و کشتی وغیره بتقریب گلگشت یار

یخ دریا بهر سر چشمه اش صرف
درختانش درخت پنبه از برف

ز لطف بیرون شده خورشید خسته
چو طفلان میروزران ره نشسته

چه کشتی بادپای خوش عنانے
نمانده در ره از پایش نشانے

سوار او نهد چون رو بمیدان
حباب و موج باشد گوی و چوگان

بهر جانب که کشتی رو نهاده
چو رود نیل آتش کوچه داده

ز کشتیهای لعلی شد گلستان
مگر دریا ندارد حاصل کان

سبدهای گل اند این نازنینان
گل روی سبد کشتی نشینان

که کشتیها درین دریا روانند
که طاؤس سان گلزار حبانند

اشارت بجانب این چشمه از دور
کند انگشت را نواره نور

خداوندا ندانم این چه آب است
که چشم خضر بردی چون حباب است

محیطی که از صافی پیکرش
شمردن توان در صدف گوهرش

فروزان چراغ از پی آبشار
بود لوح سیمین که شد زرنگار

ز عکس چراغان بود سطح آب
سپهری که پر باشد از آفتاب

چراغان ز آب آتش انگیخته
زر و سیم با هم بر آمیخته

ز عکس چراغان بدریا حباب
چو جام بلور است و گلگون شراب

نگردد ز بس لطف موجش عیان
که جوهر در آئینه باشد نهان

فروزنده چون تیغ گوهرنگار
خوش آئینه چون ساق سیمین یار

آفاق درین شب سمنستانی شد
دوران چمن لاله و ریحانی شد

از جلوه فانوس فضای در و دشت
هر قطعه عروس نارپستانی شد

چه دریا صورت قهر الٰهے
ز موج کشتی گردون تباهے

قلندروار کف بر لب ز مستی
زنجیر کشتی او را چه بدمستے

کمربندش نگر زنجیر گرداب
بر و از شیر ماهی شیر قلاب

حباب او در آمی اشتر موج
صدفها نقش پای اشتر موج

چه کشتی بادپایه خوش عنانے
سوار خویش را تخت روانی

محیطی ثابت و سیار دروے
هزاران گنبد دوار دروے

بدریا پرده از رخ برکشوده
هلال از برج آبی رخ نموده

توان شد گر شود توفیق یاور
بعشق اینچنین کشتی قلندر

شود در بحر زانگونه سبک پی
که نتواند گذشتن آب از وی

رود چون سالک آزاده بر آب
از آن رو افگند سجاده بر آب

شود چون بحر در وصفش سخنگو
تراود مصرع موج از لب او

راحت زجهان طرب فزائی میخواست
عشرت در بزم دلربائی میخواست

فواره‌اش آستین پر از دُر میکرد
آئینهٔ خویش رونمائی میخواست

نجابت

بیدل در صفت سنگ[illegible]

بآن رفعت قضا داد انتظامش
که گر سنگی فرو افتد ز بامش

کند آن سنگ بر روی زمین گرد
بآن مدت که یاقوتش توان کرد

سیه بختی که از سعی نگونسار
کشیدش جرأت اینجا بر سر دار

اگر لغزید پائی ناگهانش
بملک توتیا رفت استخوانش

ندیدم کس چو او صاحب خزانه
تجرد مشرب و صاحب خزانه

صفایش بسته با دل عقد راحت
بود در کیسهٔ او نقد راحت

چو ارباب ریاضت صبح و تا شام
میان آب و آتش کرده آرام

دل معنی رسم از فیض الهام
بآب و تاب گویدو صف حمام

دهد کیفیت میخانه حمام
که دارد هم عرق هم شیشه هم جام

از آن رو گنج تنهائی گزیده
که سرد و گرم چون او کس ندیده

درو بنگر ز روی نکته یابی
که برج آتشی گردیده آبی

چه نهری رشک آب زندگانی
طراوت بخش باغ کامرانی

حباب و موج این زیبا شمایل
چو چشم و ابروی خوبان برد دل

منت

امشب همه جوش لاله زار نورست
نظارهٔ نسیم نو بهار نورست

اثر

از عکس چراغان شفق رنگ در آب
سرتاسر بحر آبشار نورست

ز عکس جام زنگار رنگ موجش
سراسر گشت مینا کار فرشش

حیدری

چنان آئینه حوضش مصفا
که بنماید ورو ره ح از بد نما

بکشتی پشت چشمی در پریدن
چو ابروی بتان شکل رمیدن

ناصرعلی

بدریا پا نهاد از سوی ساحل — چو مه در برج آبی ساخت منزل
تنش در آب چون عریان در آمد — به تن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را — برخ زنجیر بست آب روان را
گهی میریخت آب از دست بر سر — ز پروین ماه را می بست زیور

نظامی

ز زیر پیرهن برد از درون دست — سمن را پردهٔ نیلوفری بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ حور — فلک را آب در چشم آمد از دور
پرند آسمان گون بر میان زد — شد اندر آب و آتش در میان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین — موصل کرد نیلوفر به نسرین
بآب نیلگون چون گل نشسته — پرند نیلگون تا ناف بسته
چو بر فرق آب می انداخت از دست — فلک بر ماه مروارید می بست

دانارام برهمن

همچون تو شناوری سبکرو چون تیر — در آب ندیده گاه در خواب نهنگ
رم خورده غزالیست ز شیر خونخوار — از صیت شنا دریت در آب نهنگ
آشنا گشتت بفیضان تو ماهی در آب — بر فلک ماه بود لیک تو ماهی در آب
بگشود سپیده دم حجاب از طرفی — بر داشت نگار من نقاب از طرفی

سیفی

گر نیست قیامت از چه رو گشت پدید — صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
گر رود بهر شنا آن ماه سیمین بر در آب — آب گردد پاره گیرد از حیا گوهر در آب
نهفته در بغل موج عکس روی ترا — دلم لباده لبهای آب میسوزد
بحمام آمدم صبحی دگل رخساره دیدم — چه دیدم در میان آب آتشپاره دیدم
مست شراب بر جبین دست نهاده خواب شد — عارض او ز تاب می پنجهٔ آفتاب شد
دست بزیر روی خود برده دمی بخواب شد — عارضش از نشان آن پنجهٔ آفتاب شد
ساعد سیم را برخ مانده بخواب رفته — وه که هلال گرد ماه تمام خویش را
شب که آن مه نیم رخ در پردهٔ سیست خواب شد — یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود
چه خواهی از خمار آلوده رندی شیوهٔ عشرت — که از خمیازه گاهی خندهٔ دندان نما دارد
شود از خواب چون بیدار بفیند دی در و بهم — بهانه چشم مالیدن کند تا بنگرد سو بهم
کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دو فتنه خیزد — مگر بر دست و پایش آفتاب

وداع محبوب

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکرخواب وصال / دست در گردن معشوق حمایل خیزد — فیضی

بخواب آن چشم دل از عاشق ناشاد میگیرد / بچشم بسته صید خویش این صیاد میگیرد — میرزا صائب

بوی گل از ادب نکند پای خود دراز / در سایهٔ گلی که بود خوابگاه تو — [illegible]

از برای شستن روی تو ای گل پیرهن / میکند خورشید از شبنم بگردون آب گرم — طالب آملی

دیدیش صبح فرو رفته بخود محو شدم / کان زمان وقت فرو رفتن خورشید نبود — [illegible]

آن بت که ز جان سرشته شد پیکر او / گل نیست بلطف تن جان پرور او

نه در عرق از طراوت حمام است / آغاز شگوفه کرد نخل تر او

بحمامی تن آرائی در آمد / تن حمام را جان در بر آمد

سر حمام زد چون بوسه بر پاش / عرق شد بر سراپایش گهر پاش

باعضایش چو مشکین فوطه پیچید / پرند شب پر از مهتاب گردید

چو میل آب گرمش زد ز بانه / در آمد همچو گوهر در خزانه

نمودی طاس زر بر فرقش از دور / ترنجی بر سر فوارهٔ نور

بگیسویش کف صابون در آمیخت / چو کافوری که با مشک تر آمیخت

بر آمد از لباس آن نغز اندام / چو نور از دیده و روغن ز بادام

بمشکین فوطهٔ تن داده چون ماه / که بودش برد نافه دیده جولاه

بزد دل فوطه در حیرت طرازی / که باشد کار کوثر آب بازی

تجلی شد چنان جاری در آن شط / که مه را دل شکستی بیضهٔ بط

بگیسو شانه چون زد ریخت بر گل / ز هر مویک چمن شاداب سنبل

بخمیازه چو آرد دست بیرون از خمار شب / تو گوئی عمق آب حسن را پیمانه میگیرد

خمیازه کرد و دست بسر برد آن نگار / گفتا بروز هاله گرفت آفتاب را

چون بحمام در آید مه من برخیزم / دیده پر آب کنم بر کف پایش ریزم

تا بحمام به بینیم همگین اعضایش / شیشه را پر کنم و دیده نهم بر جایش

روانه ساز سفیر جان عشاق لغم پرداز بیان وداع شدن محبوب دلنواز

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم / وداع عمر کنم یا وداع یار کنم — اهلی شیرازی

یارم وداع کرده ز آغوشش میرود — تا من وداع میبرم و هوش میرود

دی گذاری ز دل بجور و خوابم کردی — آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی

تا تو رفتی زکنارم به نظرها خوارم — بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد

نه صبر ماند نه دل قوت وداع کراست — مسافرم همگی پیش رفته اسبابم

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران — کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

در رفتن جان مردمان گویند هر نوعی سخن — من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

از پیش من آن رشک چمن میگذرد — چون روح روانی که ز تن میگذرد

حال عجبی روز وداعش دارم — من از سر جان و او ز من میگذرد

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

بس جهان در چمن حسن و لطافت لیکن — گلی از گلشن وصلش نچیدیم و برفت

دمی که مست حیا از من آن غزال گذشت — ز رشک دیده چگویم بدل چه حال گذشت

ابر می بارد و من میشوم از یار جدا — من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا

برق جولانی که گرم سیر این وادی گذشت — بر طپیدنهای نبض جاده صحرا تنگ بود

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن — ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

برق جولانی که زد شمشیر بر مجنون ما — دامنش نتواند از شوخی گرفتن خون ما

امشب وداع یار ز مرگم علامت است — شام وداع نیست که صبح قیامت است

میروی از بر ما وی لطف [illegible] تو — از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را

حیف که رفت یار من بی سبب از کنار من — دست نمیتوان گرفت عمر گریزپای را

رسید دست و غضبناک تا کجا میرفت — که خیل فتنه سراسیمه در قفا میرفت

صبح است و یار میشود از چشم من جدا — از دیده خون جدا رود و جان ز تن جدا

میروی و گریه می آید مرا — ساعتی بنشین که باران بگذرد

وی آمدی و مرو شتابان — ای رفتن تو چو رفتن جان

گر منت پیش خویش نشانم — تو نه آن آتشی که بنشینی

از پیش من آن شوخ ستم تجاهل کنان رفت — دل نعره برآورد که جان رفت و روان رفت

شوخی که صبح وا شدم خون خورد [illegible] — آمد خوی [illegible] از نیزار [illegible]

نظیری — شیخ سعدی — [illegible] — حافظ — امیر خسرو — [illegible]

نشست زمانی و دلم با خود ببرد
گویا آمد برای آتش بردن

بهنگام وداعش میکنم نو عهد دیرین را
چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میسازد

بیگانه وار میگذری از سواد چشم
ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست

رفت یار از چشم ما اما غمش از دل نرفت
کاروان گر رفت آتش از سر منزل نرفت

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی
آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی
چون دوستی سنگدلان زود برفتی

شب که آن ماه جهان افروز رخصت خواه شد
آه من تعظیم کرد و اشک من همراه شد

مگر جانی که هرگه آمدی ناگه برون رفتی
مگر عمری که هرگه میروی دیگر نمی آیی

بسان مغز بادامی که از توام جدا افتد
در آغوشم نمایان است خالی بودن جایش

نیست از سنگین دلیها گر نگریم در وداع
زخم تیغ تیز خون را دیر بیرون میدهد

در وداع دوست چشم اشک باری نکرد
آب کمتر میچکد چون پخته میگردد کباب

برخاستی که زهر جدائی دهی بما
بنشین که آن بیا و تو خوردیم نوش شد

وقت وداع جانان چه شبیه بود و ستم
میخواست جان برآید میداشتم بزورش

رفتی ز چشم و نقش تو از دل نمیرود
از شیشه گر گلاب رود بو نمی رود

در وداعش گر نرفتم احتیاج عذر نیست
دوست میداند که استقبال هجران کرده ام

رفتم از هوش وقت رفتن یار
او چنان رفت و من چنین رفتم

ای شوخ چو تو سواری بصدر زین ننشست
تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست

شیخ علی نصر
محمد علی تبتی
ایضاً
محمد ابراهیم حسینی
اسعد احمد فرد
خواجه حبیب
دلاور علی

ظاهر ساختن مرارت سکرات باهل جهان اشعار گرانجانی و سبکروحی عاشقان

نفسی همچو حباب است مرا
زندگی نقش بر آب است مرا

وداع می کنم تا نفس بتن باقیست
حباب وار حیاتم بود پیاله ما

وبال گردن خویشم من از گرانجانی
بتیغ ناز سر از جسم ناتوان بردار

از فیض سبکروحی خود اوج گرفتم
محتاج پر و بال نیم مرغ دعایم

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت
یارب که گرفتست گریبان قضا را

جانم بلب و وقت شمار نفس است این
بنشین نفسی چون نفسی باز پسین است این

مولوی مصطفی علی خان
[illegible]
تجلی
سعدی
قتیل
مصحفی

غنی
چسان از همدمان دارم نهان راز دل خود را — که همچون نی نفس در سینهٔ من ناله‌ها دارد

ظهیر
دیده چون خوشکاریم در کندن جان کوهکن — از زبان تیشه کرد اقرار استادی مرا

میرزا داراب
از مردن ست جان دگر در بدن مرا — باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا

قاسم خان
اگر به هجر نمردم ز سخت جانی نیست — که جان ز ضعف بلب نارسیده برگشت

صائب
دو رم از وصال تو زندگی چه کار آید — جان بلب نمی آید این چه سخت جانیهاست

چنان از داغ هجران سوختی رگهای جان من — که گردد شمع سان آتش ز مغز استخوان من

در داغ سودا و سر گشتگان بوادی حرمان اشعار صفت سر عشاق و سر گذشت و سرنوشت ایشان

شوکت
سرم از بسکه لبریز ست از سودای نام او — نگین گردد بهر سنگی که بگذارم سر خود را

تماشای تو کشم صورت پیشانی خود — بسته ام خامهٔ تصویر ز موی سر خویش

بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست — بناز بالش من جز پر سمندر نیست

بسر داغ جنونم آفتاب حشر را ماند — بود از پنبهٔ صبح قیامت تار دامانم

سوی سر گردم سفید اما خیالت در سر است — اخگری پنهان تر این تودهٔ خاکستر است

غنی
چون پنبه خشک گشت ز غم موی در سرم — زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود

اثر بر عکس بخشند سعی من از طالع وارون — ز فریاد سپندم بخت بد از خواب برخیزد

بسر بردم غنی هرچند عمر خود بمکتبها — نیاوردم خطا سرنوشت خویش سر بیرون

چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم — حنای پای تو ام کرد کار صندل بیخ

نیست سامان سر شمع بجز خاکستر — بر سر سوختهٔ عشق تو دستار کجاست

نزهت
افتاده ست بر سر من طرفه آتشی — گویا بشمع چهره بدل کرده ایم ما

سنجر
نیست کاری با سر و دستار عاشق پیشه را — میزند چون گل بسر فرها د زخم تیشه را

جامی
بر سرم نیست شاخ نافرمان — دودی از شمع کشته میخیزد

میان اشک ندارم خبر ز کاسهٔ سر — درین محیط ندانم که آن حباب کجاست

سلیمی
لهٔ آتش دل داغ ما میسوزد — چون لاله همیشه داغ ما میسوزد

محمد جان قدسی
رخساره ات از عرق برافروخته است — از روغن گل چراغ ما میسوزد

طالب کلیم
نمی بیند سرم چون شمع شبها روی بالین را — بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

از سنگ کوه و کان همه لاله زار شد — خط شکسته بود مگر سرنوشت ما — سلیم

قسمت ما زجهان غیر پریشانی نیست — سرنوشت من و زلف تو بیک مضمون ست

زخمی بمن نزد که دم تیغ بر نگشت — برگشتگی طالع من زین قیاس کن — رضی

سرنوشت ما چو کلک تیغ آن دلبر نوشت — بر بیاض گردن ما حرف ترک سر نوشت — ابن ... نجفی

شمعیم و خوانده ایم خط سرنوشت خویش — ما را برای سوز و گداز آفریده اند — ... تبریزی

از سرم چون شمع آخر سوز پنهان سر کشید — زانچه دامن میکشیدم از گریبان سر کشید — حالتی ترکمانی

بر عکس مدعای دل خویشم چون نگین — پیداست سرنوشت ز لوح جبین من

چو در خوابم در آید بخت بد از بهر محرومی — مرا بیدار میسازد که یار آمد چه خوابست این — آصفی

از سیه بختی ما قدر غم زیبا افزود — لاجورد ار نبود حسن طلا چندان نیست — رشت

آسمان خشنود میگردد ز بخت تیره ام — نیل چشم زخم میداند فلک شام مرا — غلط

ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه — که دایه ام سر پستان خویش کرد سیاه — خیالی ... طالبی

ز مهر سینه نهادن بداغ من غلط است — نهفتن گهر شبچراغ من غلط است — فیضی

از سیه بختی ما دیده شبه گون میگردد — لعل اندر کف ما قطره خون میگردد — لا اعلم

قلم طالع ما کجروی آموخته است — می نویسیم الف راست چو نون میگردد

موج خیزی گرداب گردش ایام اشعار صفت چین ابروی عشاق ناکام

دامن شادی و غم امروز در دست نیست — خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آینه — غنی

نماید پای تا سر صورت عشق از جبین من — صفائی چشم ام آئینه عشق است ... — شائق

بسکه بر خاک درش ناصیه سودم از حسن — آیت سجده توان خواند ز پیشانی ما — احسن

چنین که چین جبین در دو یار عام است — کشاده روی آینه جای حیرانی ست — کلیم

ز سیمای تو آن احوال ما را مو بمو خواندن — دو سطر سرنوشت تیره بختی است ابرو هم — سعدی

پای تا سر چین برابر دیم ز انده شراب — آمدم بیرون برنگ کاغذ ابری ز آب — لا اعلم

چشمه بر آب رسان ناصبری ... اشعار صفت چشم عشاق دلفگار

بیاکه در شب هجر تو چشم گریانم — چو رخ چشم آب رسیده بهم نمی آید

ازین تواند شدن از کثرت باران سفید — حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید

دیده‌ام از دیدن وضع جهان رنجور شد — ز چشم چشم را سفیدی مرهم کافور شد

یوسف رخی درآمد شاید به دیدهٔ من — مانند چاه کنعان دارم بچشم راهی

بهم شیر و شکر آمیزشی دارد دیده‌ام — که ره چون نیست در چشم سفیدم خواب شیرین را

کجا گرد و بیتر نعمت دیدار چشمی را — که مژگانها بهم چسپیده از شیرینی خوابش

چشم سفید هست نمکدان خوان عشق — بی نانک چشمی نکند میهمان عشق

نشکر ضعف بصر تاخت اگر بر سر او — که عینک بکف آورد سپر دیدهٔ من

ای صبا خاک رهش آر و ببند از بچشم — که بلاها همه زین رخنه درون می آید

خوشم که هزار تشنه هر سو دارد — ای چشم چه بید ریغ می ریزی تو

پردهٔ بادام را مانند تن پیدا هستم — بسکه یک چشم سفید از انتظارت گشته‌ام

چنان بکن که به بندم در را بچشم — ز انتظار گشتم سرمهٔ سفید بچشم

وصل صد بهار است خنده چه دیده‌ام — مردم چشم عجب دریا دلی است

هر دو دیدهٔ من کان دو سوخته جگر دارد — چراغان لب آب روان نسیم دگر دارد

اشک گلرنگ روان گشت ز چشم تر ما — گشته گلرنگ ز خوناب جگر ساغر ما

خواب نخواهد که گذر بی تو کند در چشم — این خیالی ست که در خاطر خواب افتاده است

بدیده قطرهٔ خون از جگر بر آورده — بدیدن تو دل از چشم سر بر آورده

کرد روزیکه قضا شادی و غم را قسمت — چشم خونبار من شد لب خندان از تو

همچو مژگان سالها دست دعا بر داشتم — تا مرا بی مدعا چون چشم حیران ساختند

شد سفید از گریه چشم و بسته شد راه نظر — رشته کی از سینهٔ تمنا کی می آید برون

در آرزوی چشم تو شد چشم من سفید — بادام چشم من گل بادام چشم من

چراغ دیده براه تو میکنم روشن — ز شبروانکه نکوشی در انتظار ...

چشم سفید گشت چو روزن در انتظار — امشب نماید آن مه و اختر دمیده صبح

چشم آن شب که زشوق تو نه بیند بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

دیده بی اشک شد و گفتم از ناخن سودی — چشمه چون خشک شود بیفزید دیگر کاوند

گویند صبح در شب هجران نمی دمد — من دیده‌ام دمیده بچشم سفید خویش

اشک طوفانی من چشم مرا کرد سفید — آنقدر جوش زد این بحر که کف کرد آخر

مرا هر شب چو در زندان خواب گرد چشم تر گردد — دلم را با غمت بیدار بنید باز بر گردد

کردی سپید چشم لقتی راز انتظار — این دیده مر که نها دسے بداغ ما

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو — عالم خراب چشم و چشم خراب تو

گهی ابر تر و گاهی ترشح گونه گه باران — بیا در چشم من بنگر هوای برشکالی را

یک لحظه گریه گر نکنم کور میشوم — گویا چراغ چشم من از آب روشن است

ز بیتابی نگه بیگانه چشم — نزول آباد حیرت خانهٔ چشم

سرت گردم ز راه دل بیا در دیده‌ام جا کن — ز آتش خانه گر دلگیر گشتی سیر دریا کن

هر سر موی چشم گشته هر بن مو شد نگاه — اینچنین از پای تا سر انتظار گشته‌ام

خار در دیده نمای هر مشتاق اشعار صفت مژگان عشاق ×

ای کرده درون دیده چون نور وطن — شد کعبه زمین ز مقدمت دیدهٔ من

هر سو مژه صف زده چون اهل طواف — افتند بسجدهٔ تو هر چشم زدن

نگاهم بسکه لبریز است از شوق تماشایت — نمیگنجد خیال خواب در آغوش مژگانم

مژگان من از تف درون سوخت — هر چند که سبزهٔ لب جو است

تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من — اکنون چه کنم رشته که وقتی گهری داشت

تو چشمی که ز دلها گذرد مژگانش — من دزد دیده نگاهی که بمژگان نرسد

همچو برگی که ز گل بر سر خاری ریزد — دور از مژه لخت دل ناشادم ریخت

بر چهرهٔ اشکم رقص طوفان بین — بر سینه داغ غم چمن رضوان بین

در خلوت دیده‌ام در آئیم شبی — رقص جگر و کف زدن مژگان بین

هرگز نگهی نکرد تو بر چشم — جز گریه نکرد کار دیگر چشم

شد کیسه تهی دیده‌ام از اشک و ز طعن — هر دم مژه انگشت کند در چشم

شب که اختر شمرد تا بسحر دیدهٔ مست — کار انگشت کند هر مژه بر دیدهٔ من

نیست مژگان دگر در چشم کلیم — در رهش پای دیده پر خار است

صاحب
میرزا ...
مولانا علی ...
علی نقی
...
طالب آملی
ملا علیم
اسیر
ملا طغرای کاشی
ابوطالب کلیم
میرزا صائب
دارا بیگ جویا
طالب آملی
نظیری
غنی
کلیم

پای اشک ... ه بلغزید بهنگام نگاه — عشوه چشم تو گویا اثری میدارد
نگه امشب چنان در دیده بیتابانه میگردد — که گر مژگان گشایم در وطن بیگانه میگردد
در راه وصال تو ز بس چشم براهم — چون جاده بود خاک نشین تر نگاهم
گمان مبر که مرا گشته سرمه زیور چشم — کز پی تو خاک سیه کرده ایم بر سر چشم
سرمه چشم مرا گفتی که خاک پاست این — خاک پای تست اما نور چشم ماست این
همه عالم بچشم اندر سیه بود — بچشمش سرمه را کی جا نگه بود

دریا را بخاک نشان — اشعار صفت اشکباری عاشقان

کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند — در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش
لخت جگر بدیده ام آرد خط گریه بسته — چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق
خواب شیرین طفل اشک از چشم تر و زدیده است — ما گریه کرده ایم این کودک شکر و زدیده است
در موج خیز گریه من میکند شنا — دریا به پشت خویش کدو می حباب بسته
عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سپید — خانه ویران میشود چون طفل باشد خانه دار
کسی بپرسش احوال من نمی آید — بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
دل بسی خون بکف آورده ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرده که اندوخته بود
دل سنگین ترا اشک من آورده براه — سنگ را سیل تواند برد و دریا برد
ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است — ببین که در طلبت حال مردمان چون است
غوطه از اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — وگرنه خون دلم میگرفت دامن چشم
کند مژگان من هرگاه دست از آستین بیرون — شود گرداب بر کف کاسه دریوزه دریا را
شورش من پرده افلاک را بر هم درید — من آن بحرم که این کفها نقاب من شوند
سرشکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن
چنان نازک شده است از گریه کردن پرده چشمم — که آبم در نظر از پرتو مهتاب می آید
چسان مژگان خونین گریه ما را نگهدارد — کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد
چشمم که سرشک لاله گون آورده — بر هر مژه قطرهای خون آورده

بیدل
حافظ
صائب
ابونصر احمد جام

نی نی نظاره اش دل خون شده ام — از روزن دیده سر برون آورده

بر روی آب چشمت سجاده گستری — اول نداشت موج ز نشتر کان من گذشت

همچون قلم از سیاه بختی — جز گریه مرا در آستین نیست

چو تخم اشک را بر خاک ریزم — بروید دانهٔ مرغ گرفتار

(شفیعای اثر) ز چشم ما نیاید اشک بی لخت جگر بیرون — که فرزند عزیز از خانه تنها بر نمی آید

دارو ز آب دیده صفا بندم آرزو — بی گریه یاد دوست نمازیست بی وضو

(امیر خسرو) اشکم برون می افکند راز از درون پرده ها — آری تنکابیها بود از خانه بیرون کرده ها

(اوحدالدین انوری) ز فرقت تو چه گویم که قصهٔ طوفان — شنیده ئی تو و من دیده ام بدیدهٔ خویش

تا کی بغلتم به رخ تو خون شوید دل — آزار جفای تو بجان جوید دل

بخشای که ز آسمان نمی بارد جان — رحم آ که از زمین نمی روید دل

(احمد خان) از گردش چرخ واژگون میگریم — وز جور زمانه بین که چون میگریم

با قد خمیده چون صراحی شب و روز — در قهقهه ام ولیک خون میگریم

اشکم همه آلوده بخون می آید — بنگر که دل خون شده چون می آید

این باده ندانم که چرا صاف نشد — با آنکه ز پرده ها برون می آید

چنان ز گریهٔ من گشت شاخ گل سیراب — که غنچه بر دمد از شاخ گل برنگ حباب

بضبط گریه عاجز مانده ام یارب چه حالست این — که آتش می نهفتم در دل اکنون آب نتوانم

بی تو ما را ز سوز گریه چو شمع — آتش از سر بجای آب گذشت

راز دل فاش کرد طفل سرشک — چه توان کرد پارهٔ جگر است

چشم خون آلود ما را گریه روشن میکند — در چراغ لاله شبنم کار روغن میکند

سهل مشمر قطرهٔ اشک مرا چون گفته اند — قطره قطره جمع گردد آنگهی دریا شود

گل بدست آید از باغ جگر طفلان اشک — شد دکان گلفروشان دیدهٔ خونبار ما

هم دلم را کرد خالی هم کنارم کرد پر — حق بسیار است بر من چشم گریان مرا

شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد — تیمم آورد با عذر عرق در گریه اعضا را

نه اشکست اینکه گاه دیدنت از دیده میریزد — نگه در دیده ام از شرم رویت آب میگردد

بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را — گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را

چسان بی گریه واسازم بروی پنجه مژگان — نمی باید بجانان مصحف بی وضو دستی

اشکم که سر ز گوشه چشمم برون کند — برروی من نشیند و دعوی خون کند

بدیده اشک بود رهنمون دل ما را — ستاره شمع بود رهروان دریا را

کنون دانه چشم من خنده کرد — کاین طفل اشکم بزانو دوید

فلک باین تن کاهیده اشکبارم ساخت — هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت

چون گرم گریه کردم چشم گهرفشان را — انداختم بساحل چون موج آسمان را

کجا ز دیده من ضبط گریه می آید — که ایستادن باران بدست مردم نیست

طفل بسیار دیده ام ای اشک — از تو آواره تر نمی آید

زینت حسن است از الماس اشک یا سفید — گل ز شبنم تکمه چاک گریبان میکند

بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون — آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون

مرا بلخت دل اشک از درون خسته می آید — برون از خانه طفل من بکف گلدسته می آید

چیری اشکم اگر شد بر سر مژگان گره — خوب شد غماز را بر دار می باید کشید

گر سوزش و جهد می دهمی داشتمی — زو چاره مرهمی سهی داشتمی

وز آتش غم سوخته سر تا پا — در دیده اگر نمی نمی داشتمی

نسب درست کند گریها بزاری ما — همین بس است پس از مرگ خیر جاری ما

ز اشک چشم ترم صاف شد عیان این مثل — گواه عاشق صادق در آستین باشد

چشمان من بروئیت در عاشقی چنانند — کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند

نقد اشکم را بزور از مردم چشمم ربود — گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

دخل صد بحر است خرج دیده ام — مردم چشمم عجب دریا دل است

آستین طومار گلریز است در دستم ز اشک — مردم چشم مرا تا گریه آتشبار کرد

تا که ای اشک مرا مانع نظاره شوی — باری از چشم من افتی و بصد پاره شوی

نشستم تا کمر در جوی اشک لاله گون خود — تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود

مرا رشحات اشک از دیده هر دم کم نمی باشد — بیاض دیده ام صبح است و بی شبنم نمی باشد

رود قربان طفل اشک هر دم مردم چشمم — که از خود دست تر دارد پدر فرزند قابل را

نیاید چرخ مینائی ز موج اشک ما — راست همچون سبزه نورسته در زیر آب

حسین کاشی
سنجر کاشی
یحیی کاشی
صادق
حکیم
ابوالحسن
وحید
رهین
سعید
کاسم دیوانه
ملا عبد
میرزا علی
مظهر
ولائی
شمسی
ملا حسین
نوکر بخارائی
میر علی یزدی
اهلی شیرازی
کاشی
خالص
غیاث شیرازی

طفل اشکم در دیده ... آید | مرحبا نور دیده ... آید

نعمر نگذشت بی تو آب چشمم | یکی از سر گذشتم بی تو این سیلاب

بمهد دیده چندانش بخوابانم ... | قرار این طفل اشک بی ... بخود امان بگیرد

رفته رفته موج اشکم در گلو زنجیر شد | اشک دامن گیر ما آخر گریبان گیر شد

تو گرفتاریم یارا گریه کردن لازم است | نونهالی را که بنشانند آبش میدهند

دریا ز نرگس تو که هستیم مست از و | چندان گریست دیده که شستیم دست از و

بر خاک ریخت آب خود و از نظر فتاد | چون طفل اشک خانه خرابی نیافتم

ای دیده طفل اشک مرا بر زمین مزن | پرورده‌ام بخون جگر این یتیم را

طفل اشکم نترسد از طوفان | زانکه فرزند مردم آبی است

ترسم ز گریه چشم تو شرر بار بشکند | این کاسهٔ گدای دیدار بشکند

باسیل اشکم چه بود قصهٔ طوفان | از دیده بسی فرق بود تا بشنیده

بخت بیدار ساز خوابیدگان بستر اضطراب اشعار

خواب دیدن عاشق و بنظر آمدن معشوق بحجاب

کجا روم که ببینم ترا نمیدانم | بجست جوی تو امشب بخواب هم رفتم

بغیر من که ترا خواب دیده‌ام امشب | ندیده دولت بیدار را کسی در خواب

خواستم پای خیال تو ببوسم در خواب | یادم آمد ز حجاب تو و در خواب شدم

شب بخوابش دیده‌ام رفته است از یادم | سپید امروز چون صبح آفتاب از دیده‌ام

دوش در خواب باو درد دلی میگفتم | گریه آبی بر چشم ریخت که بیدار شدم

دیدیم بخواب کان لب لعلم بکام بود | گر راست دیگر غلط این خواب گفتنی است

گفتی که شب بخواب تو آیم دلی چه سود | چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

بخوابم صد قیامت ز آفتابی رونمی داد امشب | بهشتی آمد و بر من در روزن گشاد امشب

دیدمش مست بخواب امشب و هشیار شدم | آفتابم بنظر آمد و بیدار شدم

در زندگی بمرگ کشیده است کار ما | خواب گران نا شده سنگ مزار ما

نعمت خان عالی

رسیده از من که بخواب هم نیائی ... بکدام امیدواری بروم بخواب بی تو
خواب و را با رقیبان در سخن دیدم ... نه بیند هیچکس در خواب یار با غیر من دیدم

سمع خراش و جگر پاش ارباب هوش اشعار صفت گوش و بینی عشاق محنت کوش

غنی

رهین منت گوش گران خویشتنم ... که تا بلند نگردد سخن نمی شنوم
ای کاش هر دو گوش من احول بدی چو چشم ... تا هر چه گفتی از تو مکرر شنودمی
کارها داشت بمن تیغ زبان ناصح ... نرسیدی بسیر داری اگر گوش کرم
از شکست رنگ رخسارم غبار پیچیده است ... بینی از پرواز رنگم گردباد پیش بینیست

آئینه دار زعفران زار سر بسر اشعار صفت رخسار و رنگ پریده

غنی

رخ زرد من آن چشم سیه اندر نظر دارد ... محک را هر کجا بینی سر و کاری بزر دارد
غنی در کلبه گیتی با خاک سیر هم پهلو ... که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم
ز چشم خونفشانم سرخ شد رخسار زرد من ... گل رعنای باغ عاشقانم را تماشا کن
بر عکس هست خاصیت زعفران عشق ... تا رنگ خود در آئینه دیدم گریستم
کبودی رخ زرد من ز رشک اغیار است ... ترا خیال که گل کرده زعفران زار است
گر ز رنگ زرد من واقف شدی باید ز من ... کاین رنگی برآوردی ز رنگ زرد من
زعفران زارست رنگ زرد من ... حالت ما قابل خندیدن است
شکسته رنگی من پیش یار باید دید ... خزان رنگ مرا در بهار باید دید
نهانه اشک راز مرا جسته جسته گفت ... غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت

ثابت
اشرف
آصفی
حزین
زلالی
شوکت
صائب

هلال و کواکب آسمان کج ادائی دوران اشعار صفت دهن و لب و دندان و زبان و تکلم عاشقان

برتا فغان کز دل پر درد کشیده ام / شد شاخ گل و سرخط مرغان چمن شد

گر ز آه درد آلود شمع من درین محفل / که مجمر بار خاطرهاست چون بیدود میگردد

با آهی ز دل زنگ هستی نزدودم / چراغ مرا باد دست دعا شد

زندگانی بی سر زلف تو کردن کافریست / در گلوی ما نفس شد رشته زنار ما

مرا بر لب نفس از ضعف چندان دیر می آید / که پنداری نگاه از دیده تصویر می آید

چون نسیم چمن بیاد رخش / نفس سرد عطر آگین است

یاقوت زاده نفس آتشین ماست / الماس زاغ خنده برق آفرین ماست

هجران کشیدگان چو سر شکوه وا کنند / جور هزار ساله بآهی ادا کنند

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من / وان شوخ چشم بین که سر از خواب بر نکرد

از سینه بلب دست بدوش نفس آید / آهم که بپا از تف دل آبله دارد

از گریه ماست هر کجا طوفانی است / وز ناله ماست هر کجا افغانی است

بلبل که معلم ناله افلاطونی است / در مکتب ما طفل گلستان خوانی است

آهم چو سرو در چمن روزگار ماند / این مصرع بلند ز من یادگار ماند

دوشینه دلم بنجانان آتش زد / بر نیک و بد وسوسه و زبان آتش زد

خورشید نباشد اینکه آه سحرم / در پنبه گوش آسمان آتش زد

از گرمی سینه ام نفس می سوزد / بر ناله من دل جرس می سوزد

در دام محبت منم آن مرغ اسیر / کز شعله آه من قفس می سوزد

من خفته و آه گرم بیدار / چون شمع که بر مزار سوزد

شبی که ناله بیتابیم خروش کند / فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند

از تب غم تا کشیدم آتش افشان ناله / بر لب ما کرمک شب تاب بست هر تبخاله

چه شد ای ناله ترا نیست اثر آه چرا / چون شرر در دل سنگش نکنی راه چرا

همیشه میکنم از آه بی اثر فریاد / سپهر چو ناخلف افتد کند پدر فریاد

من سیه بختم سوی مسیحا رفتم / دست بر دامن آهی زده بالا رفتم

آسمان هر شب زره پوش است از انجم تا سحر / تا خدنگ آه من بروی نکرد و کار گر

مژگان من ز اشک دمی بی گهر نبود / این شاخ بی شگوفه لخت جگر نبود

(حاشیه: بیگ مشهدی — میر مشهدی — حافظ — مشتری — حکیم — کلیم — ملا ذوقی — میرزا جلال اسیر — انیسی — حسن بیگ — فقیر الله آفرین — قزلباش خان امید — نادم گیلانی — دارا شکوه قادری)

(محمد اسماعیل) برنگ دود که از شمع کشته برخیزد / بلب ز جور توام آه ناتوانی سرایت

(محمود) که خشم بر دل نشست و آه سردی برنخاست / آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست

(ابوطالب کلیم) ز آه گرمی آتش زنم سراپا را / بیک فتیله کنم داغ جمله اعضا را

(زمانا اصفهانی) تبسم گل زخمم چو غنچه شاداب ست / نهال آه من از خون شعله سیراب ست

(نظیری نیشاپوری) پس از مردن نباشد غیر آهم هیچکس بر سر / که شمع کشته را جز دود بر بالین نمی‌باشد

(غیاثی) چه باشد حال آن مرغ ضعیفی کز پریشانی / بخاری آشیان سازد به آهی آشیان سوزد

(وصالی) شب اجل نه ز دل آه آتشین برخاست / غبار هستی ما بود کز زمین برخاست

(محمد صالح استرآبادی) جرس ز ناله با قفل بر زبان دارد / فغان ما بقفس کرده عندلیبان را

(جعفر بیگ) بی اختیار ناله ز دل برکشم چو نی / در دست دیگرست عنان نفس مرا

(میرزا فتح) برآید از رگ من ناله گر بخارم تن / بدان مثابه که سطر از بنان تار انگشت

(حزین) شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون / آه دل سوختگان متصل آید بیرون

(غیاث شیرازی) قطره ابر شود آبله آتش رنگ / سرنگون دهم از آه فلک فرسا را

(میرزا محمد احسن) آب از اشک جگر سوز خورد / نخل آهم که شرارش ثمرست

نفس سرد چون کشم از دل / اشک در جام چشم یخ بندد

(تقی) برکشم چون نفس سوخته از بوی دلم / همسایه بپرسد کجا سوخت کباب

طومار هوا یک قلم از شعله آهم / چون کاغذ افشان زده گشته شرر افشان

چه آتش نمی‌گیرد ز سوز سینه آه من / که تا سوز دیگر چون کوکب بخت سیاه من

(جامی) همراه جگر سوز که از سینه بر آید / دود لیست کز دو بوی کباب جگر آید

(نامی) از بس که خشک شد نفس من ز تاب دل / مانند استخوان بگلو مانده ناله ام

(پرتوی) به بزم دردمندان زار نالیدن هوس دارم / چو نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم

(سیفی) تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی / فغان دوزخیان را اثر کجا باشد

(عرفی) از ستون آه بر پا کرده ام افلاک را / گر نفس در دم بخود این خانه برهم می‌خورد

(میر عسکر) آه آتش سوز را در سینه دزدیدن چرا / برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا

دم نزد هر چند نالیدم بر آن سنگدل / لعبت عمری چون بمن دم نزد و دم شمشیر زد

سینه را الف بشکافد و بیرون جهد / گر ز اثنای پریشانی نویسم تیر آه

آہی کہ کشم بیاد قد و رخ یار — گرد سروی و آفتاب آرد بار

بغیر آہ نداریم در جگر چیزی — متاع خانۂ ما چون کمان ہمین تیر است

ہر دم بیاد تیر تو آہی ز دل کشم — تا جای تیر تو بدل تنگ وا شود

بر فلک ہر شب رسانم برق آہ خویش را — تا بسوزم کوکب بخت سیاہ خویش را

نالہ خواہم کہ بطرز دگر ایجاد کنم — دست دل گیرم و در کوی تو فریاد کنم

بعد مردن ز جفای تو اگر یاد کنم — از کفن دست برون آرم و فریاد کنم

گلوگیر جگر پارہ از خامۂ مصیبت نگار اشعار صفت گردن و سینہ و دل عاشق دلفگار

داریم چو شمع گردنی از موم نرم تر — تیغ برہنہ ہست نسیم سحر مرا

گردم ز تو تعویذ دو تی این بس — کز زخم تیغ شہادت حمایل افتادہ است

دل است این کہ سر جوش میر نگہا ست — دل است این کہ آئینۂ رنگہا ست

دل است این کہ شد نقش کثرت نما — دل است انکہ با وحدت است آشنا

دل است این کہ شد لوح نقش دوئی — دل است این کہ گوید دو عالم توئی

دل است این کہ از اشک صہبا کشید — دل است این کہ از نالہ بالا کشید

فلک رنگ اوج غبار دل است — زمین بستر خاکسار دل است

سلیمان ملک خواہد از خدا من سر زمین دل — کہ صد ملک سلیمانست در زیر نگین دل

نقش معشوقہ بر آب و نہ بر گل بستند — آن طلسمیست کہ بر آئینۂ دل بستند

نالۂ سینۂ مجروح اثرہا دارد — زخم چندانکہ بہم نامدہ محراب دعاست

دریا بسوز سینۂ عاشق چہ میکند — خورشید سیر چشم نگردد بشبنمی

چرخ است حلقۂ در دولتسرای دل — عرش است پردۂ حرم کبریای دل

دل آنچنان کہ ہست اگر جلوہ گر شود — از اطلس سپہر نگردد قبای دل

خورشید محشر است دل آتشین ولی — صبح قیامت است گریبان پارہ ام

مردان ز راہ درد بدرمان رسیدہ اند — صائب عزیز دار دل دردمند را

دل شکستہ بقرب خدای راہبر است — کہ شیشہ چون شکند در دکان شیشہ گر است

ہر کجا دیوانہ را دید از جا میرود — شیشۂ دل را مگر از سنگ طفلان ساختند

صائب

نیفتاد از دل نقاب از پردهٔ رخسار داغ ما / برون از پردهٔ فانوس میسوزد چراغ ما

شکوه از دل کی تراود تا نگردد دل دو نیم / چون زبان خامه شق گردد سخن پیدا شود

کی بهر یا محرمی چاک جگر خواهم نمود / منکه جنبش را نهان از چشم سوزن داشتم

جویم ز کجا سراغ دل را / کان گم شده نقش پا ندارد

نیست داغی بی سیاهی در محبت معتبر / میشود باطل سند چون مهر از آن برداشتند

عشق چون تیغ کشد بردن بیچاره کلیم / کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

چکیده لب تیغ کدام شوخ ای دل / که باز بر لب زخم تو رنگ پانی هست

چه خوش بر روی دل تنگ ما دری وا کرد / خدا دراز کند عمر زخم کاری ما

جسته دلم ز قید زلف کی شود اسیر خط / صید نمی توان نمود بلبل دام دیده را

یکسر طره بدست من و یک در کف او / شانه هر زلف بود سینهٔ صد چاک مرا

در سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذاشت / گویا برای شکر زبانی بهم رسید

دل صد پاره بود باعث خون گرمی اشک / تپ کند طفل چو بر کنج شهیدان گذرد

دل برشته ام از فرط گریه رفت ز کار / چو لعل آتش من رخت خود بآب سپارند

چو گل شگفتگیم سینه خون شدن باشد / چو شمع زندگیم عین سوختن باشد

بخنجر سینهٔ من سی شگافد / بهانه اینکه پیکان من اینجاست

دل زندانی خود را ملا گردان او کردم / قفس پروردهٔ مرغی داشتم قربان او کردم

چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشهٔ ما / که هوا خیز صدفت میشکند شیشهٔ ما

بوسعت گاه چاک دل گریزم / بود بر وحشت من تنگ صحرا

ساخت با سوز غمم دل بیتاب / قائم النار گشت این سیماب

صد پاره جگر برشته آه / تسبیح عقیق عاشقان ست

آبی که دو کون قطرهٔ اوست / دلهای رقیق عاشقان ست

پای هشیار نه ای پیک خیال رخ دوست / سینه تا دیده پر از پارهٔ مینای دل است

چه میپرسی ز من حال دل غمدیده ات چون شد / دلم خون گشت و خونم آب و آب از دیده بیرون شد

دوست میدارد دل من داغهای خویش را / زانکه هر یک از برای دلربائی سوختم

آهسته برگ گل بفشان بر مزار من / لبریز نازک ست شیشهٔ دل در کنار من

صفت گردن سینه و دل عاشق

زدل شکافتن من هرکه برد فیضی برد — چو مجلسی که در و شیشهٔ گلاب شکست — نعمتی

هرکس که دید چاک دلم پاره شد دلش — ما زخم را ز تیغ تو تنها نخورده ایم

هیچگه دم نزد از دوختن چاک جگر — رشته هرچند زبان در دهن سوزن کرد

بجای بخیه زند بسته خنده بر زخمم — همیشه سوزن بی رحم را دهن بازست

از موج کی ببسته شود رخنهٔ گرداب — بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آبست

اگر ز چهرهٔ داغم نقاب بردارند — جهانیان نظر از آفتاب بردارند

داغهای سینه ام ناسور گردید از سرشک — بخت بد نگر که از شبنم گلستانی شکست — [illegible]

از هجوم داغ شد صد چاک آخر سینه ام — موج گل انداخت دیوار گلستان مرا

می نهم شوکت ز بیتابی بداغ خویشتن — از کف دریای آتش مرهم کافور را

آئینه دار شاهد آرام نیستم — سیماب میچکد ز دل بیقرار ما

خوشم با زخم تیغش یاد مرهم نمی آید — ز خوشحالی است کاین زخم دلم باهم نمی آید — تنهای

هر سینه زدم چاک که دل تنگ نباشم — فریاد که از بهر من آن هم قفسی شد — بر بعضی ترجیح

در بغل داریم دیوان دل صد پاره را — آه چون آلود باشد مصرع رنگین مرا

هر گل که بعد مرگ بروید ز خاک من — باشد نمونهٔ ز دل چاک چاک من

دارم بسینه باغ بهاری ز جوش داغ — گل گلشن اینقدر بگریبان نداشته است — حزین

غیر مجمر نکند جای دگر گرم سپند — سینهٔ سوختگان منزل و ماوای دلست

در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده — داغهای سینه ام باهم بجنگ افتاده اند

عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزین — شکست در ورق انتخاب پیدا شد

در مجلس خود راه مده همچو منی را — افسرده دل افسرده کند انجمنی را — طاهر

دل چو افسرده شد از سینه بدر باید کرد — مرده هرچند عزیز است نگه نتوان داشت

از شیشهٔ شکسته نخیزد صدا درست — احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم — اسیر

از سینه آه کم شد و در دل نفس نماند — ای جان تو هم برو که درینجا نه کس نماند

در خانهٔ شکسته نگیرد کسی قرار — ترسم که رفته رفته غم از دل برون شود — حاجی محمد صادق

دلم بهیچ تسلی نمیشود صادق — بهار دیده ام و گل دیده ام و خزان دیده ام

شهرت حسن ز عشق است دل ما مشکن — بشکند دل شکنی رونق بازار ترا — قلندر

صفت کردن سینه و دل عاشق

مبارزان که همه قلب دشمنان شکنند — ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

دلی ست قابل فیضان درد از اعضا — بلی شکست بجز فرد انتخاب نخورد

درون هم بی تو شد دریای خون از شوق دیدنها — حبابش داغهای سینه موجش دل تپیدنها

دل عاشق نمگیرد تسلی بعد مردن هم — شود گر کشته این سیماب بی آرام پیدا شد

ساختم زالماس پرزخم دل ناسور را — داغ کردم از تغافل مرهم کافور را

سوختم چون لاله از داغ غمش دل دیوانه را — کردم از شمع غمش روشن چراغ خانه را

دل از جفا شده چون برگ گل بسینهٔ ما — کنون نسیم بود سنگ آبگینهٔ ما

گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو — و کند ترک تو دل دست من و دامن دل

خون شد دل من خوب شد این چه شنفی بود — آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

ای جرس اینهمه فریاد ز دلتنگی چیست — شکرها کن که دلت جای طپیدن دارد

شکوهٔ تنگدلی غنچه به ناطق بگذار — شکرها کن دلت امید شگفتن دارد

ما سینه از جور تو غافل شگافتیم — آهی زدیم و آبلهٔ دل شگافتیم

صفحهٔ سینه ام بود محضر خطان عشق — صورت زخمها در و هست خط گواهیم

دل دونیم باظهار درد ناچار است — ز شیشه ضبط فغان در شکست دشوار است

درد دل من گفتنی نیست — این درد دگر گفتنی نیست

اشک و آهم صبر و طاقت از دل بیتاب برد — پاره را سوخت آتش پاره را آب برد

پای سگان کوی تو آزرده میشود — زنهار شیشهٔ دل ما بر زمین مزن

گشوده بود بروی تو چاک سینهٔ ما — خط شکسته ولی خواندی از سفینهٔ ما

شکسته دل ترا زان شیشهٔ بلوریم — که در میانهٔ خارا کنی ز چنگ رها

چون سپندی که ز آتش بجهد — می جهد داغ تو از سینهٔ ما

دلی دارم که دارد خارخار از یاد گیسویش — بر نگ خار ماهی شانه میروید ز پهلویش

صد آرزو بدل گره زتار موی تست — دل نیست در برم گره آرزوی تست

حرفی شنیده که دل از سنگ و آهن است — اما ندیده که چه مقدار نازک است

نازک شدست دل ز غمت آهسته گو سخن — این شیشه را مباد شکست از نفس رسد

خاطرم زیر فلک از جوشش دلتنگی گرفت — دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا زنند

مخلص کاشی — تجلی لاهیجی — ولی استرآبادی — خواجوی کرمانی — فغانی — شهرت — وحید — خیالی — جودت — رفعت

صفت بدن عشاق خونین پیرهن

دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم — گزین کتاب کسی فال عافیت کم دید

خراب ناز و پامال اداها میکند مارا — خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند مارا

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم — اگر بدست من افتد هزار پاره کنم

ز اضطراب دل دمی در سینه ام آرام نیست — بحر برهم میخورد چندانکه ماهی می طپید

از مصحف رخسار تو ای آیهٔ خوبی مرا — صد ورق دل سیپاره شد هر پاره سیپاره

دلم از فراق خون شد تو فراق دیده باشی — بر بهت غبار گشتم ز صبا شنیده باشی

شکستی در دلم خاری و میگوئی برون آرم — بااین تقریب میخواهی که مانند زخم سوزنم

دوستان یک مدد احسان برین مجنون کنید — سینه را از تیغ بشگافید دل بیرون کنید

رنگ عشرت برنمی تابد دل آزرده ام — سنگسار خندهٔ کبکم درین کهسارها

داغ پنبه چو افتد بزمین خون گرید — دوربین ست گر دیده داغ دل من

از جا رسای قلم اهل سخن اشعار نحافت بدن عشاق خونین پیرهن

بسان ریزهٔ کاغذ که افتد از مقراض — تن ضعیف برون افتد از گریبان هم

نمانده است نشانی بغیر نام از من — مرا کسی که بزم تو مرد نامم برد

تنم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد — کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را

از ضعف بار منت قاصد نمی کشم — رنگم برای بردن مکتوب می پرد

بچشم من گرانیها چنان از ضعف جا دارد — که می آید بگوش من صدای پای مژگانم

ز ضعف من درش آرایش دگر دارد — بو و پریدن رنگم کبوتر حرمش

لباس ناتوانی آنچنان دارد بر شوکت — که با نکهت گل سیبر واز سر کلاهش را

نشان از من نماند چون ز جای خویش برخیزم — بدیوار نگین از ضعف دارد تکیه نام من

بیاید عنان اختیار دل ضعیفان را — بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها

ز ناتوانی من بوی درد می آید — سرم ز گردش رنگی بدرد می آید

ضعفم رسیده است بجائی که دور از او — رنگ پریده ام نفس بازپسین شود

بی تو از بسکه مرا ضعف گریبان گیر است — چون حبابم بسرم موج هوا شمشیر است

گشتم چنان ضعیف که در چشم عنکبوت — صد سال خانه کردم و او را خبر نشد

تن چو شد از جسم جوهردار حصن آهن است / دل مشبک چون شد از پیکان ناوک جوشن است

از پی عجزی که در بنیاد هستی خویش می بینم / شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد — شیخ حبیب

باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم / نگین بی نقش میگردد اگر کس میبرد نامم

چنان ضعیف شدم در غمت که چون نامم / رقم کنند بخط جلی غبار شود — برنی حنفی

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من / سایه همچون دام می پیچد بدست و پای من

ای مصور تو شبیه من رنجور مکش / که هنوز از جگرم آه کشیدن باقیست

شد نهان بسکه گهر ریخت ز چشم تر ما / رشته سان در گهر اشک تن لاغر ما — کلیم

برنگ غنچه برسد میزند گلبن ز رنگینی / سر شکم شاخ مرجان ساخت خار استخوانم را

جان بلب از ضعف نتواند رسید / تا بروز ناتوانی زنده ایم — غنی

زور عشق ضعیف است بسکه پیکر ما / شود ز تیغ گریبان جدا ز تن سر ما

خوشم که ضعف چنان کرد روشناس مرا / که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا

ماتنک ظرفان حریف این قدر سختی نه ایم / دانهٔ اشکیم ما را گردش چشم آسیاست — رحیم خان سامی

آنچنان گشتم ضعیف از غم که گردم میزنم / میدهم بر باد جسم همچو کاه خویش را

چنان مرا ز غمش ضعف و ناتوانی برد / که بار منت او هم بدل گرانی برد — میر صلاح ... ما

داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما / چون غنچه بود در جسم تو جزو بدن ما

کاهیده ز عشق تو تن و جان ما را / آمد شد ناله گشت سوهان ما را — ملا محمد رفیع واعظ

دور از گل رخسار تو گوئی تن زار / خاریست فتاده در گریبان ما را

بکویت چون توانم من باین حال خراب آیم / که از بس ضعف نتوانم ترا یک شب بخواب آیم — کلیم

غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها / گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش

تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت / ناله هر چند نشان داد که در پیرهن است

نبرد شعلهٔ آواز دامن گرم رفتارم / چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم

بسکه ضعف و ناتوانی ریشه زد در دل مرا / می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا — الی شیرازی

بارها با سایهٔ سنجیده ایم خود را در وقار / او ز تمکین بر زمین بنشست و ما برخاستیم — نیلی

کاستم چندان که جان در قالب عریان نشست / استخوان شد پنبهٔ داغی که بر دل داشتم — ناصر

چنان فرسوده گردید از غم عشقت سراپایم / که گر بادی وزد چون گل ز هم پاشند اعضایم — سابق

شده ام بسکه ز اندوه فراق تو ضعیف ‌ ‌ بستر از پهلوی من صورت مسطر گیرد

زبس آسایش عالم ز من پهلو تهی سازد ‌ ‌ بدیواری که افتد سایه ام محراب میگردد

ز ناتوانی خود این قدر خبر دارم ‌ ‌ که از رخش نتوانم که دیده بردارم

تنگ دارد ناتوانیها ز بس در بر مرا ‌ ‌ سستی من نقش دیبا ساخت بر بستر مرا

بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم گشته است ‌ ‌ جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است

سوزد بخاک هم ز تب عشق تن مرا ‌ ‌ چون صبح آتش است نهان در کفن مرا

ناتوانیهای من بنگر که چون تار رباب ‌ ‌ ناله هم تکیه دارد بر ستون خانه ام

لاغر بیاد موی میانش چنان شدم ‌ ‌ کز چشم خویش چون نظر خود نهان شدم

بسکه بار عالم غم را به تنها میکشم ‌ ‌ ناله امروز را از ضعف فردا میکشم

زدم ز ضعف بهر جانبی که آه رود ‌ ‌ چو عنکبوت که بر تار خویشتن راه رود

کاهش عشق رسید است بجائی که ز ضعف ‌ ‌ سایه در راه اسیران تو دیوار شود

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا ‌ ‌ عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا

در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم ‌ ‌ جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا

ز ضعفم تا عصا از کف رها شد ‌ ‌ مرا نقش قدم زنجیر پا شد

ز ضعف رشته آهم گسسته می آید ‌ ‌ نفس ز سینه بصد جا شکسته می آید

خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم را ‌ ‌ در میان بخیه ام مانند مو در شانه اند

ز لاغری دلم از جسم ناتوان پیدا است ‌ ‌ چو رشته گهرم مغز استخوان پیدا است

زین ضعف وجود از من در زلف تو آویزم ‌ ‌ مشاطه بجائی مو در شانه کشد ما را

ناتوانیهای ما را چهره پردازی بلاست ‌ ‌ همچو مو باریک شد نقاش در تصویر ما

ز بسکه زرد و ضعیفم بجذبه گاه ربا ‌ ‌ ز پشت و پهلوی من یکیک استخوان برداشت

ضعفم چنان گداخت که سوزن ار بتنم ‌ ‌ عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند

فراق یار چنان زار و ناتوانم ساخت ‌ ‌ که چند بار اجل آمد و مرا نشناخت

برای دوختن چاک دل ز ضعف بدن ‌ ‌ بجای رشته توانم گذشتن از سوزن

فرسوده ام چنان که ز دست گر نسیم ‌ ‌ از هم شود چو موج جدا دست و پا مرا

ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است جان پیدا ‌ ‌ ز روی داغ من چون سینه باشد استخوان پیدا

عنوان
شرف
کلیم
رضا
میرزا محمد
عزت
ظهور
شوکت
محسن
امیر خسرو
وحشی
محمد باقر
ابوطالب
محسن تأثیر
نظیری
ملا عرفی
مستغنی
آقا شاه
ملا حسین

میتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا — میکشد این خامه موصورت حال مرا
زبس بمکتب غم مشق لاغری کردم — تنم بکاغذ مسطر کشیده می ماند

چاک های گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بیقرار

تار قبا به درک موج هوا مرا — عریان تنی است پیرهن ته نما مرا
عریان تنی است مارا پیراهن حریری — ازبسکه خوش قماش ست تارش نمی نماید
فیض برهنگیها مشهور عالمم کرد — تا گل زهم نمی ریزد بارش نمی نماید
شمع فانوس نیم لیک زبی سامانی — غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا
گریبان کو ندارد چاک بیداد — بقربان سر چاک کفن آرائی باد
گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد — الف در سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد
مرا گویند بیدردان که دستی زن بدامانش — اگر مید اشتم دستی گریبان پاره میکردم
هرچند که میدرم گریبان — غم دامن من نمی گذارد
یادم آن روزی که از فرد وس افتادم بخاک — رسم عریانی است آبائی و اجدادی مرا
مانده در قید لباسم زانکه گاهی سیفروش — می نشاند در گرو این کهنه دستار مرا
بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده — جنون خلعت زخارا داده هر جا دید عریانی
سبب چاک گریبان من خسته مپرس — که شب غم با جل دست و گریبان بودم
بگریبان نمی رسد دستم — داد از دست نارسائی ها
ما را ز خاک کویت پیراهن است بر تن — آنهم ز آب دیدهٔ صد چاک تا بدامن
عشق روزی که بدل خلعت سودا بخشید — جامه واری بمن از دامن صحرا بخشید
من در لباس منت کسی نمی کشم — کز صبح و شام هست بدوشم دو شالها
بغیر من که بتن نقش بوریا دارم — اگر کشیده که دیده لباس عریانی
تنم ز قید لباس تکلف آزاد است — برهنگی به تنم خلعت خدا داد است
نه من از بهر کسی چاک گریبان کردم — زخم دل پرده نشین بود نمایان کردم

بید و پاهای پریشان ساعد هائی اشعار صفت دست و ناتوانی عشاق با غم یگانه

صفت پای وقامت عشاق

دست تا پرده ز رخسار کشیدن انست | دست تا چاشنی خامه دریدن انست

چون کمان حلقه بکاریم با چندین هنر | زور بازو دست ما را بر قفا پیچیده است

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار | کارم از دست رفت و دست از کار

شاخ گل ساعد پر داغ مرا دید که باز | از گل افروخته سر تا بقدم اعضایش

ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من | در قیامت نیز نگذارد که گیرد دامنی

خنجر پهلوی هر مشتاق اشعار صفت آغوش و پهلوی و کمر عشاق

چو با من همکنار آن ماه الوان پوش میگردد | برنگ هاله گوناگون مرا آغوش میگردد

چنان شد استخوان در پهلوم سهم از فشار غم | که بر یکدیگرش پیوسته چون بند قبا بستم

ز بار عشق که گردون کمر کشید از عجز | عجب مدار که خم شد مرا کمر چو کمان

خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد | او نیز رفته رفته به پهلوی من نشست

اگر صد خدنگم ز پهلو بر آید | چو گلبن بغیر از شگفتن ندارم

گاهی رود بجانب سر گاه سوی پا | شد استخوان پهلوی من نردبان درد

یک پهلو و صد پیکان یک سینه و صد خنجر | در مقتل مظلومان این است نشان ما

از پا انداز ثابت قدمان معرکه محبت اشعار صفت زانو و پای وقامت عشاق سراپا محبت

خورده است امشب بدست ساقی بدخوی من | صد شکست از کاسه سر شیشه زانوی من

بسکه بی زلف بتان دست زدم بر زانو | صورت شانه گرفته آینه زانوها

در غمش زانو و سر ربط گرفتند ز بس | زنگ شد بخت سیه آینه زانوها

هزار حیف که گل کرد بینوائی من | بچشم آبله آمد برهنه پائی من

مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد | چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد

ما راز سیر بادیه نتوان نگاه داشت | چشم هزار آبله بر پا براه ماست

بجز نامی نماند از هستی ما بی لب لعلش | بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

پابسکه کشید در سفر رنج — شد خانه نشین چو اسپ شطرنج
هر کس گوهر مقصود نیابد بی سعی — پای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد
بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم زد پیش و پس — سیر پای من درین کوچه کفش است و بس
شد کف پایم گل صدبرگ از سرگشتگی — کز برون صد پاره پاره وز درون یکدسته خار
آخر فتاد سوی مغیلان گذار من — پاتی برهنه عاقبت آمد بکار من
خیر آمدن لشکر خار است بدشت — خیمهٔ آبله کردست دو هر پا کن
از بسکه گرفتیم بحسرت سر راهش — آئینه توان ساخت ز نقش قدم ما
از طالع برگشته بجائی نرسیدیم — نقش قدم ماست که گرداب بر آب است
گفتم از کهنگی دندان نماید عیب نیست — خنده دارد کفش من بر هرزه گردیهای من
قامت پیری سرم در دامن زانو شکست — شوق پندارد خیال کجکلاهی میکنم
آن گرم رو وادی عشقم که درین راه — نقش قدم چون کف پا آبله دارد
شد دوتا قدم ز بار عشق آن زلف دوتا — میکند این لام الف آخر ز سودا لا مرا

نسخهٔ تعلیم نو آموزان مدرسهٔ جنون اشعار صفت ایام طفلی

و درس و تدریس عشاق جگر خون ها

واله چو بشش رسید سالش — دادند بدرس اشتغالش
در خانه بشغل درس پرداخت — فردوس نمونه مکتبی ساخت
بنشست بدرس پیش استاد — تا خود ببرد سبق ز فرهاد
از هر الفش که در نظر بود — سرو قد یار جلوه گر بود
وان جیم که دیدی آن نکو فال — بر زلف نگار میشدش دال
یعنی که ز بعد شغل بجد بود — در ابجد عشق مستعد بود
نون ابروی یار بودش از دور — وان چشم سیه قناد منظور
میگفت بدل اگر تو مردی — زین نقص صریح بر نگردی
هر سطری اگر نگاه میکرد — از حسرت زلفی آه میکرد

خجسته سار مصور خیال اشعار شبیه عاشق پراکنده حال

[میرزا بیدل] رنگِ گل گرده ام زِ مو نازک تر / نقشی ز خط میانِ او نازک تر
تصویر من اندکی تامل دارد / ای کلکِ خیال یک دو مو نازک تر

[فیضی] گر مصورّ مرا نمونه […] کشد / صورتِ آه را چگونه کشد

[عالی] بر من ز سبب فراقِ تو تیغ جفا کشید / نقاش عضو عضو من از هم جدا کشید

[یقین] مانی چو نقشِ عاشق جانکاه میکشد / چون میرسد بسینهٔ او آه میکشد

[سعدی] ای مصور چو کشی صورت آن مه با من / سر جدا در قدمش باشد و تصویر جدا

[شائق] صورتم را بر کش ای نقاش با کلکِ خیال / زانکه از تحریر مو تصویر من فربه شود

[نیاز] گر مصور بکشد صورت گریان مرا / اشک از دیدهٔ تصویر چکیدن گیرد

[سلیم] پیکرم از ناتوانیها جدا بی بیش نیست / میرود در خواب نقاشی که تصویرم کشد

نمکپاش جراحت شوریدگان لعنم مشتاق اشعار شب و روز فراق

[محمد بخشی] شبها که دم ز فرقت آن ماه میکشم / تا روز گریه میکنم و آه میکشم
یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست / طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست
شب فراق اگر روز کرده دانی / که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است

[سلیم] غمهای مرده در دل بازنده ساخت هجر / گویا شب فراق تو روز قیامت است
شام من پروردهٔ در آغوشش صبح فتنه را / روز محشر قرة العین شب تار منست

[محمد] این صبح نیست کز شب هجران دمیده است / در ماتم زمانه گریبان دریده است
بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد / که گلبن بی گل روی تو در چشمم قفس باشد

[غنی] حساب روز و شب هجر را چه میپرسی / که روز نامهٔ ما چون سیاهه شب بود
شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا / گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا

[بینش] داغ چون لاله شود تازه بهر نو روزم / گردش سال بود شعلهٔ جواله مرا
صبح میگرد و سپیست از سواد شام ما / بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
در شام غم خویش مرا صبح امید است / گر نقش نگین تیره بود نام سفید است

شب هجران تو از بسکه دلم سوزان بود پای هر ناله که آمد بلبم آبله داشت

بیرون کرده اند در شب هجر از سوز تو شمعها زبانها

بی تو شب ماه تیره روز ان چون چشم سفید گشته تار است

شب هجر بیدلی را که اجل رسیده باشد بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

هر شب بگریه بی تو سحر میکنیم ما چون شمع تا سحر مژه تر میکنیم ما

شب هجر تو چون مار میغلطم ز بیتابی ازین پهلو بآن پهلو وزان پهلو باین پهلو

شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

شب فراق چه داند که تا سحر چند است مگر کسی که بزندان عشق در بند است

زگشت مدت عمرم که روزها دزدید که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار

شنیده ام که شبی نیست بعد روز قیام شبی که روز ندارد قیامتی دگر است

بی تو بر من ماهتاب امشب شبی دیگر شده است نور چشمم چون طلای کشته خاکستر شده است

چو شام هجر بود خانه زاد طرهٔ تو بود چو زلف تو شبهای بی سحر ما را

بی تو می ریزد نمک در ساغر من ماهتاب گرد کلفت میشود در بستر من ماهتاب

گویا بیاد زلف تو شبهای ماهتاب مارم گزیده است و بشیرم نشانده اند

هرچند که مهتاب صفا بخش نشاط است بی یار پریچهره بود دیو سفیدم

مستی و دیوانگی در ظلمت شب خوشتر است میزند بر فرق مجنون پرتو مهتاب سنگ

بسکه شب گلکده ام بی تو پر آتش باشد همچو سیماب بود پرتو مهتاب در و

شب بچشم از ان نیاید خواب که نمک داشت جلوهٔ مهتاب

از عشق چو شمعم سخنی شب بزبان بود میگفتم و میسوختم و اشک روان بود

غمهای تو ام شمع فروزش شب گردند تا صبح مرا سینه سوزش کردند

بگذشت مه تمام و شب هیچ نرفت گویی ز ستاره میخ دوزش کردند

شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم روز آرزوی وصل دل افروز کنم

القصه که بی تو من بصد خون جگر روزی بشب آرم و شبی روز کنم

شد تیره ز هجران دل افروزم روز شب تیر شد از آه جهان سوزم روز

شبها بدو چشمی از روز و سیاهی رفتم اکنون نه شبم شب است نی روزم روز

افقی
فخر الدین اوحدی
شیخ حسام الدین
محمد قاسم دیوانه
میرزا محمد علی بیگ
خسرو
مولانا امیری

میرزا ابوالحسن فراهانی

بی شمع جمالت ای نجبن افسانه | روشن نشود ز آفتابم خانه

آری ز فروغ شمع خاور همه جا | روز است ولی شب است بر پروانه

میرزا جلال اسیر

شب که هر مویم ز هجران شعله دیگر شود | گر بدل دستی گذارم پاره اخگر شود

نیست ز شرم دعوی شبهای تار من | در روز حشر وا نکند دفتر آفتاب

خاقانی

روزم به نیابت شب آمد | جانم به زیارت لب آمد

از بسکه شنید یارب شب | از یارب من به یارب آمد

میرزا محمد علی

دعاهای سحر گویند بیدارد اثر آری | اثر بیدارد اما کی شب عاشق سحر دارد

ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست | من اگر کشته شوم بهتر ازین روزی نیست

میر شمس الدین

شب هجران تو دل در تب و تابست مرا | دیده بیدار ولی بخت بخواب است مرا

سلمان ساوجی

شب هجران تو از روز قیامت کم نیست | غالبا روز قیامت شب هجران باشد

میر محمد استرابادی

گویند روز حشر بپایان نمی رسد | صد روز از آن بیکشب هجران نمی رسد

شریف

خواب دیدم که درآمد ز درم آن خورشید | غالبا شام غمم را سحری می آید

ثابت

شب ز بام من دلسوخته مهتاب گذشت | لطف بی فیض که ز آتشکده سیلاب گذشت

همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی | همه روز در امیدم که شبی بخوابم آیی

دمید صبح نیاسود چشم راحت ما | سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما

بی تو ای آفتاب بر دل ما | شب مهتاب آتش افروز است

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست | عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست

امروز دیگرم بفراق تو شام شد | در آرزوی روی تو عمرم تمام شد

آمد نماز شام و نیامد نگار من | ای دیده پاسدار که خوابم حرام شد

بر غم من نبرم غیر چون خوردی شراب امشب | بهر پهلو که گشتم سوختم همچون کباب امشب

بی تو هر روز مرا محشری و هر شب سالی | شب چنین روز چنین آه چه مشکل حالی

بیرون ساز مشتاقان از فردوس آرام اشعار صفت قصر کوی محبوب و رشک خوردن عاشق از اغیار بد فرجام

صائب

درجوار رفعت این قصر گردون منزلت — کلبهٔ زال است طاق شهرت نوشیروان

چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل — بر شکوه این عمارت پرنیان آسمان

در کوی دوست قدر دل از خاک کمتر است — در صحن کعبه قبله نما را چه اعتبار

از غیرت رکابت از دیده خون روانست — لیکن چه میتوان کرد پای تو درمیانست

جای نمیروی که دل بدگمان من — تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود

از رشک سوختم برقیبان سخن مکن — گر میکنی برای خدا پیش من مکن

شریک دولت خود را نمیتوانم دید — بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است

نمک بدیده ام از غیرت حنا خفت است — که زیر پای تو چون عاشقان چرا خفته است

غیرت

بود کوی تو شبها روشن از جوش تماشائی — نظرها چون بهم پیوست مهتاب دگر باشد

فلک برتبه آن کوی دلنشین نرسد — بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

بهر سنداله دارم رو بطرف کعبه کوئی — که باشد عیب پوشیدن قبای وقت احرامش

پایم ز سر کوی تو ناکام بکعبه — میرفت و ز هر آبله چشمی بقفا داشت

بساط کوی جانان نیست بی فیض تماشائی — که از دلهای بیتابست گوهرهای غلطانش

بطوف کویش از بس سرفرازان رو بره آرند — نمی گردد ز جوش آسمان آنجا زمین پیدا

بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او — نهد ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت

حافظ

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — گدای کوی در دوست پادشاه منست

ازان زمان که برین آستان نهادم سر — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

سر ارادت ما آستان حضرت دوست — که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

من که باشم دران حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

اشرف

رواقش ز انجم مزین شده — فلک عینک چشم روزن شده

نگردیده مانی بگردار او — که شد خامه انگشت زنهار او

در او که در بند خودبینی است — پری پیکری حلقه در بینی است

میرزا جلال اسیر

کشتم غبار و از سر کویش نمیروم — دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

کی از سر کویش سوی محراب توان رفت — تا قبله بود قبله نما را چه کند کس

مشغول شدی بغیر چندانکه دلم / بگشود ز زلف گره و بیرون شد — رفیعی

در کوی تو عمرها نشستیم عبث / دل جز تو بدیگری نبستیم عبث

در پیش تو قرب هر سگی بیش از ماست / با اینهمه استخوان شکستیم عبث

ترسم از پریدن مرغ تماشای رقیب / شیشهٔ عشق چو از طاق دل ما افتد — ملا نازی

میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب / تا بسیل فره ام از سر کوی تو رود — محتشم

تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر / غیرت میان ما بجدائی قرار داد — سنجر کاشی

با رقیبان نکنم سجدهٔ خاک در دوست / این نماز نیست که بی شرط جماعت باشد — محتشم

دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید / گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست — عشقی

شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره ریخت / از چشم من قمر و جگر پاره پاره ریخت — تسلیمی

یار ما هرگز نیازارد دل بیمار را / گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را — ملا بابا لکی

شب وصل غیر چشمم ز خیال یار باشد / که مباد چون شب من شب او دراز باشد — ملا شیتی

نهفته ام بخموشی خیال روی ترا / مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا — شیخ محمد علی حزین

ربود دل ز من و شد رقیب زین بیدل / چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار — غنی

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد / اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

غبار صحن این بستان سرا از بسکه رنگین است / شبیه خانهٔ موئی مصور گشت جاروبش

خاک پایش را رقیب آخر بچشم خود کشید / سرمهٔ بیتابی ما را عجب چشمی رسید — نظری

یا ربی تا به حسبت از بهر تعظیم رقیب / غیر هر جا می نشیند فتنه بر پا میشود — ساطع

من عاشقم و یار بکام دگران است / چون غرهٔ شوال که عید رمضان است — محمود میرزا جرأت

سر بره تا خانه از چشم مستش یافتم / آن قدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت — میر یحیی کاشی

نخواهم بگذرد سوی چمن یار از سر کویش / که تا گه بوی او گیرد گل و غیری کند بویش — شرف الدین علی

هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر / من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم — کاکا فردی

بیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش / تا ذوق تماشای تو وزدم ز نگاهش — قاضی انور

ز رشک آن که بپای تو سر ز پا نشناخت / بسنگ پای تو مینای دل بسنگ آمد — قلندر

دعا کنم همه دم بهر تندرستی غیر / ز بیم آن که مبادا رود بدیدن او — حاجی اسمعیل

چو بیخبر شوم از دیدن تو رشک برم / که در میان تو و دل چه راز میگذرد — کمال الدین

سوختم دوش ببزم تو زغیرت که چرا — خلعت سوختن شمع ز سر تا پا بود

نخواهم در میان خود را چو با معشوق بنشینم — کجا رخصت دهد غیرت که با او دیگری بینم

غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم — گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم

ز خون خویش بران قطره می برم غیرت — که گاه قتل بدامان قاتل افتاده است

رشکم آید بخدا ورنه ترا می گفتم — که نمائی رخ خود را بلا مست کز من

ترا از دیده جا کردم که از مردم نهان باشی — ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب — دیده ام تقویم امشب قمر در عقرب است

نهد گر پای بر چشمم ز غیرت چشم نگشایم — مبادا بشنود گوشش کسی آواز پایش را

چو با و رسم سخنها ز زبان غیر گویم — که باین بهانه شاید سخن در آرم او را

بر کشتن دیگرے کمر بست — بیچاره دل من از میان رفت

رقیبا ز آتش هجرش من مهجور میسوزم — نمیسوزی تو از نزدیک و من از دور میسوزم

گرم حرف دگران بود چو او را دیدم — شد خجل گفت که احوال تو می پرسیدم

لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه دهم — عقیق کندهٔ نامم و گرچه کار آید

مرا از اهل مجلس رشک بر فانوس می آید — که هر شب تا بوقت صبح شمعی در بغل دارد

بیا نتوان بکوئی او رسیدن — چو اشک از دیده می باید دویدن

از بلندی طاق ایوان فلک بنیاد او — سایه افکن گشت چون الف بر آفتاب

فریب سینه پر داغ بلهوس نخوری — که چون کتاب غلط نقطهای شک دارد

گفتمش و مگشا برخ اغیار در دگر — چه بهشت است که این ملتمس در گیرد

بچشم من چه عجب گر ز ناز ننشیند — غبار کوی تو چون سرمه که چشمها دید است

مردم ز رشک چند به بینم که جام مے — لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

رقیبش خاک ره گردید و میخواهم که باد او را — ز راه دوست بردارد بچشم دشمن اندازد

بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا — بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

دی سگی را رقیب میزد چوب — سگ همی خورد چوب و می نالید

گفتم ای سگ چرا زدت گفتا — بهتر از خود نمی تواند دید

ای دوست ترا که دوست دارد جز من — با خوی بدت کتاب آرد جز من

ملا محمد شریف
حکیم عبدالمجید تبهری
شاه شرف بوعلی قلندر
ملک قمی
امیر محمد صالح
عبدالکریم پادشاه
نعمت خان عالی
قاسم
میلی
مظهر جان جانان
مولانا شهیدی قمی
شجاع کاشی
محمد ناصر افضلی
محمد علی سلیم
سعدی
میرزا حبیب
ملا ... یمنی
ملا علم

هرجا که روم خوی بدت میگویم
تا هیچکست دوست ندارد جز من

چون تو بر من تند گشتی داد دشنامم رقیب
سگ زبان بیرون کشد چون گرم گردد آفتاب

چرب و نرمی ز رقیبان جفاکار مجوی
گل بچار ز خار سر دیوار مجوی

گفتم ای مه با رقیب روسیه کمتر نشین
زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین

دست بر سینه بتعظیم رقیبان کردم
بچه تقریب ببین داغ تو پنهان کردم

ای روی تو ماه عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه

گر با دگران به ز منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه

زنهار مدعی بیرون خرامی که مشهور است
قمر غیر از دو شب در خانه عقرب نمی ماند

از رشک قرب شانه دلم شاخ شاخ گشت
این زهر گوئی از نیش دندان مار ریخت

میخواهم که باشد سایه دنبال حبیب من
که ترسم گردد از بخت سیه او هم رقیب من

خواهم که غبار گردم و در کوی او برآیم
تا هر که بیند او را در چشم او درآیم

ازان همسایه را در خواب نگذارد فغان من
که میخواهم بخواب کس نیاید دلستان من

رقیب را بتواضع نگاه باید داشت
سگ گزنده همان به که آشنا باشد

این رشک مرا کشت که یاران بشفاعت
در کشتن من دست تو خونخوار گرفتند

بعد از وفات خاک تن من سبو کنند
چون بشکنند سفال سگ کوی او کنند

بحمدالله که عاشق با سگ کوی تو همدم شد
کسی کو با سگ کوی تو همدم گشت آدم شد

گر بسر عاشقی ای رشک چنین خواهی داشت
دل هر کس که دهی رشک بمن خواهی داشت

رشک آیدم و گرنه نقابت کشودمی
دست ترا گرفته بناصح نمودمی

هرگز نخواهم این که بمن همنشین شوی
ترسم که خو کنی و بهر کس چنین شوی

آئینه ساز انقلاب و اختلاف و از اشعار بیان خلف
وعده و تغافل و دیگر جفاهای یار

بی آنکه به آمدن قدم رنجانی
هر روز مرا بوعده بنشانی

صد عذر نکو نیامدن را دانی
یک حیله برای آمدن نتوانی

کمال اسماعیل

غنی

ز زلف شانه نیاید نه چشم سرمه کشد ‌ ‌ ‌ بجور نمیرسد الشوخ تا با چه رسد

نمیکند من تا توان نگه آن شوخ ‌ ‌ ‌ ز بیم آنکه نگویند ناتوان بین است

هر سوز تغافل نمک زخم نگاهی است ‌ ‌ ‌ حرفیست که بر حال اسیران نظری نیست

میرزا ابوالحسن

تغافل تو مرا خوش نیاید از لطفت ‌ ‌ ‌ که این بهر کس و آن خاصه از برای منست

شوخی که گسسته بود پیمان از من ‌ ‌ ‌ ننشست برهم کشیده دامان از من

محسن فانی

چون برگ گلی که با صبا آمیزد ‌ ‌ ‌ هم با من بود و هم گریزان از من

از آن بیجا کشستم که آن کمان ابرو ‌ ‌ ‌ مرا چو تیر سوی خود کشید و دور انداخت

امیر خسرو

شهید ناز ترا خونبها سخنی باشد ‌ ‌ ‌ همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

ز خوبی هر چه باید نازنینان را همه داری ‌ ‌ ‌ ولیکن از وفا خالی بران رخسار بایستی

میرزا بیدل

گفتی بس عمری که تسلی دهم از وصل ‌ ‌ ‌ عمریست که ما را همین وعده تسلی است

کرامی

گوهر دو جهان تشنهٔ دیدار تو میرد ‌ ‌ ‌ ای جان تغافل مشکن شان تغافل

شوکت

حسن را باشد خطر از دیدهٔ اهل هوس ‌ ‌ ‌ ابلی نم آبروی گلستان را میبرد

وعدهٔ او بیدل آب و رنگ راحت میدهد ‌ ‌ ‌ ابر تصویر این گلستان را طراوت میدهد

میرزا جلال اسیر

تا تو می آئی قیامت رفته است ‌ ‌ ‌ وعدهٔ وصل اینقدر ها دور نیست

عبدالغنی جیلی

منسوخ شد مروت معدوم شد وفا ‌ ‌ ‌ زین هر دو نام ماند چو عنقا و کیمیا

قدسی

دل دادن سخن نشنیدن گناه من ‌ ‌ ‌ دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

گرد سر تو گشتن و مردن گناه من ‌ ‌ ‌ دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

عرفی
نعمت خان عالی

تعلیم جفا کرد و وفا هیچ نیاموخت ‌ ‌ ‌ زین درس غلط بخش بر استاد تو دارم

کلیم

آن روز که تعلیم تو میگفت معلم ‌ ‌ ‌ بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

حزین

هلاکم وعدهٔ فردای آن شمشاد قامت را ‌ ‌ ‌ بداغم میگذارد دیدن صبح قیامت را

نقیبی

بنیرم باده مرا گفت خواهمت روزی ‌ ‌ ‌ بنای وعده شناسم که بوده است بر آب

ملا نیمی

نوید کشتنم دادی و مردم ز انتظار آخر ‌ ‌ ‌ تو کردی وعدهٔ ای نامهربان و من وفا کردم

صائب

بهشت طلعتی اما ز خوی شعله فشان ‌ ‌ ‌ هزار دوزخ آماده دریغ از تو

حکیم شفائی

در دم شکفته ماند که از بیم خوی تو ‌ ‌ ‌ بگشته هر سخن که نزدیک لب رسید

کاتبی

شهر شد از شکوی باعث بدنامی است ‌ ‌ ‌ با خبر باش مبادا که صدا برخیزد

همه را روز جزا تاب سوال است و جواب — نتوان با تو سخن گفت قیامت این است

کاش گردون از سرم برزن نبندد سودای تو — یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو

کتاب حسن بر استاد عشق خواندم گفت — درین میانه همین آیت وفا غلط است

مینمائی لطف لیکن کینه داری در نهان — چون شراب اندر نظر آب است اما آتش است

خلاف وعده تو خلق در فغان دارد — که همچو غنچه زبان در ته زبان دارد

شادم که وعده داد بفردای محشرم — کانروز هیچ وعده بفردا نمیرسد

ای بر دلم ز وعده خامت تو داغها — شبها در انتظار تو سوزم چراغها

زیر کام عیار محبتم وحشی — بامتحان وفا حاجت گدازم نیست

زان همه وعده که کردی بمن از دوستی وصل — آنچه ماندست بیاد تو فراموشی منست

بقتل وعده مرا داد یار و من مردم — ز بیم آنکه مبادا شود فراموشش

وفا کاموختی از ما بکار دیگران کردی — ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

جانسوزتر از زخم تغافل ندیده ایم — عمری بپای تیغ بسر برده ایم ما

در دل من آتش و در کام دشمن آب خضر — آه ازان بدخو که یکجا آب و یکجا آتش است

وعده قتلم کنی هر شب که فردا میکشم — تا بفردائی دگر در انتظارم میکشی

چه کرده ام سبب رنجش تو چیست بگو — بگو بگرد سر بدگمانیت گردم

وعده قتلم بفردا کردی و عمری گذشت — روز محشر را اگر تو نام فردا کرده

چه آب خضر چه باد مسیح هر دو یکیست — دواست مرگ اگر درد انتظار نیست

یک بیک وعده او را همه دیدیم کلیم — نیست یک وعده که شرمنده فردائیست

آه از دروغ وعده تو کز پی خلاف — فردای حشر طالب فردای دیگر است

دل عاشق باستغنا ستاند حسن مغرورش — بشمشیر تغافل ملک گیرد پادشاه من

معذور بود یارم اگر دیر میرسد — کز کوی وفا خانه او دیرتر افتاد

بشب از گرمی صحبت سخن میرفت در بزمم — حرارت آنقدر گل کرد در نبضم که تب آمد

جفای تیغ بیدادش چه لطف بیکران دارد — که او جان است چون جان میرود دیگر نمی آید

خوبان ز بسکه سنگ جفا بر دلم زدند — این شیشه شکسته هنوز از وفا پر است

ساقی بغیر داد و دلم را خراب کرد — آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد

شیخ عبدالحسین ثنائی
اسدی رازی
نصیبی
رکنی شیرازی
کمال الدین خجندی اصفهانی
بابا فغانی
وحشی
ناصح
جالوت
زمینی تبریزی
بقعه لاهیجی
سرمدی قمی
فضل الله جمالی
عرفی
حشمت
والد هروی
ظهیر

غبار خاطرت را سهل دانستم ندانستم — که آخر رفته رفته در بیابان دیوانه خواهد شد

چاک نمای گریبان جان جهان × اشعار بیان گلگشت عشاق

در چمن و صحرا در عالم فراق و حرمان ط

میرزا صائب

بوی گل می آید از چاک گریبان بهار — تا ز تیغ کیست این زخم نمایان بهار

میتوان دانست داغ آتشین خساره ایست — آتشی کز لاله افتاده است در جان بهار

نباشد لاله در دامان این صحرا که افتاده — ز برق آه من در خرمن صحرانشین آتش

هر نهالی از فغانم گشت نخل ماتمی — در گلستانی که طرح آشیان انداختم

ناصر علی

هر جانب کشایم دیده بی رویت درین گلشن — نگه برگشته در چشمم خلد چون نیش عقربها

گلشن بخون طپیده شهید نگاه کیست — گل میدرد قبا بچمن دادخواه کیست

بابا فغانی

عاشقانرا نه گل و باغ و بهار است غرض — همه سهل است همین صحبت یار است غرض

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت — چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

بیاد گلعذاری صبحدم سوی چمن رفتم — چو شبنم دیده را تر کردم و از خویشتن رفتم

ترا جا بر سر سرو و مرا در گلخن ای قمری — بگو سرو تو دلسوز است یا سرو من ای قمری

تو در آغوش سرو خویش و من خالی ز آغوشم — ببین مشکل بود کاری تو یا کار من ای قمری

نهال سرو سرکش و گل بیوفا و لاله دورنگ — درین چمن بچه امید آشیان بندم

تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری — ببین سرو تو بر حم است یا سرو من ای قمری

چنانم میگزد بی او تماشای چمن کردن — که شکل غنچه بر گلشن سر مار است پنداری

ز بسکه بی تو دلم در هم است پنداری — که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانیست

دلم ز سیر چمن دل شکسته می آید — چو داغ لاله در آتش نشسته می آید

زهی دور از رخت بیرنگ و بو گل گلستانها — بچشم عندلیبان غنچه خون آلود پیکانها

بی تو در روضهٔ رضوان اگرم جای دهند — گویم ای دوست چه زندیده ام این زندان چیست

پژمردگی نبرد بهار از گیاه ما — چون لاله خیره تن شده بخت سیاه ما

سوی صحرا بی عیش تماشا آمدیم — بی تو بر ما شهر تنگ آمد بصحرا آمدیم

بیان گلگشت عاشق در چمن و صحرا در عالم فراق

ازان چه سود که نوروز شد جهان افروز — که بی تو روز و شب من برابر است امروز

افروخت آتش گل و جوشید خون من — هر غنچه شد فتیلهٔ داغ جنون من

چمن بروی تو هر حسرتی که خورد فرو — گره شد و بدر افتاد غنچه شد نامش

گذشت بی تو چنان تلخ نوبهار مرا — که سبزه در نظر آید زبان مار مرا

گر شاخ گلی بی تو در آغوش گرفتم — آهی شد و آتش بگریبان من انداخت

منم کاف غلامیهای سرو گلشن ای قمری — بود سرو تو غلام سرو آزاد من ای قمری

قیامت بر سرم آورده از شیون ای قمری — تو خواهی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری

من و تو هر دو در خاکستر نشیمنیم اینقدر فرق است — تو در گلشن کنی فریاد من در گلخن ای قمری

ای صبا این دل صد چاک بجانان برسان — شانهٔ تحفه بآن زلف پریشان برسان

بیشد بچمن فغان بلبل — چون دود بلند ز آتش گل

بود ست غریب ماجرا — آتش جای و دود جا

غباری کز چمن برخاست از باد — برای چشم بلبل توتیا شد

آن نه سرو است که در باغ سر افراخته است — شمع سبزیست که پروانه او فاخته است

هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم — گل دیدم و صد هزار شیون کردم

کردند حریفان همه گل در دامن — من خون دل از دیده بدامن کردم

باغبان جاروب و گل خمیازه با انتظار — هر کسی چیزی بیاد گلستان میکشد

شور بلبل میرسد یادم که مستی پیشه کن — عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن

یک صبحدم بصحن گلستان گذشته — شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

بچشم بی تو گلشن خار خار است — لب پیمانه تیغ آبدار است

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد — حافظ

شب نالهٔ من گوش زد مرغ چمن بود — بیچاره گرفتار گرفتاری من بود

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را — تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را

صوت بلبل بی اثر شد نالهٔ قمری کهن — طرز نو تعلیم مرغان چمن خواهم نمود — ذوق

خرمن زخانه بدوشان این گلستانم — همیشه مشت پر خویش آشیان منست — حزین

طالب
چون صبا پنهان سخن در گوش بلبل میکند — غنچه میخندید کآخر این سخن را گل میکند

کلیم
ز خطاب سرشکم ای صبا دامن کشان بگذر — از این گل هم گریبانی معطر میتوان کردن

امیر خسرو
باشیانهٔ بلبل نسیم پا نزد و گفت — که خانمان اسیران خراب می باید

شوکت
بهار ای رخ گلرنگ تو بکار آید — مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

مینای غنچه پر ز شراب تبسم است — امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

ز آب دیدهٔ من بسکه گلستان سبز است — چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است

اکبر شاه
شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است — کان قطره ها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

۱۷ علم
باغبان گل نگرفتم ز من آزرده مشو — پاره های جگر خویش بدامان کردم

هیچ میدانی که شبنم چیست بر روی گیاه — بر یتیمی عاشقان شب گریه کرده رفته است

سلسله پای خامهٔ محبت تحریر اشعار بیان جنون و لوازم او از قسم طوق و زنجیر

میرزا صائب
دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم — ما را سواد شهر بود آیهٔ عذاب

جنون گنجی است گوهر خیز زنجیر اژدهای او — تهیدستی نه بیند هر که شد در گنج پای او

شور مرا نسیم بهاران فسانه ایست — هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست

بسکه بر سینهٔ من تیر پی تیر آید — نفس از دل چو کشم نالهٔ زنجیر آید

نه امروز است سودای جنون را رشته در جانم — بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بیکسی — زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند

تبعیت
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را — سواد چشم آهو مهر با دام است مجنون را

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست — سواد چشم لیلی سیه بهار منست

پی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشمیست — جاده تار نگه و نقش کف پا چشمیست

بصهبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی — بیار از کوچهٔ زنجیر خاک ساغر ما را

بصحرای جنون کشتم چنان تخم پریشانی — که چون موی سر دیوانها روئید سنبلها

پیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر من است — آمد و رفت نفس سوهان زنجیر من است

شور سودایم نمک در چشم زنجیر افگند — خندهٔ زخمم شکر در آب شمشیر افگند

سیر
جوش سودا را علاج از دیدهٔ تر میکنم — آب سیر زیند بردگی که از سر میرود

۲۵۹ در بیان جنون و لوازم آن از قسم طوق و زنجیر

بہ پختگی جنون کی من رسد مجنون — همین بس است که من شهری او بیابانیست

گردباد دشت گردی سر و سامانیم — مصرع برجستهٔ دیوان سرگردانیم

غربتی داریم در شهر جنون کز راه دور — سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف — غنی

نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جنون — آسیا گردانی ما دست برهم سودن است

زسودا حرف مردم گوش کردن شد فراموشم — زخشکی مغز سر گردید آخر پنبهٔ گوشم

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را — کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

چون پنبه خشک گشت غنی مغز در سرم — زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود

پای من یک لحظه جا در گوشهٔ دامان نکرد — گشت عمرم در سفر چون رشتهٔ سوزن تمام

بسان خانهٔ زنجیر کز جنبش بشور آید — ز زندان گر برون آیم در و دیوار می نالد — نظیر

هست از روز ازل زیور سودا زنجیر — دارد از موج بیا وحشی صحرا زنجیر — رکنای شیرازی

همرهان رحم بوا ماندگی ما نکنید — که بپایم زده است آبلهٔ پا زنجیر

جنونم در تصرف گری آورد هامون را — غزالان برده بودند از میان میراث مجنون را — فطرت

در جنون ذوق خموشی کرده تا تسخیر ما — بر نمی آید صدا چون زلف از زنجیر ما

گویند مردمان غم دیوانه میخورند — دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد — رهن

رونق از ویرانهٔ ما کشور صحرا گرفت — دشت از ما بود و گو مجنون دو روزه جا گرفت — حشمت

جنون را کارها باقیست با مشت غبار من — که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار من

اگر در جوی طفلان نمیشد سنگ راه ما — بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را — حزین

از خود چو بگذری بجنون بید رنگ زن — طفلی اگر بسنگ نزد سر بسنگ زن — سالک

زآبادی فزاید شور سودا در دماغ من — سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من — یقین

خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون دوم — تا قدم بر داشتم زنجیر نالیدن گرفت — سروش

درین صحرا اگر این تشنه لب جان داد حیرانم — که از صد جا گریبان چاک شد موج سرابش را — معارف

جامهٔ صبر ببالای جنون تنگ آمد — اینچه از دست برآمد بگریبان کردم — ناصر علی

هر کجا جوش جنون دارد سر سودای عشق — بیدل این نه آسمان سرپوش یک خمخانه است — رایج

نوک هر خار نماید رگ گل بسکه شگفت — غنچهٔ آبلهٔ پا به بیابان ما را — بیدل

زخود برآ چو در آیی بخانهٔ زنجیر — که هست شور دگر در ترانهٔ زنجیر — مولوی احسان الله ممتاز / واهب ماهرانی

ملا محمد اشرف
محمد قلی خان سلیم طهرانی
رضای کاشی
ناطق
زاهد علیخان سخا
عبدالقادر ایجاد
لا اعلم

زگشت عافیتم خوشه نشد حاصل — مگر ز گریه کنم سبز دانه زنجیر
پای مجنون نه همین سلسله سودا داشت — هر که دیوانه شد این سلسله بر پا داشت
هر مرغ که پر زد به تمنای اسیری — اول بشگون کرد طواف قفس ما
زنجیر در زندان غم از بسکه با من کرده خو — هرگه کمی جنبم زجا بنیاد شیون میکند
جنونم ناله زنجیر را افسانه میداند — دلم سرگشتگی را گردش پیمانه میداند
بعد از وفات هم نشود کم جنون ما — چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما
بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد — چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی
در آن وادی که من پیاشم آبادی کجا باشد — سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوی
ترا می خواهم ای داغ جنون تا روزم سیه گردد — من این آتش که در دل دارم از چشم تو می بینم
غربت دیگر بود در دامن صحرا مرا — هر کجا خاری بود دستی نهد بر پا مرا
نسازد غم به بیتابی محبت شادمانی هم — گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم
نموده ایم تصرف سواد وحشت را — بمهر چشم غزالان بود قباله ما
از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد — خط شکسته بود دگر سرنوشت ما
بصحرای جنون از بس غریب و بیکس افتاده است — کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
کو جنون کز سنگ طفلان خانه پیدا کنم — خواب راحت چون شرر بر بستر خارا کنم
گر جنون آید بسویم ره به بیگانه نیست — در خرد پرسد سراغ من بگو در خانه نیست
سر شوریده آورده ام از وادی مجنون — تهی سازند از سنگ ملامت جیب و داما[ن] ها
هست آشفته دماغی گل دستار جنون — دل صد چاک بود شانه گلکار جنون

صیقل کش مرآت ولوله و شیدائی × اشعار بیان ملامت و رسوائی

ساطع

بی ملامت نشود آینه دل روشن — زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است
خوش خرامش با زبان ملامت که رهروان — از هر خار زحمت سوزن کشیده اند
تا منع جلوه در رو ز سنگ ملامتیم — تصدیع اهل شهر چو مجنون نمیدهیم
سنگ ملامتی که بهم میشکند ما — چون کعبه واجب است بجان احترام او
نسازد عشق را کنج سلامت — خوشا رسوائی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد — وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است — ملامت صیقل زنگار عشق است

سعدی

ملامت کی کند سرگرمی سوزندگان ساکن — که گرد سنگ طفلان صندل درد سر عاشق

میرزا فصیح شوشتری

تا خریدار متاع شهر رسوائی شدم — میکنم یکجا گرو دستار و یکجا پیرهن

محمد

از پریدنهای رنگ و از تپیدنهای دل — عاشق بیچاره هرجا هست رسوا میشود

مالک یزدی

شب که بی لذت رسوائیم آرام نبود — شیشه بر داشته دنبال عسس میگشتم

عیسی

دگر از سر ننهم شیوهٔ رسوائی را — تا بجو دیار کنم دلبر هرجائی را

شیخ حسن

حسن چون داد باو کشور زیبائی را — نامزد کرد بمن منصب رسوائی را

میرزا

تا بسر کشد چشم ملامتگر ما را — غیرت سپر سازد کف خاکستر ما را

شیخ محمد علی حزین

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

رفیع شاگرد شیخ

ملامت بین که هر سنگی که جست از تیشهٔ فرهاد — هوا میگیرد و هم بر سر فرهاد می آید

بابا فغانی

فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذشت — کاری تمام ناشده در پیش ما گذاشت

ملا عصمت

رسوای جهان جز دل شیدائی من نیست — رسوا همه جا هست برسوائی من نیست
سر برسوائی برارد هر که یار من شود — هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود
رسوا روند از سر کوی تو زاهدان — بر سر سبوی باده بجای عمامها

مظهر انقلابات جدیدهٔ این کهنه طاق اشعار مصائب متفرقهٔ عالم فراق

صائب

بی تو گر ساغر زنم خون در رگم نشتر شود — بی دم تیغت اگر آبی خورم خنجر شود
بهر ناله و فریاد ای سپند مکن — اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن
این شیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچگاه — پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش
بیکار نیست گریهٔ بی اختیار شمع — آبی بر آتش پر پروانه میزند
کی می آید بسر وقت دل ما جز پریشانی — که میپرسد بغیر از سیل راه منزل ما را
پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد — تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما
تخمی است دوستی که در آب و گل تو نیست — شمعیست روی گرم که در محفل تو نیست
ز یار لطف نهان خواستن فزون طلبی ست — که دل ز دست برد خنده که زیر لبی است

فراق دوست اگر اندک است اندک نیست — درون دیده اگر نیم موست بسیار است

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من — عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق — که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

کجا روم چکنم حال خود کرا گویم — که داد من بستاند دهد سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم — چنانکه خون بچکانم ز دیده‌های فراق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب — که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت

چه نمد از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب — بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

ای اگر رقیبی نکشیده ست دلت جانب ما — تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری ز یمن لطف شما خاک زر شود

شب فراق خرابم کند به بیداری — وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم — تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت

می دو ساله و معشوق چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

جزای صدق مکافات در جهان این بس — که عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید

گو دست بشویید طبیبان ز علاجم — چون شمع عرق کردن من واقع تب نیست

ای خوش آن دم که وصال تو میسر گردد — چون نفس جان بلب آمده ام برگردد

سینه آسا اگر پیش خودم در آتش اندازد — از آن بهتر که دور از خویش چون چشم بدم رد

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است — در سینه تختی نشتر یک سروان افتاده ایم

در دیده من نهان نه مردم — ای راحت جان چو خواب بنشین

گشتن از پهلو بپهلوی دگر معراج ماست — نرد باقی هر ما گر دید نقش بوریا

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی — کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

اکنون که تنها دیدمت لطف ار نه آزاری بکن — تلخی بگو سنگی بزن تیغی بکش کاری بکن

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد — من آن نیم که کسی از برای من سوزد

زهجران دیده ام حالی که کافر از اجل بیند — خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

یا من ناصبور رسوی خود از وفا طلب — یا که تو پاکدامنی صبر من از خدا طلب

شیخ محمد علی حزین

با این شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع — که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسا را

گفتم به بلبلی که علاج فراق چیست — از شاخ گل بخاک فتاد و طپید و مرد

نسبتی

نی کس چراغ نی کس شمع بر غبارم سوخت — همین ستاره من بر سر مزارم سوخت

بی تو پیمانهٔ می چشمهٔ خونست مرا — شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا

نیست امروزی میان ما و جانان اتحاد — بلبل ما را بطفلی چوب گل گهواره بود

دور از تو نشأه ئی باشد عذاب ما را — زنجیر آتشین ست موج شراب ما را

گر بر سر خاک شهدا جلوه نمائی — خورشید قیامت دمد از صبح کفنها

میرزا داود

ای بی تو حرام زندگانی — خود بی تو کدام زندگانی

بی روی خوشش تو زنده بودن — مرگیست بنام زندگانی

درین دیار نه یاری نه غمگساری هست — بیا اجل تو ما را ضرور کاری هست

امین

ماییم که از ازل غم درد آشنای ماست — ما از برای محنت و محنت برای ماست

جدا زخاک من فوارهٔ خون — همین شمع مزار کشتگانست

سلیم

بیم آن باشد که شادی مرگ گردم چون حباب — گر درین آب و هوایم خنده گاهی رو دهد

با من آمیزش او الفت موجست و کنار — روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

چنان زهر فراقت ریختی بساغر عمرم — که مرگ از تلخی آن گرد جان من نمیگردد

امیر خسرو

نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن پوشد — که آتش چون بمیرد خویش را از خویشتن پوشد

گفته آمیت بعید دگر — آه این هم بعید افتاده

سر مطلبی به آستان است — جان مطلبی در آستین ست

ملا ظهوری

کز مرا بی تو بستری بودست — هر سر موی نشتری بودست

نظیری

نیازارم زخود هرگز دلی را — که میترسم دران جای تو باشد

من شمع جان گدازم تو صبح دلکشائی — سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی

نه دیک آنچنانم و نه آنچنان که گفتیم — نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی
محسرت سوختم از شرم دودی بر نیاوردم — الهی آتشی در خانهٔ ناموس و ننگ افتد
شب کناری بدل بیخود خوابم کردی — آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی
شب از خیال وصل تو خوابم نمی برد — چون کودکان ز خوشدلی روز عید خویش
هلاک جرأت پروانه ام که در همه عمر — فنای خویش بشمع و چراغ میجوید
ای خوش آن دم که بردی تو نظر باز کنم — خویش را گرم نیازت کنم و ناز کنم
ای خوش آن روز که در بزم وصال ز سر ناز — حال من پرسی و من بیخودی آغاز کنم
برق در جان هواداری فانوس افتد — تا بکی شمع جدا سوزد و پروانه جدا
میدید آخر بدست من گریبان ترا — آنکه لطفش دامن گل داد دست خار را
از آبگینه پشت بدیوار داده است — سیماب از مشاهدهٔ اضطراب من
بعالم بند و بست هر کسی بر وضع خود باشد — زمن دل بستن و از یار زهر قتلم کمر بستن
راست ناید کار ما با آن سراسر کار کج — زلف کج ابرو کج مژگان کج و دستار کج
چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم — ای وای گر بشکوه کنی آشنا لبم
کس نیست درین زمانه یکدل — ای دل تو یکی ز دیگرانی
ز عنقا برترم در گوشه گیری — زکس نام مرا نشنیده باشی
هم ز دل دزد و بد صبر و هم دل دیوانه را — دزد ما با خانه می دزدد متاع خانه را
چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم — گلی نچیدم و گریان ز گلستان رفتم
آهو ز من آموخته هنگام رسیدن — رم کردن و استادن و برگشتن و دیدن
نه دشمنی سر نعشم نه آشنای هست — عجیب واقعه و طرفه ماجرای هست
هجر تو کرده بود سیه روزگار من — عمر اجل دراز که آمد بکار من
بگرمی تو مرا هیچ اعتمادی نیست — که شعله دوستی خار و خس نمیداند
لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه دهم — عقیق کندهٔ نام دگر چه کار آید
گیرد به تقل تنگ ترا هر که بخواهد — از بسکه تو چون شیشهٔ می پنبه دهانی
هر جا که ماتم است دلم صاحب عزاست — شمع است این که وقت سر هر مزار شد
گر شمع نه دلجوئی پروانه کند — جز آتش او ز دود پرده نکند

فریاد ز شمع من که در آتش غمم — پروانه صفت سوزد و دید و وا نکند
حاجی محمد صادق

اضطرابی بین که چون بوی گل از بسملا فتی — رنگ خونم در کف قاتل نمیگیرد قرار
عبدالرزاق

جدا از دوستان در مرگ می بینم رهائی را — بر اندازد خدا بنیاد ایام جدائی را

از هجر گرچه نیست بلائی بتر ولی — بدتر ز هجر از غم هجران نمردن است

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو — ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

پنداشت مرا مرده اجل کز سر من رفت — حق بر طرف اوست بهجران نزید کس

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش — سر و بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

جهانی مختصر خواهم که در وی — همین جای من و جای تو باشد

نو گرفتاریم بر من گریه کردن لازم است — نونهالی را که بنشانند آبش میدهند

بقتلم چون کشد شمشیر بی از بیم جان ترسم — که طفل است و چو بیند کشته ام ترسد از آن ترسم

هلاک قاتل خویشم که وقت کشتن من — بخاک پاک شهیدان خود تیمم کرد

نمودی فرح پشد سنجاف تو رنگین ز خون من — همین بود آرزو در دل که دامان تو گلنارم

ز بس آوارگی شد قسمت مشت غبار من — نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من

شکر آبی که داشت با من یار — بهر ما شربت شهادت شد

ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست — خوی تو نه دهر است ستمگاری چیست

چشم تو نه بخت ماست در خواب چرا است — بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد — میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد

وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی — تا لب تو بسپرم جان بلب رسیده را

باز آی که در سوز و گدازم بینی — بیداری شبهای درازم بینی

نی نی غلطم که خود فراق تو مرا — کی زنده گذارد که تو بازم بینی
بابا فغانی

بپای خویش هردم شمع زان خاکستر اندازد — که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد

آهسته بگذری چو رسی بر مزار من — شاید بدامنت بنشیند غبار من
زیب النسا مخفی

بیا و جلوهٔ حسنت بچندین رنگ سوزانم — شرارم شعله ام طورم سپندم برق خرمنم

اضطرابم نگذارد که نشینم جائی — انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم
عبدالباقی

در هجر تو ای نگار اندر نارم — در نار همی سوزم و دم بر نارم
شاه نور العین واقف

تا دست بگردن تو اندر نارم / در خون جگر چو دانه اندر نارم

تاثیر نکرد در دل تو / دشنام دهم کنون دعا را

مرا عشق تو گاهی پر در دگه استخوان سوزد / همان آتش که دارد شمع از شمع همان سوزد

گفتمش عاقبت از مهر تو بر دارم دل / زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید

نی گلابست این که بر رخسار مهوش میزنی / تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

هلاکم میکند در عشقبازی رشک پروانه / که گاهی رخصت برگرد سر گردیدنی دارد

وه چه خوش است اینکه تو چشمم دهی بخواب من / نام نهم فسانه و با تو کنم حکایتی

اگر خواند دگر راند روم زان در محال است این / کند گر قهر و لطفم جلال است آن جمال است این

بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را / شبنم چه حاجت است گل آفتاب را

چو گرد و بهر قتل من علم تیغ جفای او / تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او

دامن فشان گذشت و ادا را بهانه ساخت / خاکم بباد داد و صبا را بهانه ساخت

پس از مردن مرا آن سرو قامت بر مزار آمد / قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد / دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

گفتی که چه اندوختی از آتش دوری / این داغ که بر جان غم اندوخته دارم

عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود / هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت

آئینه ببزم گلستانی تو رسد ای جان نگاه / هم شانه بزلف مشکسای تو رسید مارا چه گناه

ما خاک شویم و سر بمنظور افتد وا حسرت از رشک / دل خون شود و حنا بپای تو رسد سبحان الله

از شوق پای بوس تو بیمار عشق را / جانی بلب رسیده چو تبخاله شد گره

وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود / یکبار شد میسر و دیگر نمی شود

ای خوش آن دم که فراغ از همه کارم باشد / گوشه باشد و من باشم و یارم باشد

می بود اگر در دهن زخم زبانی / میکرد بیان حالت درد دل ما را

لخت دلم مفرح یاقوتی غم است / دارد کمال نشأ مگو کیف او کم است

یکبار رخ نمود و نهان شد ز چشم من / یعنی که زندگانی مردم دوباره نیست

نمیشود که دهد دست گرد او گشتن / در آن دیار که مائیم عید قربان نیست

لب تشنه بیداد و ابوی مروت می گزد / گر گل بعاشق میزنی زخم نمایان میشود

مولانا نوعی
میر شاهی
ملا کلامی
هجری بروجردی
میرزا باقر
میر ابو...
حکیم فغفور لاهیجی
قاسم مشهدی
میرزا فاخر
میر معصوم
صفی علی
نقی اوحدی
شیخ فیضی
فیضی

کر بیمار محبت را سر و زانو بگرداند — نگردد دش از این پهلو بآن پهلو بگرداند (محمد باقر)

زخون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک — وصیتی که بخواهند خون بها از تو (میرزا احسانی)

بسکه پوشیده بر دوی تو کنم مشق نگاه — بر رخت پرده توان بست ز تار نظرم (تربیت خان)

گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست — شهید عشق ترا فرصت تپیدن نیست (نصیری همدانی)

کس ز مجنون سوال قرآن کرد — گفت اسری بعبده لیلا (محمد اسلم انور)

بختی دارم چو چشم خسرو در خواب — چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب (سید محمد اشرف)

جسمی دارم چو جان مجنون همه درد — حالی دارم چو زلف لیلی همه تاب

دل مخمور شد اسیر ای باز — کار خود کرد عشق بنده نواز (سید حسن شاه)

آسودگی کجاست ندانم مکان تو — عنقا اگر خبر دهد از آشیان تو

دل داشتیم و اینهم جان بود عوض کردیم — چیزی که دوست خواهد صبر است ما نداریم (مرزا دل تجلی)

در قطره قطره خونم پیکان آبداریست — چون استخوان که پنهان در دانه اناریست (ملا علی شوقی)

چه دولتی به ازین رو دهد بپروانه — که شمع بهر بلاکش دماغ میسوزد (سید حسین منصفی)

خار ترم که تازه ز باغم درود اند — محروم بوستانم و مردود آتشم (سید)

باکائنات کرده ام آن دوستی که یار — در هر دلی که جای کند آن دل من است

بی تو در بزم طرب بسکه دلم محزون است — ساغر می بکفم آبله پر خون است

شمع از دل عشاق نشان می آرد — جان از سر سوز در میان می آرد (میرزا لطف الله حیات)

خوش میسوزد ولیک عیبش این است — کو سوزش خویش بر زبان می آرد (امیر خسرو)

هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز — تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب (محمد قلی سلیم)

دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم — سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

پر شکوه مکن خاطر آن ماه نگهدار — آئینه بدست است ترا آه نگهدار

در عالم اگر سینه فگاریست منم — در وره ره اعتبار خاریست منم (امام قلیخان)

در دیده من اگر غباریست توئی — بر خاطر تو اگر غباریست منم

غبار راه گشتم سرمه گشتم تو تیا گشتم — بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم (ناصر علی)

ساغر بغیر داد و دلم را خراب کرد — آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد

نگذاشت بخواب عدمم شیون بلبل — گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم (لا اعلم)

عشرت چه میکند دل آتش گرفته را — چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت

در آغوش صدف افسرده گردد قطرهٔ باران — گره در کارش افتد هر که از یاران جدا افتد

نمیتوانی بسویم آمد نمیتوانم گذشتن از تو — تو از تکبر من از تحیر تو از تغافل من از تمنا

شب از پروانه شرح انتهای درد پرسیدم — کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی

چنان بعشق تو گشتم که مرغ آتشخوار — اگر به تربت من بگذرد کباب شود

محبت اینچنین عاشق نوازی اینچنین باید — زدی کشتی بخاک ره نشاندی تاختی رفتی

نیست با آسودگی کار من بیتاب را — سیرم از چشم اگر در خواب بینم خواب را

من کیستم عنان دل از دست داده — از دست دل براه غمم از پا فتاده

دیوانه وار در کمر کوه گشته — بی اختیار سر به بیابان نهاده

رفتم بطبیب گفتمش درد نهان — گفتا از درد دوست بر بند زبان

گفتم که غذا گفت همین خون جگر — گفتم پرهیز گفت از هر دو جهان

رفتم بطبیب گفتم از غایت درد — بیماری عشق را چه می باید کرد

خون دل و آب دیده شربت فرمود — گفتم که غذا گفت جگر باید خورد

نمیگردد بلند از یاد من خاک مزار من — که ننشیند مبادا بر دل خوبان غبار من

بسمل ز من آموخته هنگام طپیدن — تپ کردن و غلطیدن و حسرت زده دیدن

پان ولی بوسه از لب تو گرفت — من بی برگ و بینوا چه کنم

ز دست و پا زدن کشتهٔ تو شد معلوم — که بعد کشته شدن هم تلاشها باقیست

ای صعب تر از ماتم جانکاه فراق — سر فتنهٔ هر بلای ناگاه فراق

گویند ز مرگ در جهان چیست بتر — والله فراق ثم بالله فراق

گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین — گفتا که من بخانهٔ مردم نمیروم

چه پیدردی چه بیرحمی چه ظلم است این چه ظالم است این — زهی بستی شکستی سوختی انداختی رفتی

دلم در حلقهٔ زلف سیاه آویختی رفتی — بیک جلوه هزاران فتنهها انگیختی رفتی

چه پیدردی است الظالم چه بیرحمی و بیدردی — زهی بستی شکستی خون ناحق ریختی رفتی

درختی را باب دیدهٔ خویش — بپروردم که باری خواهد آورد

بوقت گل گل دیگر شگفته — بوقت بار بار خاطر آورد

ز آب دیدهٔ تشنه خشک روی من یارب
که گفته بود که دائم با بر و باشنخه

حدیقهٔ سوم

نضارت بخش چمنستان افادت، توضیح اشعار مفید خط و کتابت،

بلاغت افزای منشیان رنگین خیال، اشعار مشتمل بر مدح مکتوب الیه علی قدر حال،

ای بارگاه قدر تو برتر ز اوج ماه — هم آفتاب ملکی و هم سایهٔ اله

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

ای خرمی تازه بعهد تو جهان را — صدر راحت و امن از تو زمین را و زمان را

زهی وجود تو بر خلق سایهٔ خدای — حریم عدل تو دار الامان هر دو سرای

ای جهان را نکهت لطفت معطر ساخته — پرتو عدل تو عالم را منور ساخته

ای ذروهٔ معارج شاهی مکان تو — وی بوسه‌گاه تاجوران آستان تو

ای در بقای ذات تو خیر جهانیان — در ظل دولت تو زمان و زمانیان

شاهانه مانه بندهٔ اقبال و جاه تست — اسلام در حمایت و دین در پناه تست

ای ممالک خاتم حکم ترا زیر نگین — حفظ اطراف جهان را عدل تو حصن حصین

زهی وارث تخت کیخسروی — بباز وی تو پشت دولت قوی

ای حریم حرم پاک تو فردوس برین — گردی از خاک درت تاج سر حور العین

زهی سرادق حشمت زده بر اوج سپهر — بپرده داری تو نامزد شده مه و مهر

ای سراپردهٔ اقبال تو بر چرخ برین — پرده دار حرم حرمت تو حور العین

ای غبار راه تو چشم جهان را توتیا — عصمت اندر ذات تو مضمر چو در انجم ضیا

ای سراپردهٔ عصمت زده بر اوج کمال — صدر خورشید کنیزان ترا صف نعال

زهی امور تو قانون عدل را دستور — چراغ مملکت از رای روشنت پر نور

ای ملک را بشارت کلک تو کارساز — وی خلق را بشارت عدل تو دلنواز

ای تو مسند دیوان وزارت عالی — ذات والای تو مرجع اهالی و موالی

ای نتیجهٔ رای منیر تو — حل کرده عقدهای زمانرا ضمیر تو

برای بزرگان
برای خواتین

برای وزرا و امرا

حدیقه ۳۳ ۴۰ ۳ در مدح مکتوب الیه مناسب صدر نامه

ای ز کلک تو ملک و دین معمور ۔ همچو خورشید در جهان مشهور
ای امارت را بذیل اقتدارت اعتصام ۔ دولت و اقبال را در سایهٔ عدلت مقام
ای خلایق را بیمن دولتت صد فتح باب ۔ فیض عدلت در جهان مملکت مالک رقاب
ای ملک و دین ز عدل تو با رونق و نظام ۔ آسوده در حمایت لطف تو خاص و عام
ای مهر فلک نور ز تو وام گرفته ۔ صد فتنه ز تدبیر تو آرام گرفته
ای بذات اشرفت اهل جهان را افتخار ۔ داده ایزد در کف قدرت زمام اختیار
زهی ز عدل تو بنیاد مملکت آباد ۔ ز دولت تو دل اهل ملک و ملت شاد
ای صدر جاه روشن از نور احتشامت ۔ طغرای فتح و نصرت توقیع مشک فامت
ای آسمان جناب ترا روی بر زمین ۔ در خرمن جلال تو اقبال خوشه چین
ای گرفته عالم از کلکت انتظام ۔ سایهٔ عدلت پناه خاص و عام
ای برای رونق اسباب دولت را دوام ۔ وی ز کلک مشک فامت حال عالم را نظام
توئی که رونق ملک از رعایت تو بجاست ۔ ز نوک خامهٔ تو کارهای عالم راست
ای سواد قلمت نور ده صفحهٔ مهر ۔ رقم کلک تو پیرایهٔ اوراق سپهر
توئی که از سر کلک تو ملک را نسق است ۔ صحیفهٔ فلک از دفتر تو یک ورق است
ای زبان قلمت چهره گشای اسرار ۔ پایهات بر سر دیوان شرف حکم گذار
زهی اکارم عالم رهین اکرامت ۔ زهی اعاظم ایام غرق انعامت
زهی از روی شرف در نهایت تکریم ۔ وجود تست بهر حال واجب التعظیم
زهی ضمیر تو خورشید آسمان سیادت ۔ نسیم لطف تو معمار بوستان سعادت
ای ز شوق آستانت آسمان ابر زمین ۔ ملک و دین را حلقهٔ درگاه تو حبل المتین
زهی جناب رفیع تو قبلهٔ اقبال ۔ حریم عز و جلال تو کعبهٔ آمال
ای ز تو قدرت یافته احکام دین جاه و جلال ۔ ملک و ملت را ملاذی دین و دولت را مآل
ای بر سر شرع شده مالک الرقاب ۔ فائق بر اهل علم چو بر انجم آفتاب
ای شرع را بگوهر پاک تو افتخار ۔ دین یافته ز رای رفیع تو اقتدار
زهی به دولت فقه تو رونق اسلام ۔ زمین فتوی تو کار عا...
ای ز تو صبح هدایت حجت ملت تمام ۔ و ز بیان واضحت روش...

ای طریق علم را فضل تو مصباح آمده | مخزن تفسیر را ذهن تو مفتاح آمده

ای جهان را بفضلت استظهار | خاطرت گنجنامهٔ اسرار

زهی ز خط تو خلق خدای آسوده | ز دو اعظان چو توئی در زمانه کم بوده

ایکه در وقت خطابت مهر از روی صفا | پایهای منبرت را میدهد بر دیده جا

زهی جمیع مجامع ز تو گرفته نسق | محافل از کلمات تو یافته رونق

برای قضاة

ای سپهر فضل را رای منیرت آفتاب | مقتدای دین و دنیا رهنمای شیخ و شاب

زهی ضمیر تو روشن بفیض روح امین | جواهر سخنت گوهر محیط یقین

زهی ضمیر تو ز اسرار قدسیان آگاه | لوای عزم ترا روح قدس نصرت خواه

زهی وجود تو ارباب وجد را مقصود | خصائل ملکی در وجود تو موجود

زهی حریم وصال تو قبلهٔ عرفا | طواف کعبهٔ کوی تو حج اهل صفا

ای بالهام الهی قدسیان آسمان | از برای حرز جانت روز و شب تسبیح خوان

ای آسمان عیاری از مرکب جلالت | پیر خرد سبق خوان از دفتر کمالت

مرید توام زانکه جانرا مرادے | الیک اشتیاقی علیک اعتمادی

برای منشی نویس

ای نامه شهره شده نامی ز نام تو | صد نور در سواد خط مشکفام تو

برای نقاش

زهی از تصاویر کلکت خجل | همه نقش بندان چین و چگل

برای شعرا

زهی چراغ معانی ز فکرت تو منیر | شعاع فکر تو چون آفتاب عالمگیر

وصف معانی تو که بحریست بیکران | افگنده رخت عقل بگرداب حیرتم

در مدحت تو هرچه تصور کند خرد | شرح معانی تو از آنجمله برتر است

محقق است صفات تو اهل معنی را | بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

برای شاهان و امیران غیره

ای همت بر آفتاب دست | آسمان با علو قدر تو پست

توئی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است | خدای هرچه ترا داده آن بجای خود است

ای ز اقران خویشتن ممتاز | وی در مکرمت بروی تو باز

ای ترا دولت قرین و بخت یار | دوستان از دولتت امیدوار

ای که از روی کارسازیها | بر تو ختم است دلنوازیها

ای ندیده سپهر زنگاری | راست‌تر از تو در وفاداری

ای دل دوستان ز تو گلشن — چشم یاران بطلعتت روشن
نی زنم نفسی تا نمی کنم یادت — که بخت نیک بهر حال همنشین بادت
ای صبح سعادت ز جبین تو هویدا — این حسن چه حسن است تقدس و تعالی
چون قاصر است کلک زبان از مناقبت — آن به که چون دوات بهم مهر بر دهن
در وصف حسن او چه تصرف کند کسی — مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
خامه بشکستیم و لب بستیم از تعریف دوست — کان نه در تحریر میگنجد نه در تقریر ما
کسی که خلعت حسن از ازل بقامت اوست — چه حاجت است که مشاطه اش بیاراید
ره مدح دراز است و پای فکرت تنگ — اساس وصف بلند و کمند من کوتاه
چون نیست در خور تو کسی را زبان مدح — آن به که عجز خود بخموشی ادا کنم
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود — تو آنکسی که ستوده به تست مدح و ثنا
ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته — از بحر طبع روشنت آب زلال علم
بر دوشته ضمیر منیرت بدست فکر — روزی هزار بار نقاب از جمال علم
ای لقای تو جواب هر سوال — مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
هر کجا باشد نشان پای او از جا بچشم — خاک بر داریم چندانکه آب آید برون
ترجمانی هرچه بار او بدل است — دستگیری هر که پایش در گل است
جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
هر سو مژه ها صف زده چون اهل طواف — افتند بسجدهٔ تو هر چشم زدن
بجا که پای تو باشد سر ارادت ما — اگر قبول تو افتد زهی سعادت ما
کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست — که تر کنم سر انگشت و صفحه بشمارم
نگردید محروم زین بارگاه — چه روی سپید و چه بخت سیاه
گردی که از سجود در تست بجبین ماست — سرمایهٔ سعادت دنیا و دین ماست
ای بهر جای رفیقت قل هو الله احد — ای نگهدار شب و روز تو الله الصمد
لم یلد یار و لم یولد بهر جا دستگیر — لم یکن یاری ده و مونس کفوا احد
حرز من در همه اوقات دعای تو بود — ورد من در همه احوال ثنای تو بود
بیت و غزل همه گل باغ ثنای تست — مرزوقی کلام و [illegible]

ای ذات مقدس تو جان عالم — جمعیت تو حرز و امان عالم

خوش باش که فضل ایزدی نه پسندد — از کلفت باطنت زیان عالم

شد نقش کنون که صفحهٔ دل — نسخهٔ معنی ثنای تو بود

ای مخترع ستیزه راستی — نو بادهٔ باغ بیوفاستی

خاموش کن چراغ الفت — دامن زن آتش جداستی

سخن پرستم و تو پای تا سر سخنی — سزد اگر بپرستم ترا بجای سخن

زهی ز نام تو طغرا سر رقمها را — الف بسینه ز خط لبت قلمها را

ای نور چشم خلقت و ای عین مردمی — مژگان نه گرد دیدهٔ من کرده است جا

بهر طواف کوی تو اسم مردمان چشم — از آبنوس کرده مهیا سبی عصا

ای مشک خطت زیب ده برگ سمن — مثل رخسار یار بر برگ سمن

حقا که ز حسن خط مشکین رقمت — گردیده سواد چشم مردم روشن

چراغی چون تو اندر دودمان نیست — چرا روشن نباشد چشم جانم

چه هست از روی تو چشم مرا نور — ز رویت باد یارب چشم بد دور

بالد قلم آنجا که پیام تو نویسند — خورشید شود صفحه چو نام تو نویسند

از عزیزان با تو ما را هست پیوندی دگر — جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر

ای اختر فیض را ضمیرت مطلع — طبع تو عروسان سخن را مجمع

از بسکه ربائی تو افتاد بلند — هر مصرع او بود چهارم مصرع

روی آئینه ز رای تو مصفا شده است — طوطی ناطقه از فیض تو گویا شده است

اختر سوخته را مهر سر نامه کنم — کز سفیدروزی ما یاد کند دلبر ما

ای از قلمت نور تجلی زده سر — وی از خط خورشید خطت روشن تر

گشته ز تماشای خط روشن تو — چشم آیت نور دفترها زیر و زبر

خط ریحانت که نی در ناخن یاقوت کرد — منشیان را چون قلم نی در بنان انداخته

ای در پناه عقل تو ملک سروری — وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری

[illegible] و بدر منیر — ز نور علم تو قاضی چرخ فیض پذیر

[illegible] بخیاط ماند — بگز تیر قد خصم تو می پیماید

ایضاً

جزو نمبر دهم

گرچه حیاط نیند ای ملک کشور گیر   تا تیر زند بشمشیر و بدوزند به تیر
هم نام تو آسایش جان است مرا   هم یاد تو راحت روان است مرا
والله که دعای دولت روز افزون   هر شام و سحر ورد زبان است مرا

فهرس فاتر ولولهٔ بالالیطاق اشعار متضمنه بتسلیم و اظهار اشتیاق

صحیفهٔ شاهی

سلامی چو باد صبا مشکبو   که با نافه چین کند گفتگو
سلامی معطر بطیب وفا   منور بآثار صدق و صفا
سلامی چون نسیم نو بهاری   قرین نافهٔ مشک تتاری
سلامی چون کف موسی منور   سلامی چون دم عیسی معطر
سلامی همچو آب زندگانی   سلامی خوشتر از عهد جوانی
سلامی چون گل ریحان معطر   سلامی چون چراغ جان منور
سلامی از و در حیا مانده شبنم   سلامی سراسر چو روح مجسم
سلامی لبالب چو عقل مصور   سلامی از و در عرق مهر انور
سلامی که چون بگذرد بر زبان   ز آثار آن تازه گردد روان
سلامی چون صفای صبحگاهی   که روشن سازد از مه تا باهی
سلامی چون نسیم سنبل و گل   که باشد همدم انفاس بلبل
سلامی جانفزای روح پرور   سلامی مشک بیزی عنبر افشان
سلامی چو باد صبا مشکسا   سلامی چو عهد صبا دلکشا
سلامی چو باران که بر گل چکد   ز گل برورقهای سنبل چکد
سلامی ز برگ سمن تازه تر   ز انفاس بلبل خوش آوازه تر
سلامی چون نوید شادمانی   سلامی چون امید کامرانی
سلامی معنبر چو باد بهاری   سلامی معطر چو مشک تتاری
سلامی که در صفحهٔ نه سپهر   ملائک بخوانند از روی مهر
سلامی تازه تر از برگ ریحان   که شوید روی شبنم در گلستان
نثار مجلس عالی که آنجا   نماید اقتباس علم و عرفان

۲۷۵ بیان سلام و اظهار شوق

صحیفهای سلامی که چون نسیم بهار — دماغ روح معطر شود ز نکهت او
بآستان فلک شوکتی کنیم نثار — که روشن است جهانی ز مهر طلعت او
بران آفتاب سپهر کرم — که از فیض یابند خلق خدا
چو باد صبح بران سرو خوشخرام شود — سلام گویم و جان همره سلام شود
صبا سبک شو و خود را به بوستان برسان — ز ما سلام بنسرین و ارغوان برسان
ای نسیم سحری چون سوی جانان گذری — چه شود گر ز من خسته سلامی ببری
صبا اگر گذری افتدت بجانب یار — سلام ما برسان و پیام ما برسان
تحیاتی که از اوج نسیمش — ملک را بر فلک جان تازه گردد
سلام من برسان ای نسیم صبح برو — بدان دیار که منزلگه حبیب من است
تلطفی بنما ای نسیم باد سحر — تو زود اگر رسی آنجا دعای من برسان
صبا برای خدا گر ترا مجال افتد — دعای من بجناب خدایگان برسان
عرض میدارم سلام تازه چون طیب شمال — میفرستم خدمت صافی تر از آب حیات
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو گل و ریحان را
نامه من میرود نزدیک دوست — کاشکی من نامه خود بودمی
کاشکی خود نامه خود بودمی — وز نهال وصل او برخوردمی
شرح کمال شوق همین بس که چشم من — عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
به نزد آنکه راز عالمی نانوشته میخواند — زبان خامه فارغ باشد از حال نیاز ما
احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است — بر شمع حالت دل پروانه روشن است
چه از صفای ارادت زنم بمهر تو دم — ضمیر پاک دل روشنت گواه من است
از حال دل که بسته بند ارادت است — چون دوست آگه است چه تصدیع میدهی
هرچند که خامه قصد تحریر کند — کی صورت حال با تو تصویر کند
حالی که مراست با تو گفتن نتوان — دل خود بدلت با تو تقریر کند
ای زیاد تو مرا هر نفسی شوق زیاد — نرود هیچگاه لذت یاد تو ز یاد
شرح سوز دل من کار قلم نیست بلی — پای چوبین ز کجا عرصه آتش ز کجا
[illegible] بود — برخی از آن بمال کبوتر نوشته ایم

از انشای مادهورام

بخاک پای شما چهره سودنم هوس است   جز این مراد ندارم بخاک پای شما

بجان شعله کشیده است که خاموش شود   آتش شوق من از دامن صحرای کسی ست

در و دیوار من آئینه شد از کثرت شوق   هر کجا می نگرم روی ترا می بینم

گرچه میدانم شکایت را اثر تاثیر نیست   میکنم خالی دل درد آشنائی خویش را

عقدهٔ مکتوب ما را از کشادن بهره نیست   این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنیم

اینکه در نامه نویسند که احوال بخیر   پر غلط هست جدائی که بود خیر کجاست

پس از عمری بکویش میروی خواهم ای قاصد   که بر رویش نگاه اولین از چشم من باشد

مردم دیده بپای قلم افتد هردم   که مرا نقطهٔ حرفی کن و با نامه فرست

جامی

سواد دیده حل کردم نوشتم نامه سوی تو   که در هنگام خواندن چشم من افتد بروی تو

جز سوختن بیاد مشتاقی دگر ندارم   در پیش تو چراغ پروانه می نگارم

میشود تار قلم سوخته چون رشتهٔ شمع   حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم

بتحریر آورد گر حالت بیتابی دلها   نویسد خامه جای مد بسم الله بسملها

ندارم جز قدمبوس تو در خاطر تمنائی   گر از سنگ پا گردید مینائی دلم پیدا

تا قیامت برندارم سر ز شادی از سجود   دست اگر روزی دهد بوسیدن آن پا مرا

جواب نامه قاصد خواست من از خویشتن رفتم   چو مضمونی که از خاطر رود از خویشتن رفتم

شب که شوق رقم نامهٔ دلبر میشد   دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد

چنان بدیدن روی خوش تو مشتاقم   که نامه را بجز بر نگاه می پیچم

هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست   ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن است

نامهٔ شوق مرا قاصد بجانان میبرد   در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است

غنی

قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق   چون جاده خود رسد ز درازی بسوی دوست

عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد   تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت

نعمت خان عالی

بشوق سنگیت تازه کرده ام تحریر   ز خامه هرچه چکد سجدهٔ زیبائیست

بنام کیست یارب نامه پرواز رنگ من   که می آید برون چون طوطی بگشوده مضمونش

شود حال دل پرخون عیان از برگ نامم   چو بوی نافه سبقت میکند از نامه پیغامم

[illegible] آرزو بچه مدعا هستم   تن همه داغ داغ شد پنبه کجا کجا نهم

از سوز سخن نال قلم رشتهٔ شمع است — گر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست

قلم تحریر کرد از سینه چاکم اگر حرفی — که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش — تو گوئی حلقهٔ دام است نقش مهر مکتوبم

از سوز دل نویسد حرفی چو خامهٔ من — چون لاله داغ باشد مضمون نامهٔ من

او ز مضمون شوق رنجد و من — بنویسم جز این چه مضمون را

درد دل از احوال یار نامه می‌پیچم که کاش — دل بدرد آید ترا بر حال غم انگیز ما

رقم سوز فراقت بمن آتش در دود — گرچه از گریه نشستم دم تحریر در آب

بداغ سینهٔ من تا نبرد پی محبوب — خلاف رسم کنم مهر او وسط مکتوب

هر چند چون قلم دلم از درد شد دو نیم — حرف شکایتی بزبانم نمی‌دهد

گریدانی که چه مشتاق بآغوش توام — نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد

صبا رسیده از کوی او سلامم بر — جواب نامه ام آورده بیا همدم بر

گر شب هجر سیاهی شود و آه قلم — نامهٔ شوق محال است بپایان آید

چون قلم بر سر غمنامهٔ هجران آمد — جان بلب آه بدل اشک بمژگان آمد

می‌برد شوق بسوی تو مرا می‌ترسم — که بجو نقش قدم بال دو فرسنگ شود

زهی لشوق تو پروانه مرغ نامهٔ ما — صدای بال کبوتر صریر خامهٔ ما

شرمم می‌آید ز قاصد طفل محجوب مرا — بر سر راهش ببیند از بد مکتوب مرا

ز رنگ چهرهٔ ما یار تا شود آگاه — رقم کنند ز خط شکستهٔ نامهٔ ما

مذار هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را — مگر این شرح بر بندیم بر بال کبوترها

در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد — پر شکن مانند مکتوب است سرتاپای ما

نامه‌ام را میبری قاصد زبانی هم بگو — خامه شد فرسوده و شکوه بپایانی نداشت

چه حاجت است بقاصد که نامهای کلیم — بدست آه روان همچو کاغذ باد است

ز سوز فرقت او تا نوشته‌ام حرفی — شد است چون رگ یاقوت شعله با انگشت

بود شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس — اینجا چو خامه پست سخن در گریستن

[illegible] قاصد اگر نامهٔ من خواند شود — بس که پیچش میدهی نامه و نامم شرری

[illegible] نامه ثبت میکردم — سپند وار نقط بر سر سخن گسیخت

شوکت

کلیم

اعز

محمد بیگ صالحی

مولانا نجفی

(محسن فانی)
جوشش حسرت جاکها اندر دل آواره کرد — نامه ام را بیقراریهای مضمون پاره کرد

شرح شوقت می نوشتم دیده خونبار گفت — جای سرخیهاش بگذارید که من خواهم نوشت

(اهلی شیرازی)
حدیث شوق همین بس که سوختم بی تو — سخن یکیست دگر با عبارت آرائیست

(نعمت خان عالی)
شوق مشتاق آرزو مشتاق جان مشتاق تست — چشم مشتاق آشکارا دل نهان مشتاق تست

بهر عرض ناتوانی نقش مسطر هم بس است — از برای یار ننویسند مکتوب مرا

(شاه محمد علی حزین)
نیست مضمون غیر ازین کز انتظارت سوختم — سیر شد پروانه گر گویند مکتوب مرا

با خامه شبی شکوه هجران بمیان بود — این نامه فرستم میبردم و اشک روان بود

(میرزا جلال اسیر)
حرف حرف نامه ام جوشش سمندر میزند — آتشش پروانه هر بال کبوتر میزند

سنگ کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی — میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم

(فیضی)
بهر تا گردم ادا فهمی سوی خط نامه ام بنگر — که پیچ و تاب او از پیچ و تاب من سخن بخشد

برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ — که دیده ام ز بر بیت شد سفید چون کاغذ

فراق نامه ز غم مینوشتم آن بهتر — که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ

تا ز حال دلم شود آگاه — نامه باید باو ز دیده نوشت

مینویسم نامه و مشتاق دیدار توام — بسته ام نرگس صفت بر خامه چشم خویش را

این شکایت نامه نامهربانیهای تست — آنچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت

در فراقت مینویسم نامه و از دست من — خامه خون میگرید و خط خاک بر سر میکند

ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم — دلی که نیست بتسلی درو چه چاره کنم

ای چشم جهان بین تماشای تو مشتاق — نظاره انگشت سراپای تو مشتاق

اشتیاقم بملاقات تو ای یار عزیز — تا بحدیست که تقریر و بیان نتوان کرد

ای آرزوی دیده و دل بهر دیدنت — عمرم تمام صرف ره انتظار شد

آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ام — آستینی ست که بر دیده تر داشته ام

بحضرت تو مرا نیست تحفه لائق — بجز دعای محبانه از دل صادق

چشم در ره گوش بر در دل طپان جان مضطر — هیچکس یارب مبادا مبتلای اشتیاق

چه عجب جان من اگر گردد — پر زبر کاهی مگر کاغذ

نامه شوق ترا در خواب اگر انشا کنم — چون کبوتر زیر سر پر میزند بالین ما

ز شوقت انبساطی در دل مکتوب پیدا شد | که هر چندش برنگ غنچه پیچیدم چو گل وا شد

چها نبشته ام از بیخودی بنامهٔ شوق | خدا کند که بدست نگار من نرسد

کاغذ مکتوب او از پردهٔ چشم من است | هر چه او خواهد نوشت از دور دارم در نظر

حرف دلتنگی هجران تو انشا کردم | سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر در آب

با وجود نقص بیسم نامه چشمم میشود روشن | قلم گویا شمیم پیرهن در آستین دارد

چگونه شرح درد دل نویسم سوی مهرویی | که از آشفتگیها دل رود سوی قلم سویی

من نوشتم حال چشم خویش معلومم نشد | بود انگشت بریده در کفم یا خامه

رقم از بسکه کردم شرح بیداد جداییها | شکست نامه ام مقراض شد بال کبوترها

جدائی تو بلا کم باشتیاق تو کرد | تو با من آنچه نکردی غم فراق تو کرد

ای صبا عرض زمین بوس مرا خواهی کرد | که ترا بر گذر خلوت جانان راه است

ناله بر آید از ورق گریه کنان رود قلم | کاتب اگر رقم کند حال دل خراب را

از حسرت دیدار چه گوییم چه نویسیم | دل میکشد آزار چه گوییم چه نویسیم

خجلت کش شوق است چه تحریر چه تقریر | آخر کم و بسیار چه گوییم چه نویسیم

ظهوری نامه را دادی به قاصد | چه حسرتها درو پیچیده باشی

دمی که شرح غمت خواستم کنم تحریر | ز سوز نالهٔ من همچو نی قلم نالید

بر خاک جبهه دارم و فرسایش میکنم | یعنی که آستان ترا یاد میکنم

میکنم انشای شوق اما ندامت میکشم | خامه تا خط میکشد بر صفحه خجلت میکشم

بشمعی نامه در دل خود کرده ام انشا | که مکتوب عزیزان را پر پروانه میدانند

شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد | چندان تپید دل که شکستم کلاه ازو

سواد نامه در دم چشمان عیان گردد | ز موج اشک مگر گریه ترجمان گردد

آنقدر آرزوی سجدهٔ کویت که مراست | در همه روی زمینش نبود گنجایی

شبی که شرح فراق تو کرده ام تحریر | ز سوز شوق قلم همچو شمع سوخته است

بشرح شوق خود خواستم نامه پیچیدم | چه دانستم که هر حرف صد دریای خون پیچید

[illegible] تشریف میآری | بسر آنجا بیایم گر نمی آیی بیا اینجا

[illegible] خیالت چشمم | کجا رفتی چرا رفتی مقام اینجا و جا اینجا

ظهوری
میرزا بیدل
ملا ناظم هروی
میرزا ابراهیم فطرت
آقا محمد عاشق اصفهانی

خواجه سلمان

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است / زنامه پرس که حال درون من چون است

اضطراب دل نمیدانم ولیکن نامه ام / همچو نبض خسته بر بال کبوتر می تپد

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رُفتنم هوس است

زبان خامه بصد سال اشتیاق مرا / ز صد هزار که دارم یکی بیان نکند

حافظ

دلم از شوق تو خون است و جگر هم خون است / درون شوق جمالت زبیان بیرون است

۱۱ علم

نه آنچنان بلقای تو آرزومندم / که شرح آن بزبان قلم توانم گفت

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا / گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

نیازمند چنانم بدان جناب شریف / که وصف آن نتوان کرد و شرح نتوان گفت

شرح شوقت کجا تواند داد / قلمی کز دلم شکسته تر است

حدیث اشتیاق خویش و شرح روزگار خود / نمیگویم چرا گویم چو میدانم که میدانی

آرزومندی از آن رو ندهم شرح که آن / جا نامه نیست که بر قدر بیان آید راست

بذات پاک خدایی که مبدع الاشیاست / که اشتیاق جمالت بشرح ناید راست

بآستان شریفت که بوسه گاه من است / که شوق روی تو دارم خدا گواه من است

بخاک پای عزیزت که آرزومندی / ز حد گذشت مرا طاقت فراق نماند

من مهجور در یک نامه شرح خود چسان گویم / که در صد نامه نتوان داد شرح درد هجرانش

گر درد خود نویسم آتش بکاغذ افتد / ور شرح هجر گویم دود از قلم برآید

قلم بسوخت و دل آتشکده زبان قلم / چگونه شرح دهد از زبانه آتش

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست / از گلشن وصال تو نامد گلی بدست

در نامه نویسند که احوال بخیر است / این خیر چه خیر است که ما از تو جداییم

از برای نامه‌ات قاصدی در کار نیست / کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود

نوشته ام همه احوال درد و محنت خویش / ولی طپیدن دل را چگونه بنویسم

خاک در دیده مقراض جدائی بادا / که از آن حاشیه بزم جدا کرد مرا

نوشتم نامه سوزش ز اشک لاله گون خود / که در هجرت نخواهم زیست خط دادم بخون خود

سبکتر پری ای کبوتر چند از مکتوب من / نامه ام آخر بیاض سینه شهباز نیست

یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود / استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم

بیان سلام و اظهار شوق

بسکه دارد اضطراب دیدن محبوب ما   میجهد چون برق از جا خود بخود مکتوب ما
تا برد سویش کبوتر نامه چندان سوده ام   دیده بر پایش که پایش را بخون آلوده ام
سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست   نامه ام میبرد و بر درد دلم خون میگریست
باید بکوی دوست کبوتر شده روم   باری ازین بهانه بگوید بیا بیا
شوقی که بصد زبان بیان نتوان کرد   کلک دو زبان چگونه تحریر کند
ز اشتیاق بغل گیری تو مدتها است   چو ماه یکشبه ماندست باز آغوشم
زبان شکسته تر است از قلم نمی دانم   که شرح دل بکدامین زبان کنم تقریر
رشته طول امل را نتوان پیمودن   قصه شوق محال است بتقریر آید
درد پنهان را زبان عرض مطلب کوته است   بوی می از شیشه نتواند برون چون تنگ کرد
خامه بشکستیم و لب بستیم از تعداد شوق   کین نه در تقریر با گنجد نه در تحریر ما
دل من لفظ یاد تو معنی است   معنی از لفظ کی جدا باشد
دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش   خاک میگشتم و همراه صبا میرفتم
دو مهر بر سر مکتوب هر آن دادم   که انتظار دو چشم مرا کنی معلوم
زحد گذشت بوصل تو اشتیاق مرا   نماند بی تو دگر طاقت فراق مرا
عمر باید وفا بنوشتن نمی کند   اظهار شوق خود بچه عنوان کند کسی
مرا بیوسف خود احتیاج قاصد نیست   که نور دیده ز پیراهن رسول است پیر کنعان را
مکتوب تو انشا کنم و خون رود از دل   شوق تو هجوم آرد و مضمون رود از دل
نباید قصه هجران بپایان   وَلَوْ قُلْنَا اِلَی یَوْمِ الْقِیَامَه
چون چراغ زیر دامن از حدیث آتشین   میدرخشد از تر بال کبوتر نامه ام
راز شوق دل ز بسیاری کجا گنجد بحرف   کاش ما را در سخن پیچند چون طومارها
شرح حال ما اسیران نیست غیر از پیچ و تاب   میتوان پیش از گشودن خواند مکتوب مرا
گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی   ماند از شوق تو صد سال حکایت باقی
[illegible] گفته است   بر شمع سوزش دل پروانه روشن است
[illegible] خود را   مبادا گریه بر حالم کند این نامه بر حجی
[illegible] کاغذ   که شعله را نتوانیم بست در کاغذ

تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام | خامه ام هر دم ز بار درد دل خم میشود
شمع سان آب شود گر بنویسم گاهی | سوز هجران ترا با قلم فولادے

مفتاح گنجینه حصول متمنیات اشعار اظهار شوق قبل از ملاقات

از صحیفه شاهی

عمریست که با مهر تو در ساخته ایم | پنهان ز تو با تو عشقها باخته ایم
اگرچه دیده مشرف نشد بدیدارت | ولیک نیست ز تو هیچ فرق تا دیده
هرچند بخدمت نرسید است دعاگوی | پیوسته دعاگوی تو بوده است ثناجوی
گرچه رویت ندیده ام ای دوست | وصف حسنت شنیده ام ای دوست
سالها در فضای گلشن قدس | گل وصل تو چیده ام ای دوست

از رقعات کاروانی[?]

میان اهل محبت تعارف ازلیست | که بی وسیله نام و نشان نشان بدهند
چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنها | که بی پای شنیدنها فتد از شوق دیدنها
دل من و تو ز همصحبتان دیرین اند | مرا بظاهر اگر با تو آشنائی نیست
در دیدهٔ جانم چو توئی مردم دیده | عالم همه می بینم و روی تو ندیده
مردم همه دیده دوست دارند ترا | نا دیده چو دیده دوست میدارم من

شمر بر مندی شاخچه آمال جهان اشعار در استدعای عنایت مکتوب الیه و توجه او

صحیفه[?]

نوازش دل ما کن چو دلنواز توئی | بساز کار فقیران که کارساز توئی
اگر تو بر سرم از لطف سایه اندازی | چو آفتاب کنم بر فلک سرافرازی
ز مهر لطف تو گر پرتوی بمن افتد | برند روشنی از روزگار من مه و مهر
همای دولت ار سایه افگند بر من | بفر دولت تو بگذرد سرم ز سپهر
سخن به بیش که گویم چو چاره ساز توئی | مراد دل ز که جویم چو دلنواز توئی
گرچه بیچاره ایم باکے نیست | کرم تست چاره ساز همه
ازان ماه تابان نگاهی بس است | نگویم که پیوسته گاهی بس است
گر گنهست کار من کار تو نیست جز کرم | بر کرمت نوشته ام عذر گناه خویش را
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید | بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

لطف خاص و کرم عام توام در کار است
کار من خواه درست آمده و خواه غلط

نمی باید کشید از دست این بیدست پا دامن
بدامن پا کشیدم لیک دستی در دعا دارم

گرچه من حاجت طلب از شرمساری نیستم
لیکن آخر خالی از امیدواری نیستم

شاد باش ای دل که آخر عقده ات وا میشود
قطرهٔ من میرسد جائی که دریا میشود

ذوق الطاف تو ای کاش نمی یافت دلم
یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است

بر دارشیس ز خاک رسانیش بر فلک
هر کو بدامن تو زند چون غبار دست

از کیمیای لطف تو زر گشت خاک من
آری همین مرحمتت خاک زر شود

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو

ما را بس است گوشهٔ ابروی التفات
این صید رام را بکمان میتوان گرفت

ای از کرمت خزان بدل شد بهار
وز ساحت دهر قحط بگرفت کنار

بر حال مریض ما نظر کن که کند
علت ز مزاج او بفرسنگ فرار

ای فضل تو درد را دوا می بخشد
هر بی سر و پا را سر و پا می بخشد

درد دل بیمار ز حد میگذرد
امید که لطف تو شفا می بخشد

بهر چه حکم کنی جا کریم و خدمتگار
ز حال ما نظر عاطفت دریغ مدار

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

میکنم شب همه شب ناله و زاری امید
که دعای سحری کارگر آید آخر

سامان کار بنده بالطاف بیکران
چون وعده دادهٔ بکرم اهتمام کن

آغاز کردهٔ برسانش بانتها
طرحی فگندهٔ بعنایت تمام کن

خوش باش گرچه روز تو شب شد بنا خوشی
آخر نه شام را سحری هست در عقب

چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد
موج سراب را رگ ابر بهار کرد

دریا بگوش شاهد کلک تو می کشد
رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد

باید قلم بکاغذ ابر بهار کرد
[illegible] تو

[illegible] قلم
نتوان گهر به پنجهٔ مرجان نثار کرد

[illegible] نسم
یکره سوال کن که گدا را چه حاجت است

از خزانه [illegible]

از انشای یوسفی

شوکت

ارباب حاجتیم زبان سوال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با همه حشمت نظرها بود بر مورش

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

تا کی فسردگی دهد از انتظار ما — یارب بدامنی برسانی غبار ما

هرچند دل اسباب رعایت دارد — یا دیده بیاد تو گهر سیمے بارد

هرگاه که آستانت آید بخیال — آهنگ سجود جبهه ام سیمے آرد

دوریم ز تو لیکن بگمان نزدیکم — گر پیدائیم وگر نهان نزدیکیم

نقش قدم خود نگر و یادم کن — هرجا باشم باین نشان نزدیکیم

ای سحاب بفضل زان سخی که عالم پرورست — آن نهال آرزوها را بکام دل رسان

ای در پناه لطف تو چون سایه عالمے — آورده ام بسایهٔ لطفت پناه خویش

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد — مقبول تو جز مقبل جاوید نشد

لطفت بکدام ذره پیوست دمی — کان ذره به از هزار خورشید نشد

گر ظرف خواهش من کوتهے — قطرهٔ آبی ز دریا خواستم

ای داده ز لطف دولت جاویدم — افروخته روی بخت چون خورشیدم

از مین عطایت که بود چشمهٔ فیض — افتاده بشست ماهی امیدم

می فشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار — با من احسان با تمامی خلق احسان کردنست

کریم سائل خود را غنی کند یکبار — دوباره لب نگشاید صدف برابر بهار

لطف ترا چو قطرهٔ باران شمار نیست — جائیکه لطف تست غم روزگار نیست

در اشک بار و بحر سرافگنده میرود — آن کیست کو ز جود گفتهٔ شرمسار نیست

بهر شکسته دل و رنج خاطرم لیکن — گر التفات تو باشد مرا چه باک از آن

زان روی که بندهٔ تو دانند مرا — بر مردمک دیده نشانند مرا

لطف تو که عام است و عنایت مخصوص — ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

بیدل

بابا فغانی — سلطان ابو سعید ابو الخیر

نجات نشان سرعت سیلاب روان شعار رفتن مکتوب منه جانب مکتوب الیه و اظهار آن

فرمان تو آمد وز جا بر جستم — می خواندم و اسباب طرب می بستم
زاندم که گرفت این بشارت دستم — برخاستم و دگر ز پا ننشستم

مکتوب یار خواندم و سوی‌اش روان شدم — من خود جواب نامهٔ آن دلستان شدم

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست

میرد ز شوق سبوئی تو مرا میترسم — که چو نقش قدم بالد و فرسنگ شود

بشوق بزم وصالت دو دیده می آیم — ز بهر دیدن رویت بدیده می آیم
اشارهٔ بطلب گر کنی بگوشهٔ چشم — چو اشک دیدهٔ عاشق دویده می آیم

سوی تو چو باد تند تر می آیم — از جانب شوق بی خبر می آیم
گر آبله در پای نبینم چه عجب — زانرو که به دیده و بسر می آیم

ساعه افروز جهان جهانیان اشعار شنیدن مقدم مکتوب الیه فرح بخشی آن

ای بخت مژده کن افواج کبریا رسید — خورشید رحمتی که بهر ذره وا رسید
لب تشنگان بادیهٔ انتظار را — تا جان شان بلب رسد آب بقا رسید

بدل اضطرابی دعا بسید سازند — مگر روز وصلی خدا میسر سازند

هوا گل بوی گشت و شوق در پیرواز می آیم — بهار رفته از گلشن بگلشن باز می آید

مژده ای بخت که مقصود سحر باز آمد — مردم چشم جهان بین ز سفر باز آمد

صد قافله جان به تن رسید از قاصد — در سینه هزار گل دمید از قاصد
در خانه نمی نهد نگه پای برون — تا مژدهٔ دیدار شنید از قاصد

شادی قافله مصر بگردش نرسد — هر کرا چون تو عزیزی ز سفر باز آید

نوید آمدنت میدهند هر روزم — تو فارغی و من از انتظار می سوزم

هان جان و دل آغوش و بغل خویش بگشائید — کان یار سفر کردهٔ ما از سفر آمد

مژده ام دادی که می آئی وزین شادی مرا — هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت

محنتکده بودت آورده بارها مارا — تو انداز دل هم ترا درون آورد

هوای وصل او از نوبهارم در دماغ آمد — نسیم گل صدائی پای جانانست در گوشم

هر صدای که ز پایت برهت می‌خیزد — من بنقش قدمم گوش بر آواز بیا

مولوی جامی
ملا نظیری
ملا وارسته
مولانا ناظم لاهیجی
نعمت خان عالی

در طلب مکتوب الیه

خواستگاری راحت روح و روان؛ اشعار طلب مکتوب الیه و اظهار شوق آن

حافظ

همای اوج سعادت بدام ما افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار برای دیده بیاور غباری از در دوست

مژده دادند که بر ما گذری خواهد کرد نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

اهلی شیرازی

خوش آنکه تو باز آئی و من پای تو بوسم در سجده نشینم خاک قدمهای تو بوسم

ایضاً

مرهم ز کرم بر جگر خویش گذار منت بسرم از قدم خویش گذار

عمریست که من چشم براهت دارم ای خضر به لطف دست پایش گذار

ملا ... رازی

ای از تو بلند قدر کاشانهٔ ما آباد بدولت تو ویرانهٔ ما

از سایهٔ نخل دولتت میخواهم همسایهٔ آسمان شود خانهٔ ما

نعمت خان عالی

مست و بی باک همه غمزه و انداز بیا گل بسر دسته زده بر کمر از ناز بیا

جابجا خانهٔ دل پر شده از داغ فراق مهرها چیده ام ای شوخ دغاباز بیا

...

برگشتن عمر را نمود آمدنت بسیار بکام شوق بود آمدنت

از آمدنت که نوبهار عمر است حقا که چه خوشتر است زود آمدنت

پیش از این بی تو زندگی ستم است میرود گرچه زود می آئی

آنقدر منتظرم در ره شوق کاگر زود تر آئی دیر است

...

دل من گاه سوی چشم گاهی سوی گوشش آید بجا میخواهد اندر حسبت خوبیت دید گیرد

ای که از من آشنائی تو با دلم گشته آشنا سخنی

چه شود گر بود ز مقدم تو کلبهٔ بنده بیت با سخنی

...

بیا که کار بجان جان بلب رسید مرا گذشت وقت اگر میرسی بفریادم

شود بی تکلفانه بیا شاد کن مرا از منت هزار کس آزاد کن مرا

انتظار طلب وعده و تکلیف چرا خانهٔ تست دل ای خانه بر انداز بیا

ای آنکه ز تو گوشش پر و دیده تهی خوش آنکه ز گوشش پای به دیده نهی

تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوش از گوش بدیده آ که در دیده نهی

بیا هنوز منم از خمار حسرت مست — بجام آئینه سینه ام نفس با قیست
کی سزاوار طلب شان بزرگانه نشست — گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانۀ تست

می آئی اگر زود ترا آئی چه شود — مانند نسیم سحر آئی چه شود
هر چند که بوی گل ز گل پیش رسد — ای گل تو ز بو پیشتر آئی چه شود
بر دل در مرحمت کشائی چه شود — با من بسر عنایت آئی چه شود
چون در قدم تست شفای همه رنج — یک لحظه قدم رنجه نمائی چه شود

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدۀ دلدار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن — باسیران قفس مژده دلدار بیار

رواق منظر چشم من آشیانۀ تست — کرم نما و فرود آکه خانه خانۀ تست

خاموش نمائی ضیائی شمع پر نور اشعار خلوص مکتوب منه و مکتوب الیه و تساوی آن در غیبت و حضورش

بیدل

ما را خیال تو جدائی چه خیالست — آئینۀ ما ذرۀ خورشید مثالست
در آب و گهر فاصله جز نام نباشد — از عالم نزدیکی و دوری چه سوالست

مقامت دیده جایت دل همان خلوت همین محفل — بدل پیچیده ام چون شکر گر از دیده ها رفتم
بهر جا میروم شوق سجودت پیش می آید — دو عالم آستان تست کر رفتم کجا رفتم
بهر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم — اگر دوریم و گر نزدیک خاک آن سر کویم
چه امکانست و هم غیر گنجد در خیال من — تو ئی منظور اگر چشمم تو ئی مسموع اگر گوشم

جلوۀ دیدار جانان روز و شب در خاطرست — گر بصورت غائبست اما بمعنی حاضرست

از فیض نگاهی

هر چند ز چشم من نهانی — غم نیست چو در میان جانی
از دیده کر نهانی دائم میان جانی — در صحبت ار چه دوری پیوسته در حضوری

من بظاهر گر چه دور از گلشن کوی تو ام — هر کجا باشم بجان و دل خریدار تو ام
اگر ز خدمت تو بنده غائبست به تن — بدل ز خدمت تو هیچ لحظه غائب نیست
جداست دیده ظاهر ز طلعت دوست — دلیکه خلوت جانم حریم حرمت اوست

ای بدل نزدیک و دور از دیده گریانِ من — نیستی غائب زمانی از دل [illegible] جان من نه
غائب نه ز چشم جهان بین چو نور چشم — تو غائبی همیشه و ما در تو ناظریم
زول دیده دارد حسد ماه و سال — که تن در فراق ست و جان در وصال
جان من معتکف تست برسم خدمت — تن اگر مانده جدا مانع آن صورت نیست
به تن ز خدمت اگر دور مانده ام لیکن — نشانده ام دل و جان معتکف در آنحضرت

حافظ
اگر بلطف بخوانی مزید الطافست — وگر بقهر برانی درون ما صافست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

قابل
شعارم جز بجا آوردن فرمان نمیباشد — بگلزار وفا یک برگ نافرمان نمیباشد
نه از جور تو سر پیچم نه از لطف تو خرسندم — سراپا محو تسلیم بهر صورت رضا مندم

از انشای [illegible]
در دائرهٔ فرمان ما نقطهٔ پرگاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
خواهی که شهرسار نگردی زکائنات — در غائبانه با همه کس در حضور باش
از تلاش قرب ظاهر با خیالش هم خوشم — لفظ از هر کسی که خواهی باش مضمون از من است
گر دورم از تو نقش توام در نظر بس است — دل پیش تست دولت من اینقدر بس است

[illegible] جامی
سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم — کر بند بند من کنی از یکدگر جدا
بوفای تو دو آمیخت چنان آب و گلم — که دهد بعد وفات از گل من بوی وفات
از دوری چه باک که این بعد ظاهر است — اصلا میان ما و تو حائل نمی شود

[illegible] کشمیری
صورت ز چشم غائب و اخلاق در نظر — دیدار در حجاب و معانی برابر است

شیخ سعدی
چون شکوه کنیم از جدائی — جای تو همیشه در دل ماست

حسن بیگ [illegible]
چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را — که گر صد سال دور افتم نمی فهم جدائی را

فیضی [illegible]
نسبت من بتو چون نسبت عکس است بشخص — باتوام گر همه در عالم دیگر باشم

ملا علی [illegible]
دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی — مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد

شکوهی همدانی
حضور و غیبت من پشت در و نمیدارد — بپرس حال مرا غائبانه [illegible] حضار

[illegible]
از دیده غائبی و دلم بی حضور نیست — نزدیک بودنم بتو بسیار دور نیست

[illegible]
نزدل بدل گذری هست تا محبت هست — در چمن نتوان بست تا صبا اینجاست

نظیری
زبان به بست رسم و آئین ما را — در باغچه با گل نا [illegible] ان نیست

T۱۸

جهانیان ندارم ... از تو الفت — دگرم تو هم نخواهی سر بیکسی سلامت
سر به پیچم چو قلم از خط حکمت قطعاً — بند بندم چو کنی بندهٔ فرمان توام
قرب روحانی اگر هست میان من و تو — چه تفاوت کند ار بعد مکانی دارد
زکامل عیارم در وفا و دوستی خالص — گرم صد بار بگدازی نیفتم از عیار خود
بیرون نمیروم ز دیاری که جای تست — محراب طاعتم همه جا نقش پای تست
هر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم — اگر نزدیک و ر دورم غبار آن سر کویم
دل بدل و سخن و گوش تو هم آگه نیست — شکر لله که نه قاصد نه پیام است اینجا
من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم — گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند
گرچه از خدمت بصورت غایبم یک لحظه نیست — خالی از شش چیز پیش من همیدانم یقین
جان ز مهر خاطر از ... و ضمیر از اشتیاق — لب ز یاد و دل ز اخلاص و زبان از آفرین

از خانه بر انداز شاهد فلک مستقیم اشعار تحریر مومن در مسافرت خاطر مقیم

... سوی غربت و دل جانب وطن — افتاده گاه من بمیان دو کهربا
داغ مرا سواد وطن مشک سوده است — یارب کسی مباد باین داغ مبتلا
رنگین ترم بدیده بو و از گل بهشت — گل میچهای آبله چیدن ز خار پا
هر دم ز فراق تو بلالیست مرا — هر روز ز هجران تو سالیست مرا
حالیست بغربتم که گفتن نتوان — سبحان الله غریب حالیست مرا
نه روی آنکه بسوی دیار برگردم — نه رای آنکه بغبار ره سفر گردم
نه دست آنکه کشم پا بدامن عزلت — نه پای آنکه گدایانه در بدر گردم
شاخ از گلبن جدا هر ... بتره وا میکند — در نظر حیرتی ندارد جز غبار سوختن
رفتیم با تنی دل و جان هست پیش تو — از باز ماندگان خبری میگرفته باش
هر گرا ... غربت پای در گل مانده — او مگر در خواب خوش بیند دیار خویش را
بر ... م صد هزار سجدهٔ شکر — که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
بهیچ جا نگـ...م بهیچکس نرسیدم — که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی
میروم ز ... ویم در قفاست — میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من

سلمان شناسی
... فغانی
... سید ...
ز ... نشد
خالص
ملا ... علم
تبعیت
همایون پادشاه
ملتمس
بیدل
از غنایت نامه
شیخ سعدی
نظیری
سوری ساوجی
حکیم سعدی

جزو نوزدهم

حسن بیگ رفیع / کیلانی / گرامی

در میان فاصله نیست سفرهای مرا رفتن و آمدن من به نفس میماند

چون دانهای سبحه نیاسایم از سفر پیوسته راه طی شده پیش آمده مرا

زرشک صورت چینی بچشم آب می آید که خاکی از وطن همراه با خود در سفر دارد

افسرده شام غریبان ز تلخکامی است درین سفر دل بریان کباب شامی ماست

خراب سازخانه ابنساط وافر اشعار از طرف مقیم بمسافر

حافظ

یارب سببی ساز که یارم بسلامت بازآید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارند تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

آن سفر کرده که صد قافله جان همره اوست هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صائب

بر سند غربت بغریبی چه نشینی از یاد مبر چشم براهان وطن را

ز دوستان گرامی که میروند بسفر که دل تهیه ز خویش از رفتنی دارد

ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم

بمحفل شمع تابان در گلستان رنگ و بو باشی الهی هر کجا باشی بهار آبرو باشی

بیدل

رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم چون نقش قدم بگرد محمل ماندم

چندی غمم بیدلی فراموشم بود آخر دل با تو رفت بیدل ماندم

فیضی

از من جدا شدی و گمانم چنین نبود ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند مژگان چو آشیانه مرغ پریده ماند

ز رشحات کلک پیرحسین

وه که رفتی ز شهر و بنهادی بر دل من هزار صحرا درد

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

یکحرف بکام دل خود با تو نگفتم هنگام سفر گریه مرا قفل دهن شد

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظر ند هیچ ز آن یار سفر کرده پیامی داری

کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد همت اهل نظر قافله سالار تو باد

مولوی جامی

برهم نهاده دیده کس از آن دیار نامد خبری ندارم از تو که خبر ز یار نامد

زبان بپرسش آمد گامم آبله شد کز آن مسافر ره دور من خبر برسید

[...] یار تو چه [...] گوید پیام من — و آنجا بجز صبا که رساند سلام من — *محتشم کاشی*

رفتی و رفت بیرخت از دیده روشنی — در دیده ماند اشکی و تن نیز رفتنی

تا از ره دریا سفری شد یارم — چون ابر ز دیده اشک غم می بارم

که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد — روز ما را ز شب تیره بتر خواهی کرد

رفتی و گریه بحال دل حیران کردم — آب بر آئینه ریزند قفای سفری — *عنایت [...]*

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی — وز پرتو خویش عالم آرا باشی

ناشاد کروسی که تو ز انجا بروی — آباد دیاری که تو آنجا باشی — *عنایت [...]*

بسفر [...] ماه پاره من — گردشی هست در ستاره من

با آنکه رفتن تو ز دل می برد قرار — رفتی و بیقراری من برقرار ماند — *نظام [...]*

دیده را تر کنم از اشک چو رفتی ز برم — در قفای سفری آب بر آئینه زنند

آه تا کی ز سفر باز نیائی باز آ — اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز آ

[...] نالد انکشند — گر بیابان پر سر خونریزی مائی باز آ

[...] داشت هستی ما تا عدم سر تو سفر [...] — گر تو بستی و من سفت از میان رفتم — *منهم*

رفتی و بی تو جان برفت از تن — از تو دارم خجالتی که مپرس — *از انشای [...]*

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم سعی که خود را مگر آنجا فکنم

تا یار عنان بباد کشتی داده است — چشمم ز غمش هزار دریا زاده است — *حکیم خاقانی*

تا کی پی دیدار مه نو سفر خویش — چون سنگ نشان بر سر فرسنگ نشینیم — *زبانی یزدی*

آنگه به کنار خویش دریا کردم — شاید که ز دریا بکنارش آرم — *میرزا [...]*

ای خوش آن روزی که بینم روی فرخ فال تو — از سفر آئی و من آیم باستقبال تو — *میرزا اشرف جهان*

از تو نماند تاب جدائی دگر مرا — بهر خدا مرو بسفر یا ببر مرا

طرفه حالیست که آن آتش سوزان از [...] — دورتر میرود و بیشترم می سوزد — *ظهیرالدین اصفهانی*

دو چشم روشن آن منزل که ساری جلوه گاه آنجا — بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا — *اهلی شیرازی*

[...] اگر خبر یار میرسد — جان ور ترد و است که دلدار میرسد

[...] کروسی و خسته جگر من — بستی کمر خویش شکستی کمر من

بسفر رفتنت مبارکباد — بسلامت روی و باز آئی

۱۱

بلاغت افزای فصحای متین بیان اشعار متفرقه مشتمل بر مدح مکتوب الیه

که در میان خطوط تحریر آن حاجت افتد و غیر آن فقط

از محیط شاهی برای بادشاه

شاه کشورگیر و گیتی بخش و گردون اقتدار   آفتاب عدل و احسان سایهٔ پروردگار

جهانگیر و جهان بخش و جوان بخت   شه خورشید تاج و آسمان تخت

سریرآرای ملک تاجدارے   طراوت بخش باغ شهریارے

قبلهٔ شاهان عالم آنکه از فرط عفاف   سجدهٔ روحانیان بر گرد دامان او ست

آنکه عطف دامن اقبال او   جیب دولت را طراز حشمت است

قضا نفاذ و قدر قدرت و فلک رفعت   بزرگ منصب و خورشید قدر و بحر توان

برای وزرا و امرا

امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارد   برای روشن او افتخار و استظهار

آنکه خاک درگهش را بوسه داد ست آفتاب   وانکه گرد موکبش بر سر نهاد ست آسمان

هم براق دولتش را فوق فرق قدر پاگاه   هم همای همتش را اوج برجیس آشیان

سرافراز جهان دارای اعظم   بهمت کارساز اهل عالم

صدر سپهر رفعت و والی دین پناه   دارای ملک و ملت و خورشید عز و جاه

صدری که نور شمع معالی ز رای اوست   عنوان روزنامهٔ ملت بقای اوست

آنکه از فیض ذات اکمل او   مجمل علم شد مفصل او

برای علما

آن آفتاب اوج معالی که از علو   قدرش شمر از کنگرهٔ آسمان بود

آن قبلهٔ اعاظم و آن کعبهٔ افاضل   آن منبع معالی و آن مجمع فضائل

آن بحکمت حاکم شرع متین   خاطرش گنجینهٔ اسرار دین

برای مشایخ

قبلهٔ ارباب صفا قطب دین   نقطهٔ پرکار زمان و زمین

بصورت هادی راه هدایت   بمعنی قطب گردون ولایت

سلطان سریر شوق عرفان   خورشید سپهر ذوق وجدان

مهر گردون ولایت کز ضمیر روشنش   هر سحر خورشید رخشان میکند نور اقتباس

بحر عرفان را گهر برج حقایق را قمر   تخت دین را پایه و قصر ولایت را اساس

فضل او مفتاح ... نیست اهل علم را — این معانی جمله میدانند با شرح و بیان (برای مفسر)

جامع ارباب علم و حاوی اسرار دین — ناظم عقد حدیث و کاشف سر یقین (برای محدث)

از نطق دلپذیر تو جان یافت زندگی — از خطبهٔ فصیح تو دل زنده میشود (برای خطیب)

امام دین که از و تازه شد صفا سنی — ز امر و نهی وی آفاق گشت نورانی (برای امام)

طراز دولت سلطان شهنشه دوران — که خامه اش ز صفا ملک را منور ساخت (برای دبیر)

آنکه در پیش فیض خامهٔ او — ابر گوهرفشان مخجل باشد

سر دفتر اکابر آفاق کز شرف — بر فرق فرقدان بود ش پای افتخار (برای دیوان)

دیباچهٔ معانی و مجموعهٔ کمال — سر دفتر اعالی و دارای کامگار

سریرآرای ایوان سعادت — سعادت بخش دیوان سیادت (برای سیادت و علما)

گوهر درج نقابت کز کمال قدر هست — مقتدای ملک و ملت پیشوای ملک و دین

آفتاب سیادت ازلی — گوهر کان لطف لم یزلی

... سادات — قبلهٔ دین و زبدهٔ ابرار

دارا من والیان مقتدای دور زمان — پناه ملت اسلام و رکن دین متین (برای مشایخ ...)

صدری که فتح باب معانی کلام اوست — منشور انتشار حقائق بنام اوست

افتخار افاضل علما — اعتبار اماجد فضلا (برای اهل علم)

مسجد ز اقامتش منور — محراب ز قامتش مزین

ادیبی که از نور تعلیم او — • چراغ علوم است افروخته (برای ... ادیب)

حکیمی که جان میفزاید دمش — روان تازه میگردد از مقدمش (برای طبیب)

ید بیضا است در علاج عمل — مظهر معجز مسیحا نیست

بلبل باغ معانی ... لطف بیان — طوطیان شکرستان سخن را کرد لال (برای شاعر)

اشعار ... لطیفش ... است — در گوش روزگار بسی در شاهوار

آنکه بازار فصاحت را رواج از نظم اوست — وانکه گلزار بلاغت را ز شعرش رنگ و بوست

... ساعد قلمش — بزند دست بدست از برای گردن حور (برای ...)

... چنان صورت نگارد — که مانی را بدیده در خیال رد

... اگر نغمهٔ عود ... شنود — خواهد که ترا بوسه زند بر سر چنگ

انکه صافی شد از حرم دل او | کعبهٔ دل رحمت است منزل او
از جهاد نش دیدهٔ اسلام روشن میشود | عرصهٔ دین تازه تر از صحن گلشن میشود
انکه صفاتش همه صدق و صفاست | خاطر او مهبط نور خدا است
مطلع خورشید رفعت مشرق صبح جمال | دُرّ دریای کرامت دُرّی اوج کمال
محیط مرکز اقبال آسمان جلال | سپهر مهر کرامت مه سپهر کمال
ستوده خصلت و کافی کف و مؤید ید | خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال
صدریکه یافت چشم مکارم از و بصر | مدریکه یافت چشم معالی از و روان
انکه در کرمت از اهل زمان ممتاز است | در اقبال شب و روز بر رویش باز است
انکه مقبول جملهٔ دلها ست | ذهن پاکش کلید مشکلها ست
انکه درج مکرمت را گوهر است | برج اقبال و شرف را اختر است
انکه از روی مروت و کرم | در دل خاص و عام مقبول است
انکه داد شش خدای عز و جل | از سعادت هر آنچه می باید

سرمه کش چشم منتظران حسرت تواما نسواد اشعار شکایت عدم

تحریر خط از جانب محبوب فا شعار و استدعای ارسال آن

سوختم از شوق یاران راه حرفی وا کنید | نامهٔ انشا کنید و قاصدی پیدا کنید
گرچه پیدا انم که ننویسید جواب نامه ام | از زبان او تسلی نامهٔ انشا کنید
قاصدان را یک قلم نومید کردن خوب نیست | نامه را پاره کردن داشت گر خواندن نداشت
وعدهٔ لطف و پیام بوسه در کار نیست | میکند مکتوب خشکی زخم ما را خشک بند
مرا پیغام لطفی از زبان خامه بس باشد | شب امید واری از سواد نامه بس باشد
بمکتوب حیات رفتهٔ من باز می آید | مرا صور قیامت از صریر خامه بس باشد
تا تو می آیی قیامت رفته است | وعدهٔ وصل اینقدرها دور نیست
دل بی تو طمع ز هستی خویش برید | شد دیدهٔ من در انتظار تو سفید
چون نقش قدم نشسته ام بر سر راه | چون حلقه بدر دوخته ام چشم امید

فریاد که در خطابی بقصه ستاد | صد نامه نوشتیم جوابی نفرستاد

شیخ قلم تو چشمه آب بقاست | انفاس خوش تو نفحه باغ وفاست

این نغمه ور نسخه راز من باز نگیرم | زیرا که دلم زنده بدین آب و هواست

بیدل

دیده انتظار را وام اسپید کرده ام | ای قد رستا بچشم من خانه سفید کرده ام

بیدل از یاد خویش هم رفتم | که فراموش کرده است مرا

به پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب ننویسی | که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد

چه جرم رفت که هرگز به شکسته قلمی | نوازشی نکنی عاشقان شیدا را

زخون دیده بسویت نوشته ام بیتی | زشعر حافظ شیراز یاد کن یارا

تو با حبیب نشینی و باده پیمایی | بیاد آر حریفان باده پیما را

اسیر

نه سلامی ز تو کز غم کند آزاد مرا | نه پیامی که بوصل تو کند شاد مرا

خط فی ننوشتی دل ما شاد نکردی | ما را بزبان قلمی یاد نکردی

دل بتحقیق خبرهای ز سر ساخته بود | اینک از کوی کسی رد تقاضا می آید

شوکت بخارائی

در انتظار تو چشمم ز بس غبار آورد | ز گردش نگهم گرد و باد بر خیزد

در کنار نامه اغیار یادم کرده | تا بدانم بعد ازین قدر فراموشکاریت

ابو طالب کلیم

گرد بلای غربت آواره از وطن را | چیزی به از وطن نیست مکتوب دوستانت

اگر ز گوشه خاطر نرانده است مرا | چرا بگوشه مکتوب میبرد نامم

اگر زبان قلم را هزار جا ببرم | بشکوه ات چو رسد قصه مختصر نکند

مکتوب اشک شسته دادم بقاصد | یعنی که انتظارت چشم مرا سفید کرد

وحشی طبیعتم که از جانب من است | نامم اگر ز خاطر احباب جسته است

هر من آن خوش رقم انشای مکتوبی نکرد | گوئیا از در و چشم من خبر نرسیده است

جواب نامه آن بیوفا طمع | که همچون بود از وی خبر نمی آید

سیفی

بدوست عرض شکایت ز جور دوست نکو | وگرنه فرق چه باشد میان دشمن و دوست

نبوشت سوی غیر نامه وفا | در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

بغل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پر است | من دل تنگ بیک حرف زبانی مشتاق

خانخانان

من نامه برگ گل زو نسیم | شاید که صبا باز رساند

بجوی هم نخرد خرمن اخلاص مرا — کم بود قیمت جنسی که فراوان باشد

نشسته بر سر راهت بگریه و آهم — بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

خوش آنکه سر بزانو باشم در انتظارش — ناگه چو سر بر آرم آن یار بر سر آید

شد عمرها که از تو پیامی نمیرسد — قاصد بجا و نامه بجا و کبوتر بجاست

در شرح بیوفائی نامهربان ما — طومار شکوه ایست زبان در دهان ما

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی — اینهم که جوابی ننویسند جوابیست

زشرم وعده خلافی مکن کناره از من — نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

نشد یکره که قاصد با خبر آید ز پیغامش — اگر بلبل فرستم سوی او پروانه می آید

چه می پرسی ز من حال دل غمدیده ات چون شد — دلم شد خون و خون شد آب و آب از دیده بیرون شد

کو قاصدی از کوی او تا در نثار مقدمش — هر قطره اشک از دیده ام آید برون جان در بغل

از یار کهن نمی کنی یاد — این [illegible] فراموشی مبارکت باد

عمرها شد که بیکبار نکردی یادم — کس [illegible] فراموش بیکباره مباد

آنکه رفتیم چه اندیشه رحم از یادش — شرمی از سابقه بندگی ما یادش

کار با طرفه جفا پیشه مرا افتاده — که نه یادم کند و می رود از یاد مرا

مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن — ای که گفتی فراموشت نسازم یاد کن

دگر مرا بچه تقصیر متهم کردی — چه کرده ام که بمن التفات کم کردی

بسکه برگشتگی بخت منش برد ز راه — قاصد از کوی تو تا آمد [illegible] گردد

نه خط رسید نه پیغام ماه و سال گذشت — ز ما خیال نماندت چه در خیال گذشت

وعده گر یک نفس بود عمر نیست — بلکه عمر اینقدر [illegible]

شرط عشق است که از دست شکایت نکنند — لیک از شوق شکایت بزبان می آید

دم صبح و با امید وعده جان بلبم — چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت

جواب نامه ما غیر نا امیدی نیست — ز دست سودن بال کبوترم پیداست

نامم بزبان بردن گیرم که نمی شاید — در نامه اگر باشد سهواً بقلم می آید

نی نامه میفرستی و نی یاد میکنی — بر دوستان خویش چه بیداد میکنی

برگ گلی از شاخ بیفتاد درین باغ — کز آمدن نامه او یاد نکردم

خواجه حسین هروی
بابا فغانی
سایر مشهدی
ملا درکی قمی
رحیم
میرزا کوهی
خانع
فیضی فیاضی
محمد جان قدسی
مولوی جامی
اهلی شیرازی
خواجه ایوب

مشتاق توقاصد بر ش دیرتر آید / تو بخت که یار آید و پیش از خبر آید

گفتم مگر از نامه بخاطر رسم او را / آن هم ورق جزو فراموشی من شد

حسرت گره دم ادا فهمی مشو غافل ز مکتوبم / که پنهان کرده ام در سر هر خط ناله دل را

تا دعا باشد باو گو ... نخواهم نوشت / شکوه ها دارم ولیکن شکرها خواهم نوشت

نرنجی گر شنیعم در شکایت جسته معنیها / اگر خواهی به پشت سفر ستم بسته معنیها

ای دل ز دست برده مشکین خط خودم / یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

بخیال قاصد آیا چه رسیده باشد آندم / که نیاز نامه ام بهشتم دریده باشد

نتر شده ام احسان توام کز سر الطاف / هر لحظه قدم رنجه نمائی بخیالم

من عذر ز تقصیر خود ای یار بگویم / هرگز بخیالت نرسم وای بحالم

زمن نوازم لطف و کرم دریغ مدار / نوازشی بزبان قلم دریغ مدار

نشسته ام بره انتظار شام و سحر / برای نامه تو پای تا بسر همه چشم

شد مدتی که نامه نامی نمی رسد / حالم مگر بعرض گرامی نمی رسد

بدیگران نوشت بسی نامه وفا / بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

زبانی گوی با او قصه درد مرا قاصد / که از بیطاقتی حرف از قلم بسیار افتاده

نه علینک است که بر دیده دارم از پیری / برای خط جوانان دو چشم من چار است

موئی شدم از حسرت مشکین رقم تو / کو بخت که آیم بزبان قلم تو

سر و انگند شوخ و علیا ز من از ناز / گر بر ورق گنجفه مکتوب نویسم

بیکی نامه خودم در ... یاب / بدو انگشت کاغذی یادی

برطرف ساز اندوه و ملال احوالست با و ملاقیهان ... اشعار معذرت

و استغفای جرائم از معشوق مهربان

احوال دل بدوست نوشتن طریق نیست / آنجا که قرب هست چه جای رسالت است

من دم چه زنم چو هست بیرون / لطف و کرمت ز حد گفتار

در زمن عذر خواستن آن / آن به که کنم بعجز اقرار

از مجموعه ...

در معذرت و استعفای جرایم

این رسمهای تازه بدران نخست است ۔ عتقا بروزگار کسی نامه نشد

نوشته که بمن حال خویش را بنویس ۔ نوشتی نبود حال من بیا و ببین

آزرده شد چند فرستم بتو قاصد ۔ شرمنده شدم چند نویسیم بتو نامه

از دل بدلست راه پیغام دیگر هیچ ۔ مکتوب بی فهم پیغام نمیدانم

دود باید کرد از خاطر غبار شکوه را ۔ صفحه آئینه دل درخور نگار نیست

گیرم بیار نامه نویسیم برنده کیست ۔ جز رنگ آفتاب بگوئیش پرنده کیست

مرا به یوسف خود احتیاج قاصد نیست ۔ که نور دیده رسول ست پیر کنعان را

آنقدر از خود پشیمانم که می آید بهم ۔ چون کف افسوس امروز من و فردای من

تا اگر مکتوب تو نویسیم عیب ما مکن ۔ در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است

راسخ رقم نامه چه رسم است ندانم ۔ یادش چه ضرور آنکه فراموش نباشد

چه سان قاصد فرستم تا نماید عرض حال آنجا ۔ که رشکم میکشد گر بگذرد بیک خیال آنجا

محبت کی پذیرد از خلاف وعده نقصانی ۔ اثر زایل نگردد از شکستن مومیائی را

گر نامه من دیر رسد زود نرنجی ۔ چون نامه نویسیم بتو مضمون رود از دل

گفتی که چرا بیدل غفلت تمهید ۔ هنگام سفر بهر وداعم نرسید

ای محمل رنگ یار معذورش دار ۔ کس رفتن جان بچشم نتواند دید

پیش از آنکه بخوانی قسم سینه بکشیم ۔ من نامه افتاده بجائی از کف خویشم

راه دارد دل بدل گر راه باشد سالها ۔ راز ما را قاصدی یا نامه درکار نیست

نه قاصدی نه صبائی نه مرغ نامه بری ۔ کسی نه بیکسی ما سوی برد خبری

نه قاصدی که پیامی ز من بدان دیار برد ۔ نه محرمی که سلامی بدان دیار برد

من آن نیم که توانم بدان دیار رسید ۔ گر صبا ز سر خاک من غبار برد

نمی رسد بتو مکتوب گریه آلودم ۔ که باد هم نبرد کاغذی که نم دارد

نامه خود چه سپارم به نسیم سحری ۔ هرزه گردیست که خود باد بکف می آید

ناکرده گناه در جهان کیست بگو ۔ آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو

من بکنم و تو بد مکافات دهی ۔ پس فرق میان ما و تو چیست بگو

نامها ست نوشتن بتو لیکن ترسم ۔ که تو آن نامه نخوانی که در و نام منست

میرزا جلال اسیر

میر شمس الدین فقیر

مولانا کاشی

شیخ اوحدی

ملتمس از نقود الکلام ... لا اعلم

قاصد چو سخن ساز بود نامه چه حاجت
مکتوب کسی بر پر پروانه نه بسته است

گر بخوانی خاک درگاه توام
در برانی بندهٔ راه توام

بر دست نامه نوشتن شعار بیگانه ست
بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه ست

مشتاقم آنچنان که ز تحریر عاجزم
چون گنگ خواب دیده ز تقریر عاجزم

وحشی را کس جواب ننویسد
ور نویسند صواب ننویسد

عیب ست نقش خامهٔ تو
که تواند جواب نامهٔ تو

بعد اگر مجال داشتمی
خود همی آمدم بجای جواب

تو ای قاصد بهر عنوان که خواهی عرض حالم کن
جواب نامه دشوارست پیغام زبانی هم

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
عذری که میبرد و بامید عطای تست

آئینه نمای نقوش طبائع صفوت آثر مشتاقان محبت سمات

اشعار در جواب عذرخواه و مستغنی تقصیرات خود از شفیق مودت آیات

تو التفات نمائی و اعتذار کنی
چه اعتذار توان کرد اعتذار ترا

ما را بعذرخواهی خود بنده میکنی
دلهای مرده را بکرم زنده میکنی

تقصیر کرده ایم تو ما را باعتذار
صد لطف مینمائی و شرمنده میکنی

تو عذرخواهی و بیجانم از تو باری نیست
تو گل فشانی و در پایم از تو خاری نیست

بغیر جانت توان از جان گذشتن
چرا از جرم کس نتوان گذشتن

اهل سعادت از پی ایذا نمی شوند
بر تیر هیچکس پر و بال هما نهند

هزار شکر که حالا ز لوح خاطر ما
بآب عذر فشاندی اگر غباری بود

هر که از تقصیر خود شد منفعل
آب رحمت از جبین خویش یافت

پروانه ساز شمع خامهٔ اخلاص شمامه در بیان اشعار ورود نامه بر

از جانب دوست محبت گزین و زمان اسعد نامه

شرفنامهٔ ز آفتاب بلند … سوی ذرهٔ بی سروپا رسید
زتشریف آن مکرمت ذره را … سرفخر بر چرخ والا رسید

رسید قاصد و دُرجی ز مشکناب آورد … چه جای دُرج که دُرج دُرِ خوشاب آورد
نوید عاطفتی کز جناب شاه رسید … مرا ازان سرحشمت باوج ماه رسید
ازان جناب خطابی باین کمینه رسید … گل مراد من از روضهٔ امید دمید

ای عقد جواهر خجل از نامهٔ تو … صد آب حیات در سر نامهٔ تو
ای ملک ز کلک تو سرانجام گرفت … دُرج گهر از نامهٔ تو نام گرفت

مشکین نفسی غالیه آمیز سحرگاه … منشور تو آورد صبا سلمه الله
مکتوب دلنواز تو آرام جان ماست … خط خوش تو راحت روح و روان ماست
ای سواد نامه ات نور سواد دیده ام … تازه جانی یافتم تا نامهات من دیده ام
هر نامه کز جناب شریفت بمن رسید … منشور کامرانی طغرای دولت است
این نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان … چیداز چمن بنفشه و پیچید در سمن
نامهٔ او مراد جان من است … نام او راحت روان من است
مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک … سر مرا خسرتم برگذشت از افلاک
آمد رسول آنکه پیامش مبارک است … جانم فدا که نامه نامش مبارک است
چو خامهٔ تو رقم زد بلطف نام مرا … میان خلق بیفزود احترام مرا
پیک مبارک است نسیم سحرگهی … مشتاق را همی دهد از یار آگهی
رسید باد صبا تازه کرد جان مرا … نهفته داد بمن بوی دلستان مرا
ای صبا پیغام یار نازنین آورده … جان فدا بادت که پیغام چنین آورده
صورت خطی بدین زیبائی اینجا رسم نیست … من برانم کز نگارستان چین آورده
آمد بهار و رایحهٔ مشکبار داد … مرغان باغ را خبر نو بهار داد
ای صبا لطف نمودی و صفا آوردی … که ز جانان خبر مهر و وفا آوردی
فرخنده قاصدی که رسید از دیار یار … با نامهٔ رقم زده زان کلک مشکبار
هر حرفی از آن شگفته باغی … افروخته تر ز شب چراغی
سوادِ حروفش پر از نور بود … بیاضش پر از دُرّ منثور بود

برای پادشاه — ز صحیفهٔ … بهشتی بهی
برای کبرای عظام
برای منشی
برای همسر
برای آشنایان
برای بزرگان
برای دوستان فرح دوران
برای بزرگان و … مرا
برای دوستان
برای معشوق

برنوای ارزگ

شکن بر شکن همچو زلف بتان | که در هر شکن داشت صد دل نهان

خطاب مستطابت بوسه دادم | گهی بر دیده گه بر سر نهادم

سر بر خط تو نهاده بودم زین پیش | اکنون خط تو نهاده‌ام بر سر خویش

مکتوب ترا که راحت افزای دل است | بوسیدم و بر دیده [illegible] نهادم

دستم چو به بوسیدن دستش نرسد | باری خط و نام و نامه‌اش می‌بوسم

خط تو که تعویذ دل مسکین بود | بوسیدم و در گردن جان افگندم

برای پادشاه

خطابت بنده را از خاک برداشت | سرم بر اوج علیین برافراشت

هزار شکر که مقصود ما میسر شد | مشام جان ز خط مشک سا معطر شد

مکتوب دلگشای تو آرام جان ماست | سرمایه سرور دل ناتوان ماست

خطش گویی نسیم نوبهار است | که از وی گلشن جان تازگی یافت

از انشای یوسفی برای آشنایان

نامه آورد قاصد تازه از باغ بهشت | در وی از کافور رسته سبزهٔ عنبر سرشت

بحمد الله که آن یار گرامی | مرا از نامهٔ خود ساخت نامی

رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست | که گشت دیده منور ز صورت رقمش

چه عذر خواهی قاصد کنم مگر گویم | هزار جان گرامی فدای هر قدمش

ز گلزار فردوس آمد گلی | بسر منزل بینوا بلبلی

این نامه چه نامه است که چون طرهٔ خوبان | صد حلقه فزون است بهر پیچ و خم او

این تازه رقم از قلم کیست که باد | جان و دل من هر دو فدای قلم او

آنچه در ظلمات سکندر آرزو کرد و نیافت | در سواد خط آن توقیع [illegible] یافتم

برای پادشاه

مثال آصف جم اقتدار از ره لطف | رسید و افسر دولت نهاد بر سر من

نهادم بر سر و بر دیدهٔ خونبار جا کردم | گرفتم در بر و آئینهٔ جان را جلا کردم

برای احباب

رسید دیدهٔ احباب از و منور شد | مشام روح ز انفاس او معطر شد

منت ایزد را که از نزهتگه لطف جمال | خاطر غمدیده را سرمایهٔ شادی رسید

رشحهٔ خامهٔ مشکین ختامت | مشتمل بر فنون لطف رسید

چمن سینه تازه گشت از آن | گل راحت ز باغ روح دمید

همراه صبا رائحهٔ باغ بهشت است | یا نامهٔ پاکیزهٔ آن پاک سرشت است

نامه دیگر مرا بلطف نواخت
نشئه سجده را ز دو بالا ساخت

نکردم جان نثار قاصد و شرمنده‌ام از وی
که در اول سخن بیهوشم کرد از ذوق پیغامم

کز دلم سوخته آتش مهجوری شد
نامه‌ات داغ مرا مرهم کافوری شد

قاصد از آمدن او خبر آورد مرا
تازه جانی به تن خسته در آورد مرا

دلم گشوده گشادم چو نامه‌ات که رسید
کلید باب گلستان و گلشنی بودا

در دل هزار گل شکفانید نامه‌ات
خاصیت وزیدن باد بهار داشت

این نامه چه نامه بود کز لطف سخن
دل ساخت شگفته همچو گل در گلشن

کتابت کی تواند داد تسکین بیقراران را
سحاب خشک حسرت میدهد مشتاق باران را

حروفش چهره‌آرای گلستان
سطور رشش رونمای سنبلستان

جابجا نقطه که بر سطرش
هست مانند موج آب حیات

معانی در سوادش آشکاره
بود زان سان که اندر شب ستاره

ای پرتو آیینه جان نامه تو
وی نور نظر سیاهی نامه تو

از دیده غبار رفت و از دل کلفت
این جامه یوسف است یا نامه تو

نور معنی در سواد خط اوست
چون سحر در زلف عنبربار شب

تا بنام من زبان خامه‌ات گردیده است
آن نگینم سیر و بیرون ز نیس بالیده است

بر هوا می افکند مردم کلاهی از حباب
قطره دین شادی که دریا حال او سنجیده است

من که باشم کز من بیقدر یاد آورده
نامه از رشک نگین بالای چو پیچیده است

سایه امن از غار می آید که افتد بر زمین
آفتاب التفاتت تا بمن تابیده است

تا سواد خط مشکینت بچشمم جا گرفت
مردمک چون خط باطل بر بیاض دیده است

کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو
همچو نامم خود که پای خلعت بوسیده است

خط عنبرین رقم کسی که تسلی دل و دیده شد
بخیال آن سر سواد او به بیاض دیده کشیده شد

این پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

بود مکتوبت معانی مشام زندگی
چون گشودم غنچه دل وا شد و جان یافتم

نامه‌ات خاصیت پیرهن یوسف داشت
که از آن دیده مشتاقان روشن شد

قاصد از یار سفر کرده سلامی آورد
یارب آن ماه مسلم بسلامت باشد

قاصد آمد غنچه بر سر کرده از کویش هنوز ... میشود ظاهر که مکتوب مرا نگشوده است

بیا ای نامه بر گرد تو گردم ... چه آوردی خبر گرد تو گردم

بسویم یک نظر چشم تو بوسم ... نگاهم یک گذر گرد تو گردم

آمد بر من قاصد آن سرو سهی ... آورد سهی تا بنود دست تهی

من هم رخ زرد خود بر آن مالیدم ... یعنی ز مرض نهاده ام رو به سهی

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش ... در همه غمهای دل خط امان میخوانمش

نامه را چون ز سر لطف فرستاد بمن ... روشنم گشت که آن ماه خطی پیدا کرد

ز مهر نامه ات گردید روشن ... که هر کس از تو دور افتاد داغست

نوازشنامه آمد یا صبح عالم شد ... سواد او جواهر سرمه چشم امیدم شد

میتوان چون آب خواندن از بیاض چشم من ... نامه او را ز بس بر چشم تر مالیده ام

ابتدای نامه اش چون بینم از خود میروم ... راست میگویند هوی بس بود دیوانه را

مکتوب نگار دلربا آورده ... پیغام بت ماه لقا آورده

ای قاصد یار بر سر دیده من ... بنشین که خوش آمدی صفا آوردی

نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را ... خوبی خط پردهٔ رخسار مضمون میشود

چون کنم شکر نوازشهای پنهان چون کنم ... منفعل میدارم هر دم باحسان دگر

جان یافتم ز خواندن هر حرف نامه ات ... ای من بگرد گردیش آن دست خامه ات

قاصد رسید دل ز قدومش شکفته شد ... گرد الم ز خاطر پر درد رفته شد

جان را عوض نامه لقا صد بسپارم ... مکتوب مرا هیچ جوابی به ازین نیست

گفت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم ... در میان من و او بوسه به پیغام افتاد

بتنگی قاصد آرد نامهٔ یار از بغل بیرون ... که پنداری کشد از سینه خود استخوانی را

سر به پیش افگنده بینم قاصد برگشته را ... ظاهر آورد واپس نامهٔ ناخوانده را

قاصد خجل رسید ندانم چه دیده است ... گویا که یار نامهٔ شوقم دریده است

نامه لطف تو کرد از همه ممتاز مرا ... پیش ارباب وفا ساخت سرافراز مرا

شوق ما پیغام و استغنا جواب او بس است ... پیش نامحرم توای قاصد مگو احوال را

من و این مهربانیها؟ قاصد چه میگوئی ... مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

نسیم تجلی (؟)
حسین شاهی
تفته
نجات
عنی
سید صائب
میرزا طاهر وحید
ملا نظیر
محمد اشرف
قاسم بیگ کاهی
حیدر
ظاهر
الیسار

خالص
مگر قاصد ز کوی او پیام آشنا دارد
که می‌آید چو صبح از دور و بر لب خنده‌ها دارد

نور الدین
قاصدا وقت سخن گفتن بسیار کجاست
تا کجا مژده یار آمده یار کجاست

آقا شاپور
هجران زده‌ام تشنه لب مژده دیدار
ای قاصد فرخنده بسرا ز من خبر از تو

ملا ملک قمی
قاصد نظاره کن دل و جان فگار را
تا شادمان شود برسان مژده یار را

طرفی تبریزی
قاصد رساند مژده وصل از زبان دوست
با آنکه نیست جای سخن در دهان دوست

سلیم
چنان بمقدم قاصد خوشم ز مژده وصل
که از ستاره صبح است آفتاب پرست

مکتوب وصل را دلم از شوق همچو طفل
صد بار خوانده و دگر از سر گرفته است

میرزا قاسم بیگی
دو حرف متصل اندر تمام نامه نبود
کتابتیکه رسید از دیار مهجوری

قلندر
خندید از نسیم وصولش ریاض جان
یارب بهار عمر خط دلنواز کیست

ملا جلالی
شد نامه محبوب خط بندگی من
من بنده آن نامه که محبوب نوشته

ابراهیم میرزا جامی صفوی
نامه‌ات گر بمن رسید بمن
تن ز جان میرسید و جان از تن

خواجه آصفی
شادم که بمن نامه مشکین رقم تو
آورد سلامی ز زبان قلم او

گشت روشن دیده از نور سواد نامه‌ات
سبز شد کشت امید من ز رشح خامه‌ات

میر حاجی محمد
نثار نامه‌ات را نیز و نکردم نقد جان و دل
که در روز وصالت با دل و جان کارها دارم

[illegible]
دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو دریابد
که قاصد از تو حرفی گفت و من از خویشتن رفتم

ملا قسمی تبریزی
بیخودی کاش گذارد که مضمون پرسم
بعد عمری که ز جانان خبری می‌آید

[illegible] تبریزی
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

خواجه حافظ علیه الرحمه
صبا بجز خبر هدهد سلیمان است
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

پیامش نیست جز قطع محبت
خط مکتوب او باشد بریده

نور العین واقف
چون نامه‌ات رسید بدستم شدم ز دست
در بیخودی مگر بسر الفش نوشته است

[illegible]
قاصد رسید و نامه رسید و خبر رسید
ای دل بگو ترا بکدامین کنم نثار

آورد صبا از طرف یار پیامی
المنة لله که رسیدیم بکامی

چون نامه‌ات رسید گلی در چمن شکفت
من همچو گل شکفتم و گل همچو من شکفت

محبت نامه را چون بر گشادم
گهی بر دیده گه بر سر نهادم

نمودی سرفراز از نامه چون خاکساری‌ها
رساندی از نسیم لطف بر گردون غبارها

رشح خامه کردی خاطر احباب را خرم — طراوت بخش صد گلشن نمودی خارخاری را
بمهر خود قرین ساختی از لطف مکتوبم — قرین مهر کردی ذره بی اعتباری را
بکاغذ ریخت کلکت از رقم کحل سلیمانی — ازان دادی ضیا چشم سفید انتظاری را
تبارک الله ازین طایر همایون فال — خجسته نامه اقبال بسته بر پر و بال
نامه جانان نشان بخت جاوید من است — در سوادش روشنی چشم امید من است
آمد مرغی برگ گلی در منقار — بر روی خط از سنبل تر کرده نگار
مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه — خوش باش که از تو یاد کرد ابر بهار
این چه نامه است کز دیده جان روشن شد — وز نسیمش دل و جان تازه تر از گلشن شد
آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
قاصد رسید غنچه باغ دلم شگفت — بر من پیام یار نسیم بهار شد
سعادتی که همی جستم از خزانه غیب — همان زمان که خط اشرفت رسید رسید
بوسیدم و بر مردمک دیده نهادم — پیچیدم و تعویذ دل سوخته کردم
چون نامه ات رسید کشادم گریستم — آمد به روز وصل تو یادم گریستم
قاصد رسید و نامه رسانید من شوق — سر زیر پای او نهادم گریستم از اشانی [illegible]
ای محیط کمال را گوهر — وای تجلی طور را مظهر
شان اقبال و کان عز و جلال — جان فطرت جهان فضل و هنر
نی کلک تو عندلیب نوا — نخل طبع تو آفتاب ثمر
لطف کردی که از رقیمه مرا — بهشت کرم شدی رهبر
بی تکلف زلال مضمونش — رشک تسنیم و غیرت کوثر
نهر سخن از کلام منظومش — همچو آب حیات جان پرور
آنچه کردی بدرس حسن طلب — نسخه بیدلی تکلفی از بر
صاف سر جوش این خجسته کلام — واز از گرم جوششی تو خبر
نیست بیجا لطیف معنی را — لازم افتاد باده احمر
آفتابی ز مطلع مینا — طوف بزم ترا کند از سر
تا کند خاطرت شگفته چو گل — زند اندر لباس غنچه آذر

رسید و قاصد و آورد نامه از بر دوست / گرگشت دیده منوز ز صورت رقمش

نامه ات برچشم گریان گر بمالم تر شود / ور نهم بر سینه میترسم که خاکستر شود

مثمر نشو و نمای نخل تمنا اشعار شکر گزاری رسید میوجات و دیگر اشیا

از غایت نازکی

منکه باشم که بران خاطر عاطر گذرم / لطف ها میکنی ای خاک درت صد گونه کرم

از هر چه بوی دوستی آید بجان خوش است / یوسف نداشت تحفه تری از نسیم خویش

آنگفته مرا بلطف ممتاز نمود / از دادن مصحفم سر افراز نمود

پیغمبر غیر مرسلش می خوانم / زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود

چون دیده بینشم عطا فرمودند / محتاج بعینکم عبث ننمودند

کم بود دو دیده بهر عبرت ما را / زان روی دو دیده ام بران افزودند

ز سبزی لیمو طی خط برو کشید / زآب زمرد مگر قند تخمشید

خزان تا بسازد به بستان فراخ / نهادند این گرز بر دوش شاخ

باین طبله زعفران در چمن / درید تد از خنده گلها دهن

ز عطرش گره بسته بر نافه بوی / ز سیب ذقن در صفا برده گوی

برای مکیدن چو جان می نهند / بتانش دهان بر دهان می نهند

ندارد خبر شکر گفتار سی آئین / ولی در پوست گوید حرف شیرین

پوستش چون عبارت رنگین / مغز در وی چو معنی شیرین

خربزه نغز حلاوت سرشت / گوئی به برد از ثمرات بهشت

گر بتحریر وصف ناشپاتی / نماید صفحه کاغذ نباتی

چنان شد بوی تشنقالو د وائی / کرباید خسته او حسن صفائی

نما الماس این سخن گوید بگلشن / میان میوه ها آدم منم من

بتر و تش خسروان مشتاق دیرین / بلی می آید از وی بوی شیرین

چو تن داده بگرمیهای بازار / شده جمله تن او آبله دار

ز بهر خوشتن گردید غمگینه / به سر دارد خیال ذکر ا نکره

بهجر پروین بنجوشته انگور / آب داده جهان ز چشمه نور

دانهٔ گوشت ایشش چو حب نبات — در حبابی نهفته آب حیات
عشوه را بسکه گلوسوز کند — فخر بر فخری امروز کند
سراپا کیله باشد لذت اندود — ز شیرینی بود حلوای بی دود
سر عزت از آن بر چرخ سوده — که چندین ماه نو یک جا نموده
دلم ز اندیشهٔ وصفش چو بشگفت — به نرمی و به شیرینی سخن گفت
ببین یک نکته بس در مدحت تو — که خوش رنگ است و خوش طبع است خوشبو
خسرو هر میوه باشد نیشکر — از قد شیرین حلاوت بخش تر
شیرش نه از باد دست جنبان — که طوطی بر شکر شد بال افشان
بتان چون لعل خندان میگشایند — گره هایش بدندان می کشایند
حلاوت با مزاجش سازگار است — چو طفلان زو شکر بر نی سوار است
بود از تازگی شیرین و سیراب — توان در سایه اش کردن شکر خواب
بست خوش بسکه زالوان طعام — عطر مجموعه بود خوان طعام
نقره در پیش برنجش خام است — بلبل ذائقه را گلدام است
زیر بریان مزعفر داشتنی ست — انه ته کار خبر داشتنی است
هر که در خشکهٔ او دودی تو دید — معنی عنبر اشهب فهمید
وه چه نان پخته کش دست کرم — بر رخ دشمن او سیلی غم
پیش نان تو چو طفلان بخوشی — گرده نان در رقی خبز و کشتی
وصف او می برد از دست عنان — هست این نان بکرم گرم چنان
که نظر کرد برو تا خورشید — نان شب مانده خود را از دید
شد نمایش بدلهای خراب — جلوهٔ حسن گلوسوز کباب
آتش ما هیچه چو بینم در جام — یاد ماهی دهد در حلقهٔ دام
پخته کار نیست عجب سنبوسه — لذتش برده گرو از بوسه
در دل اهل جهان ریشه دواند — این مثلث چه قدر نقش نشاند
گشت تا شیر برنج تو سمر — در صدف آب شد از شرم گهر
ماست آنکس که درین مانده ندید — نشود در نظرش برف سپید

گوش را بر در دل هر که نهی   میکند وصف مربای بهی

سرخوشم کرده ثناخوانی او   نشاء بخش مربای کدو

شربتش هست به از آب حیات   گشته هر قاش از و شاخ نبات

ترب در صورت طاؤس ارم   نوشدارو ست باصحاب شکم

نیست یخ این که دلم برده زدست   در نمد آتش صافی هست

نیست یخ برق درخشنده بود   که فروزان شده از ابر نمد

هست صد بار به از سیم مذاب   چقدر خوب برآمد از آب

نزند هر که دم از احسانش   نان سنگک شکند دندانش

قسمی از نان که بر سنگ پزند ۱۲

حلقچی تا دهدت دست ببوس   هست خلخال زر از ساق عروس

قند از شیرهٔ جانها دارد   آب از شهد روانها دارد

میدهد روح بجانها شیره   خواند آب خضرش همشیره

لذت شهد روان هست او را   درگره شیره جان هست او را

نیست جز پستهٔ قند دیگر   بخت سبز تو لب شکر خواب بشر

لوز بادام چو چشم خوبان   صرف او شد همه شیرینی جان

لوز پسته چو لب سبز خطان   از حلاوت سخنش قند افشان

از راه لطف توشه عنایت نمودهٔ   این نموده است معنی زاد المسافرین

نان بادام عطا کردی و معلومم شد   که بحالم ز کرم چشم عنایت داری

بوصف تیل چون معنی دهد رو   بود از نازکی باریک چون مو

عجب نبود بگاه مدحت او   برون آرد زبان شانه که مو

همین شانه از وی تر زبان است   که تار زلف او رطب اللسان است

کسی کز جرعه اش آلوده انگشت   باندش بوی گل چون غنچه در مشت

چراغ حسن از وی گشت روشن   نهاده زلف را منت بگردن

ممنونم از آن نخل برومند که کرد   بعد از عمری به برگ سبزی یادم

شکر نعمت چگونه تحریر کنم   کان بیشتر است زانچه تقریر کنم

بنده وانه چو سبز ته گلگون   کرده از آب رنگ دلها خون

[illegible]

آتشین آب حیات مخموران | شربتش ساز کار مخموران
نیشکر را چو کلک دانشمند | شده پر شهد ناب بند از بند
همچو سبزان هند شورانگیز | همه اندام اوست شکر ریز
آینه خود لقمه‌ایست فرسوده | حقه پر ز صندل سوده
کامها را غذای نوشگوار | دستها را طلای دست افشار
مغز سرخش برنگ گلدسته | آتشی بوده است یخ بسته
بی گناه از حلاوت دوران | بر جگر خورده زخم صد دندان
زین انبه زبان بشهد پرورده پیداست | این بیضه سبز بین که از زرده پیداست
از ناصیه کیمیاگری نیست عجب | زین شیشه که از طلای حل کرده پیداست
هم شیرهٔ تنکهای شکر انبه است | هم عطر شمامهای عنبر انبه است
در دیده بیاتی نهالش فلکیست | محور ته برج شاخ اختر انبه است
برای مکیدن چو خوان می نهند | بتان را زبان در دهان می نهند
ظهوری باو فرصت داستان گوی | ز انبه سرگذشتی با زبان گوی
ترنج سیم دست افشار خسرو | انار سینه شیرین لبان گوی
مشام روح را در خامه پیچید | نه انبه بلکه دستنبوی جان گوی
زبان دلبران است استخوانش | مکیدن را حیات جاودان گوی
این انبه ز مغز استخوانی دارد | شیرین چو لب بتان زبانی دارد
واکرده دکان خنده در کام و زبان | در طبله زر ریشه زعفرانی دارد
خلعت که بر اطلس فلک ممتاز است | هر بار ورا المصر انور ناز است
در بر چو گرفتمش ز غیرت خورشید | گفتا که بر ویم در خجلت باز است
آنرا که عنایت تو لائق سازد | در وادی ذوق و عشق شائق سازد
کردی تو عطا قلم تراشی ز کرم | کز خاطر من قطع علائق سازد
از عنایت خویش طعامی تا مرا کردی کرم | خامه شد از وصف او در دست من مغز قلم
با حباب از شیره شهدی چشاند | که در کام جان چاشنی ریشه راند
بود هر بند او چون بند ترکیب | عجب ترکیب بندی داده ترتیب

ظہوری

از نسخه‌های قدیم

با سطر

محمد پناه قابل

نیر

بلذت چاشنی بخش حیات است ❊ سزد گر گویمش شاخ نبات است

ز فیضش روح را و رتن ثبات است ❊ گو فوارهٔ آب حیات است

اشرف

درو ریشه تریاک زهر غم است ❊ مفرح چو معجون ابریشم است

ازان گفته جان پرور اندیشه اش ❊ که هر شیرهٔ جان بود ریشه اش

علی قلی خان واله

سوی من ز ارفرستاد آن دوست ❊ زان زلف که جیب گل از و عنبر بوست

هر موی تنم زبان شکری گردید ❊ لطفش لطف ست گر همه یکسر موست

مولوی جامی

نه ماهی که زیبا طلسمی زسیم ❊ نمودار از صنع دانا حکیم

تر و تازه چون ساعد نیکو ان ❊ ربوده دل از دست پیر و جوان

میرزا صائب

چراغ روز را این روشنی نیست ❊ ندانم نور نارنج از چه نار است

دانه اش رشک گوهر شاداب ❊ صاف بی تخم همچو قطرهٔ آب

تا که او آب خورده از گوهر ❊ دانه اش گوے برده از شکر

خوشه اش همچو عقد گردن حور ❊ کس ندیده بدین نمط انگور

آرزو

هی مانند رنگ عاشقان زرد ❊ همه مغزش بلذت شیره پرورد

میان میوه کیله بیمثال است ❊ نهان اندر شفق چندین هلال است

چو آرد لذتش در سلک تحریر ❊ زبان خامه گردد چاشنی گیر

ای هر دم از عطای تو کام دگر مرا ❊ وز شکر نعمت تو دهان پر شکر مرا

زان تحفه نه بیا که کرم فرمودی ❊ بر روی دلم در فرح بکشودی

من خود ز کرمهای تو ممنون بودم ❊ مهر و کرمی بر سر آن افزودی

نخل کرم تو تا ثمر مے بندد ❊ حیرت همه سو راه نظر مے بندد

شکر نعمای تو که دل مرکز اوست ❊ تا آید بر زبان شکر مے بندد

زین حقه گلے که عنایت من شده ❊ خاکه قدر خاک بلند ست از فلک

تحفه بیان فوائد مترسلان اشعار عذرخواهی مکتوب منه

بعد فرستادن هدیه خود و کنایةً طلبیدن آن خط

سرِدیقه ۳۱۴ — ۳۱۵ در عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خود

عیبم مکن و مدار معذور — پائی ملخیست تحفهٔ مور

فرستادم بخدمت کاردی خوب — که از زر و گوهر او هرچه خواهی

ببین بر دست تیغش گر ندیدی — زبان مار در دندان ماهی

این برگه جناب خان ذی شوکت وجود — از روی کرم بمن عنایت فرمود

سرتا بقدم ز فرط شیرینی و لطف — قندست ولی کاش مکرر می بود

ای بندگیت سعادت اختر من — در خدمت تو عیان شده جوهر من

گر جنس خریدنی ست پس گو زر من — ور نیست خریدنی بزن بر سر من

بجان تو اگرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگان همان بودی

نگر چه شوخ کسی ام که تحفه میسازم — بسوی لعل بدخشان سفال رنگین را

من کیستم که تحفه فرستم برای تو — باید که جان نثار کنم در هوای تو

این تحفه چنان است بسوی تو که آرند — خرما بسوی بصره و گوهر بسوی عمان

لائق بنود قطره بعمان بردن — خار و خس صحرا بگلستان بردن

اما چکنم که رسم موران باشد — پای ملخی نزد سلیمان بردن

نه بهر تحفه اندر خدمتت گلدسته آوردم — ز خوبی لاف میزد گل به پیشت بسته آوردم

هر بلبل تحفه دیگر بدست ما بود — بوی گل در دامن باد صبا پیچیده ام

مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است — جان چیست که آن را ز ره دور فرستم

این دسته گلی که در ان بزم میرسد — احوال خاکساری من میکند بیان

شفا بخش عشاق و مریضان الفت کیش محبت کیش اشعار

شعر عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خویش

آنی تو که خضر طالب صحبت تست — پر آبحیات ساغر عشرت تست

تو دیدهٔ عالمی و مردم همه را — چون ما دهشیه چشم بر صحت تست

علاج درد سرش را اگر نمیدانم — مرا برند و بگرد سرش بگردانند

دی از زبان کس [illegible] فتادی بزمین — غمگین نشود خاطرت ای مهر جبین

تو قطرهٔ رحمتی و گلگون تو ابر ... از ابر فتد قطره ... بزمین

دل طپیدنها بیاد برق آن رو داشتم ... جان من تا صبح امشب در دپهلو داشتم

تا شنیدم که بپرسیدن من می آئی ... صحت قول تو میخواهم و بیماری خویش

کشنده تر مرض منت طبیبان است ... خوش است درد که بی منت دوا افتد

مریض را چو عیادت کند دوا چه کند ... کسی بپرسش یک شهر آشنا چه کند

بسیاری جماعت بسوزم بد است ... پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ

ای از تب تو دل جهانی در تاب ... خورشید رخت گرفت رنگ مهتاب

از لرزه تب تن تو در زیر عرق ... زانگونه شود که عکس خورشید در آب

آن شوخ که کرد دیده تیش مانع سیر ... پرشد ز دعای صحتش مسجد و دیر

شب لرزد و روز گرم گردد گویا ... روز از دل من گذشت و شب از دل غیر

دست تو که رنگ فتنه برخیزد ازو ... فصاد چو سیل خون برانگیزد ازو

گردید همه قطره فشان آخر کار ... چون شاخ گلی که برگ گل ریزد ازو

ای عمر و حیات جاودانت بادا ... تا هست جهان ... جانت بادا

حیف است نصیب دشمنان چون گویم ... درد تو نصیب دوستانت بادا

ای آنکه مرا قدر زیادت کردی ... مسرور بمنشور سعادت کردی

بیمار فراق مژدهٔ صحت یافت ... تا از قدم قلم عیادت کردی

گر سرخ شده است چشم آن حور نژاد ... از درد مدان که هرگزش درد مباد

آزار کرت ... بشهوار رسید ... کی از ستم چرخ ستمکار رسید

تنگ است ترا دهان و از تنگی جا ... ناچار بسا کنانش آزار رسید

جانم بلب از لعل خموش تو رسید ... از لعل خموشش باده نوش تو رسید

گوشش تو شنیدیم که دردی دارد ... درد دل من مگر بگوشش رسید

ای آنکه ز سر تا بقدم جانی تو ... در مصر وفا یوسف کنعانی تو

گر چشم ترا ... درد است مثال ... چون مردم چشم دردمندانی تو

بر مسند حسن چون نشست آوردی ... هنگامهٔ مهر را شکست آوردی

دست تو شنیده ام که دردی دارد ... آزرده ولی مگر ... دردی

در جواب شکایت مکتوب الیه از جانب مکتوب منه

گر درد کشند پای ادای عذر نزاد | از درد مدان که بر گزشت درد مباد
این درد نیست بپرسش چشم آمد | از بهر شفاعتم بپای تو فتاد
گر نیز آیم بپرسش نیست از تقصیر من | کور باد ادیده ام بیمار چون بینم ترا
علم تو عرض ز نفس جوهر برد | فکر تو شهپر ز چشم عنصر برد
طبع تو حکیمیست که بی زحمت نطق | دق از تن ماه و رعشه از خور برد
گر چشم تو شوخ شد مبادوش آزار | بادام کند شکوفه آغاز بهار
شد پر می لعلگون ترا ساغر چشم | تا مردم دیده ات بر آید ز خمار

واسطه دل شکنی خانه نشینان اشعار بی محل ملاقات گردیدن از دو مکتوب الیه و محرومی آن

از دوست چه گویم بچه عنوان رفتم | همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
کعبه را دیدم دلم از درد تنهائی گذاشت | مجلس آرائی که ما را خواند مهمان کیست
چون نیار نگاه در کوی تو بایدن نیست | هر که آمده پاره رو بر زمین مالید و رفت
دل پر حسرت از کوی تو بر گردیدم رفتم | نشد پابوس روزی آستانت بوسیدم و رفتم

واسطه تحسر و تأسف عمر گذران اشعار در جواب شکایت عدم توقف مکتوب الیه بر مکان مکتوب منه و استدعای آن

این نیست که از راه وفا آمده رفتی | شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی
چندان ننشستی که شود غنچه دل باز | چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی
چون عمر که هرگه بسر آید برود زود | خود بر سر این بی سر و پا آمده رفتی
گردم همه شب سعی که در دست من آئی | ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی
در دیده و دل هیچ قراری نگرفتی | چون عکس درین آئینها آمده رفتی
چون دانه تسبیح بدست ای دُر یکتا | آخر بصد آمین و دعا آمده رفتی
صد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام | ترسم که بیائی تو و در خانه نباشم
رسید مژده [illegible] بهم کرد آنقدر نشستم | که آشنای دل خود کنم تسلی را

نعمت خان عالی
ملا وحشی

مولوی جامی ۲

تشریف بیاری سوی من جز بس عمری — آن هم بود آن روز که در خانه نباشم

دیرآمدن و شتاب رفتن — آیین کدام آشنایی است

زود ای شمع ز محفل مرواز بهر خدا — آنقدر باش که پروانه فشاند خود را

ای گل بقدر یکدو تبسم بباغ باش — پرواز کرده میرسد از شوق عندلیب

تر زبان ساز عالمی بنغمه پردازی ترانهٔ مبارکبادی اشعار تهنیت عیدین و فتح جنگ و سالگره و عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

از انشای ادیب

آمد آن روح روان کامروای اقبال — وقت من خوش که بکام دل من می آید

مژدهٔ مقدمش ار گوش زد گل گردد — خنده‌اش تا سر دیوار چمن می آید

مزاج فتح میداند سنانت — بود نبض ظفر زه بر کمانت

برآید تیغ از دستت بهیجا — چو جوی کو برون آید ز دریا

این فتح و هزار فتح دیگر — از فضل خدا شود میسر

صبح را از خنده لب ناید بهم از شادی — آفتاب از آسمان گوید مبارکباد [illegible]

مهی بر اوج سپهر جلال تابان شد — که کس ندید چنین ماه در هزاران سال

تراز و غرق حیرت بهر آن بود — که دریا را بمیزان کس نه پیمود

این سالگره گره ز دلها وا کرد — از بهر نشاط و عیش خوشها کرد

صد جشن تو در سالگره میخواهم — هر سال ز سال رفته به میخواهم

من عمر تو جاودانه خواهم که شود — فرمان بر تو زمانه خواهم که شود

آن رشته که دارد گره سالگره — تسبیح هزار دانه خواهم که شود

ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود — صد شکر که منصب تو بی سعی فزود

قدر تو بلند هست که من میدانم — اقبال تو هر زمان فزون خواهد بود

بگیتی است تا رسم فتح و شکست — چنین فتح کس را نداده است دست

ز چشم زره این چنین فتح دید — بگوش سپر صافی شنید

غنچهٔ محجوب را چاک گریبان پاره کرد — گر به بخت سبز خود نازد [illegible]

سبز دشته رفعت کند آسمان بزمی هوا — که شد مراد مه و کام آفتاب روا

بدین عطیه که فیضش بخاص و عام رسید — هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا

سپهر داد مسرت رسید از ایام — زمانه یافت بیک روز از دو شادی کام

برای عیش دو بالای روزگار فلک — دو صاف عشرت ممزوج ساخت در یک جام

ای که از بخت جوانت میرسند امدادها — عمرها خواهد شدن صرف مبارکبادها

میرسد میوهٔ نورس زگلستان مراد — شد ز قدمش خانهٔ دولت آباد

بخت رسیده رو بسوی من نهاده باز — بر من در سعادت و دولت گشاده باز

شکر خدا که شربت صحت چشیده — بار دگر بمسند راحت رسیده

کشایش گره ... دعا مبارکباد — ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد

بفضل حق که شامل حال بادش — دو گل بشگفت بر شاخ مرادش

یکی چون مهر بار وسے درخشان — یکی چون مه بخوبی دامن افشان

این سال که بر سنین عمر تو فزود — از عقدهٔ کارها کشایش فرمود

تا حد ابد بفضل داد ار جهان — این رشتهٔ عمر منعقد خواهد بود

وزن تو زگوهر و زر و سیم و نقود — بر روی جهانیان در فیض کشود

از آئینهٔ امیدها چشمندان — با صیقل جود زنگ افلاس زدود

خیاط زمانه بے تکلف — بر قد تو دوخت جامهٔ فتح

نام تو راست ابدا نوشت است — منشی قضا بنامهٔ فتح

آن خورشید کجاست کز فتح ذره او — تا جان فشانمش چو زر و سیم و درم

مبارکباد سال وزن بر شاه — که رستم در مصاف اوست روباه

باستقبال او فیروزی و فتح — بصد اقبال دائم چشم در راه

هلال عید جهان را ز نور خویش آراست — شراب چون شفق و جام چون هلال کجاست — امیر خسرو

مگر شراب شفق خورد شب بجام هلال — که هر کسی که درو بود جمله در صحراست

بر آمد ماه عید از اوج گردون — طرب چون ماه نو هر دم شد افزون

بلوح آسمان نو نیست واژون — که بیرون آمدست از کلک بیچون

رسید موسم عید و صلای خوش درداد — پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

عجوز چرخ نگر صد هزار مروارید — چگونه از پی یک گوشوار [illegible] داد

تا چرخ هلال گرد وز چرخ پدید — کز بهر در شادی عید است کلید

روز و شب عمر بی زوالت بادا — مستلزم اجر روزه و شادی عید

از فرقت صحبتت زبان خامه — طرح گل انتعاش زد بر نامه

اینست که می نگنجد از شوق مرا — دل در بر و جان در تن و تن در جامه

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت — صحت گل عیش ریخت در پیرهنت

تب را بغلط بر تو ره افتاد ز شرم — شستی عرقی گشت و چکید از بدنت

ای ذات تو زیب و زین این ایام است — مسجود خواص وقت بار عام است

بهر تسلیم تو مه عید ز دور — خم گشته غلط نیست هلالش نام است

بگشاد حق از جبین آمال گره — برداشت ز سر رشته اقبال گره

خواهم ز خدا که رشته عمر شریف — محکم باشد همیشه از سال گره

بر جان جهان که جان ارباب صفاست — با عیش و طرب مبارک عید اضحی است

احرام درش بدین منهج باشد — قربان سرش کیش من [illegible] فداست

نوروز شد و ز گلستان ز فرح — طاوس بهار چتر از قوس و قزح

در بزم ز جوش گل ز بس جای نماند — استاده چو لاله بر سر پای قدح

عید تو همیشه در طرب سازی باد — کار تو چو خورشید فرازی باد

در بزم تو چرخ از سر انگشت هلال — چون کاسه چینی بخوش آوازی باد

عید تو بسامان طرب سازی باد — انجام نشاط تو در آغازی باد

تا بال همای عید باشد مه نو — اقبال تو در بلند پروازی باد

ای بزم ترا ساغر می مجمره سوز — هر روز ز ایام تو روز نوروز

از گلشن اقبال تو کان خرم باد — خورشید تو یک گل بستان افروز

ای حاصل دور و سال و ماه عالم — وی سایه لطف تو پناه عالم

تا نام و نشان عید در عالم هست — درگاه تو باد عیدگاه عالم

گردون بمراد بخت فیروزت باد — خورشید فلک بنده دلسوزت باد

هر روز تو خوشتر ز هر روزت باد — در هفته سه عید و چار نوروزت باد

نوروز رسید و [illegible] گردید — برگرد سر ساقی کوثر گردید
امروز علی نشست بر تخت نبی — زان است کہ روز و شب برابر گردید

تا مقدم عید بدر حج اکبر باشد — شاہا حکمت بہفت کشور باشد
ہر دشمن تو بصورت قربانی — ہموارہ بزیر تیغ و خنجر باشد

از دولت وزن شاہ فرخندہ سیر — زر گشت عزیز و آبرو یافت گہر
در پلۂ میزان چو در آمد گوئی — خورشید نشست در افق تا بکمر

در تہنیت [illegible]

شکر خدا کہ گوہر اقبال و دُر فتح — دریای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد — اقبال بر سمند مرادت سوار کرد

بس فاتحہ خواندیم و باخلاص دمیدیم — تا بار دگر روی دل آرای تو دیدیم

از قدوم تو دیدہ روشن شد — سینہا تازہ تر ز گلشن شد

للہ الحمد کہ آن مہ ز سفر باز آمد — نورم از آمدن او بہ بصر باز آمد

تا جہان باشد خدایا این مکان معمور باد — ساحتش چون بیت معمور از حوادث دور باد

سبیل

عید آمدہ [illegible] طرب بکشائید — در ساغر ماہ بادۂ پیما بینید
یارب بدعای بیدلان تا دم صور — چون نور ہلال رونقت افزاید

دل فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح — گلچوش ہر نفس ز تو صد ہزار فتح
یارب چو آفتاب بہر جا قدم زنی — گرد رہت چو صبح کند آشکار فتح

گویند طرب بساز تجدید آمد — شب رفت و سحر دمید و خورشید آمد
ما را بہ فضولی خیالات چہ کار — ہر جا تو بجلوہ آمدی عید آمد

ای کہ از جلوۂ روی تو جہان عید است — نسخۂ عمر تو ہر روز بفال عید است
تا شود وا ز دولت عقدۂ خاطر کہ تراست — ناخن پنجۂ خورشید ہلال عید است

آرد رمضان چون خبر از لطف الہ — باشند ز ہلال صوم و فطرش دو گواہ
آن بسملہ مبارک سورۂ نور — وان نام خدا مائدۂ بسم اللہ

سالم

جلوہ گر شد مہ نو فال مبارک باشد — بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد
ماہ نو پیشرو قافلۂ امید است — ہفتہ و روز و مہ و سال مبارک باشد

باسط

با [illegible] نیمۂ ماہ شعبان — از سیر چراغان ہمہ مردم شادان

[illegible] ۲۱ [illegible]

قزلباش خان امید

روشن بود این که شد منور عالم — از فیض وجود صاحب عصر و زمان

شب برات آمد جهان مسرور شد — از چراغان بام و در معمور شد

هر طرف بنگر بهار آتشین — ظلمت آباد جهان پر نور شد

عیدست و بهارست چمن جلوه فروش است — گل خنده فشان گشته و بلبل بخروش است

وقتست که افطار شود روزه پرستان — چون شیشه بدست آمد و پیمانه بجوش است

عید قربان آمد و قربان جانان جان کنم — بر رخ و بر زلف هندوش نثار جان کنم

کلیم

حاجیان بهر طواف کعبه وادی طی کنند — من بطوف قبله رویش خویش را قربان کنم

بر عقدهای رشته آن سیرکن که هست — هر یک گره نمونهٔ صد هزار سال

ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت — همچون غلاف آمده چسپان قبای صفتح

آمد ز بحر لطف الهی بدر گهت — چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح

جامی

باز صبح طرب از مطلع امید دمید — نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

صد الحمد هر آن نقش که خاطر می بست — آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید

نوروز که باغ را هوائی دگر است — هر لحظه ز بلبلان نوائی دگر است

مولانا ...

قمری چو رسد بباغ سرو آزاد — گوید که خوش آمدی صفائی دگر است

فصیحی

این سالگره که بسته دل با گرهش — انکار زمانه میکند وا گرهش

این رشته که بر سال فزاید گرهی — بیش از عدد ستاره باد اگرهش

خواجه حسین ...

بندی که در و چشم فلک حیران است — هنگامهٔ وزن خسرو دوران است

می ده که برابر است مارا شب و روز — امروز که آفتاب در میزان است

میرزا ...

نوروز شد و علی ز روی تعظیم — بر تخت خلافت نبی گشت مقیم

از مقدم شاه اولیا بر کرسی — امروز نشست معنی عرش عظیم

حکیم رکن الدین مسیح

آن حلقه کوئی بر سما کرد از کمر جدا — نیمی از آن زیر قبا نیمی پدیدار آمده

آن چیست معلق شده از گنبد خضرا — کرد آن چو یکی زورق زر بر سر دریا

چون بر ورق سیم یکی دائره از زر — چون بر سر منشوره یکی نادره طغرا

صائب

هلال عید از گردون زنگاری هویدا شد — پی بیرون شد از دریای غم کشتی مهیا شد

بیک ناخن گره نتوان گشود از عقدهٔ مشکل — دل عالم ز ماه عید حیرانم که چون وا شد

ولہ در تهنیت

نگوید سلیمین ... عشرت می پرستان را که مضراب دگر صاحب ز راه عید پیدا شد

شو نحی که از دست مرا آزادی پرواز غم کشیده از بیدادی

با آنکه سر هم بخاک یکسان شده است پایم بزمین نمی رسد از شادی

بی تبسم

هولی آمد که رسم عشرت ما رام شود چمن هند پر از سرو گل اندام شود

سرو قد تو بهر جلوه ادایی دارد همچو آن مصرعهٔ برجسته که ایهام شود

طالع شد از سپهر کرم کوکب امید خورشید رای و زهره رخ و مشتری خرد

رسیدن ثمر دعا مبارکباد شگفتن گل مقصود ها مبارکباد

بی‌تاب

رگ زدن چو به نشتر زنگ دست تو گشود بر طبع تو تازه فرحتی روی نمود

حسنت

این مژده به دوستان مبارک باشد کم کردن خون تو بصحت افزود

انوری

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی بی نوبت تو مباد عالم نفسی

آوازهٔ نوبت تو بهر کس برساد هرگز مرساد از تو نوبت بکسی

حافظ شیرازی

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید هلال عید در ابروی یار باید دید

لا اعلم

لب نمی آید بهم از خندهٔ این شادیم آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیم

زهره در رقص ... ناز و طرب این شادی چرخ خم گشته به تسلیم مبارکبادی

بعید شاد همه خلق و من بعید زیار چو من بعید ز یارم مرا بعید چه کار

بعید شاد از آن نیستم که یار بعید مباد هیچکس از یار خود بعید بعید

ماهی از برج شرف زادهٔ خورشید کمال زاده الله جمالا بجهان داد جمال

گلبن انبته الله نباتاً حسناً بدماند سپهر از چمن جاه و جلال

یارب که در آغوش تو گیرد آرام پیوسته عروس بخت و اقبال بکام

بخانه آمدنت عید عشرت افروزست مبارکست که امروز روز نوروزست

ای آنکه ترا بر همه فرمان باشد حکم تو روان بر دل و بر جان باشد

هر روز تو خواهم که بود عید ولی عیدیکه درو خصم تو قربان باشد

عید قربان رسید خرم و شاد بر همه دوستان مبارکباد

ای اوج سپهر دین و دولت رابدر در مجمع اشراف جهان جای تو صدر

امید که تا بروز محشر باشد هر روز تو نوروزی و هر شب شب قدر

مفتاح کشایش ابواب حسنات بی انتها اشعار در باب اهل حاجت و مدعا

از محمود ثنائی

دریاب کنون که سید هر دست | فرما کرمی چو دسترس هست
سر برآوردی بدولت پا مردی کن بلطف | دسترس دادت خدا افتادگان را دستگیر
ذره‌ها را چون همه خورشید گیرد در پناه | ذره نقصان بود و نخواهد یافت راه
مزد کار نیکوان ضایع نماند نزد حق | لا یضیع الله فی الدارین اجر المحسنین
تا توانی نکنی در حق کس تقصیری | درمی یا قدمی یا سخنی یا رقمی
دادست دست حق که بدست آوری دلی | دانه دیگر نه بهتر ازین ابن پشت خار دست

جگر شکاف خامه اشعار مفید تعزیت نامه

میرزا محمد حسین کلیم

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر | ز اشک آب روان شد هزار صحرا تر
نشست گرد نهی بر دل هوا که سپس | نهان بود کره نار را شرر بجگر
همین نه بر سر عنصر بود بلا نازل | سپهر هم دل پر داغ دارد از اختر
طپید مهر درخشان بخون خود ز شفق | شد است تیره ز سیلی رخ مه انور
برهنه است ز ماتم سر بنات النعش | جدا ز گوش ثریا شد است عقد گهر
بجای دف زده ناهید سینه زانو | بآب داده عطارد ز گریه صد دفتر
عمامه زد بزمین مشتری چه پیش آمد | نهاده بهر چه مریخ بر گلو خنجر
ز بس بخاک فگندند نوحه‌ها ز فلک | زمین بپاست ز بال فرشتگان یکسر
فلک چه نقش مصیبت کشید واویلا | ز چشم اهل زمین خون چکید واویلا
خدا هر چه خواهد کند بنده باش | رضا پیش گیر و سر افگنده باش

از کتابت ضمیر

هر زه دل بر دم حیات منه | کس نه بست است باد را بگره
هر آنچه زاد بناچار بایدش نوشید | ز جام دهر می کل من علیها فان
عجب در دست جانم را امیدانم که چون گریم | دلا خون شو که تا برحال خود یکلحظه خون گریم
ای صبحدم چه شد که گریبان دریده | وی شب چه حالت است که گیسو بریده

از کتاب ضمیر

از دیده زمانه روان است جوی خون | ای دیده زمانه بگو تا چه دیده

آفاق چو [illegible] که عالم خراب شد / دلها ز آتش غم و حسرت کباب شد

وا حسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد / پشت امل ز بار مصیبت شکسته شد

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد / یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد

شرمنده‌ام از آنکه درین تعزیت مرا / فرصت نشد که خدمت آن آستان کنم

اما بعذرخواهی این شعلهای آه / قندیل وار جانب قبرش روان کنم

نعمت خان عالی

آفاق از مصیبت او سینه چاک شد / خلقی بمرد و زین غم جانکاه خاک شد

قاصد جگرم سوخت چه پیغام چه نامه / دل بود همان خوش که با سید خبر بود

ای لالهٔ دلسوخته دامن چاک / داری رخ پر داغ درون آتشناک

از خاک که تو بر آمدی چیست خبر / زان گل که بتازگی فرو ریخت بخاک

که سرو را ز باغ بر آرند حسرت است / دل داغ سازد آنکه ز عالم جوان گذشت

مسافری نرسید از عدم که در پرسم / که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا

میر صیدی

پی تو عمر چه اغتنیمت که در بزم وجود / به نیم مژه بر هم زدنی خاموش است

طومار درود داغ عزیزان رفته است / این مهلتی که عمر دراز است نام او

همه مسافر و این بس عجب که طایفه‌ای / بر آنکه پیش بمنزل رسید می گرید

ملا نظامی

اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت زین کاخ دل افروز

ازین سرد آمد این کاخ دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز

نابود چنان بود چنین نیست چنان / از حادثهٔ دهر کرا بود امان

بلقیس اگر بملک جاودان رفت / جاوید بمان تو ای سلیمان جهان

حکیم رکنا

مردم که بکنج گور جگر ریش تر اند / جمعی بسر جماعتی بیش تر اند

در غربت مرگ هم تنهائی نیست / یاران عزیز آنطرف بیش تر اند

شاه شجاع

در دو نیست اجل که نیست درمان او را / بر شاه و گدا است حکم و فرمان او را

شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد / امروز همی خورند کرمان او را

امیر شاهی

در ماتم تو هر کسی شیون کرد / لاله همه خون دیده در دامن کرد

گل جیب قبای ارغوانی بدرید / قمری نمد سیاه در گردن کرد

قاسم

ای که از دشواری راه فنا ترسی مترس / بسکه آسان است این ره میتوان خوابیده رفت

شاهراه عدم چه هموار ست — چشم پوشیده می توان رستن

بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات — رهرو آن لحظه بنالد که بمنزل برسد

لذتی در جهان سنمی بینم — دهر گویا دهان بیمار ست

درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش ست — زمانه جام بدست و جنازه بر دوش ست

مدت شادی غم نیست برابر بجهان — گریه شمع شبی خنده صبح ست دمی

ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

نماند جهان جاودانی بکس — خدائی جهان جاودان ست و بس

بحر لیست زندگی و نهنگش حوادث ست — تن کشتی ست و مرگ بساحل رسیدن ست

نیست پروای عدم دل زده هستی را — از قفس مرغ بهر جا که رود بستان ست

این نکته سربسته بیادم ز حباب ست — کاین عمر بیک چشم زدن نقش بر آب ست

گر نخل رفت میوه او پایدار باد — دریا اگر گذشت در شاهوار باد

دریغا که شاخ گل نو شگفته — فرو ریخت از تند باد خزانی

رنگین نمائی نتیجه حواس فرسودگان چرخ پیر نیرنگ اشعار تخصیص تحریر خطوط محبوب و فا اشعار بر کاغذ رنگا رنگ*

دل من برد و مراد او زعم آزادی — کاغذ نامه وصل ست مرا آبادی

سر تا بپا خطایم در راه آشنائی — این عذر مینویسم بر کاغذ خطائی

نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند — جا بجا اشک چو افشان شرری افتاده

از پریدنهای رنگ این صفحه افشان کرده ام — در بغل باشد پر پرواز مکتوب مرا

تا دماغ او بعنبر یاد جنون من رسد — نامه خود در حریر بوئی گل پیچیده ام

از بسکه مانده در ره شوق تو سالها — مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد

بسکه در هجر گل روی تو خون میگریم — کاغذ نامه عجب نیست گلابی باشد

نویسم نامه و از بسکه خون میگریم از هجرت — تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد

حیله می باید که جو دست محبوب مرا — کاغذ از برگ حنا سازید مکتوب مرا

حدیقه

۲۷ در اشعار متفرقه مفید مکاتیب

[illegible] شده است — کاغذ نامه ضرور نیست حنائی باشد

خون شد دل از فراقت از دیده نارسائی — مکتوب گر نویسیم کاغذ شود حنائی

این نامه درد و سے می نویسیم — بر کاغذ زر و سے می نویسیم

مکتوب خود سفید فرستاده ام بدوست — شرح وفای او که ندارد نوشته ام

شرخ شد کاغذ ز اشک چشم من — مهربان شو بر من ای بیرحم من — بیدل

عمرها شد حسرتم خون گشته پابوس گشت — صفحه می باید حنائی کردن از انشای من

حال هجران کرده ام بر کاغذ نیلی رقم — شعله را کوته در دود دل پیچیده ام

تا بر آن دست نمیداشته رسائی کاغذ — کردم از خون دل و دیده حنائی کاغذ

فشانده نقطهای زر بر روی کاغذ نامه — که تا از داغهای آتشین دل دهد یادت

نامه را رنگین بخوناب جگر کردم سلیم — میرود بر دست او کاغذ حنائی بهتر است — سلیم

نیست بیجا نامه را گر کاغذ ابری کنم — یعنی از بس بی تو کردم گریه آب از سر گذشت

پیش قاصد چون دلم اظهار بی صبری کند — نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند

چون نویسم [illegible] شکایت هجران کاغذ — اول از دیدهٔ خونین کنم افشان کاغذ

برق شد قاصد ز بس من گریه سامان کرده ام — کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا

از غم هجران که دشمن هم گرفتارش مباد — خواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد

نوشتم نامه را بر کاغذ زرد — که هجران حال ما را این چنین کرد

کاغذ آتشه از شرار دل زر افشان میکنیم — می نویسم شرح شوق ماه آتش پاره

نامه ام مرقوم چون از حالت هجران شود — باید افشان اول از مژگان خون افشان شود

[illegible] هجر تو دارم هیچ میدانی — پرد تا رنگ رویم نامه میگردد زرافشانی

شعله راز من است از سرخی لفظم مپرس — از شرر زار نقط میگردد افشان نامه ام

ز سوز گریه خود چون بهار بنویسم — مگر بکاغذ ابری بهار بنویسم

تا بدانی بی تو من صد رنگ گریان بوده ام — کاغذ ابری نموده ام کاغذ مکتوب را

[illegible] — ملا [illegible]

سواد جمعیت و پریشانی برنگ زلف محبوب × اشعار متفرقه مفید مکتوب

احوال ما به پیش تو چون آب روشن است — عرض نیاز تشنه بگو هرچه حاجت است — میرزا صائب

هر سطر کار شهپر جبریل میکند | این نامه را ببال کبوتر چه حاجت است

جای اشک از قطره ام خون سینه میریزد | میرود دود دل از بسکه بسر چون قلمم

نامهٔ ما است نهان خانهٔ اسرار ازل | ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را

طومار ناامیدی ما ناکشوده نیست | پیچیده ایم در گرهٔ اضطراب آه را

حقوق خدمت ما گرچه بی شمار بود | نظر بلطف تو کی در شمار می آید

کلیم

در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد | پر شکن مانند مکتوب است سرتاپای ما

اسیر — از انشای ...

سوختم تا پارهٔ از خود خبردارت کنم | شکوهٔ خوی تو بر بال شرر خواهم نوشت

ما کار خویش را بخداوند کارساز | بسپرده ایم تا کرم او چه میکند

ورق ناتوشته میخوانی | سخن ناشنیده میدانی

محمد قلی سلیم

ستم لطفی است گر پای محبت درمیان باشد | دل از دست تو رنجی خورد گفتم نوشجان باشد

بگذار تا تمام شود نامه ای صبا | بیطاقتی مکن سخن ناتمام است

هزار نامه ام از بیم غیر قاصد را | بزیر پوست چو جلد کتاب پنهان است

توان از دانهای سبحه دانست | که دلها را بدلها هست راهی

عنایت ...

ز آمیزش صبا نبود غنچه را گزیر | بلبل بشکوه چند گشاید دهان خویش

ز رشک طالع تردامان داغم درین گلشن | که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد

همچو پرگار ز شوق تو و بیداد رقیب | یک قدم در سفر و یکقدمم در وطن است

ملا از شکر تو کفران نعمت بسته لب دارد | که شکر آشکارا بوی احسان طلب دارد

ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست | غبار چهرهٔ گردون نشان باران است

همانکه شست ز خاطر جواب نامهٔ ما | هزار نامهٔ ننوشته را جواب نوشت

من تنگ حوصله و ساقی من دریا دل | پر صریح است که در کوزه نگنجد دریا

بکویش قاصدی میرفت بیدردانه نادانی | همه مکتوب میدادند و من دادم دل خود را

نعمت خان عالی

چو خواهم با تو حال دل بگویم جا نمی یابم | اگر جای کنم پیدا ترا تنها نمی یابم

اگر یابم ترا تنها و جای زل شود پیدا | ز شادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم

بیگانه را برسم تکلف کنند دوست | جائیکه دوستی است تکلف چه حاجت است

... — ...

بدست ناز او تا میرسد گل میکند صد جا | فغان از غنچهٔ مکتوب چون منقار بلبلها

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
نمی‌شنیده بر خواند قاصد وقت بلبل خوش	که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گوید	محسن / زیب النساء
ز رشک و آه مرا قاصد بزرلد قاصد را ز	بجستن تو روان است در نشیب و فراز	مولانا کاتبی
نامه شوق مرا قاصد بجانان می برد	در قفای نامه چشمم من چو نقش خاتم است	عارف لاهیجی
از آن ناخوانده در بزم تو چون مکتوب می آیم	که میدانم اگر مکتوب بفرستم نمی خوانی	میرزا طاهر وحید
خلق خوش تست مرا به ثنا خوانی آورد	گل غنچه لبی سخندانی آورد	محمد طاهر آشنا
گر به برگ گل نیامد هم دو سه روز	من درین باب عذرها دارم	سلمان ساوجی
نامه بر برگ گل نوشتم	شاید که صبا باو رساند	نورالدین جهانگیر پادشاه
عاقبت مکتوب یار اسوی او پروانه برد	طاقت سوز دلم بال دیگر نگذاشت	[illegible]
اگرچه نامه شوقم ز دیده و دو بانداخت	ولی خوشم که بمضمون رسید و دو انداخت	آصفی
تا کی ز تو ام کار به پیغام برآید	چون غنچه ام از باد صبا کام برآید	[illegible]
نظر بنامه این خاکسار نیست ترا	داغ خواندن خط غبار نیست ترا	عبدالعلی [illegible]
ز دودستی در اظهار شکایت ورنه	بیخبر بودم و حرفی بزبان آمده بود	[illegible]
قاصد در اضطراب دل من ز اضطراب	من سرسری نوشته ام این شوق نامه را	حکیم [illegible]
قانع به تخیل نشود طالب دیدار	پروانه بمهتاب تسلی نتوان کرد	[illegible]
یاد باد آنکس که از ما وقت سفر یاد نکرد	بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد	حافظ شیراز
ناخوانده آمدن بر ما خوشنماتر است	احسان بی سوال بفیض آشناتر است	[illegible]
مرا چو نامه نویسی نویس بر سر نامه	که قاصدش بسر کوچه بلا برساند	[illegible]
ای دیده خونبار و دل سرگشته	مجبور دم ز صحبت و بخون آغشته	خاقانی
هردم ز تو نامه کنم فرض و دهم	تصدیع جواب نامه ننوشته	مولوی جامی
دی از سر اسپ ای شه خانه نشین	گر ز انکه فتادی که کند عیب تو زین	کمال خجند
تو برگ گلی و اسپ تو باد صبا	از باد صبا برگ گل افتد بزمین	
پا دست تهی ملازمت کردن دوست	در مشرب من که اهل فقریم نکوست	خسرو
از بحر رباعی به نثار شلمت	دارم صدفی که چار گوهر با اوست	
ای توسن چرخ را بداغ تو سرین	غم نیست اگر فتادی از خانه زین	شاپور
تو پرتو آفتابی و نیست عجب	کز پرتو آفتاب افتد بزمین	

تجلی
شب که در دل رقم نامهٔ دلبر میشد   دیده هر قطره که میریخت [illegible]

شیدا
چو حرف در شکن نامه از سیه بختی   سپهر زنده بپیچید در کفن ما را

مخلص کاشی
بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی   بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند   دانستم آن نگار سوادی بهم رساند

در انتظار تو آخر سفید شد چشمم   مرا ز نامهٔ ننوشته مدعائی هست

نیست بی لطفی جواب نامه گر ننوشت دوست   از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد

حسین هروی
مدتی شد که ره مهر و وفا مسدود است   نه کسی میرود آنجا نه کسی می آید

بیدل
زهی غفلت کز آن حضرت جدائیم   سزالیش اینکه با خود مبتلائیم

ملا علم
در چمن تا بلبل از پروانه نشناسد کسی   شکوهٔ خوبی تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت

من نه آنم که سر از خط وفا بردارم   گرچه سازند جدا چون قلم بند از بند

سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست   نامه می برد از من و بر حال من خون میگریست

بسکه دارد اشتیاق دیدن مطلوب ما   بال بر بال کبوتر میپرد مکتوب ما

دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش   خاک میگشتم و همراه صبا میرفتم

بکاغذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را   مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه بر هیچی

ما را خبر ز دوری اهل وفا نبود   این حرف در قلمرو مکتوب ما نبود

می نوشتم نامه بر نامه میبردم حسد   کو چرا پیش از من مهجور بیند روی دوست

من خود از تقصیر خدمت خجلتی دارم عظیم   عذر میخواهی و آن خجلت زیاده میشود

رطب اللسان ساز جهانی بلفظ آمین اشعار دعائیه [illegible]

رحیم شیخی
دولت قرین حضرت صدر زمانه باد   اقبال را مقام بر آن آستانه باد

سریر دولت و اقبال تکیه گاه تو باد   حمایت ازلی سال و مه پناه تو باد

اقبال تو پاینده و بخت تو جوان باد   حکمت چو قضا بر همه احکام روان باد

کلک مشکین تو کار ملک را دستور باد   جاودان چشم بد از جاه و جلالت دور باد

زمین تابع و چرخ رام تو باد   سریر وزارت مقام تو باد

مدار دائرهٔ ملک بر بقای تو باد   زبان خلق مه و سال در دعای تو باد

- عنایت ز فتنه خلق جهان را پناه باد   ذات تو در حمایت لطف اله باد
نور مهر و فلک از روشنی رای تو باد   سرمهٔ اهل شرف خاک کف پای تو باد
سعادت یار و دولت همنشین باد   چنین خود هست و تا باد اینچنین باد
چشم بد از جاه و جلال تو دور باد   در دولت تو اهل جهان را سرور باد
نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد   ظلت ظلیل و دشمن جاهت ذلیل باد
قدر جاهت برتر از اندازه باد   باغ ملک از فیض کلکت تازه باد
ز فیض خامهٔ تو کار با تیسیر باد   ز شمع مرحمت عالمی منور باد
سر تخت جمشید جای تو باد   سر سروران خاک پای تو باد
فلک چون خاتمت زیر نگین باد   کلید عالمت در آستین باد
عرصهٔ مملکت بکام تو باد   خسروان اختران غلام تو باد
بشاهی مدام کار جهانت بکام باد   گردون ترا متابع و اجرام رام باد
ز بخت تو آفاق پر نور باد   غبار درت سرمهٔ حور باد
سایهٔ چتر تو تا روز ابد پاینده باد   آفتاب عز و جاهت جاودان تابنده باد
سایهٔ عالم پناهت تا ابد پاینده باد   آفتاب جاهت از اوج شرف تابنده باد
بخت بیدار همعنان تو باد   سر بدخواه بر سنان تو باد
رایت اقبال تو منصور باد   چشم بد از دولت تو دور باد
وقت دعا رسید سخن مختصر کنم   عالم بکام باد و سعادت مدام باد
سخن کشید باطناب وقت عرض دعاست   ظلال عاطفت و مرحمت مخلد باد
سخن دراز کشید این زمان محل دعاست   عنایت ازلی تا ابد رفیق تو باد
بادا بقای رفعت و جاه و جلال تو   چندانکه آسمان و زمین را بود بقا
سخن با بر دعایت ختم کردم   که آمین گوی او روح الامین است
موکبت را با ظفر باد اعنان اندر عنان   دولتت را تا ابد باد اندر رکاب
مطیع رای رفیع تو باد بخت بلند   غلام بخت جوان تو باد عالم پیر
همیشه درگه عدل و کمال احسانت   چو قبله کعبهٔ حاجات اهل عالم باد
همه ایام و اوقات شریفت   بکام دوستان مهربان باد

بادتا انقراض دور فلک — ذات پاکت ز علم برخوردار

دلیل راه تو بادا عنایت ازلی — قرین حال تو انوار لطف لم یزلی

عمر تو هزار سال بادا — اقبال تو بر کمال بادا

همه چیزت چنانچه باید هست — از همه چیز عمرت افزون باد

پیوسته دستدار تو بادا خجسته فال — همواره بدسگال تو بادا شکسته بال

تازه تر باد چو گلزار امانی هر روز — گلبن جاه تو از شبنم فیض ازلی

بادا اساس عمر تو چون دهر پایدار — بادا بقای جاه تو چون چرخ برقرار

هزار سال بمانی بعز و دولت و ناز — بکام خاطر خود سرفراز و دوست نواز

گل بخت تو از نسیم کمال — هر زمانی شکفته تر بادا

رایت دولت طرازت جاودان منصور باد — ربع مسکون در پناه دولتت معمور باد

کام تو در دامن امید باد — ملک تو چون عمر تو جاوید باد

سایهٔ زلف بتو عروس ظفر — عکس تو تیغ مشکفام تو باد

زروی زمین سایه‌ات کم مباد — جهان بی رضای تو یکدم مباد

جهان مسخر امر تو باد چرخ مطیع — خدای ناصر و دولت رفیق و بخت قرین

جان و دولت همیشه قرین سرور باد — چشم بد زمانه ز جاه تو دور باد

دعوت خادمان درگاهت — باجابت همیشه مقرون باد

سایه‌ات بر سر اکابر دین — باد پاینده تا بیوم الدین

دولت دیگرست زیادت باد — ختم احوال بر سعادت باد

خداوند دارنده یار تو باد — مراد تو اندر کنار تو باد

عز و اقبال در ترقی باد — للنبی و آله الامجاد

همیشه شادمان باشی و فیروز — شبت از شب نکوتر روز از روز

چشم بدخواهان ز جاهت دور باد — قصر عمرت تا ابد معمور باد

آفتاب حشمتت تابنده باد — روزگارت فرخ و فرخنده باد

هر که گوید دعای دولت تو — باجابت دعای مقرون باد

عمرت دراز باد بدین ختم شد سخن — بیرون نمی‌نهم ز حد اختصار پای

عمرت دراز باد که از یمن فضل تو   ما از تو برخوریم تو از عمر برخوری
عمرت دراز باد که ورد دعای تو   هر صبح و شام راتبهٔ اهل عالم است
عمرت دراز باد که تا در پناه تو   اهل زمانه کام دل خود روا کنند
سعادت دو جهان روز و شب قرین تو باد   خدای عز و جل ناصر و معین تو باد
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد   نسیم لطف تو آرام دردمندان باد
دولت ترا متابع و اقبال یار باد   ذات تو در حمایت پروردگار باد
سپهر تابع و دور زمان مطیع تو باد   پناه اهل جهان عتبهٔ منیع تو باد
بارگاه احتشامت قبلهٔ اقبال باد   سدهٔ عرش احترامت کعبهٔ آمال باد
ظل والای تو بر اهل جهان پاینده باد   آفتاب فضل از اوج شرف تابنده باد
اعمالی ترا دور زمان معمور باد   آفت عین الکمال از احتشامت دور باد
رایت معدلت نشان تو باد   قاضی چرخ مدح خوان تو باد
صفای محکمهٔ شرع از خیال تو باد   پناه اهل شرف سایهٔ جلال تو باد
دائم اساس شرع تو استوار باد   دین نبی به دولت تو پایدار باد
چراغ شرع ز احکام تو منور باد   دماغ دهر ز انفاس تو معطر باد
قبلهٔ روحانیان عتبهٔ جاه تو باد   حفظ الهی مدام پشت و پناه تو باد
تخت ارشاد خلق جای تو باد   ورد اهل صفا ثنای تو باد
جهان از صفات تو پر نور باد   زمین از درت بیت معمور باد
دل روشنت قابل راز باد   در فیض بر خاطرت باز باد
ذروهٔ احترام جای تو باد   ذکر کروبیان دعای تو باد
ترا ملک هدی زیر نگین باد   کلید معرفت در آستین باد
باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد   شمع جان را روشنی از نور تفسیر تو باد
دلت منور از آثار نور قرآن باد   معانی تو بدیع از بیان فرقان باد
ذات والای تو صدر مجمع اشراف باد   طبع نقادت نکات علم را کشاف باد
حدیث حجت اهل خبر باد   ز اسناد تو دلها بهره ور باد
حدیث تو مشکات زوار باد   کلام تو فردوس اخیار باد

پایهٔ منبرت از چرخ برین برتر باد   زیور گوش ملک رشتهٔ گوهر باد
بلست مجمع اعالی باد   نقل عالیت [illegible] اعلی باد
آستانت طالبان را قبلهٔ مقصود باد   اختر فضل [illegible] فال تو مسعود باد
دائما گردون مطیع و دهر مأمور تو باد   دشمن دین و ائمه مغلوب مقهور تو باد
باطنت مخزن کرامت باد   روشن از پرتو امامت باشد
یا رب نهال دولت تو سرفراز باد   درهای فتح بر رخ بخت تو باز باد
جاهت مدام و دور زمانت بکام باد   اقبال بر دوام شرف مستدام باد
آستانت دوستان را مقصد امید باد   بخت و اقبال تو همچون دولتت جاوید باد
دلیل خرد رهنمون تو باد   ظفر یار و دشمن زبون تو باد
ایام تو همیشه قرین سرور باد   جان تو شادمان و دلت پر حضور باد
زمین و زمان نیک خواه تو باد   حصار سلامت پناه تو باد
محراب ز طلعت تو آراسته باد   سجاده بمقدم تو پیراسته باد
صدر معالی بتو تا زنده باد   جان جهانی ز دمت زنده باد
تائید ایزدیت دلیل طریق باد   توفیق اکتساب علومت رفیق باد
ذات تو زینت محافل باد   زیور مجالس افاضل باد
بخت اہل حکمت از الطاف تو بیدار باد   خاک راهت سرمهٔ چشم اولی الابصار باد
پرتو اشراق تلویحات تو پیوسته باد   اهل حکمت را بتوضیح تو دل وابسته باد
اختر حکمت از اقبال تو نور افشان باد   گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد
شمع شفا از تو فروزنده باد   وز نفست جان جهان زنده باد
ترا از افسر اقبال تاج تارک باد   دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد
یمن نفس پاک تو قانون شفا باد   وز مقدم تو حاجت هر خسته روا باد
اختر جاه تو از اوج شرف طالع باد   مهر فضل از افق فکرت لامع باد
ذهن وقادت ز اسرار سپهر آگاه باد   صفحهٔ تقویم تو مرآت مهر و ماه باد
چاشنی سخن از لفظ شکر ریز تو باد   راحت روح روان نظم دلاویز تو باد
جهان را از نی کلک تو دامن پر شکر بادا   ریحان خطت دلهای گلشن تازه تر بادا

کوهر پاک سخن را قیمت یاقوت باد   وز مدادت خامهٔ سحرآفرین را قوت باد

مارح فکر را فسلمت بنیکار باد   نقش تو لوحهٔ ورق روزگار باد

راحت جانها ز صوت نغمهٔ آوازِ تو باد   گوشش دل پر لذت از آوازِ دمسازِ تو باد

سرود مجلس روحانیان صدای تو باد   نوای اهل دل از لحن جانفزای تو باد

دل از لطافت سخنت با نشاط باد   جان را ز نکتهای خوشت انبساط باد

طواف کعبهٔ معنی ترا میسر باد   درین رهت دل اهل طریق رهبر باد

درت مقصد اهل امید باد   نوال تو بر خلق جاوید باد

دولت زنفخهٔ باغ مراد گلشن باد   ز نور لطف ازل چشم بخت روشن باد

دولت و اقبال تو جاوید باد   درگه تو قبلهٔ امید باد

رتبهٔ اقبال تو مشهور باد   چشم بد از روزگات دور باد

مدامت بخت و دولت همنشین باد   دعای صبح خیز انت قرین باد

خدای هر دو جهان ناصر و معین تو باد   دعای زنده دلان سال و مه قرین تو باد

رویت زنشاط لاله گون باد   اقبال زمان زمان فزون باد

شام احباب ترا شمع طرب پر نور باد   روی بد خواهت زغم همچون شب دیجور باد

طالعت فرخنده و مسعود باد   سایهٔ اقبال تو ممدود باد

سعادت ازلی تا ابد قرین تو باد   زمانه تابع و اقبال همنشین تو باد

از انشای [illegible]

تا هست عقل واسطهٔ انتظام دین   تا هست علم قاعدهٔ استوار شرع

از آفتاب رای تو بادا جمال علم   بر مرکز مراد تو بادا مدار شرع

دار انتظام کار جهانی ز لطف تو   کار ترا ز لطف الٰهی نظام باد

جهان ز رایحهٔ دلپسند نیز افزاست   چو باغ خلد برین دائما معطر باد

از وجود مسند اقبال زینت یاب باد   در ترقی تو بخت حاسدان در خراب باد

الٰهی تا جهان را نام باشد در جهان باشی   بدولت کامیاب کام بخش و کامران باشی

انشای منیر

حرز جان تو دعای دل ناکامان باد   گو بد اندیش چو تعویذ بپیچد بر خویش

ترا چون رای نورانیست روشن   سواد خط پیشانیست گلشن

از انشای یوسفی

عمرت دراز باد که وهّاب ذو المنن   از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است

شمسهٔ افلاک باد قدر ترا زیر چرخ   ابلق ایام باد حکم ترا [illegible]

در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق   در همه کار [illegible] باد نصیر و معین

تا صبح نوعروس زمرد حجاب را   هر روز [illegible] از تتق خاوران دهد

باد اعروس بخت ترا زینتی که چرخ   هر ساعتش بروی نما صد جهان دهد

همیشه باد ز تایید کردگار ترا   سپهر بنده و اختر غلام و زهره ندیم

باد چو حکم ازل جاه تو بی انقلاب   باد چو عمر ابد عشرت تو بی انتها

انفاس روح پرور صحت فزای تو   هر شفای خلق جهان مستدام باد

سخن رسید بانجام وقت عرض دعاست   ظلال عاطفت و مرحمت مخلد باد

(از عنایات نامه) ز خورشید جهان برسر بگیری آفتابی را   که در هر جانب از دست عاصیان داری

الهی در جهان باشی با قبال   جوان بخت و جوان دولت جوان سال

الهی مطلب احباب حاصل در جهان گردد   فلک چون جام می یارب بکام دوستان گردد

(حافظ) خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد   ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست   دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

یارب سیراب جاه و شوکت باشی   سرسبز ریاض عیش و عشرت باشی

(بیدل) ای گلبن باغ آرزوی بیدل   هرجا باشی بهار قدرت باشی

(همیشه بهار) ای خیمهٔ دولت گذشته ز افلاک   چون دامن خیمه دل بدخواه تو چاک

دشمن چو طناب خیمه پیچان و چو میخ   سر کوفته و نیمه فرو رفته بخاک

(سلیم) تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل   تا دل خواند قصیدهٔ طول امل

باشد ز بیاض گردن دشمن تو   شمشیر تو بیش مصرع تیغ اجل

(قصیده) تا هست جهان ترا بقا باد   کار تو زجهان بمدعا باد

همیشه چو خور گیتی افروز باد   همه روز تو عید و نوروز باد

عالمی در سایهٔ اقبال تو در راحت اند   سایهٔ اقبال و ظل دولتت ممدود باد

گل ریاض جلالت همیشه خندان باد   نسیم لطف تو آرام دردمندان باد

هزار سال بمانی بعیش و دولت و ناز   بکام خاطر ما سرفراز بنده نواز

بخت و دولت بدام یار تو باد   حق تعالی نگاهدار تو باد

حدیقهٔ چهارم

سرسبزی بخش نهال انبساط و طراوت فزای آبسال نشاط بلغا بآبیاری اشعار صنائع
وسوال وجواب ومطایبات شاعران وصفت فصول اربعه ومسکرات واغانی ودیگر اشیا

منظر صنائع صانع بیچون اشعار مشتمل بر صنعتهای گوناگون

صفای صفوت رویت بخت آب بهار — هوای جنت کویت بهجیت مشک تتار

صفای صفوت رویت — هوای جنت کویت

اگر خبر ز صفای تو گلستان دارد — گل از حیای رخت جاودان نیارد بار

صفات گلستان دارد — حیات جاودان آرد

صفای صفوت رویت صفات گلستان دارد
هوای جنت کویت حیات جاودان آرد

حدیثی از اثر مشک گیسویت چو شنید — بریخت مشک ز رشک آهوی تبت ناچار

رشک گیسوی تو — بر رشک آهوی تبت

بشام جعد تو چینی است زیر هر تا تار — سواد چین که شنیده است مرکزش تاتار

تا چینی است هر تاتار — چین ی ست هر تاتار

اسیر زلف ترا حلقه دو و صد زنجیر — غزال چشم ترا غمزه دو و صد بیمار

در مشک گیسوی تو بت چینی است هر تاتار را
بر رشک آهوی تبت چینی ست هر تاتار را

تو ای که سنبل مشکین زلف آهوت — فگند خرمن مشک تتار بر رخسار

مشک آهوت — خرمن مشک تتار

از آنکه تاب نهادی تو بر گل سنبل — شدست آهوی چشمت ز چین او بیزار

تا بر گل سنبل — شد آهو چین

سواد زلف تو تا ساخت چینی از سنبل — بخوشه چینی او رفته است مشک تتار

ساخت چینی — خوشه چینی

جزو ۴۳

قطعهٔ موشح از صدر ابیات

صاحبا تا سایهٔ خورشید نور عالمست　　سایهٔ جاه تو بر عالم ممهّد باد و هست
خاتم حکم تو دارد ملکت جسم و نگین　　بر نگین خاتمت مهر مخلّد باد و هست
مهر عنوان ابد طغرای منشور ازل　　نام و القاب غیاث الدین محمد باد و هست

آمین

قطعهٔ موشح از حشو مصاریع اولی در صنعت ترک الف

صفت صدر و مسند و دستور　　می برد زینت بهشت برین
میکند بخشش تبدل و هم　　همچو روی سپهر پشت زمین
شد ز روی تو پشت شرع قوی　　شد بعدل تو حبل ملک متین
لقبت تو دعوت پری و ملک　　لقبت سجهٔ شهور و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل　　هرچه در گنج و معدن ست دفین
دست همت بدولت تو زدم　　که توئی دستگیر دولت و دین
تو کرم و هنر دهی تشهیر　　تو کرم در سخن دهی تمکین
هنرم هست در خور شهرت　　سخنم هست همره تحسین

قطعهٔ غیر منقوطه از حشو مصاریع ثانیه

مالک ملک کرم سرور دهر　　سالک راه علا مهر کرم
ملک او صومعهٔ دار الاسلام　　دارا و مورد والا همم
مطلع طالع او مصدر کرم　　حارس درگه او علم و حکم
هم هواهد را او روح ملوک　　هم دعا مدل او ورد امم
کار او در همه عالم اصلاح　　مهر او در همه دلها مرهم
کلک او حکم رسل را همراه　　دم او ورد ملک را همدم
راه او راه کرم را سالک　　علم او عالم دل را محرم

وله در صنعت واسع الشفتین

در سؤال و جواب

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت | گفت با هجرم بسازد گفتمش دیگر چه گفت
گفت دیگر پا ز حدِ خویش نگذارد برون | گفتمش جمعست از پا خاطرم از سر چه گفت
گفت سر را پیش از خاکِ ره کمتر شمرد | گفتمش گر کمتر شمردم زین تن لاغر چه گفت
گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت | گفتمش من سوختم در باب خاکستر چه گفت
گفت خاکستر چو گردد خواهمش بر باد داد | گفتمش بر باد رفته در حق محشر چه گفت
گفت در محشر بگیرم زنده اش خواهیم کرد | گفتمش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت
گفت خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب | گفتمش این هم حسابی از لب کوثر چه گفت
گفت با ما بر لبِ کوثر نشیند عاقبت | گفتمش گر عاقبت این است زین خوشتر چه گفت
گفت دیگر نگذرد بر خاطرش بارِ عظیم | گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

غزل رام سهای رونق مشتمل بر چهار بحر

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال | شاهدِ خوبی تو حسن و جمال
طرهٔ گیسوی تو مشک ختن | نرگس جادوی تو چشم غزال
مظهر نورِ تو در ابر مطیر | جلوهٔ حسن تو بر اوج کمال
شاهد خوبی تو گشته پدید | نسبت بر ابروی تو هندوی خال
نیرِ حسن تو بر اوج فلک | مدحت روی تو از امر محال
منفعل از خطِ تو سبزه خطان | رخ گل و خوبش قدِ تو سرو نهال
بستهٔ گیسوی تو جان و دلم | می کشم از سوی تو رنج و ملال
زینت کوی تو از اشک من است | چشمهٔ دیده به از آب زلال
ساکن کوی تو از آن ممیز | رونق خسته بر امید وصال
ای جگر از غم تو گشته فگار | وی ز دل از غم تو رفته قرار
تا قمر از خدِ تو گشته خجل | سرو هم از قدِ تو مانده بگل

(حاشیه: از چهار بحر اول رمل مسدس مقصور فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ... دوم از بحر سریع ... سوم ... خفیف ... چهارم ... [illegible])

غزل مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

بیت اول مطلع: رخ زرد دارم ز دوری آن در | زده داغ دردم درون دل آذر

حدیقه ۴

تیغ تیزی بنان زشت خبیث | تیزی تیغ تن نشینش بین
فیض بخشی بجیش بیش زبیش | جیش فیضش بهیش زیش بین
نشب جشن تخت بخش سپنج | تخت بخشی بهبت جبینش بین
به پشیزی بهیش پشیزی جبین | پیش بخششش زبیش زیشش بین

ای که بی چشم تو چشمی چشم من خوشتر ندید | هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید
چشمهٔ نوش تو دارد چشمهٔ حیوان ولیک | چشم من زان چشمه جز چشمهٔ کوثر ندید
باغبانش چشمهٔ رضوان که چشم چشم نیست | حور در چشم نابد چشمهٔ کوثر ندید
چشم آن دارم که از چشم بر آید چشمها | زانکه چشم جز بچشمت چشمهٔ افزون ندید
تا ز روی چشم تو چشم من بی صبر و دل | چشم را خونبار کرده چشمه سار خون ندید
من نیاز آرم از نیاز آری | من نیاز آرم از نیاز آری
چون از و گشتی همه چیز از تو گشت | چون از و گشتی همه چیز از تو گشت
افروختن و سوختن و جامه دریدن | پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت
دید چون محراب ابروی بتان جلوه ساز | جای آن دارد که شیخ شهر بگذارد نماز

واسطهٔ بالغز عقل اعجوبه گزینان اشعار عجیبه لغز و چیستان*

چشم

یک جفت کبوتران ابلق | هستند جدا جدا معلق
پرواز بآسمان نمایند | از خانهٔ خود برون نیایند

پاپوش

رنگش چو رنگ زعفران باج چو جان عاشقان | دارد دو پر هم بدان جانان بگو این چیستان

چراغ

عجایب صورتی در شام دیدم | اگر گویم کسی باور ندارد
درختی بر سرش لوحی پر از آب | دران ماری که دم و سر ندارد

تربز

آن چیست که روز میناید شبگون | صد پاره تنش ولی بیک پای نگون

چیست آن درج زمرد رنگ ناپیدا دهان | چون صدف یکتا دُرِ ناسفته دارد در میان
حیرتی دارم که چون آن درج بشگافد کسی | افگند آن گوهر ناسفته از کف رایگان
مبدع صورت چو ترتیب وجودش نقش بست | پوستش بر موپدید آورد و مو بر استخوان

تعمیمی

عضو تناسل

چیست آن چیست نازپرورده | گه شود زنده گه شود مرده
چونکه او را هنوز گور برند | گور را دیده می شود زنده

ایضاً

چیست آن لعبت همایون فر | که دهن دارد و میان لاغر
همچو ملاح چیست و چالاک است | بسته در پای خود دو تا لنگر
چون شود گرسنه شود فربه | چون شود سیر می شود لاغر

من

چیست آن چار عشر وار دو سر | یکصد و شصت پای او بنگر
نام او را صریح گفتم من | گر ترا فهم هست ای دلبر

بادنجان

چیست آن چیست که با برگ نباهی دارد | جامه سوسنی و سبز کلاهی دارد
سینه اش چاک نمایند سرش را بزنند | حیرت این است چه بیچاره گناهی دارد

تنباکو

چیست آن برگی که بعد از سوختن گل میشود | دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود

ازاربند

چیست ماری که آن دو سر دارد | وز دو سوراخ سر بدر آرد
هر که بکشاید این معما را | دائم از عاشقی خبر دارد

چراغ

چیست ای دانا حکیم اندر میان ما و آن | مار سیمین خفته باشد مرغ زرین در دهان
آب باشد قوت مار و مار باشد قوت مرغ | مار چون بی آب گردد مرغ در طرفه بیجان

ماهتاب و آفتاب

باب ششم

از حسن بی حد توای نازنین شمایل عاقل شد است بیحون مجنون شدست عاقل

آئینه صورت نمای حالات از سنه وارد و اشعار تواریخ ندرت شعار

تواریخ وفات و تصریح عمر شریف آنحضرت صلی الله علیه وسلم

چون شفیع الوری بحکم خدا شد ز دار الفنا بقصر بقا

عمر آن شاه قبله آمال ابن عباس گفت شصت و سه سال

روز مولود و نقل آن محمود گفت شاه نجف دوشنبه بود

لیک تاریخ آن شفیع امم از ربیع یکم دوازدهم

سال نقلش خرد به تعمیه خواند از محمد زمانه خالی ماند

سال نقلش چنین غم افزا شد جان ز دین رفت و دین ز دنیا شد

شد رقم سال نقل آن عالی حیف بی احمد است دین خالی

باز گو سال نقل آن شه دین بدل درد مند و جان حزین

احمد از انبیا سر آمد بود زان سبب ز انبیا عروج نمود

باز تاریخ نقل او دریاب زندگی رفت بیشک از اصحاب

سال نقلش ز عقل ثابت گشت روح اکبر ز اهلبیت گذشت

گفت تاریخ نقل او رضوان که شده حیف از عجم ایمان

سال نقلش بخوان برنج و تعب مانده صد حیف بی کرام عرب

باز تاریخ نقل او برخوان که شد از فراق او بی جان

سال نقلش بگو بناله و آه کز مدینه شد شفیع اله

چون شفیع الوری ز دنیا شد شده تاریخ در ز دریا شد

نتوان گفت در ز دریا شد بلکه گویم که جان ز دنیا شد

تواریخ رحلت و تصریح عمر حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه

آنکه او صادق الوری بوده یار پیغمبر خدا بوده

عمر آن شاه صادق الاقوال — بود بی اشتباه شصت و سه سال
بر سریر خلافت از تقدیر — چند ماه و دو سال ماند امیر
آنکه تاریخ او چو گوہر سفت — روز فوتش چهار شنبه گفت
بست و دوم جمادی اخری بود — که بدار البقاش نقل نمود
عقل سال وصال او فرمود — درسن حق ورفت صاحب جود
قبر او جنب قبر پیغمبر — همقران ست ۱۳ هجری همچو شمس و قمر

تاریخ رحلت حضرت عمر رضی اللہ عنہ

شنبه و غره محرم بود — که عمر نقل زین جهان فرمود
بسکه در عدل سعی و کدشش بود — رحلتش هم لسان کد فرمود
سال نقلش خرد بحسرت خواند — وای صد وای عدل بیکس ماند ۲۳ ہجری

تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی اللہ عنہ

چونکه او دال خیر و احسان بود — درسن دال رحلتش فرمود
سال نقلش بگو بدرد و الم — که وفا و حیا شد از عالم ۳۵ ہجری

تاریخ رحلت حضرت علی رضی اللہ عنہ

آنکه زوج بتول حق بوده — ابن عم رسول حق بوده
گر تو سال شهادتش جوئی — سر ماتم چرا نمی گوئی
این سخن بس بود لصاحب غم — که سر ماتم ست این ماتم ۴۰ ہجری
باز سال شهادتش که جلیست — بیگمان آخر دو حرف علی است

تاریخ رحلت حضرت فاطمہ زہرا رض ۱۱ ہجری

فاطمه آنکه سید مدنی — برگزیدش به بضعة منی
سال فوتش به تتمه برخوان — ماند دنیا به ماتمش بیجان

تاریخ تولد و رحلت حضرت امام حسن رض

حسن آن پادشاه کون و مکان — کنیت او ابو محمد دان
شد سال ولادت آن شاه — یافت حرف نخست بسم الله ۳ ہجری
لیک از روی اختلاف بگو — سر جان ست سال زادن او ۲ ہجری

انتهای تمام بسم الله — آن دو حرف است سال رحلت شاه

هاتفم گفت سال نقل امام — حیف آفاق ماند از اسلام ۵۰

در بقیعه مزار او آمد — رحمت حق نثار او آمد

تاریخ ولادت و شهادت حضرت امام حسین رض

بعد او شاه کشور کونین — بیگمان آمده امام حسین

گر بحرف نخست بسم الله — سین الحمد را کنی همراه

سال مولود آن شهنشه دین — می براید از آن دو حرف ببین

سخن مختلف ز عام این است — سال مولود او سعید دین است

جمعه و عاشر محرم بود — که سوی خلد امام نقل نمود

سوره فاتحه تمام بخوان — بعد از آن هر دو حرف مقطع آن

بی‌شک و ریب بنگری دو گواه — بهر سال شهادت آن شاه

سال نقلش بگفت غمگینی — سر دین را ببرید بی‌دینی

تاریخ ولادت و وفات امام زین العابدین رض

آن امام زمانه زین عباد — مثل او مادر زمانه نزاد

آنکه او راست رتبه اعلی — شده سال ولادتش والا

سال ترحیل آن شه بی‌عیب — زیب دین بود گفت هاتف غیب

سال نقلش خرد بماتم و غم — زد رقم ماه رفت از عالم

سنه ۹۵

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر رض

آن امامی که باقرش نام است — هادی خاص و مرشد عام است

سال مولود آن سعید و رشید — عقل با صد نشاط گفت مجید ۵۷

سال شنقار آن شه دوران — هاتف غیب گفت باز جنان

سنه ۱۱۴

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق رض

آنکه او بود جعفر صادق — لقب اوست ثابت و واثق

سال مولود آن شریف و نجیب — هاتف از اوج عرش گفت

آنکه او بود خسرو دوران — سال نقلش ز جنان بر خوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسیٰ کاظم رضی الله عنه

آنکه موسیٰ کاظمش نام است — قدوۂ روزگار ایام است

خلق را هادی خفی و جلی ست — سال مولود او امام ولی ست
۱۲۸

ملک العرش و حور خلد برین — سال نقلش بگفت عمدۂ دین
۱۸۳

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسیٰ رضا رضی الله عنه

آن امام زمان علی رضا — هادی و مهدی رجال و نسا

گفت هاتف بهر ولی و نقیب — سال مولود او امام نجیب
۱۴۸

سال ترحیل آن امام زمان — خردم گفت صاحب ایمان
۲۰۳

سال نقلش باختلاف عوام — گفته ام صاحب جنان با نام

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی الله عنه

آن امام است تقی جواد زمان — لقب او زکی و قانع دان

در جهان بود صابر و واثق — شد سال تولدش صادق
۱۹۵

سال سم دادن تقی زمان — دین زمردم برون شده برخوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام علی نقی رضی الله عنه

آن نقی زمان امام همام — هادی خلق و رهنمای انام

سال مولود آن زروی سند — اکمل اکمل است گفت خرد
۲۱۲

سال نقلش باتفاق جهان — کو نقی بود زیب دین برخوان
۲۵۵

سال ترحیل آن امام زمان — خردم گفت زیب عدن و جنان
۲۵۴

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی الله عنه

حسن عسکری که معصوم است — همچو آبای خویش مسموم است

سال مولود او بلطف قدیر — مظهر الحق رقم نمود کبیر
۲۳۲

سال نقلش برای سستی برخوان — که شده حرف راست از دوران
۲۶۰

تاریخ ولادت حضرت امام مهدی رض

آنکه او مهدی است هادی خلق — ذات والای اوست شادی خلق

سال مولود آن امام زمان — دومی عیسی آمدست بخوان
۲۵۵

باز از روی اختلاف جهان — مهدی صاحب زمان برخوان
۲۵۶

تاریخ شهادت حضرت امیر حمزه رضی

بیگمان حمزه سید الشهداست که خدا و رسول هر دو گواست
سال نقلش نه کم نه افزون شد اهل دین از زمانه بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس رضی

در جهان بود آنکه خیر الناس نام نامی او بگو عباس
سال نقلش بدرد و غم بر خوان ماند آفاق خالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت اویس قرنی رضی

عمدهٔ اولیا اویس قرن قدوهٔ دهر مقتدای زمن
سال نقلش باتفاق بخوان حیف هادی برون شده ز جهان

تاریخ رحلت خواجه حسن بصری رضی

حسن بصری آن خدا آگاه مقتدائی همه وصل الله
حسن بصری ست باحق دوست اهل دین بود سال رحلت اوست

تاریخ رحلت حضرت خواجه حبیب عجمی رضی

مقتدائی زمانه شیخ حبیب عجمی بود آن عزیز نجیب
سال نقلش سروش ربانی گفت بوده حبیب یزدانی

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام اعظم نعمان بن ثابت ابو حنیفه کوفی رح

آنکه او بود شاه مجتهدان نام او بو حنیفه نعمان
سال مولود آن شه والا سر علماست یا سر فقها
عقل تاریخ او چو گوهر سفت سال ترحیل او معلی گفت
۱۵۰

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف رح

پیشوائی زمانه یوسف بود نقل او موجب تاسف بود
از رجب ماه بست و هفتم بود که بفردوس رحلتش فرمود
شب آدینه بود کان والا رفت زین تیره خاکدان بالا
سال ترحیل او بلا اشتباه گفت هاتف امام دین آله
۱۸۲

تاریخ رحلت حضرت امام محمد رح

مفتی شرع و دین محمد بود | تاریخ ولادت پاک احمد بود
سال انتقالش که بد گوہر سفت | ماہ اوج فلک ملائک گفت

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام شافعی رح

بہمہ علم و فضل و صدق و یقین | شافعی بود فخر مجتہد دین
سال مولود او ز معنی دان ۱۵۰ | سال ترحیل او مقدس خوان ۲۰۴

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

مجتہد در زمانہ مالک بود | عارف و سالک مسالک بود
سال مولود مالکت دو بدان | گفت ہاتف زہی جواد جہان ۹۵
بود چون رہنمای دین متین | سال ترحیل اوست قدوۂ دین ۱۷۹

تاریخ رحلت حضرت امام احمد حنبل رح

آنکہ او بود احمد حنبل | شد از و فخر علم و زیب عمل
سال ترحیل آن خدا آگاہ | شد رقم صاحب جنان اللہ ۲۴۱

تاریخ رحلت حضرت سفیان ثوری رح

آنکہ سفیان ثوریش نام است | مرشد خاص و رہبر عام است
مقعد عالیش بصرہ بدان | سال ترحیل او ہمای جہان ۱۱۵

تاریخ رحلت حضرت معروف کرخی رح

آنکہ معروف کرخی ست بگو | دل کرخ است سال رحلت او

تاریخ وفات حضرت ذوالنون مصری رح

آنکہ ذوالنون مصرش نام است | قدوۂ اولیای ایام است
سال استغفار آن ولی زمان | خرمی گفت باز عدن و جنان ۲۴۵

تاریخ ولادت و وفات محمد بن اسمعیل صاحب صحیح بخاری رح

آن محمد کہ ابن اسماعیل | بود بیشک خلیل رب جلیل
چون صحیح بخاری ست ازو | زان بخاراست معتبر ہمہ سو
در احادیث پیشوای ہمہ | در رہ شرع مقتدای ہمہ
سال مولود آن خدا آگاہ | گفت ہاتف عزیز دین اللہ ۱۹۴

سال نقلش زاوج ہفت طبق ہاتف غیب گفت قطب الحق
۲۵۰

تاریخ رحلت حضرت سری سقطی رح

عمدۂ اولیا سری سقطی قدوۂ اصفیا سری سقطی

سال ترحیل آن مہ عرفان شدہ مرقوم قریب عدن وجنان
۲۵۳

تاریخ ولادت و رحلت عبد اللہ ابو مسلم صاحب صحیح مسلم رح

پیشوائی زمانہ مسلم بود بکمالات دین مسلم بود

سال مولود آن یگانہ ذطاق خردم گفت ہادی آفاق
۲۰۴

سال تاریخ نقل او ... صاحب اہل عدن گفت ملک
۲۶۱

تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراہیم بن ادہم

پور ادہم کہ بود ابراہیم صاحب معرفت بقلب سلیم

بر سر تخت فقر سلطان بود بسرش تاج نور عرفان بود

صاحب تخت بود آن سلطان تارک سلطنت شد از دل وجان

اختیار طریق شاقہ گرفت قوت خود را ابنقر وفاقہ گرفت

بشب جمعہ سال رحلت آن عقل مصباح عدن گفت بخوان
۲۶۵

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بایزید بسطامی رح

محوحق بایزید بسطامے روح اللہ روحہا لسامے

سال مولود آن شہنشہ دین سر صوفی بدان مصدق و یقین

سال ترحیل آن مکمل حق شد رقم بایزید واصل حق

تاریخ وفات حسین بن منصور حلاج رح
۲۶۹

شاہباز ہوای عالم نور ہست بیشک حسین بن منصور

سال تاریخ قتل او بیشک قبلۂ اہل عدن گفت ملک
۲۹۶

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رحمۃ اللہ

معدن علم و قلزم عرفان سید الطائفہ جنید است آن

شافعی مذہب ست آن عارف بشنو از من اگر نہ واقف

سال ترحیل او ز ہفت طبق گفت ہاتف جنید واصل
۳۰۲

تاریخ وفات حضرت شیخ شبلی رح

شیخ شبلی کہ بحر عرفان بود — روز نکلش بعید قربان بود

نایب الکی مذہبست آن مقبول — بیشک و ریب از فروع و اصول

اسم شبلی شمار کن بہ یقین — ہست تاریخ آن سلالۂ دین

تاریخ رحلت صاحب صحاح اللغات ابونصر اسمعیل بن حماد الجوہری رح

آنکہ وانکش بعید صفات آمد — جوہری کاشف اللغات آمد

سنان ترحیل او زروی حساب — مظہر ارحمۃ العلی دریاب

۳۹۴

تاریخ رحلت سلطان محمود غزنوی رح

آنکہ محمود غزنوی بوده — واقف سر غزنوی بوده

سال استغفار آن خدیو زمان — ہاتفم گفت شاہباز جنان

۴۲۰

تاریخ رحلت حضرت ابوالحسن خرقانی رح

بوالحسن بود آنکہ خرقانی — نشنیدم مثال او ثانی

شده تاریخ صاحب خرقان — بوالحسن زیب جای عدن و جنان

۴۲۴

تاریخ ولادت و رحلت حکیم ابوعلی سینا

آن حکیمی کہ بوعلی سیناست — در ہمہ علم واقف و بیناست

سال مولود او دل بینا — گفت قابل ابوعلی سینا

۳۷۳

سال نقلش خرد عیان بنفت — رحمہ الواحد العزیز بگفت

۴۲۸

تاریخ ولادت و رحلت حضرت عبداللہ انصاری رح

آنکہ او بود قدوۂ انصار — بیگمان مرشد صغار و کبار

نام آن عارف خدا آگاه — خواجہ فیض بخش عبداللہ

سال مولود و سال رحلت او — جان انصار و اہل جنت گو

۳۹۶ ۴۸۹

سال نقلش باختلاف عباد — ہاتفم گفت زیب جنت واد

۴۸۱

تاریخ رحلت حضرت امام محمد غزالی رح

آن محمد امام غزالی — صاحب کشف و رتبۂ عالی

سال استغفارش از جہان دورد — جاودان شاہباز عدن بگو

۵۰۴

تاریخ رحلت حضرت حکیم سنائی مؤلف حدیقة الحقائق

آن حکیم زمان سنائی بود — عالم از وی بروشنائی بود
در جهان بود افصح الشعرا — در زمان بود احسن الفصحا
از تصانیف او حدیقه بدان — بگل و میوهٔ دقیقه بدان
سال نقلش برتبه و مکنت — گفت هاتف زهی گل جنت
۵۲۵

تاریخ رحلت جار الله زمخشری صاحب تفسیر کشاف

آنکه او بود صاحب کشاف — دلش از کینه و کدورت صاف
نام نامی او است جار الله — جعل الله فی الجنان مثواه
سال نقلش ملک بهفتم ورق — زد رقم رحمة الله الحق

تاریخ ولادت و رحلت حضرت سید محی الدین شاه عبد القادر جیلانی حنبلی رضی الله عنه

آنکه بیشک قطب ربانی بود — بیگمان محبوب سبحانی بود
شاه شاهان شیخ عبد القادر ست — دلنشین و دلربا و دلبر است
سید عالی نسب در اولیا ست — نور چشم مصطفی و مرتضی ست
سال مولودش ز اوج کبریا — گفت هاتف زیب تاج اولیا
سال مولودش کریم نگین تر است — شد رقم محبوب عبد القادر ست
عقل سال نقل آن عالی شیم — صاحب فردوس عالی زد رقم
سال مولود آن معلی شان — هاتفم گفت کاشف و جان

تاریخ وفات مولوی نظامی گنجوی رح

شیخ دنیا و دین نظامی بود — قدوهٔ اولیای نامی بود
گنجه را گنج دین شده حاصل — بطفیل وجود آن کامل
خمسهٔ مثنوی ز تصنیفش — برتر از حصر عقل تالیفش
سال نقلش برفعت و مکنت — شد رقم گنجوی گل جنت
۵۹۲

تاریخ رحلت خاقانی رح

افضل الدین امام خاقانی — خلف بو علی شروانی
عمدهٔ اولیای شعرا بود — زبدهٔ اصفیای فصحا بود

شافعی مذہب ست آن مقبول | بدرین نیست گفتگوی فضول
سال تاریخ نقل او رضوان | گفت طوطی جنت حق خوان

تاریخ رحلت حضرت امام فخر الدین رازی رح

آن اماسے کہ فخر رازی بود | روز جمعہ ز دہر نقل نمود
ماہ ترحیل آن ستودہ خصال | بیگمان بود غرہ شوال پ
سال ترحیل نقل آن خوش خو | عمدۂ اہل جنت ست بگو پ

تاریخ رحلت شیخ فرید الدین عطار رح

شیخ عطار فرید الدین | آفتاب سپہر دانش و دین
عمر او بکصد و چہاردہ سال | بود از لطف ایزد متعال
سال ترحیل آن مہ دوران | قبلۂ اہل جنت ست بدان

تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبری رح

آنکہ خورشید پیش او صغرے | الملقب بہ نجم دین کبرے
نہم ماہ ز صوم و شنبہ بود | کز دنیا بخلد عزم نمود
سال تاریخ نقل آن محمود | خرم مقتدای دین فرمود

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ شہاب الدین سہروردی رح

عمدۃ الواصلین شہاب الدین | قدوۃ الکاملین شہاب الدین
سال مولود او بدان بہ یقین | اکمل اولیا شہاب الدین ۵۴۲
شد رقم سال نقل آن والا | زیب دادہ بجنت الاعلی ۶۳۲
باز از روی اختلاف جہان | جمعہ و غرہ محرم دان
سال نقلش بگفت ارض و سما | ساکن اوج جنت والا ۶۳۲

تاریخ رحلت حضرت خواجہ معین الدین چشتی رح

فیض بخش جہان بعلم و یقین | خواجہ حق نما معین الدین
رونق خاندان چشت از وست | زینت روضۂ بہشت از وست
سال نقلش بعزت و تمکین | گو سراج جنان معین الدین ۶۳۳

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ محی الدین بن عربی رح

جنت و نسبت فیض خمسہ

لقب خاص اوست محی الدین   مرشد کافهٔ زمان و زمین
ششصدم بود از مه رمضان   که در آفاق شد چو خور رخشان
چون شد او ثانی محی الدین   سال مولود او به تاسی بین ۵۶۱
شد رقم سال نقل آن سامی   قدس الله سره اسامی ۶۳۲

تاریخ رحلت حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جهان بصدق و یقین   قطب آفاق خواجه قطب الدین
عقل تاریخ نقل آن محمود   آب جنت بقطب دین فرمود

تاریخ رحلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بی نظیر شمس الدین   شهر تبریز مسکنش به یقین
سال تاریخ نقل او رضوان   زد رقم شمس اوج عدن جنان ۶۴۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر رح

افتخار زمان و فخر زمین   شیخ دنیا و دین فرید الدین
روز ترحیل آن سه شنبه دان   کاندرین نیست حرف شک و گمان
سال شنقار او خلیل آمد   بر کمالات او دلیل آمد

تاریخ ولادت و رحلت حضرت جلال الدین رومی صاحب مثنوی رح

آنکه مولای روم و اهل یقین   نور کون و مکان جلال الدین
سال مولود آن خدا آگاه   شد رقم آفتاب بالیجاه ۶۰۴
شده تاریخ نقل او پنجم   بیشک و ریب از جمادی دوم
سال نقلش ز اوج هفت طبق   هاتفم گفت قطب جنت حق ۶۷۲
سال نقلش باشتهار زبان   نور الله مرقده برخوان ۶۷۱

تاریخ رحلت فخر الدین عراقی رح

عارف بی نظیر فخر الدین   که عراقی ست نام آن بیقین
سال تاریخ نقل آن مرحوم   از خرد جان خلد شد مرقوم ۶۸۸

تاریخ رحلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی که عارف حق بود   یکصد و بیست سال عمر ربود ۱۲۰

بشب جمعہ پنجم شوال — نقل شد آن ستودہ خصال
چون ز خاصان حق تعالیٰ بود — این تاریخ او ملک فرمود
۶۹۱
شیخ سعدی چو شد بمسکن عدن — شد رقم عندلیب گلشن عدن
۶۹۰

تاریخ رحلت حضرت ناصر الدین قاضی بیضاوی رح

آنکہ او بود قاضی بیضا — نور اللہ مرقدہ ابدا
ذات عالیٔ او بود — عالمی را بعلم راہ نمود
سال نقلش بجو ز آن بپدر — خلد ا — ناصر الدین وسر شدست جدا
۶۹۶
تاریخ آن اخص دو دو — مظہر الحق اخص رقم فرمود
۶۹۱

تاریخ رحلت حضرت سید حسین صاحب نزہۃ الارواح رح

بحر عرفان و علم میر حسین — فخر کونین و مفخر ثقلین
نزہۃ با آن صفت ز تالیفش — زاد و کنز الرموز تصنیفش
عقل تاریخ نقلش از دم قدس — گفت عنقای قاف عالم قدس
۷۱۷
سال ترحیل آن خجستہ صفات — ہاتف غیب گفت قطب ہدایت
۷۱۷

تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیا رح

انتظام زمان و اہل زمین — شیخ عالی نصب نظام الدین
سال ترحیل آن ستودہ شیم — ز و خسرو زبدۂ بہشت رقم
۷۲۵

تاریخ رحلت حضرت امیر خسرو دہلوی رح

خسرو دہلوی بحکم خدا — بشب جمعہ شد ز دار فنا
عمر ہفتاد و پنج سالش بود — کز زمان شد بدرگہ معبود
نہم دہم بود از مہ شوال — کہ گذشتہ ازین جہان ملال
خسرو دہلوی بہشتی بود — سال نقلش بگو کہ جنتی بود
۷۲۵
سال نقلش خسرو عیان و نہفت — باز شکر مقال طوطی گفت
۷۲۵

تاریخ رحلت حضرت امام یافعی قطب مکہ رح

آن امامی کہ یافعی بودہ — تابع راہ شافعی بودہ
سال ترحیل آن ستودہ سرشت — خردم قطب اوج خلد نوشت
۷۵۵

تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چراغ دہلی رح

آنکہ ذاتش چراغ راہ یقین / نام نامی او نصیر الدین

ذات او را چراغ دہلی دان / بلکہ خورشید ہر دو عالم خوان

شد ز دنیا چو آن نصیر زمان / سال نقلش بہشت بدان ۷۵۲

تاریخ رحلت حضرت سید علی ہمدانی رح

ہمدانی ست سید ہمدان / اسم سامی او علی ہمدان

شد رقم سال نقل آن والا / قطب عالی جنت اعلی ۷۸۶

تاریخ رحلت حضرت خواجہ بہاؤالدین نقشبند رح

پیشوای طریق صدق و یقین / نقشبند جہان بہاؤالدین

سال تاریخ نقل آن محمود / مخدوم خاص اہل دین فرمود ۷۹۱

تاریخ رحلت حضرت خواجہ حافظ شیرازی رح

افصح بی نظیر شمس الدین / طوطی سبزہ زار خلد برین

بلبل آشیان گلشن راز / بیگمان ست خواجہ شیراز

بود غیب اللسان بحکم خدا / نور آئینہ صفا آبا

عالم و عارف محقق بود / حافظ و عالم محقق بود

گفت تاریخ نقل آن عارف / طوطی خلد بیگمان ہاتف ۷۹۱

تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب بمخدوم جہانیان جہانگرد رح

سید بی نظیر و بی مانند / مصطفی راست بیگمان فرزند

دلش از حرص و از ہوا سرد است / نقبش در جہان جہان گرد است

جد او سید جلال آمد / ذات او مصدر کمال آمد

بخارا چشم بدولت اوست / بخارا اشرف ز نسبت اوست

اوست بی شبہ باکمال علوم / بجہان و جہانیان مخدوم

سال انتقال آن عزیز جہان / گفت ہاتف ہمای خلد و جنان ۸۰۰

سال ترحیل آن خدا آگاہ / گفت رضوان گل بہشت الله ۷۹۳

تاریخ رحلت افصح الشعرا کمال خجندی رح

آن خجندی کہ نام اوست کمال ۔ بجمال سخن نداشت مثال

سال شنقاش فصیح عجم ۔ ز خسرو عندلیب خلد رقم

تاریخ رحلت صاحبقران اول امیر تیمور گورگان انار اللہ برہانہ

آنکہ او صاحب قران بودہ ۔ میر تیمور نام آن بودہ

سال ترحیل آن شہ مغفور ۔ شد رقم والی جنان تیمور

تاریخ رحلت ملا سعد الدین تفتازانی صاحب مطول و مختصر رح

علامہ عالم وجود با تمکین ۔ فاضل بی نظیر سعد الدین

گلشن چار باغ تفتازان ۔ نور شمع و چراغ تفتازان

مختصر نقطہ ز تصنیفش ۔ ہم مطول سخطے ز تالیفش

سال ترحیل نقل سعد الدین ۔ بیگمان از کمال صدق و یقین

بر ہمہ خلق روشن ہست و عیان ۔ مظہر صاحب بہشت بخوان

تاریخ رحلت علامہ میر شریف علی الجرجانی رح

فاضل بی نظیر میر شریف ۔ جسم او ہمچو روح بود لطیف

شرح و تحقیق علم منطق زوست ۔ بیگمان شارح مواقف اوست

سال نقلش بگو بہشت مکان ۔ یا تو قطب بہشت اوراد ان

تاریخ رحلت حضرت شیخ مغربی رح

آنکہ او شیخ مغربی بودہ ۔ محو ذات حق و سخی بودہ

سال نقلش بگو بلا اکراہ ۔ ابد اللہ فی الجنان مثواہ

تاریخ رحلت حضرت سید محمد چشتی گیسو دراز رح

آنکہ سید محمد شش نام ست ۔ بیگمان میر اہل ایام ست

عاشقی را کشید از چہ آنہ ۔ بر سنہا ی گیسوان دراز

سال نقلش کہ ہمچو لولو سفت ۔ عشق مخدوم دین و دنیا گفت

تاریخ رحلت حضرت شاہ نعمت اللہ ولی رح

آنکہ روشن ترا ز خور و ماہ ست ۔ شاہ کونین نعمت اللہ ست

قدوۀ دودمان آل عباست ‌‌ زبدۀ خاندان صدق و صفاست

آنکه مفتاح باب فردوس است ‌‌ نقل او آفتاب فردوس است
۸۴۴

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بدیع الدین شاه مدار رح

آنکه قطب مدار دنیا بود ‌‌ حکم فرمای ملک حق بین بود

شاهباز رواق علیین ‌‌ نام او در جهان بدیع الدین

عمر آن شاه مطلع الانوار ‌‌ یکصد و بست و چار سال شمار
۱۲۴

شده سال طلوع آن بیقین ‌‌ شمس دنیا و دین بدیع الدین
۱۶

سال ترحیل او عیان و نهفت ‌‌ عقل قطب المدار جنت گفت
۸۴۰

تاریخ ولادت و رحلت خواجه ناصر الدین عبید الله احرار رح

مظهر فیض و فضل و لطف اله ‌‌ خواجۀ حق نما عبید الله

عزت دودمان ابرار است ‌‌ شرف خاندان احرار است

از زبان سروش حق بشنو ‌‌ سال مولود آن خدا بین ضیعو
۸۰۶

سال نقلش بگو بلا اشتباه ‌‌ خواجۀ عابد ابن عبید الله
۸۹۵

تاریخ رحلت حضرت مولانا عبد الرحمن جامی رح

افصح بی نظیر جامی بود ‌‌ بکمالات علم نامی بود

همه تصنیف آن معلی شان ‌‌ عدد جام شد رقم برخوان
۴۴

هاتفم گفت سال رحلت او ‌‌ جامی جامی بهشت عدن بگو
۸۹۹

تاریخ وفات مولانا حسین واعظ رح

ناصح و فیاض مولانا حسین کاشفی ‌‌ آنکه گنج معرفت در مخزن دلها نهاد

دیدمش در واقعه بر منبر عرش از شرف ‌‌ گفتمش تاریخ فوتت چیست ای صاحب رشاد

گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرشم مقام ‌‌ از پی تاریخ بگو منبر با عرش باد
۹۱۰

تاریخ رحلت شاه علاء الدین مجذوب اکبرآبادی رح

عارف راه حق بعلم و یقین ‌‌ شاه عالی نسب علاء الدین

لفظ مجذوب با علاء الدین ‌‌ ضم کن و سال انتقالش بین
۹۴۸

تاریخ رحلت حضرت سید محمد غوث گوالیاری رح

سید الاولیا محمد غوث — سید الاتقیا محمد غوث

سال نقلش بہ تعمیہ رضوان — [illegible]بی لوث زد رقم برخوان

۹۷۰

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ احمد مغربی رح

شیخ احمد کہ مغربی بودہ — صاحب علم و موہبی بودہ

قطب [illegible] بود از حق — [illegible] قطب شد بہ نیک نسق

سال [illegible] شد [illegible] — جاودان جای احمد اوج بہشت

۸۴۹

تاریخ [illegible] شاہ علی گجراتی رح

[illegible] بی نظیر شاہ علی — مظہر ذات پاک لم یزلی

[illegible] سرای زشت — خردم گفت نور اوج بہشت

۹۷۳

تاریخ رحلت حضرت شیخ علی متقی گجراتی رح

آنکہ او ہادی خفی و جلی ست — متقی زمانہ شیخ علی ست

سال ترحیل او رقم افتاد — وارث الانبیا بحق جان داد

۹۷۵

تاریخ رحلت حضرت شاہ عبد الغفور عرف شاہ کپور مجذوب رح

شاہ عالم کپور مجذوب ست — ماہ عالم کپور مجذوب ست

سال نقلش کہ احسن و خوب ست — گفت ہاتف کپور مجذوب ست

۹۷۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ سلیم چشتی رح

عارف بی نظیر شیخ سلیم — مرشد و رہنمای ہفت اقلیم

سال ترحیل آن ولی کریم — ہاتفم گفت بدر خلد سلیم

۹۸۰

تاریخ رحلت حضرت شیخ جلال تھانیسری رح

عارف ذات ایزد متعال — قطب غوث زمانہ شیخ جلال

ذات او بود از قدم تا سر — گل خورشید باغ تھانیسر

سال ترحیل آن ستودہ خصال — شد رقم در بہشت جای جلال

۹۸۹

تاریخ رحلت شیخ وجیہ الدین گجراتی رح

قدوۃ الاصفیا وجیہ الدین — عالم حق نما وجیہ الدین

عقل تاریخ نقل آن بنوشت — علوی صاحب جمال بہشت

۹۹۸

تاریخ رحلت حضرت شیخ فتح اللہ الحسنی رحمہ اللہ

عارف و سالک خدا آگاه — شیخ عالی جناب فتح اللہ

سال نقلش بگو بغیر نقب — صبح آدینه و ہشتم ز رجب ۱۰۴۸

تاریخ وفات بہاء الدین آملی

شیخ علامہ زمان و زمین — قلزم علم حق بہاء الدین

سال ترحیل او بلا اکراه — ہاتفم گفت شیخ عالیجاه ۱۰۳

تاریخ وفات میر نور اللہ شستری

میر نور اللہ عالی انساب — زین زمانہ با دل آگہ شده

سال نقلش مظہر الحق زد رقم — عدن جائی میر نور اللہ شده ۱۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی رح

آنکہ او جوہر خردمندی ست — احمد کابلی و سرہندی ست

سال ترحیل آن خدا آگاه — شد رقم شیخ بود اہل اللہ ۲۴۰۱

تاریخ رحلت حضرت شیخ میر لاہوری رح

عارف راه حق بصدق و یقین — شیخ میر آفتاب کشور دین

سال نقلش ملک باوج فلک — زد رقم میر جنتی بے شک ۱۰۴۵

تاریخ رحلت حضرت سید عبد القادر بخاری اکبرآبادی رح

آنکہ او را ندیده ام ثانی — بود ہمنام شاه جیلانی

سال نقلش کہ بہ ز گوہر سفت — عقل شہباز عرش اقدس گفت ۱۰۵۰

تاریخ رحلت حضرت شیخ عبد الحق دہلوی رح

فاضل ہند شیخ عبد الحق — حامی شرع و دین بہ نیک نسق

سال نقلش خرد عیان بنهفت — بجلاق بہشت مرقد گفت ۱۰۵۱

تاریخ رحلت شیخ ناظر رح

شیخ ناظر کہ عارف حق بود — کاشف راز و واقف حق بود

سال نقلش خرد باہل زمان — گفت افسوس رفت قطب جہان ۱۰۵۶

تاریخ وفات حضرت ولی محمد نارنولی

آنکہ او ہست در خواص و عوام — ہست او را ولی محمد نام

سال تاریخ نقل هجرت او / مظهر الحق ولی اعظم گو ۱۰۵۷

تاریخ رحلت حضرت شیخ محب الله آبادی رح

شیخ عرفان پناه عالیجاه / مظهر فیض حق محب الله

سال ترحیل او به نیک نسق / گفت قطب الشیوخ مظهر حق ۱۰۵۸

تاریخ وفات حضرت میر نعمان اکبرآبادی رح

میر نعمان که مقتدای دین اد / تابع خاتم النبیین بود

سال نقلش سروش فرموده / میر نعمان ستون دین بوده ۱۰۵۸

تاریخ وفات میر صالح کشفی رح

میر صالح که اهل عرفان بود / صاحب کشف راز یزدان بود

عقل تاریخ آن ستوده نژاد / گفت کشفی بخلد آب[illegible]د ۱۰۶۰

تاریخ وفات حضرت میر ابو العلا رح

آنکه او با دل صفا بوده / در جهان میر بو العلا بوده

گفت سال وصال او مظهر / بو العلا مهر جنت اکبر ۱۰۶۱

تاریخ وفات حضرت قبله گاهی ولی نعمی مرشد سید احمد رح

سید احمد که عمدهٔ دین بود / عزت شان و فخر تمکین بود

شد رقم سال نقل آن سید / آب و رونق بخلد از احمد

تاریخ وفات شیخ حسین بن شیخ نصیر الله ولد شیخ عبد الواحد رح

عارف بی نظیر شیخ حسین / مرشد و پیر و هادی ثقلین

سال نقلش خرد چو گوهر سفت / بحسین ست زیب جنت گفت ۱۰۶۴

تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح

شیخ فیروز مقتدای انام / واقف راز خالق علام

عقل تاریخ آن ستوده سرشت / گفت فیروز زیب اهل بهشت ۱۰۶۵

تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبی شطاری قادری رح

مجتبی شیخ الشیوخ حق نما / شد ز دنیا جانب دار البقا

در مه ذی حجه سال نقل او / گفت هاتف مرشد دین مجتبی ۶۶۳

تاریخ وفات حضرت [illegible] باقی رح

میر باقی مرشد آفاق از لطف خدا — چون ازین دار الفنا شد جانب قصر جنان

ساعت و روز و مه و سال وصالش عقل گفت — صبح شنبه پنجم شوال باقی دا جان
۱۰۶۵

تاریخ وفات حضرت اسمعیل چشتی اکبرابادی رح

شیخ عالیمقام اسمعیل [illegible] — [illegible] اهل [illegible] نیل

گفت تاریخ نقل او [illegible] نقف [illegible]
۱۰۶۶

تاریخ وفات شیخ الشیوخ محمد صالح [illegible] الواصلین

شیخ ما عارف ست ربانی — از مریدان شاه [illegible]

گنج کنج فنا عشقش میخوان — گل باغ تو گلشن [illegible]

عقل تاریخ نقل آن مسعود — زد رقم اهل فیض صالح بود
۱۰۶۷

تاریخ وفات حضرت مولوی عبد الحکیم سیالکوٹی

عالم و عامل و خدا آگاه — بود عبد الحکیم رضوان جاه

سال نقلش بگو بهفت اقلیم — مسکن مولوی بخلد نعیم
۱۰۶۸

تاریخ وفات ملا شاه مرشد دارا شکوه

مقتدای زمانه ملا شاه — نور الله قبره و ثراه

عقل تاریخ آن خدا آگاه — گفت محبوب خلد ملا شاه
۱۰۶۹

تاریخ وفات حکیم سرمد رح

عارف حق حکیم سرمد بود — در همه عارفان سرامد بود

گفته ام سال نقل آن مقبول — بود مقبول سرمد مقتول
۱۰۷۰

تاریخ وفات شیخ عبد الحی رح

شیخ عبد الحی عالی مرتبت — چون ازین عالم بجنت زد قدم

سال نقل آن ولی در ماه صوم — شیخ اهل عدن رضوان زد رقم
۱۰۷۰

تاریخ رحلت شیخ جعفر رحمه

شیخ جعفر که مظهر دین بود — عارف حق نما و حق بین بود

سال نقلش ز نه رواق فلک — جای جعفر بهشت گفت ملک
۱۰۷۴

تاریخ وفات شاه حیدر رح

شاه حیدر که مظهر حق بود / رازدان وجود مطلق بود

گفت تاریخ نقل او رضوان / جای حیدر بگو ترو بجنان

تاریخ رحلت شاهجهان پادشاه رح

خرد تاریخ نقلش چون گهر سفت / جمال خلد با شاه جهان گفت

۱۰۷۶

تاریخ وفات شیخ جمال الدین محدث رح

عالم بی نظیر شیخ جمال / عارف ذات ایزد متعال

عقل تاریخش از شواهد خلد / گفت وا دیده جمال رونق خد

ای مکان بلند

۱۰۴۸

تاریخ وفات شیخ الهداد قادری رح

شیخ الهداد بود واصل حق / ماه چرخ حقیقت و مطلق

عقل تاریخ نقل آن مسعود / زد رقم قدوه مشایخ بود

۱۰۶۸

تاریخ وفات میرزا ابو نصر متخلص به نصر بخشی رح

آنکه در دهر نادر العصر ست / بیگمان میرزا ابو نصر ست

گفت تاریخ نقل او ابرار / جای بونصر جنت و انهار

۱۰۶۰

تاریخ وفات شیخ معصوم سرهندی رح

قطب دین شیخ محمد معصوم / عزم کرد چون سوی جنان فرمود

سال نقلش خرد مظهر حق / زد رقم قطب مشایخ بود

تاریخ وفات حضرت شیخ زاهد رح

سید بی نظیر زاهد بود / از تورع بشرع جاهد بود

سال نقلش ببین بالا شد / جای زاهد بهشت والا شد

۱۰۸۰

تاریخ وفات حضرت شاه نعمت الله رح

شاه عرفان پناه عالیجاه / نعمت الله مظهر الله

گفت تاریخ نقل او ایام / نعمت الله مهر عدن مدام

۱۰۸۸

تاریخ وفات حضرت میر فیض الله بن میر ابوالعلا رح

قطب آفاق میر فیض الله / جعل الله فی الجنان مثواه

سال ترحیل او سروش [illegible] — گفت زیب جنان بفیض اشد ۱۰۸۱

تاریخ وفات قاسم خان

قاسم خیر بود قاسم خان — شد ز دنیا بنیم شعبان

گفت تاریخ نقل او رضوان — چمن عدن باد قاسم خان ۱۰۸۲

تاریخ وفات شیخ برهان رح

شیخ برهان که عارف حق بود — محو ذات پاک مطلق بود

سال نقلش خرد عیان ننهفت — صاحب ملک خلد برهان گفت ۱۰۸۳

تاریخ وفات میرزا احسن بیگ معروف بحسن بیگ صوفی

عارف حق بین و بحق آشنا — بود حسن بیگ ز صدق و صفا

سال وصالش خرد حق نما — گفت حسن بیگ شهید خدا ۱۰۸۴

تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکهنوی رح

شیخ پیر محمد از دنیا — شد چو مهر منیر سوی سما

در جمادی دوم ز دنیا شد — جانب اوج چرخ والا شد

سال نقلش باشکار ننهفت — شیخ الاسلام بود هاتف گفت ۱۰۸۵

تاریخ وفات شاه رفیع سبزپوش رح

آن سیادت پناه عالی جاه — که وجودش بخلد عمده شد

سال تاریخ نقل او رضوان — گفت سید رفیع زبده خلد ۱۰۸۶

تاریخ وفات شاهزاده سلطان محمد

[illegible] که از چشم جهان — در زمین چون گنج زر سلطان محمد شد نهان

در دوشنبه هشتم شوال سال نقل او — شد رقم سلطان محمد صاحب خلد جنان ۱۰۸۷

تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر [illegible]

زهی مقتدای جهان میر عاقل — که موصوف بود [illegible] بفضائل

خرد گفت سال وصالش بمظهر — بجنت بود مسکن میر عاقل ۱۰۹۸

تاریخ وفات شیخ عبد الرشید رح

شیخ عبد الرشید عارف حق — بود بیشک بعلم و دانش جفت

عقل تاریخ نقل آن مرحوم جای عبد الرشید جنت گفت
۱۰۸۸

تاریخ وفات مریم زمانی

چو از دنیا گذشت آن مریم عهد بسوی خلد شد با عشرت وجاه
رقم زد سال نقلش مظهر حق ز دنیا صاحب عصمت شده آه
۱۰۸۸

تاریخ وفات قاضی قربان

قاضی که بحق همیشه راضی بوده هنتاش گر بعهد ماضی بوده
تاریخ گذشتن محمد قربان گفتم که بسا عزیز قاضی بوده
۱۰۸۵

تاریخ وفات معین الدین محتسب

معین الدین چو شد از دار دنیا بسوی قصر و کاخ جنت حق
خرد فرمود تاریخ وصالش معین الدین بجنت داد رونق
۱۰۸۵

تاریخ وفات حضرت خلیفه ابو القاسم رح

رفت زین دار فنا جانب خلد آنکه بود ست بسی نیک سرشت
سال نقلش بمه صوم خرد گفت ابو القاسم مصباح بهشت
۱۰۸۹

تاریخ وفات سید لطف الله شهید رح

آن حاجی و غازی معارف آگاه از نسل محمد و علی هست بجاه
تاریخ شهادتش رقم زد هاتف حقا بیقین شهید شد لطف الله
۱۰۸۹

تاریخ وفات شیخ جلال متورع رح

حاجی بی نظیر شیخ جلال بندهٔ خاص ایزد متعال
عقل تاریخ نقل آن مغفور زد رقم شد بهشت جای جلال
۱۰۸۹

تاریخ وفات قمر الدین حسین معصوم رح

قمر الدین حسین عالی قدر بود و الانژاد پاک سرشت
عقل تاریخ نقل آن معصوم گفت شد زیب ده بهر بهشت
۱۰۹۰

تاریخ وفات میر مومن شفیع متخلص بعرشی

شب پنجشنبه بتاریخ زبده روان شد بقصر جنان میر مومن
چه پرسند سال وصالش محبان بگو سید عرشیان میر مومن
۱۰۹۱

تاریخ وفات آقا باقر اصفهانی

دوم چو از سه عید و دوشنبه | که آقا باقر از دنیا بر آمد
ملک تاریخ فوتش بر فلک گفت | باوج خلد آقا باقر آمد ۱۰۹۶

تاریخ میر محمد جان نقشبندی

محمد جان محمد دین بهشتی | چو در عرفان حق شد محو مطلق
بگفتم از سر اکرام تاریخ | محمد جان بهشتی واصل حق ۱۰۹۶

تاریخ وفات محمد وصال رح

بخلد رفت چو محمد وصال واصل حق | ز حق شنید ندا مرحبا و طوبی لک
دران شبی که چو انست سال رحلت او | وصال نیز ابرج بهشت گفت ملک ۱۱۰۳

تاریخ وفات نواب شایسته خان

معدن فیض و کرم شایسته خان | گوی جود و فیض از آفاق برد
سال نقل آن امیر با کرم | گفت هاتف اهل خیر و داد مرد ۱۱۰۵

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادر زاده او

عارف حق نما بحق واصل | مظهر حق محمد فاضل
عمده دودمان مصطفوی | زبده خاندان مرتضوی
شنبه دوم از ربیع دوم | بود کو شد بسوی چرخ نهم
دل چو آفاق را پر از غم دید | از خرد سال نقل او پرسید
از سر اختتام گفت بدل | بجنان جای سید فاضل ۱۱۰۵

قصیده متضمن تاریخ جلوس اکبر پادشاه غازی از خواجه حسین هروی که از مصارع اولی سنه ۹۶۳ جلوس میمنت مانوس و از مصارع ثانیه ۹۷۷ تولد شاهزاده سلیم یعنی نور الدین محمد جهانگیر پادشاه مفهوم می شود

۹۶۳ | ۹۷۷
سد الحمد از پی جاه و جلال شهریار | گوهر مجد از محیط عدل آمد در کنار
طائری از آشیان جاه موجود آمده فرود | کوکبی از اوج عز و ناز گردید آشکار
گلبنی از نو شگوفه سر زده در چمن | لاله نیکو نه کشود از میان لاله زار
شاد شد دلها که باز آسمان عدل داد | باز دنیا زنده شد که مهر ایام بهار

امجد ملک صلاح و کعبهٔ اهل خرد — اسلم اصحاب صولت رونق اهل جهان
داور صدق و ثواب و امجد [illegible] — محرم مجد و علا و باعث امن و امان
اسعد اصحاب جود و همدم [illegible] — عالم نقد صواب و سجده گاه راستان
شاه اسلام جلال و صاحب بذل و کمال — عمدهٔ مهر و عطا مقبول و جان عاشقان
محسن والامکان مستوجب وقر و عطا — امجد اصحاب نعمت کامگار عاقلان
داور امجاد و [illegible] کعبهٔ شاه و گدا — سرور اقطاب والا اهل جاه و امتنان
قطب اهل احترام و امجد ابدال و قطار — اکمل دهر امامت نور اقطاب جهان
مرشد اصحاب کامل شاه اهل مجد و حلم — معدن مهر و صداقت امجد و صاحبدلان
عارف حق پیشوای اهل کام و جاه و قدر — احسن اصحاب صدق و تاجدار صالحان
حامی آفاق رحمت موجب مهر و هدی — سرور ابدال جاه و قدوهٔ هندوستان
صادق و کامل ولای قدرت و صاحب جلال — عالم مقصود عرفان پیشوای امجدان
جان بداور داد اهل نکبت و آمال و قدر — صاحب حلم و ثنا و مصلح امر جهان
گفت با لا سال میر امجد و هو لا صدق — یافت سبحان را امام دهر والی جهان

تاریخ آمدن همایون پادشاه و پادشاه زادهٔ روم

ملا محتشم

دولت چو سر بدر زده فتح و ظفر کشید — از رخ کشور شاهد امن و امان نقاب
مسند سروری شاه کامران — دارای آفتاب سریر فلک جناب
ناسب خان شاه جهان شاه مه فشان — پرکار وار نقطهٔ کل بعد بوتراب
از یکطرف همای همایون که کام دهر — جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
از جانب دگر خلف پادشاه روم — از پای بوس او سر خود سوده بر سحاب
تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت — بوسید کامجوی جوان شاه را رکاب ۹۵۲
تاریخ این مقارنه کردم سوال گفت — ماه عجب رسید بپابوس آفتاب ۹۵۲

تاریخ تعمیر قصر سلیمان شاه از میرزا بدیع نصیرآبادی که از هر مصرع سنه برمی آید

چون شاه سلیمان شه اقبال بلند — شد بانی این مسکن بهجت پیوند
از جشن و نشاط و کامکاری دائم — در وی جای بادشه دولت مند

از میرزا طاهر تاریخ نهر هزار جریب

از تذکرهٔ محمد طاهر نصیرآبادی

شاه عباس آنکه آب زند کی — باغ عشرتش را گل شادی دمید

جزو بست و ششم

تا بحکم شاہ آب آمد بباغ
آب باغ از بہر تاریخش رسید
۱۰۰۶

تاریخ مدرسہ میر علی شیر

چون مدرسہ ساخت میر باعلم و ادب
فرمود مرا افادۂ اہل طلب
چون در ششم ماہ رجب کرد اجلاس
تاریخ طلب از ششم ماہ رجب
۸۹۱

تاریخ وفات تیمور

تیمور کہ چرخ پیر را دلخون کرد
در خون عدو روی زمین گلگون کرد
در ہفدہ شعبان سوی علیین تاخت
فی الحال ز رضوان سر و پا بیرون کرد
۸۰۷

در وفات سلطان ابو سعید گورگان

سلطان ابو سعید کہ در فر خسروی
چشم سپہر پیر جوان بچو او ندید
الحق چگونہ کشتہ نگشتی گرگشتہ بود
تاریخ قتل مقتل سلطان ابو سعید
۸۷۳

تاریخ وفات شاہ بابر صوری و معنوی

تاریخ وفات شاہ بابر
در نہصد و سی و ہفت بودہ
۹۳۷

در وفات ہمایون بادشاہ

ز بام قصر خود افتاد ناگاہ
وزان عمر عزیزش رفت برباد
پی تاریخ او کاہی رقم زد
ہمایون پادشاہ از بام افتاد
۹۶۲

در وفات شاہ اسمعیل

شاہ و شاہ و شاہ می گفتند بہر تاجش
من بجان القا ظفر را تاریخ فوتش میکنم
۹۱۸

در وفات میر علی شیر

چو نازل شد انوار رحمت بروحش
بجو سال فوتش ز انوار رحمت
۹۰۶

در شہادت میر محمد یوسف صدر شاہ اسمعیل

چون میر محمد خلف آل عبا
از دار فنا رفت سوی دار بقا
تاریخ شہادتش رقم کرد قضا
واللہ شہید یوسف الموتی
۹۱۶

منقول است کہ این تاریخ را خواجہ آصفی در فوت خود گفتہ

سالی کہ رخ آصفی بہفتاد و ہفتاد
ہفتاد تمام کرد و از پای فتاد
شد در ہفتاد مصرع تاریخش
بیہودہ رہ بقا بکام ہفتاد
۹۲۸

ملا حسین کاشفی تاریخ اخلاق محسنی که خود تالیف نموده گفته

[illegible] که ز سیاحتی قدم — وز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی

اخلاق محسنی بتمام نوشتم — تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی ۹۰۰

مولانا حشمی یزدی در تاریخ مثنوی مشهور به ناظر و منظور یک مصرع گفته که چهار تاریخ از و بظهور میرسد نقطه دار و بی نقطه و الفاظ متصل و منفصل

کتاب ناظر و منظور بین که هر بیتش — ز آسمان کمال است آیتی منزل

چو درس دولت و اقبال میرسد نظام — ازین کتاب که در بیتا نیست مثل

سزد که از پی تاریخ نظم وی گویم — دهی نظام در درج درس درج دول ۹۶۶

گره کشای خیالم ز مصرعی که گذشت — چهار عقده تاریخ میکند منحل ۹۶۶

یکی ز جمله حروفی که داخل نقط است — دوم از آنچه در او نیست نقطه را مدخل

سوم از آن کلماتی که واصلند بهم — چهارم آنکه در آیند عکس آن بعمل

تاریخ صلح قیصر و شاه طهماسپ از قاضی محمد رهی تخلص

پادشه روم و شه کامگار — صلح چو کردند بهم اختیار

از پی تاریخ گرفتم قلم (یعنی قیصر) — تازه شد از کلک رهی این رقم

منهی اقبال درین کهنه دیر — غلغله افگند که الصلح خیر ۹۶۹

وله تاریخ بنای خانقاه پادشاه اکبر

آن خانقهی که سوده بر چرخ سرش — فرمود بنا بادشه بحر و برش

تاریخ بناست خانقاه اکبر ۹۸۰ — دروازهٔ خانقاه تاریخ درش

وله تاریخ فوت غزالی مشهدی صوری و معنوی ۹۸۰

جدوهٔ نظم غزالی که سخن — همه از طبع خداداد نوشت

نامهٔ زندگی او ناگاه — آسمان بر ورق باد نوشت

عقل تاریخ وفاتش بر وطور — سنه نهصد و هشتاد نوشت ۹۸۰

از شهرت در تاریخ زفاف عنایت الله خان

من سرو زقد تو مثالے گفتم — برگ گل سوری رخ آن گفتم
تاریخ عروسی تو اے سرو سہی — پیچیده بشاخ گل نہالے گفتم
۱۰۸۳

از سرخوش در الفاظ هم عدد

بحسب موافقت چو کردیم نظر — آمد بعدد نیز موافق یکسر
تلخی و غم و یاس و هوس و حساب — عامی اعمی عشق دوست مهر و مادر
سرخوش عجب این دگر که از روئے حساب — افتاد بتعداد موافق دریاب
شعر و کشمیر و نفت و عیش و گل و مے — قرب و شب و سبز هندی و راحت خواب
سرخوش عجب این که ز اتفاق بعید — افتاد موافق بحساب ابجد
ناز و محبوب و عاشقی و آفت — بیقل و دراز و فتنه و کوته قد

از غنی در وفات طالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید — طالبا آن بلبل باغ نعیم
عمرها در یاد او زیر زمین — خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر — کشته اند این هرسه در یکجا مقیم
گفت تاریخ وفات او غنی — طور معنی بود روشن از کلیم
۱۰۶۱

تاریخ وفات اکبر بادشاه از آصف خان جعفر

فوت اکبر شد از قضای اله — گشت تاریخ فوت اکبر شاه
۱۰۱۵

تاریخ وفات جهانگیر بادشاه از کشفی

شهنشاه جهان شاه جهانگیر — که دست عدل او بر آسمان رفت
چو نورالدین محمد بود نامش — ازان از فلکش نور جهان رفت
ازین ماتم سرا چون رخت بربست — جهان غمگین شده او از جهان رفت
چو تاریخ وفاتش جست کشفی — خرد گفتا جهانگیر از جهان رفت
۱۰۳۷

از عبدالجلیل در فتح قلعه ستاره

چو شد ابهام زیر خنصر اندر — بود اسم اعظم در شماره
قلاع گردشد مفتوح فی الحال — ز تیغ او عدو شد پاره پاره

لیک در شاهان سهیم تو ندیده هیچگه — متقی و صالح و پرهیزگار و دین پناه
ای که جمله شاعران در عهد اقدس کامیاب — ساز الطاف کرم بر بیتهای من نگاه
هر چه هر مصراع دارد کوکب سال جلوس — تا ز جود تو بطاق آسمان ساییم کلاه
مدح والا آمد از تعداد و حد بیرون قصیر — شو گهر سنج و عطای شه ز عز و لطف و جاه
تا ز اجلاس شه انجم فلک اجاه و اوج — باشد از مین عطای ایزدی بی اشتباه
از جلوس میمنت مانوس با صد شانها — ثانی گردون مدام اورنگ باد یا اله

واسطهٔ گرم بازاری کلام نکته سنجان اشعار خورشید نثار صفت تابستان و لوازم آن

امیر خسرو

بسکه جهانسوزی و گرمی نمود — چوب چنان خورد که برخاست دود
تافت از گرمی خود آفتاب — تابش او کرده جهان را کباب
خلق کشان در پی سایه رخت — سایه گریزان به پناه درخت
خواست کند خلق ز گرمای خویش — در پی سایهٔ خود جای خویش
لیک ز تاب فلک تابناک — سایه نمانده از تن مردم بخاک
خون رگ مردم ز برون آمده — خوی شده از پوست برون آمده
باد نه دست بدست همه — در دم او باد بدست همه

غنیمت

با آب اسباب گرمی شد چنان جمع — که آتش جوشد از فواره چون شمع
بیا و آب حوض پاک طینت — ز فواره گزد انگشت حیرت
بود منظور مردم جوی آبی — ندارد قدر بی جدول کتابی
بود از بسکه دل را آب مقصود — کند آهنگ ساز از نسبت رود
حنا بود که معشوقان سرکش — ز گرمی زیر پا دارند آتش
ز تن گرما همه تاب و توان برد — پی سرداب اکنون می توان مرد
باد زن با نسیم دمساز است — دم او روح بخش اعجاز است
خط اعجاز بر جبین دارد — باد عیسی در آستین دارد
شیوه اش جز هوا پرستی نیست — کار او غیر باد دستی نیست

نعیمی

شد چنان باز هوا گرم که در آب روان — سینه بر ریگ نهادست چو ماهی سرطان
نیست ز سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر — آفتابیست ز گرما شده در سایه نهان

[illegible] — پای بی‌سوز دیش از بسکه زمین شد سوزان

[illegible] که زبس تابش خور — ماهی بحر فلک گشته ز گرما بریان

چاک زد پیرهن از گرمی خورشید چنار — تا شود در جگر سوخته آتش بادوزان

شب که ریزان شده از چرخ کواکب پی — اثر دهانیست که میریزد آتش ز دهان

گشت تا خورشید نور افشان بعالم شعله بار — از نظر غائب چو طوطی شد درخت سایه دار

خنک عادت ببین که دارد درچنین هنگامه — شیخ از ریش سفید خود لحاف پنبه دار

این چه آشوبست مردم آنکه گردیده سپید — در ره گندم برنگ سیده چشم انتظار

پیش هرکس شد درین قحطی جو و گندم زفکر — پیش خلق از نوخطان دارد فزونتر اعتبار

هرکه دارد دنبی دائم چراغش روشن است — از صدف دارم بخاطر این سخن را گوشوار

چشم خونین هر آب گوهر گوشش از دو سو — دستها کرده دراز از سبزه و نواله دار

در کرم مانند حاتم میتواند شد علم — هرکه بر دشمن زند امروز تیغ آبدار

جا کند بر فرق شاهان چو هرکه دارد گره — قطره آبی درین خشکی چو در شاهوار

من تعجب دارم از سائل درین موسم که او — از خجالت آب گردید و ندارد اعتبار

معنی ناخورده بخنی کس نمیداند که چیست — تا شده برگشته شد بر خلق عالم آشکار

نی همین کفگیر تنها دست میساید بهم — دم نمی آید برون از دیگ باشد سرنسار

طرفه وقتی شد که قطعاً نیست همچون نیشکر — چوب خوردن بدنما در پیش اهل روزگار

کرد دشمن فی المثل گوئی که آتش پخته ام — از حسد پیچید بر خود دوستان ما پیچه وار

تا سبو وابرو ماغ کس خورد حیفی ز جسم — سخت رو یا شد اکنون هم گفتاری شعار

نان بادام ست هر نانی که در بازار هاست — چشم بر روی بسکه مردم دوختند از هر کنار

چنان بخار زمین تیره ساخت زلال — که قطره بر لب جو میکند نیابت خال

مزاج شخص هوا گشته آنچنان نازک — که شعله را ز نسیم ست بیم اضمحلال

اگر نسیم بگیرد ختن ورد شاید — که مشک بار دگر خون شود بناف غزال

ز تاب آتش رخسار مهر نزدیکست — که بر عذار بتان شکل زلف گیرد خال

بعهد جلوه تاثیر آفتاب تموز — نباتی شده اجسام منعقد سیال

که آب آئینه با آن جمادی ذاتی خویش — همی بموج در آید ز غوطه تمثال

طالب آملی

ز اشتباه نسیم سحر گهی بسموم — که بوده [illegible] کسی ز وقت [illegible] دل
بار دیگر که خسرو انجم — سرطان را گرفت [illegible] م
رگ و پی از تف سموم گداخت — مغز در استخوان چه موم گداخت
آب دریا فتاد در کم و کاست — تا بحدی که گرد از وی خاست
مرغ کز آب داشت مسکن خویش — بود بریان میان روغن خویش
هر که میراند توسن همه کش — توسنش نعل داشت در آتش
آن کواکب نمود شب بفلک — که عرق ریختند خیل ملک
شد عرق ریز روی ماه وشان — قرص خورشید شد ستاره فشان
فشان از ابر و باران همچنان رفت — که گوئی موج آبی از میان رفت
هوا گرم آنکه ابری جلوه گر داد — ندی بی آب همچون کاغذ باد
دوات از بسکه خشکی مایه دار است — رقم از هر خطی خط غبار است
اگر یک قطره آب آتشین بود — چو آب آبله پرده نشین بود
ز بیتابی دهن بر روی مردم — نمی چسپید چون لبهای مردم
خورش چون اره گر از چوب بودی — پس از چندین کشاکش و نمودی
نهادی فاخته گر رهن از زبان — برون می آمد از طوقش دگرسان
چو شکل نان بقرص ماه پیداست — ز تاثیر نظر بر آسمان کاست
درین تموز نه از مهر گشته گرم هوا — که جرم مهر شراریست ز آتش گرما
بدان طریق که دامن بر آتش افشانند — هوا زبانه زدن گیرد از شمال و صبا
چنین که سطح زمین شعله خیز شد امروز — عجب که پیش تواند نهاد با فردا
بکوهسار نشاید بلند کرد آواز — چرا که سامعه سوز است استماع صدا
طریق سیر ندانند وحشی و انسی — بجز سموم نه بینند کسی زمین پیما
بسان پنبهٔ محروق بر زمین آید — اگر بفرض شود ابر پارهٔ پیدا
ز بحر گرد بر آید اگر شود مرقوم — بر روی آب بکلک اشاره لفظ هوا
گرفته مذهب خفاش آفتاب پرست — شد است همه کش معبد مغان سقا
شرار شعله فواره داغ سینهٔ آب — بخار آب بقا آفت وجود هوا

بهوری

امید خام شود پخته بلکه سوخته هم — رسد ز مهر اثر گر بآتش سودا
بسکه دست ... در افتد شعاع خور گوئی — دهان شعله فشانی کشوده اژدرها
گریزگاه همین ست خلق را که روند — بظل کاخ شفیع امم بروز جزا
آنچنان گرم شد از تاب هوا آب روان — که پر از آبله مانند صدف غدّ سرطان
همچو دود دل عشاق شرربار شود — ابر امروز اگر آب برد از عمّان
بید از آن همچو ستمدیده کند خاک بسر — که در آن روز پناهی شودش سایهٔ آن
دوزخ آید بطلبگاری آتش هردم — گر بهمسایگی او رود این تابستان
چون سپند سر آتش بزمین قطرهٔ آب — گر رسد بر جهد از جا و برآید بفغان

میلی

تفاوت نیست از خشکی ایام — میان استخوان و مغز بادام
زخشکی سرو آمد بر لب جو — بپیچ و تاب همچون شاخ آهو
حباب جویبار از دور افلاک — شده چون شیشهٔ ساعت پر از خاک
زبس بگریست براحوال مردم — نمانده یک نمی در چشم گندم
اگر حرفی ز خوبان در میان ست — حدیث روی گندم گون نان ست
نمک از بس درین خشکی گران شد — نمکدان مردمان را سرمه دان شد
زخشکی سودهٔ آهن بدندان — دهد خاصیت حلوای سوهان

سیم

زبس آسمان شعله افروز شد — تنور زمین آرزو سوز شد
مزارع اگر دانه می افکند — بفریاد می جست همچون سپند
ز هر دانه در کشت زاری نبود — بجای رگ و ریشه می خاست دود
اگر از هوا شبنمی می چکید — ز جنبش بهار شرری می دمید
ز تخمی اگر ریشه‌ئی می نمود — بغیر از پریشانی دل نبود
ز مشق غبار آنقدر خیره شد — که آفاق یک صفحهٔ تیره شد
در آئینهٔ ابر هر قطره آب — سیه گشت همچون نقط در کتاب
هجوم آنقدر داشت موج سموم — که فولاد ممزوج میشد بموم
ز خشکی شد از جیب هر چشمه سار — نمایان چو آئینه موج غبار
اگر جوی آبی نمودار بود — ز خشکی دم تیغ خونخوار بود

عبدالقادر بیدل

صائب
بسکه شد تفتیده عالم از فروغ آفتاب — چون ... سوزد کتان ...
این نه فواره است هر سو جلوه گر در حوضها — گرد است از ...
بلبل و گل در نظرها آتش و خاکسترست — گرم شد از بس گلستان زین هوای سینه تاب
نیست جوی شیر جاری در بساط بیستون — کز حرارت استخوان سنگ گردیدست آب

ناصر علی
گداخت بسکه برای تموز مغز خیال — شرر ز سنگ برآید بصورت تبخال
ز بسکه نم بزمین نارسیده میسوزد — چو شمع بر سر شاخ است ریشهای نهال

ذوقی
از بسکه هوا شعله فشان گردیده — سطح خاک است تا به تفتیده
بر روی زمین نیزه ز تاب گرما — آمد به نظر چو سوی آتش دیده

قاسم دیوانه
از شدت گرما شده دریا چو دخان — و ز آتش خود تافته شد کوره کان
لعل از کمر و دُر از صدف گشته روان — مانند خون از رگ و شیر از پستان

سعیدای اشرف
در گرمی هند سنگ شق میگردد — چون طلق زمین ورق ورق میگردد
گر نیست بهشت از چه چون اهل بهشت — هر چیز که میخوری عرق می گردد
ز گرمی کوه را ظاهر شده ... ق — گرفته سنگ را گرمای محرق

ملا ...
فلک را شمع کافوری فروزان — ز تابش خلق چون فواره سوزان
چنان خورشید را هنگامه شد گرم — که از افسانه آتش فولاد شد نرم
شده خون از حرارت در بدن خشک — چو در ناف غزالان ختن مشک

طراوت افزای پیوسته ادای معانی بار بست خیال اشعار طراوت بار صفت برشگال

عبدالقادر بیدل
ز جوش ابر فیض نسخه کاری — تغیر نیست اینجا خاکساری
برنگ معنی خاک ست نایاب — کشد گر تهمتی در گوهر آب
چو برگ گل در و دیوار نم خیز — ز سیرابی زمین یک جام لبریز
نگه آب و نفس آب و جگر آب — ز حسن نگاه دل تا چشم ... آب
عرق باشد گواه مستی فیل — تموجها دلیل شورش نیل
جگر زین نقطه الفت کتاب ست — که تا مضمون دل می بندد آب ست
حبابی کز نقاب قطره جوشد — بچشم شوخ من این عینک فروشد

زهی وضع حباب بی سر و پا — که حیرانی ز نقشش اوست بر پا
چنان بر آب دارد سر به تمکین — که گوئی بیضهٔ مرغابیست این
گداز صاف تر گیرد بیان رنگ — ببالد از زمین تا آسمان رنگ
سپهر رنگ اگر دارد هلالی — جز این شکل حبابی نما مثالی
ندیدانم چه سحر است این چه افسون — که هم تیغ است و هم زخم است و هم خون
ابر آب دگر بر وی دریا آورد — باید بیان ساغر و مینا آورد
این حرف نه من ز پیش خود می گویم — باران خبر از عالم بالا آورد
زبسکه برق شب و روز در کجکاو دن است — نگاهداشته چیل سحاب راز خرام

زر بی سیار خامهٔ فکر نی برگ و نوا اشعار صفت خزان و برگ ریزها

خاک راه دامان پر زر میکند فصل خزان — باد را کیمیاگر میکند فصل خزان
طوطیان سبز پوش گلشن ایجاد را — حلهٔ طاوس در بر میکند فصل خزان
از رخ رنگین بساط خاک راه رنگ نفس — آسمانی پر ز اختر میکند فصل خزان
بوسه بر دستش که از نقش و نگار دلفریب — برگها را دست دلبر میکند فصل خزان
میزند بتخانه و گلزار را بر یکدگر — کار ابراهیم و آزر میکند فصل خزان
ز رقص برگ خزان دیده میتوان دانست — که برگ عیش به سررشتهٔ فنا اینجا ست
چمن را از ورقهای معطلا بشتر ده برگ زمستانی مهیا
هست هر برگ چناری چو کف رنگرزی — بسته بر چوب خزان دست همه رنگرزان

سرمایهٔ سر سبز خوردگان دنیا رنج و عنا اشعار مسرت بار صفت شتا

گشت آب ابر بسته بر روی سبزهٔ تر — چون بر گلی نقره برتختهای مینا
زین پیش کرده آتش دعوای سر فرازی — در زیر دست هر کس اکنون گرفت ملجا
گل دسته کشیده در پشمین چو غنچه — غنچه فگنده چون گل بر تن لحاف دیبا
گر نار سرخ خواهی بنگر بباغ منقل — ور سیب لعل خواهی در نار کن تماشا
بر بیرف بنگر لاله را بدامن کوه — چو آتشیکه نهند ش میان پنبه به آب

مثال آتش و انگشت چون غراب تذرو [illegible] سپید چو چشم عقاب

از عمل عالم پیر انقلاب نقره [illegible] آب

گشت غدیر از ته خود نقره ساهی ز ربط زر پائی نقره بیاض

لرزه کنان بر تن خوبان حسد چون گل نسرین بلب آبگیر

آتش از انجا که بدل جای کرد دود برآمد ز نفسهای سرد

گرچه زبر دست عناصر نشست گشت به سرما همه را زیردست

موسم سردی شد و گرم یخ نه پیست آب بط اسپید فیلاو گرد و بید از حباب

حلقهای دام ماهی عینکی گشته ز یخ کاش ببند چشم او خط شعاع آفتاب

تا نه بیند از نگاه دور آسیبی ز برف بر زبان خورشید گیرد پرده چشم از سحاب

پیش ازین تعبیر نتوان کرد از بیداد دی چشم سیگردد سپید ار برف را بیند بخواب

زین پناهها که در ایام سردی می‌کشند جای دارد گر روند اهل زمین سوی آب

دود هنگام وداع شعله از بیم هوا بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب

از زبان تیشه یخ را سر زنشها میکنند گر نه دی سخت رو از شرم میگردید آب

کس درین شبها نمی یابد نشان روشنی آسمان تیری تباریکی فگنده از شهاب

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان بیضهای عندلیبان همچو دندان در دهان

بسکه زخم تیرباران خورد از دست فلک مرغ نتواند پرید از شاخ چون زاغ کمان

میزند لبهای بام از پارهای یخ مدام خندهٔ دندان نما بر جست و خیز مردمان

تا کند دریوزهٔ آتش بگلشن از چنار کاسه بر کف هست سفر از آشیان بلبلان

داده یاد از مردم چشمی که میگردد سفید زاغ زیر برف پنهان تا شده در آشیان

آسمان چون چرخ حلاجیست از گردش بخاک پنبه و دانه ز برف و ژاله ریزد بر زمان

گشت بر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع از سرما همچو دندان بسته شد آب روان

فصل سرما شد که دیگر دست افتد ز کار همچو ایام خزان و برگ ریزان بهار

بوستان کز لاله پوشیدی قبائی یک تهی این زمان از برف در برکرده رخت بیوه‌ها

قطرهای خون که باشد رزق طفلان دایه را شیر تا گردیده می‌بندد به پستان چون انار

نغمهٔ رنگین و تر کز لب برون آید بگوش آشنا ناگشته می‌بندد چو لعل گوشوار

موی یخ بسته کار تیغ دو دم میکند | گشته مانند مژگان سر تراشی آبشار

سینه پاک ست اخگر منقل زدست اندازی | چون جگر کز سودهٔ الماس گردد زخمدار

... عضو جدا از پوستین افگنده ست | گر برآید چوب از آتش پوست اندازد چو مار

جای گرم از بسکه مطلوب ست در فصل چنین | برنخیزد دود از آتش همچو زلف از روی یار

این زمان از تاب سرما همچو کرم شبچراغ | هرکه بینی جز ولا ینفک خود کرده ست نار

لرزهٔ سرما زبس بیتاب دارد شعله را | گر نباشد کنده بر پایش نمیگیرد قرار

فیروزه گشت خسرو گیتی ستان برف | فیروزهٔ سپهر نهان شد بکان برف

نقش کنند ز جوشن مجمر زره به بر | بیچاره غافل ست ز زور سنان برف

موی سپید زال فلک میکشد بخاک | از سادگی عوام کنندش گمان برف

افکنده مهر پردهٔ زنبوری سحاب | از بیم نیش لشکر زنبورشان برف

بود ست طاقت اینهمه روی زمین سفید | کوه از گرفتاد ز بار گران برف

چون ریسمان بعقد گهر ناپدید شد | سررشتهٔ شهور و سنین در میان برف

از سردی دی نبود امید نجات | بر کاغذ برف هر جان داشت برات

خورشید مسیحا نفس از اوج فلک | ناگاه رخی نمود و بخشید حیات

چرخ بد مست را گزک این برف ست | بر خوان برودتش نمک این برف ست

نی نی کرهٔ نار فسرد از سرما | خاکستر گلخن فلک این برف ست

خورشید دگر نقاب بر داشت | شفق معشوق هر کنار ست

در چنگ یخ نهان شد امسال | کشمیر که چشم روزگار ست

محراب جهانیان بخاری ست | تسبیح خلایق از شرار ست

باز چون موسم زمستان شد | آتش از خرمی گلستان شد

هرکسی رو بآفتاب نشست | همه عالم شد آفتاب پرست

بسکه افسرده در یخ افتادند | در تمنای دوزخ افتادند

قد آتش فزون تر از گل شد | دود او شاخ و برگ سنبل شد

آب از یخ قبای آهن ساخت | موج از سهم قوس جوشن ساخت

یخ چو آیینها کمال کرد | نعل مرکب رسید و صیقل کرد

ز تاثیر نشو و نمای بهار — شود تخم اشک از نگه ریشه دار

خس و خار از بس طراوت اداست — چو آئینه دیوار جوهر نماست

رطوبت چنان شد که تخم امید — دواند بدل ریشه چون شاخ بید

شگفتن بحدی که آورد بر است — بخار عداوت گل التفات

نمو آنقدر شد بعالم علم — که از ریشهٔ نال بالد قلم

زمین سبز شد بسکه از فیض دم — توان چید گلها ز نقش قدم

اگر سایه بر خاک غلطیده است — در آغوش او رنگ خوابیده است

بپرواز اندیشه این بهار — قفس بال طوطی کند آشکار

اگر سایه افتد بروی زمین — کف خاک گردد زمرد نگین

اگر از دلی ناله گیرد هوا — شود سبز چون سرو سر تا بپا

غبار نفسهاست در سینه سبز — چو طوطی جوهر در آئینه سبز

بصحرا بهار آنقدر عطر داد — که با نافه همچشم شد گرد باد

غباری بصحرا نگردد بلند — که در گردن از سبزه دارد کمند

خیابان گلزار شد جوی آب — که هر موج شاخ گل ست از حباب

بلند ست از سرو دست بهار — صلا میزند از لب جویبار

که لبریز صهباست مینای سرو — توان رفت چون ابر در پای سرو

بهارست و عشرت بدام هواست — جهانی بپرواز نشو و نماست

ز بس موج رنگ ست بیتاب جوش — بود شاخ گل تیغ جوهر فروش

چنان عام شد نشأ فیض گل — که پهلو زند خار با موج مل

چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ — که پیچید بهم بال پرواز رنگ

محیط ست در شبنمی موج زن — توان کرد در غنچه سیر چمن

بساط چمن بیخودی کرد ساز — که از سبزه دارد رگ خواب ناز

دهد ناله تا عیش را دستگاه — کند چشم خود بر زبر گل سیاه

بوصف گل شبنم اندود او — سخنها چو موج گهر شسته رو

محال ست از خنده بندد دهان — ز نرگس چمن میخورد زعفران

شقایق بجام سے افسون کند — که شور سیه مستی افزون کند

چو مستان ز کیفیت صبحدم — نگه راز مژگان بلغزد قدم

هوا بسکه دارد طراوت بچنگ — می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ

ز طوفان رنگ چمن موج آب — بسازد گهر بسته است از حباب

ز هر مصرع شاخ گل بید رنگ — بر آورده سر معنی رنگ رنگ

خیابان کند چشم بد باد دور — کتاب چمن راست بین السطور

ز خاکش اگر اوج گیرد غبار — سوار اکند ابر یاقوت بار

ز فیض هوای لطافت نقاب — ز شبنم شود شکر صبح آب

هواخواه گل بهر دفع گزند — ز شبنم بر آتش گذارد سپند

بود یاسمن بسکه خورسند خویش — صبوحی زند از شکرخند خویش

صبا تکمهٔ غنچه وا مے کند — گریبان صبرم قبا مے کند (ای چاک میکند)

کماندار شاخ چمن بسته صف — دلم در رهٔ تیر حسرت هدف

شکرخندهٔ غنچهٔ یاسمن — نمک میزند بر دل ریش من

درین نوبهار طراوت اساس — که چون غنچه چشم ست بال حواس

بپیچ از حسرت چو رنگ گلم — پراگنده چون نالهٔ بلبلم

محال ست نور شبستان هوش — اگر شمع مینا نشیند خموش

سواد غبار خط رنگ سنبل — بود روشن از عینک جام مل

بان رسید طراوت کنون ز فیض بهار — که از شرر دل سنگ بشگفد گلنار

فکنده شاخ حمائل ز غنچه در گردن — دمید صبح غزائم به نرگس بیمار

بهار ست نرگس قدح برگرفت — بروی چمن لاله ساغر گرفت

بهار ست ای خلوتی مژده باد — چه سان می نشینی حمادی جماد

بهار ست بلبل برآورده جوش — نخنده ست مینای غلغل خروش

صبا زد دم از معجز عیسوی — جهان کهن را مبارک نوی

دهد ابر تا کشت غم را آب — ز باران روان کرد سیل شراب

ز عطاری نافهٔ یاسمن — صبا کاروان کش بملک ختن

ز کیفیت اعتدال هوا — دم روح در آستین صبا

ز لطف صبا شاخ گل در چمن — چه مستانه غلطید بر یاسمن

میان گل و لاله دو دشت و در — خرامان خرامان صبا تا کمر

بگلشن ز بس تازگیهای سرد — ز نمو توان رفت در پای سرو

هوا سینه بر سینهٔ گل نهاد — که از جیب او نکهت بجوشد باد

بوصف هوا تر شود گر قلم — بفوارگی خامه گردد علم

کند کودک غنچه تا خواب ناز — صبا مهد جنبان بدست نیاز

قدسی

پر شد ز عطر خوشدلی از بسکه روزگار — چون عطسه از دماغ زمین جست نوبهار

از خار خار صحبت گل گشته در قفس — چون شاخ ارغوان پر بلبل شکوفه دار

چندان بطراوت است هوا را که میچکد — آب از خط شعاع چو مژگان اشکبار

شد وقت آنکه سبز شود همچو خط یار — آئینه را بچهره نشیند اگر غبار

از بس چکیده قطرهٔ شبنم ز برگ گل — چون رشته از بلور عیان گشته نوک خار

روشن شوند بهر چراغان روز و شب — قندیلهای شمع و چراغ از گل انار

ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ — رو چون حباب غنچه سر از جویبار شاخ

جوش هوا ز جنبش شوخی فگنده است — چون کف شکوفه را بلب جویبار شاخ

شد قطرهای غنچه رگ ابر گلشنی — از بسکه پر گلست برای نثار شاخ

تا راز ما بهار [illegible] برد صبا — گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ

این نیست برگ گل که زده دمبره نسیم — سیلاب رنگ میرود از کوهسار شاخ

دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چمن — آید صدا بگوش مرا از آبشار شاخ

دهان غنچه خندان گشاده تنگ شکر — گل سفید بهر سو نموده کاسهٔ شیر

صائب

ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار — شدست همچو رگ لعل آبدار امروز

ز جوش قطرهٔ شبنم شدست روی زمین — ستاره خیز چو رخسار شرمسار امروز

بدام و دانه چه حاجت که موج سبزهٔ نگار — شدست سلسلهٔ گردن شکار امروز

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی — اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی

شکوفه از افق شاخسار پیدا شد — ستارهٔ سحر نوبهار پیدا شد

چند بیت ناظم

ازبسکه نوبهار بتعجیل میرود — شاخ شگوفه دست بدندان گرفته است
صبح شگوفه از افق شاخ سر کشید — جوش بهار رشتهٔ عقد گهر کشید
شور مرا نسیم بهاران بهانه ایست — هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست
زموج لاله و گل باغ عالم آبیست — پی کشیدن دل هر بنفشه قلابیست
از فیض نوبهار جهان نم چکیده ایست — دست نگار کرده رخ می کشیده ایست
باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته ایست — از لاله کوه عاشق در خون طپیده ایست
گردون ز ابر موج پریزاده میزند — مهد زمین سفینهٔ طوفان رسیده ایست
هر موج سبزه طرف کلاه شکسته ایست — هر داغ لاله چشم غزال رسیده ایست
از لاله بوستان لب لعلست می چکان — از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده ایست
هر زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش — هر شاخ پر شکوفه صباح دمیده ایست
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی ست — هر شبنم گلی نظر پاک دیده ایست
آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ — از جوش لاله شیشهٔ پر باده گشت سنگ
از بس کشیده است ببر تنگ باغ را — میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ
هوا یک شاخ سنبل شد زمین یکدسته گل شد — جهان از غوطه در دریای لطف از ابر نیسانی
زمین گردید از فلس شگوفه ماهی سیمین — هوا چون بحر گوهربار شد از فیض یزدانی
ز بس لطیف شد اجرام میتوان دیدن — چو زلف از آینه در خاک ریشهٔ اشجار
ز بسکه آینهٔ خاک ته نما گردید — چو می ز شیشه نماید گل از پس دیوار
زمین شدست ز برگ شگوفه سیمین تن — کشوده است بغل باغ از خیابانها
ز جوش گل رگ لعلست خار بر دیوار — ز لاله پنجهٔ مرجان شدست مژگانها

[illegible] صفاهانی

مشو غافل که ایام بهارست — سراسر کوه و صحرا لاله زارست
شراب فیض در مینای ابرست — پیاپی رشحهٔ صهبای ابرست
گلستان خوش چو رندی باده نوش ست — چمن آتش چو کوی می فروش ست
رخ گل را که عکس روی یارست — هوا مشاطه آب آئینه دارست
بنفشه در کنار جویباران — چو خط گرد لب سیمین عذاران
قد سرو سهی در طرف گلزار — دهد یاد از نهال قامت یار

سمن چون گلرخان سیمین بناگوش | صنوبر چون جوانان دوش بر دوش
بیا بلبل که گل ساغر بدست است | گلستان از شکوفه شیر مست است
ز رخ برداشت گلشن چادر برف | عیان گردید از سیماب شنجرف
برآرد شبنم از خود چون دگر چشم | چو نرگس روید از هر منظر چشم
کند کز ناز طفل غنچه زیباست | که بو بو نازبوش لاله بابا ست
بنفشه پای گل را بوسه داده | کنیزی پیش بانو سر نهاده
ز صهبا نرگسش کم کرد گله را نی | زبان گردد بکام زعفرانی
چو از ریحان عنبر فام گویم | شمیم مشک پیچد در گلویم
بوصف جعفری سر درج برد و | برنگ گل دهانم گشت پر زر
چمن تمام خرج شد زانبساط بهار | چه باده در سر و چه گل بگوشه دستار
نهال شمع صفت آب میدهد گل را | چمن ندارد امروز باغبان در کار
چنانکه شمع نماید ز پردهٔ فانوس | عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار
نگین بکندن محتاج میشود هر روز | ز بس که بالد بر خویش از هوای بهار
... در سبزه سبزه در ته گل | نهان گردیده همچو ... در مل
... چیست جهان را که از نم نسبت | ز نبض موجی ترگردد آستین ناچار
سرم از داغ سودا لاله زار است | جنون گل کرده ایام بهار است
مگو نرگس بخوبی چشم باغست | که گر چشم است او چینیه چراغست
چه چینیه شعلهٔ شمع است بیدود | که آتش میزند در خرمن عود
بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد | ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد
ابر دامنکش گلشن خوش سیاقیست کریم | خار خار غم ایام چه خواهد بودن
ابر تر دامن و سرمست هوای ساقی | خوش بود بادهٔ خورشید لقای ساقی
از سبزه طرف سبز لب جویبار شد | باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد
پیرهن گل تن گل عارض گل ... | باغبان صنع بسته دسته زین چار گل
پیکر ساقی سراپا گویی از گل ساختند | دست گل پا گل بدن گل چهره گل رخسار گل
آمد بهار و نرگس و هر طرف به گلشن | واکرده چشم گوید جای نگاه خالیست

سلیم

غنی

اشرف

نوبہار آمد کہ یابد گرمی بازار گل — شعلهٔ آتش نماند چون درخت نار گل

ریشهٔ نشو و نما از بس بلند افتاده است — خار اگر در یا رود میروید از دستار گل

همچو آن شمعی که از شمع دگر روشن شود — گر عصا بر شاخ گل بگذاری آرد بار گل

گو بزن کس گل بسر کز قوت نشو و نما — همچو شمع آید برون از ریشهٔ دستار گل

از بس نفس ہوا افتادہ است — از خندہای قہقہہ بر پشت آبشار

ہر لالہ کز میان ریاحین کشیدہ سر — بر قیمت حبشہ از دل ابر سیہ بہار

سلیم

برای آنکہ ز پستان صبح گیرد شیر — کند نسیم سحر طفل غنچہ را بیدار

چنان بدہر اثر کرد فیض ابر بہار — کہ دود شد بسر شمع غنچهٔ سوسن

چو بید مشک ز فیض بہار نیست عجب — کہ نافہ گل کند از شاخ آہوان ختن

ز باغ نیست عیان شاخ سوسن آزاد — کہ بر فراختہ طاؤس بوستان گردن

نوبہار است و چمن در پی سامان گلست — ابر بر روی ہوا دود چراغان گلست

ابر گرد است کہ برخاستہ از راه بہار — شفق صبح غبار رہ جولان گلست

غنچهٔ سوسن نو خیز بباغ از سر شاخ — در نظر چون قلم آید ز نبا گوش دبیر

مژدہ ای خانہ خرابان کہ رگ ابر بہار — پی آبادی دنیاست طناب معمار

چمن ز لالہ برافروخت شمع زیباتی — شگفت غنچہ بنظارهٔ تماشائی

نو عروسان چمن مشاطہ ہم گشتہ اند — خوش تماشائیست دیگر در کنار جوی آب

سبزہ سازد عکس خود را وسمهٔ ابروی موج — لالہ داغ خویشتن را سرمهٔ چشم حباب

بلبل بیا بباغ کہ دیگر بہار شد — ساغر گرفت لالہ و گل میگسار شد

رازی کہ سالہا بدل کان لعل بود — از جوش لالہ بر لب جو آشکار شد

باز ابر آمد و بر لالہ دُر افشانی کرد — برگ گل را صدف لولو لالائی کرد

بہار آمد کہ تا روشن نماید مشعل گل را — کند گلگیر شمع نالہا منقار بلبل را

بخاطر ہست کز دیوان گلشن نقل بردارم — نویسم جای بسم اللہ شکل شاخ سنبل را

موج شبنم بگل ایاغ رساند — بلبل از بوی گل دماغ رساند

فصل تصحیح چمن آمد — لالہ گلگون خود بداغ رساند

نہ ابر ہست بر دامن کوہسار — بود گردی از کاروان بہار

برتختهٔ خاک کوی اطفال بهار — پیوسته الف مشق کنند از نگار
شدست چون رخ لیلی و سینهٔ مجنون — زجوش لاله و گل دامن بیابانها
بسکه ریخته است اختر شکوفه بخاک — نشان کاهکشان میدهد خیابانها
چو غنچه گل دامن پاک مرا در خون کشید — از شکوفه ماهتابی شد کتان توبه ام
زنوبهار جهان زینت تمام گرفت — شکوفه روی زمین را بسیم خام گرفت
شکوفه مغز شعور مرا پریشان کرد — زداغ لاله سر توبه را چراغان کرد
برار سر زگریبان که دامن صحرا — زبسکه زنگ ز دلها زدود زنگاریست
چون قفس پر رخنه شد دیوار باغ از جوش گل — بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل
می طپید بر خاک و بر تن چاک میسازد لباس — تا چه میگوید نسیم صبحدم در گوش گل
نیست از آتش نشانی در بساط نوبهار — آنقدر فرصت که بیرون آرد از ~~پا~~ نا گل

بینوا سازان باربد نژادان اشعار صفت مطربان و غنا و رقص

و زینت بزم عشرت عنوان

سرت گردم ای مطرب خوبروی — که مرغوله خوانی و مرغوله موی
زرخ طعنه در کار خورشید کن — ز دف حلقه در گوش ناهید کن
بیا مطربا پرده ساز کن — طرب میرود اینک آواز کن
بنی باد در دم ز مرجان لب — که رنگین شود نغمهای طرب
مغنی بیا زود برداز سرود — که در مجمر دل جگر گشت دود
بیا ای مغنی سرودی بکش — ز چشمم بهر قطره رودی بکش
زمان گرچه بس طرح مجلس کشید — به ترتیب بزم تو بزمی نچید
گل عنبر از نافهٔ مجمر مشش — نم کوثر از رشحهٔ ساغرش
عرق بر گل چهره در شبنمی — نگاهای پژمرده در خرمی
ز هر جرعه در سعج دریای نور — ز هر زخمه در رقص صحرا ⁽²⁾ بلور
هوا نافه آهو ز صحرای چین — زمین چرخ اطلس ز دیبای چین

می‌بالد گون بر دو دیدن بسر | نباشد چرا نغمه رنگین‌تر

چو با عاجزت دف مقابل شود | دل ماه داغ از جلاجل شود

به شمع شبستان سحر پرده‌ساز | ز قندیل ایوان قمر در گداز

فروغ آنچنان از مشاعل دمد | که از زاغ بال هما حاصل

دل از قبهٔ نور گردد مثال | اگر گردد فانوس گرد خیال

چه فانوس گلدستهٔ باغ نور | در و شعله نوباوهٔ نخل طور

منقش چه دیبای فرزانگی | زده نقشها چرخ پروانگی

ز نسرین بران نازک اندام‌تر | تن شمعش از نقره بس خام‌تر

ز پروانه تختی کشیده کران | حمایل تلبان نازکی در میان

نزاکت ز پیراهنش لاف لاف | که گرد و بآن پر تو شعله شگاف

نهانی که از شعله پیچید دوران | بر بند از پی سرو بستر اختران

از رقص تبان دلی نماندست بجای | فریاد ز عشوه‌های آرام ربای

مانند زجان صبر بافشاندن دست | بشکند دل هوش برچیدن پای

شادابی جان ز نغمهٔ تازهٔ اوست | بالیدن گوش ز نغمه اندازهٔ اوست

زان سانکه صبا تخت سلیمان می‌برد | برد و نقش نفس بر سر آوازهٔ اوست

بهنگامهٔ رقص سیمین تنان | شده نغمه در تال دستک زنان

نوای دف و نی دوای دل است | اشارات قانون شفای دل است

ز قانون برون نیست ساز ظهور | ازین هرچه پیداست راز ظهور

شود سوز آهنگش از جیب تار | چو بو از رگ برگ گل آشکار

برد نغمه از تار چیده است | صدا ریشه اینجا دوانیده است

ز خشکی ده‌ه جوی تارش نشان | ولی دارد از نغمه آب روان

اگر نغمه را خلعتی در بر است | همان طرح قانون اتو کرست

ز قانون شفاخوان شود نکته‌دان | که تا نیش ز تشریح دارد بیان

که ترتیب این سطر علیش داد | کزو شد خط نغمه روشن سواد

ز صد تار او یک صدا حاصل است | ز صد راه مقصود یک منزل است

حدیقه ۲۵ صفت مطربان و رقص و غنا

ازین تار تا بر دل این مژده بس　　که راهی ست سوی حق از غیر کس

مغنی ز آهنگ نی یاد کن　　طرب را ز قید غم آزاد کن

کلید در نشاء موج می ست　　نسیم گل نغمه صوت نی ست

ترنم خدنگی ست آتش خرام　　که تندی نی باشد او را مقام

ازین خامه تحریر ساز شگرف　　بروی هوا نقش بست ست حرف

خدنگی کزین پی بود در کمان　　شود نغمه سان دلنشین جهان

ز تاثیر پاس نفسهای او　　سراپا گره گشته اعضای او

نگردد بچندین گره بینوا　　چو زنجیر این حلقه خیزد صدا

جدا میکند نی بیک شد آه　　نفس را ز دل همچو از دانه کاه

ریاضت ز بس جزو اعضای اوست　　نه مغز ست با استخوانش نه پوست

چو عرض تن ناتوان میدهد　　بانگشت حیرت نشان میدهد

برافشان چو نی دامن از برگ و بار　　بپرواز راه نفس از غبار

بیا مطرب ای ناله پرداز دل　　خروش افگن پردهٔ ساز دل

بنه منت نغمه بر دوش دف　　بکن حلقهٔ دستی در آغوش دف

ز دف تا کی شود نغمه وحشت فروش　　صدا را رهائی نباشد ز گوش

[illegible]ل نگو چین دامان اوست　　سراپا لب جوشش افغان اوست

[illegible] جلاجل بهجوم صدا ست　　بهم خوردن لب تکلم نوا ست

ز حسن صوت آشکارا ز پرورش　　بود ناله ماه خور چنبرش

ز سیلیش رزق ازل قسمتش　　همان پوست با استخوان خلعتش

بجان میتوان داشتن دوستش　　که مغز ست در پردهٔ پوستش

نباشند بینش بچینی آشنا　　نگردد بنقش این نگین آشنا

بیا مطرب ای ساقی بزم هوش　　که مخموری نغمه دارم چو گوش

ز طنبور [illegible] مجمر [illegible]　　کدو کاسه اش را بر آن صداست

[illegible] کند آشکار　　که در کاسه اش موج صهباست یار

[illegible] طرب یار اوست　　رگ و ریشه [illegible] تار اوست

عجب ساغر بیخودی کرده نوش
که هردم شود شمع روشن خموش

ازان هر نفس گوشمالش دهند
که یادی ز آهنگ حالش دهند

نشاط دو عالم در آغوش اوست
می نغمه در ساغر گوش اوست

برهمن سرشتی ریاضت شعار
که گردید رگ بر تنش آشکار

ز موج رگ تار الفت نما
بزنار پیچیده سر تا به پا

مغنی بکن تازه آهنگ را
بره راستی قامت چنگ را

طرب چون دعا محو محراب اوست
ترنم چو ماهی به قلاب اوست

مگو چنگ اوج طرب را هلال
بفرق غم و غصه تیغ و بال

بمیدان حسرت کمانیست چنگ
کز آن نغمه جسته دارد خدنگ

کمانش ندارد گریز از فغان
هم از ناله زه کرده اتم این کمان

زبار فغان پیکر او دوتاست
بدوشش صدا بیستون بلاست

چسان گردنش راست قد دوتا
کز ناله خمیده و چندین عصا

چه شد گر قدش از ضعیفی دوتاست
چو ابروی خم شاخ گل خوش اداست

زهر تار او ناله کرده گل
چو امواج سیلاب در زیر پل

بعزم رقص چون از جای خود آن نازنین خیزد
فلک از پای بنشیند قیامت از زمین خیزد

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت

شعله جواله را طعن گران جانی زند
هر که وقت رقص آن گلگون قبا را دیده است

گو زنگوله بر پا بست جانان
بپایش سوده شد دلهای نالان

کناری وقت چرخش زیب دامن
چراغ شعله جواله روشن

صبح شد برخیز مطرب گوشمالی ساز ده
عیشهای شب پریشان گشته را آواز ده

گرد کلفت ننشیند بجبین در بزمی
که بود دست فشان سرو سهی بالایی

آن مطربی که پرده ما را دریده است
رقص فلک ز زمزمه جان فزای اوست

وامی مطرب بده ازوست در فصل بهار
پنجه گلدسته عشرت بود تار رباب

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بی دست و پاست
چون عصای موسوی سر خورد اژدهاست

گرچه سرتاپای او یکسر بهم بسته است
هر سر بندی ازو تشنیع بند نالهاست

صفت مطربان و تغنی و غنا

هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوه / صاحبان چشم را شمعست و کوران را عصاست

در شکست لشکر غم تیر رودی ترکش ست / در گشاد عقدهٔ حاجت گر انگشت سخاست

عاشق ناکام از دلدار دور افتاده است / آه سرد و چهرهٔ زردش به نیغی گواست

نغمهای جان فزا در پردهٔ نی مدغم ست / یا دم روح القدس در آستین مریم ست

نالهٔ نی حدی قافلهٔ ارواحست / این کمر بستهٔ شبان کلهٔ ارواحست

چه شبی چشم بد از روی او دور / لبسان حوریان سر تا قدم نور

ازین گلنار روی نازنینی / لب او هیچ لعل آتشینی ×

مطربا بهر خدا سخت بجانم از غم / دلدهی کن نفسی باز رهانم از غم

کوک کن فیض بزن زخمهٔ اعجاز نما / ساز این قالب بیجان چو مسیحا گویا

مطربا راه زنا نوش لبا خوش سخنا / شهد گفتار و شکر پاسخ و شیرین دهنا

مهر بکشا ز لب خویش صدائی برکش / واشو از پردهٔ یاقوت نوائی برکش

صوت طنبور دلیل ست ترا بر اعجاز / ورنه از کاسهٔ چوبین که شنیدست آواز

مطربا ای غارت دین و دل و ایمان کسی / آفت طاقت و هوش و خرد و جان کسی

بنوائی تو درین پرده نوا سازی نیست / در نواخانهٔ دنیات هم آوازی نیست

خبر تو مطرب نشنیدم بجهان است و بس / قول از فعل درین بزم یکی دیدم و بس

عاشق صادقم و راست مرا منظور ست / راست با راست گراید مثلی مشهور ست

از صفاهان چو کنی ساز نوا ای مطربا / زنده رودی رود از دیدهٔ ما ای مطرب
نام نهریست در صفاهان ۱۲

مطربا وا بزن از نغمهٔ دلخواه حجاز / فرض بر اهل نوا شد سفر راه حجاز

بغارت برد رقصت ای پری نقد دل و دینم / ندانم دست اندازیست این یا دست افشانی

بی نغمه زهیش کس نگردد آگاه / از صوت رساست دعوی غم کوتاه

سازندهٔ خوب را بهر مجلس جاست / تنوین ترنم بهمه جا دارد راه

چه رقاص در باغ جهان لاله / دو هفته مه چارده ساله

قدش در نظر شمع فرزانگی / نظر گشته گرد وشش به پروانگی

تعالی الله ازین بزم خوش اسباب / که شد پروانه در وی کرم شب تاب

ازین پرتوش تا در ایاغ ست / گهر در بحر دیده شب چراغ ست

نگاه از دیدنش آرد چو سیماب | مقیش باف گردد پردهٔ خواب

ز تاثیر فروغش در شب تار | شود پیراهن فانوس زرتار

فروزان شمع با قد چو شمشاد | برقصش دود چون بال پریزاد

لاله جوت پرکاس — رگ چنگ و رباب از خواب برجست | بشوق نشتر مضراب برجست

چو عود از گرمی هنگامهٔ عود | برآورد آتش سوز جگر دود

دف گردون مرتب کرد ناهید | جلاجل بست از مهتاب و خورشید

بسازان چو سرکش گشت مردنگ | ازان در بزم خوبان خورد سر چنگ

زانگشت مغنی تار طنبور | انا الحق خیز شد چون دار منصور

خسرو — وی چنگی من که بزم روشن میکرد | هر زخمهٔ او کار دل من سره کرد

دلها که بچنگ او زتن آمده بود | در چنگ فتاده بود و تن تن میکرد

بسماع چون درائی من و صد هزار چون من | همه جان در آستینها که تو دست برفشانی

طالبی — زان مطرب مجلست زند دست بهم | کز باغ زمانه رم کند طائر غم

نی نی غلطم که دستهائی مطرب | از شادی بزم بوسه گیرند بهم

زرقص سبزپوشی مرده زیر خاک میرقصد | تو گوئی در لباس خضر پیدا شد مسیحائی

تسلیم — بدستی تیغ و در دست دگر پیمانه میرقصد | تماشا کن که آن کافر چه خوش ترکانه میرقصد

فارغ — دوش آن مطرب که ره اختر زد | بر دائره آب از نوائی تر زد

تا صبح نگرد شمع رویش فارغ | پروانه صفت دف از جلاجل پر زد

ترسا — پریروئی که من کشتم اسیر حسن آوازش | نباشد رشتهٔ جان قابل ابریشم سازش

چو افتد بر زمین اندازد از پا کوه طاقت را | ستاند دل برقص از شیرمردان دست اندازش

غنی — هوائی رقص شان اندام میریخت | چو برگ گل که از باد ام میریخت

رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز | چه توان کرد که در خاطر ما میگردد

بار ما چون سازد آغاز سماع | قدسیان بر عرش دست افشان کنند

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست | افغان ز نظربازان برخاست [illegible]

جلوه ها کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ | دست افشاندی که مهتاب [illegible]

کله کج مو پریشان غنچه شبه در جام می بر کف | غزل خوان مست و خندان شوخ مستانه میرقصد

این چه ساقان نشاط است زمه تا ماهی | زهره بر چرخ و زمین چرخ زنان ست امروز

بعزم رقص چون شوخ من از جا شاد برخیزد | برآید ناله از چنگ و ز نی فریاد برخیزد

نه بیست که هر گوشه بهشت نور ست | بر سطح زمینش کار گشت نور ست

نسبت نبود بجا کیان سفلیش | کین عالم علوی که سرشت نور ست

در رقص چو آمد آن قیامت اینجا | چون شعله بلند شد ز دلها فریاد

می آید و میرود خدا خیر کند | این برق بخرمن که خواهد افتاد

چو خلد برین مجلس آراستند | برقص آسمانها ز جا خاستند

در عیش جاوید گردید باز | برامشگری زهره برداشت ساز

چو گل عالمی را ز عیش و طرب | فراهم نمی آید از خنده لب

سرخ پوشی بمیان آمد و رقصان برخاست | گردبادیست که از خاک شهیدان برخاست

ز ناخن بازی مطرب چها در ساز می آید | که بشت ناخنش بر دل زهر آواز می آید

چنگ در بزم طرب از بسکه گرم عشرت است | آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند

ای عارض تو چراغ کاشانه حسن | روشن شده از عکس رخت خانه حسن

رقاص شدی و گشت جانها مدهوش | رقص تو بود گردش پیمانه حسن

طور رقص تو کم از دور قیامت نبود | بنشین یکنفس ای فتنه دوران بنشین

آمد ز پی رقص و زصد دل شده جان برد | تا بی بکمر داد و دلم را ز میان برد

خراب آباد معمور بهوش ـ اشعار صفت میخانه و می نوش

میرزا عبدالقادر بیدل

نه میخانه دریای وحدت کنار | نه میخانه صحرای کثرت غبار

فضایش تمنای آغوشها | غذایش ز خود رفتن هوشها

غبارش رمیدن ز دام هوا | سوادش نظر بستن از ماسوا

نه میخانه نیرنگ بزم قدم | نه میخانه آئینه دار عدم

لب جامها جمله الحمد خوان | صراحی همه قل هو الله بیان

ز اسرار وحدت قدح آگه است | بیک چشم حیران وجه الله است

زمی گردن شیشه آرد پدید | خط نسخه قرب حبل الورید

بیافتد اگر پرده از روی کار — کند هر خمش گنج آشکار
نه میخانه اوج کمال ظهور — نه میخانه فیض بهشت حضور
نه میخانه صبح سعادت نقاب — نه میخانه سرچشمهٔ آفتاب
اساسش چو بام کرم پایدار — بنایش چو عهد کریم استوار
درش دست از بسکه زر اکتساب — بود حلقه اش دیدهٔ آفتاب
زکیفیت طوف او دمبدم — بگردش چو پیمانه نقش قدم
مقیمان این بزم الفت بهار — بطرف طبایع چو می سازوار
چو ساغر همه فارغ از گفت و گو — همه دست بر سر برنگ سبو
همه با دل گرم در اشتلم — سری در گریبان حیرت چو خم
چو مینا همه مایل بندگی — خط جبههٔ شان سرافگندگی
زکیفیت رنگ تمکین ستان — نگه سرخوش رطلهای گران
چو ابروی خوبان تواضع سرشت — چو چشم نکویان حیا سرنوشت
همه نکته سنج خموشی کلام — زبانها چو امواج گوهر بکام
بفهم ادا چون خرد جمله هوش — چو نظاره بیتاب اما خموش
جهان نقطه از خط ساغرش — فلک چشمی از روزن محبسش
دل صاف سرجوش صهبای او — سرافگندگی دُرد مینای او
بنازم باین قصر گردون قباب — که بر درگهش خضر پاشیده آب
زقلقل صراحیست چینی نواز — دهان قدح مانده در خنده باز
بدورش نه خمهاست پهلوی هم — که سدیست در راه یاجوج غم
به پاس حرم واعظ این شور را — بیادم میاور شب گور را
کفن را معطر کنم زان عبیر — که منکر نگوید جواب نکیر
بایوان غفران کسی برده پی — که خشت لحد ساخت از لای می
کسی شست از چشمهٔ عفو رو — که شد در خرابات [illegible] سبو
در جنت نگند [illegible] پاک — اگر نیست مسواک از چوب [illegible]
ازین چوب با خود کلیدی ببر — که در گور بگشاید از خلد در

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه | که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم
منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست | دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است | خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
باده نوشان را **عجمی** از آتش رخ چه باک | شعلهٔ شاخ گل بود مرغان آتش خوار را — عرفی
در پای نهالی چو مرا مست بگیری | چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاویز
افتادن و برخاستن باده پرستان | در مذهب رندان خرابات نماز است
گر کسی می نخورد غم نخورد ای باده فروش | این متاعیست که چون کهنه شود بیش بهاست
تا سرش از بوی می شد مست خمها را شکست | هیچکس در دور ما چون محتسب بد مست نیست
صراحی و جام است سرو و گلش | بط و بلبله قمری و بلبلش — رحیمی
دهد تا دعای قدح پر شراب | در هر نفس لب گشاید حباب
لب پیاله ز شادی بهم نمی آید | زمین میکده خوش خاک بیغمی دارد — ساقی
گر گشته دل بخرابات مرا معذور | سر فارغ و دل بیغم و لب خندان آنجاست
دو صبح صادق از یک گریبان سر بر آورد | ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا
دو چیز از بزم میخواران پسند آمد **صائب** مرا | ز پا افتادن ساقی ز سر غلطیدن مینا
آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما | کای رند خراباتی دیوانهٔ ما — جامی گیلانی
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می | زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما
دلی بیار و بمیخانه عاشقانه درآ | بگو که شیشه فروشم باین بهانه درآ — میر معصوم
مغان که دانهٔ انگور آب میسازند | ستاره میشکنند آفتاب میسازند — مولانا فرج الله شوشتری
خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد | یکی گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد
تا بهار خوشدلی گلشن کند میخانه را | چون صراحی بلبلی باید گل پیمانه را — میرزا مغفور لاهیجی
این بزم چه بزمست که ارباب کمال | نوشند می محبت از جام هلال — محمد سعید
بین بر کف ساقی قدحی مالامال | بدری که بود پدید از چند هلال
ذوق تقوی گرو باده و جام است اینجا | سخن بی می و معشوق حرام است اینجا — دروی
این چه منزل چه بهشت این چه مقام است اینجا | عیش باقی لب ساقی می و جام است اینجا — مجید

این چه بزمیست که لب بر لب جامست اینجا باده خورشید و قدح ماه تمامست اینجا

سرخوشی بخش مخموران خمکدهٔ انتظار اشعار خطابیه بسوی ساقی آفتاب بیدار

شمس الدین حافظ شیرازی

الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

مرا بکشتی صهبا در افکن ای ساقی که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

میرزا صائب

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند ما را ازین جهان بجهان دگر رساند

بیگانگی ز حد رفت ساقی می صفا ده ما را ز خویش بستان خود را دمی با ده

ساقی دهن شیشهٔ ما باز بلب کرد جان بخشی دیدن ارباب طرب کرد

ساقی رسید صبح علاج خمار کن خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن

بدریای شراب افکن من لب تشنه را ساقی که ساغر بر لب من تشنه‌تر پنهان میگردد

خوشدلم که در سر شیشه سلامت باشد دختر رز که اگر جوان پیر شود

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

ساقیا مایهٔ شباب بیار یک دو ساغر شراب ناب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند بجاست قلقل شیشهٔ شراب بیار

نظامی

چکاند ز رخ چون عرق در شراب دماند ز روی حریف آفتاب

دلم می برد لطف ساقی ز دست که گشتست معشوق آتش پرست

چگویم که ساقی چها میکند ز ناز و کرشمه بلا میکند

چنان باده کش نرگس عشوه ساز که گردد ز وصفش زبان هست ناز

حباب ابد خنده را پیش رو صفای گهر پیش دندان گرو

نمکدان خوان ملاحت دهن ترنج نهال لطافت ذقن

تغافل برای نگاهی بجان — گره مردهٔ گوشهٔ ابروان

میرزا طاهر وحید

بیا ساقی ای بحر موج سخا — بیا ای گلستان رنگ وفا

بیا ساقی ای قبلهٔ هستیم — فروزندهٔ شعلهٔ مستیم

بیا ساقی ای نسخهٔ معرفت — بیا ای طبیب مسیحا صفت

حکیم شفائی

که امروز از شوق وصل مدام — ز خط می طپد نبض آغوش جام

چه ساقی سر بزم برج شراب — کف از تاب می پنجهٔ آفتاب

ز مستی به دیوار و در تکیه زن — سیه مست چون سایهٔ خویشتن

ز مستی نظر چون به مستان کند — نگه تکیه بر دوش مژگان کند

میرزا جلال اسیر

رخ از تاب می لعل رخشان شده — عرق بر رخش در غلطان شده

ولی دارم که مست جام ساقیست — سرم سوداپرست نام ساقیست

اگر دوری بود دوران جام است — که ایام خوش است ایام ساقیست

میرزا جلال اسیر

و داغ از بید داغی سیه سازم — شراب تلخ با دشنام ساقیست

هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی مرو بگذر — بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را

شیخ فیضی فیاضی

باده در جوش است و رندان منتظر — ساقیا خذ ما صفا دع ما کدر

ساقی جان خیز که شد صبح عید — صبحک الله بصبح جدید

میرزا مبارک الله

ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد — مهر را آینه دار از ید بیضا میکرد

ای ساقی بادهٔ محبت جامی — وی قاصد کوی دلستان پیغامی

تا کی هدف تیر تغافل باشم — لطفی قهری تبسمی دشنامی

خلیل بیگ

ساقی سرو قد ما چو ز جا برخیزد — از لب ساغر می نام خدا برخیزد

ملا ذهنی

ساقی و میصبح قدح پر شراب کن — از روی گرم خود بط می را کباب کن

ملا تقی الدین حسنی

مستم ای ساقی لب خود از لب من وردار — ورنه گر گستاخی واقع شود معذور دار

سعدی

به پای تاک بیا ساقیا شراب خوریم — بزیر سایه نشینیم و آفتاب خوریم

سیادت

به رقص چشمک زن ز طرف کوهساران میرسد — ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد

شوکت

بیار باده که فصل شکوفه ریزان شد — دهان رخنهٔ دیوار پر ز دندان شد

شفیعای اثر

سر از اطاعت ساقی نمی توان پیچید — بدست او خط ساغر خط غلامی ماست

ختم دبستان هشتم

ملا برانی

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست — ساقی بیار می سبب انتظار چیست

قلندر

بیا ساقی بگردان جام می گردش گردم — بیک پیمانه بندم پا قوی پای بجان امشب

کلیم

ساقی ز خُم در آر به مینا شراب را — در پیچ آبیم بنما آفتاب را

ساقی بریز باده عشرت بجام ما — جامی بده که دور فلک شد بکام ما

پیمانہ نشاط جاگی خواران کا سنج و اضطراب اشعار صفت ظروف شراب

عبدالقادر بیدل

خُم آفتاب تجلّی شرار — محیط کمال آسمان وقار

دل روشنش سحر گردون حباب — گریبان او مطلع آفتاب

نهنگی که بحر ش بکام اندرست — محیطی که هر قطره اش گوهرست

فلاطون دانش بفکرش کم ست — خم آسمانی هزار انجم ست

منم بندهٔ حلقه در گوش جام — که لبریز می باد آغوش جام

ادا میکند چشم جام از حباب — سخنها بابروی موج شراب

برنگ دلیران صاحب جگر — ز زخم ست ریزد و شش گل ببر

جبینش همه موج صهبا ظهور — خط نسخهٔ آفتاب ست و نور

بچشمش ز عکس می لاله گون — نگاه ست بیتابی موج خون

نه سرخ ست از موج می پیکرش — شکسته ست مژگان چشم سرش

قدح را چنان صافی مشرب ست — که راز دلش چون صدا بر لب ست

قدح مرغ دست حریفان خوشست — ز امواج بال و پر افشان خوشست

صدای لبش نغمهٔ نی لبس ست — در گوش او قطرهٔ می بس ست

قدح نیست مرآت معنی نماست — که موج لبش جوهر هوشهاست

خوش افتاد در چشم اهل شهود — ز ساغر قعود و ز مینا سجود

صراحی سوی قبلهٔ جام مل — بهر سجده دارد ادا چار قل

بگلزار میخانه ساغر گلی ست — که هر قلقل شیشه اش بلبلی ست

صراحیست فانوس شمع شراب — قدح بال پروانهٔ اضطراب

کشند تا براوراق کلفت رقم — بود جام و مینا دوات و قلم

صراحی سپهریست عالی جناب — بود پنبه اش صبح و می آفتاب

صراحی نهالی ست مستی بهار   شگوفه است از پنبه اش آشکار

نهالش ز خشکی نگردد خراب   که موج صفایش کند کار آب

رگ گردن او نه از جاهلی ست   همان موج دریای روشندلی ست

سر خم چو دارد میش زیر پا   کف نشأ را گردن او عصا

شب و روز چون ساغر سحر فن   ز خون دل خویش راند سخن

اگر بر سرش افکند سایه مو   بزیر سیاهی ست آزار او

بنا بر کدورت دل روشنش   سیه تاب تیغست مو بر تنش

مگو شیشه را پنبه بر سر ست   که از آتش باده خاکستر ست

نه مینای می پنبه دارد بگوش   کف آورده بر لب محیط خموش

بآب و گلش درد آمیخت ست   که تا دم زند رنگ دل ریخت ست

ز صافی چو آیینه بی غبار   تواند راز دلش آشکار

ز بس نرم خوی ست اطوار او   نباشد بجز پنبه دستار او

شکرش ادا بلهجهٔ قلقل سخن کند   بر نعمتی که آمده از تاک شیشه را   مولوی احسان الله

بیاض گردن مینا چنان کیفیتی دارد   که مالیده ست گویا دختر رز ساق سیمین را

میبرد خنده ز نان باز صراحی بکوع   این نماز نیست که از قهقهه باطل نشود

آفتاب جام اگر از مشرق خم سر زند   صبح شنبه میتوان کردن شب آدینه را   صائب

چشم قدح بجلوهٔ مینای باده است   این شوخ چشم قمری سرو پیاده است

جام شراب مرهم دلهای خسته است   خورشید مومیایی ماه شکسته است

بط شراب که زاهد بخون او گشت ست   بچشم باده پرستان کبوتر حرم ست

باشد خم باده مشرق اختر رز   مینای بلورین صدف گوهر رز   شوکت

کس نیست ببزم باده بیگانه کس   ساقی پسر رزست و می دختر رز

شیشهٔ می خلعت سبزی ببالای می ست   سبزهٔ گلگون که میگویند مینای می ست   میر معزی

سبوی باده بدوش کسی که سایه فگند   بآفتاب سر او فرو نمی آید   مولانا نوعی

کبابم میکند در رهم پرستی همت مینا   که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار می بندد   سلیم

بی جام باده سیر گلستان تمام نیست   دستی که بی پیاله بود شاخ بی گلست   محمد قلیم

لطف خان — خمار ما و دُرِ تو به و لب ساقی ‌ ‌ بیک تبسم مینا شکست و بست و گشاد

حسین شهرت — دعای سکینم شهرت که همچون شیشه پری ‌ ‌ بجز خود نشنید تا گردن دشمن مینا

غنی — جهان تمام مسخر ز جام شد جم را ‌ ‌ بگیر جام که خواهی گرفت عالم را

قدسی — از بسکه شیشه‌ها را از هر طرف سجود ست ‌ ‌ میخانه ساز طاعت بیت الحرام کرد

سیه مست ساز خامهٔ فصاحت عنوان اشعار صفت شراب مایهٔ شباب و کیفیت آن

نوری

نگوییم کزی مایهٔ زندگی ‌ ‌ از و جرعه جو خضر پایندگی

اگر عکس جامش فتد بر بحار ‌ ‌ نه بینی بجز ابر یاقوت بار

برنگی که از گردش نطق جام ‌ ‌ چو یاقوت ریزد لآل کلام

از و ضعف یابد اگر یاوری ‌ ‌ زجا بر کند سدِ اسکندری

بجودی که گر ابر از و نم کشد ‌ ‌ ز مغز نباتات جا نم کشد

چکانی از و قطره در گوش کر ‌ ‌ ز هر گوشه‌ای وهم گوید خبر

ز نورش اگر شب شود بهره ور ‌ ‌ شود بر رخش خال جرم قمر

کند جلوه صبح صفای شراب ‌ ‌ بدر تابد از شیشه‌ها آفتاب

صراحی بخورشید پهلو زند ‌ ‌ حریفانه ناهید زانو زند

کند جلوه مینا بآن آب و تاب ‌ ‌ که مهتاب را سازد از شرم آب

شرابی کز و هر دو سرپروری ‌ ‌ چو مینا به پیمانه دارد سری

تحیر تحیر ز سیمای او ‌ ‌ تواضع تواضع ز مینای او

هم از پرتو جان دل افروز تر ‌ ‌ هم از داغ بر سینه دل سوز تر

مصفا تر از عیش هم مشربات ‌ ‌ گوارا تر از تلخ شیرین زبان

ز جامش چکد قطرهٔ در دوات ‌ ‌ نویسند بر عشرت جم برات

خواصش اگر حرف احیا زند ‌ ‌ دم چینکاری مسیحا زند

ز ساغر کند شش چو تحویل دل ‌ ‌ خورد غوطه در نور قندیل دل

ازو ساغر آسمان فتنه جوش　　ازو مرکز خاک تمکین فروش
اگر ساغر از گرمیش دم زند　　چو خورشید آتش بعالم زند
ازو جبههٔ جام خورشید تاب　　ازو شیشه آئینهٔ آفتاب
گر از نور فیضش نمائی رقم　　شود رشتهٔ شمع نال قلم
نویسی اگر نام او در کتاب　　خورد سطر چون موج می پیچ و تاب
گرش برفشانی ببرگ خزان　　دهد سایه اش جلوهٔ ارغوان
ز فیضش اگر رنگ گیرد سخن　　چو گل ساغر باده گردد دهن
اگر غنچه یابد ز بویش فراغ　　ز رنگش توان کرد روشن چراغ
گر افتد ازین می بکام صدف　　گهر باده گردد بجام صدف
ز جوشش اگر جام یابد زبان　　دهد درس مستی بچشم بتان
شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست　　موج شراب سرخی مکری باب ماست
[illegible]　　می که بر لب ساقی اگر فتد عکسش　　برنگ لعل زند قطره دانهٔ تبخال
می اگر گذرد در خیال می گردد　　خط شعاعی خورشید رشتهٔ اعمال
می نشاط فزائی شگفته سازدلی　　که آبروی زصافی برد ز آب زلال
می که در شب تاریکش ار بلب گیرند　　بنور رنگ کند روی زنگیان بآل
می که دست اگر ترکند از آن ساقی　　دهد فروغ هر انگشت او بسان هلال
خیام　　می میخورم و مخالفان از چپ و راست　　گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدو دین ست　　بالله خورم خون عدو را که رواست
میرزا صائب　　می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست　　شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
می که بدنام کند اهل خرد را غلطست　　بلکه می میشود از صحبت نادان بدنام
حافظ　　حیف ست که سر در سر مینا نکند کس　　با دختر رز عیش دوبالا نکند کس
می خور ببانگ چنگ مخور غصه گر کسی　　گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر　　که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی　　که در صراحی چینی و ساغر حلبی ست
کهنه هرچند شود بیشترش میخواهند　　دختر تاک عجب بخت جوانی دارد

شوکت بخاری

طبع مشتاق از شراب ناب روشن میشود — شمع چشم ماهیان از آب روشن میشود

دستش مدام باد ز مسواک خشک تر — زاهد که خورد دختر رز بیگناه ریخت

ذوق علی نقی

ذوق محتسب بدیر گناهی عظیم کرد — خم شکست و دختر رز را یتیم کرد

بخود یک لحظه بودن صد خطر دارد شهنشاه را — خدا را جوی می ہر دمی را که بی با میکند ما را

غالب

بزم نیست نه صهبای ناب در مینا — پری ز شرم تو گردید آب در مینا

فائضا

اشرف

شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن — عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن

چه می مایهٔ انبساط و فرح — روان بخش و آبرو بخش قدح

ز لعل جوانان شکر ریز تر — ز وصل بتان عشرت انگیز تر

از وصافی نشاء اش خامه سان — سیه مست گردد زبان در دهان

باده در چشم و دل پاک پریزاد شود — قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد

دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب — میکشم خواهم گل ابر می بچشم آفتاب

جز می بغش مخور بهر صفای دماغ — روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب — کوزهٔ گل پخته چون گردد نمی ترسد ز آب

عارض گلرنگ از می شمع ایمن میشود — از برای آتش گل آب دامن میشود

حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود — آزمودیم بیک قطرهٔ می حاصل بود

همین نه مرهم دلهای خسته هست شراب — که مومیائی رنگ شکسته هست شراب

می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم — در کفم جای عصا گردن مینا باشد

اعجاز باده بین که مسیحا بصد نیاز — تعلیم قم قم از لب مینا گرفته است

لا اعلم

سرسبزی بخش نہال خیال ارباب دانش و فرہنگ* اشعار

طراوت آثار صفت بنگ ها

لا اعلم

مرا با بنگ از آن رو اتفاق ست — که برگش اترهٔ پنج نفاق ست

سخن آفرینے نزاکت پری — بمعنی گلستان بصورت خسی

سبز پوشی در رسید از حضرت اعلی مرا — میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

زمرّد را کنم نسبت ولی آن هم نمی شاید ؛ کجا در دیدهٔ مردم زمرد لعل بنماید
بنگی زنیم و سر انا الحق شد آشکار ؛ ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

تریاق اکبر مسموم اشتیاق سرزمین بیان تریاک مسرت گنجور

سالم
ندارد دختر رز حسن عالمگیر افیون را ؛ چه نازی در سرست این لیلی یک شهر مجنون را

تربیت خان حسین
در چمن بنگر بهار کوکنار ؛ لاله غلطان در کنار کوکنار
گرچه افیون خویش را بیرون کشید ؛ کم نشد زان اعتبار کوکنار
نشئه دارد نشئه از خمار ؛ شوخ پرکاری نگار کوکنار
مخزن رازست مهری بر دهان ؛ اهل دل باشند یار کوکنار
سنگ بر سر میزند از ننگ آن ؛ بنگ تنگ آمد ز کار کوکنار
در مذهب من اگر شوی باده پرست ؛ به زانکه بری بجانب افیون دست
نی مرد نه زن نه مرده و نه زنده ؛ نی خفته نه بیدار نه هشیار نه مست

رضی
بدرست از پی تریاک خوردن قطرهٔ آبی ؛ گوارا میکند می تلخکامیهای دوران را
کاهش و افزایش این نشئه با یکدیگرست ؛ میخورد افیون ترا چندانکه افیون میخوری

میرزا صائب ۱۱۱۸
افیون نغزست کیف خوبی دارد ؛ جاروب غم ست رفت و روبی دارد
خورشید جهان نیست ولی چون خورشید ؛ او نیز طلوعی و غروبی دارد
کیمیایی به از افیون نبود پیران را ؛ شاهد این سخنم قلقل و کافوریست

ماء الحیات جان دادگان ظلمات ظلم زمان* اشعار صفت قهوه و لطافت آن

داستانهای هویت انتهائی قهوه ست ؛ انتهائی عشق یاران ابتدائی قهوه ست

محمد شاه قابل
قهوه جز یاد خدا در دل ندارد مطلبی ؛ فهم کن هو در میان حرفهای قهوه است

شوکت
برنگ سیاهی چشم نکویان ؛ بود عین ظلمت ولی نور افشان
از و سرمه دارست چشم و دهنها ؛ ازین وجه شد شعله افشان سخنها
چنان آب شد خال ازان شعله آثار ؛ که افتاد چون اشک از چشم رخسار
خاکستر او و کحیل سرمه ؛ خاکش در سینه سیل سرمه

اشک ست گره بتار مژگان   آهی بنگاه گشته پیچان
چون مردمک آن ملیح طناز   مشکین نگهی در ابروی ناز
نازش که چو سرمه گرد راه است   نقشی ز پی آهوی نگاه است
دود آن مشعل است جان و بدن   سایه او بود زبان و دهن
شد ز قهوه برنگ چشم سیاه   سرمه دانی که میل اوست نگاه
زخم در سینه پرورد خنجر   داغ در دل فرو برد نشتر
همه لیلی بخیمه رفته درون   همچو معنی ز لفظ گشته برون
سرو قدیست در بهار خیال   دارد از طوق قمریان خلخال
ز جوش قهوه تا موج نگه دید   چو شعله خون سنگ سرمه جوشید
دل عنبر ز داغش سوخت چون عود   از و در نافه بند گیسوی دود
ز رنگش وسمه بر ابروی شعله   از و شد نافه در آهوی شعله
شکسته چون شوی از رنج راه قهوه بنوش   که مومیائی حل کرده قهوه گرم ست
مراد ر قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد   که آنجا میهمان را منتی بر میزبان باشد
ای قهوه نشان آب حیوان داری   از خون گرمی طبیعت جان داری
در تابه غم تو همچو من سوخته   یعنی که خیال لب جانان داری
زنده گشتم ز قهوه ات آری   آب حیوان درون تاریکیست
هر چند جهان و کار او جمله نکوست   از عمر گرانمایه که میدارم دوست
آندم که فرو رود دم قهوه بود   آندم که برون شود دم تنباکوست
چون قهوه بلب رساند آن جان نبات   او قهوه خورد و قهوه خورد آب حیات
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم   ظاهر شده خورشید جهان در ظلمات

میرزا صائب

دمساز بینوایان کشاکش زمان* اشعار صفت تنباکو و قلیان*

نفسها دلکش بلبل ز قلیان   دهن که غنچه گاهی گل ز قلیان
چه قلیان همدم خلوت گزینان   انیس خلوت تنها نشینان
رفیق و زاد یاران مسافر   دم و دود حریفان معاشر

از هنگامهٔ اهل طرب گرم — دل سنگ بتان از گریش نرم

خیالش حیرت ایام روزه — بلند دود او چون شام روزه

برای عاشق از معشوق خودکام — نی او بوسها دارد به پیغام

گهی چون جنگیان رزم فرسود — بکف سر و بسر خود زر اندود

گهی چون عاشق از خود فراموش — بسر داغ و بلب آه و بدل جوش

زهی پیچش نماید دود آتش — چو کاکل بر سر خوبان مهوش

[illegible]

پیمانه بوسه لبان تو رسد — هم پنجه بهله تا میان تو رسد

خمیازه کشم من و کمان همدوشت — من سوزم و قلیان بدهان تو رسد

داراب بیگ جویا

من از نی قلیان کسی کار گرفتم — آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتم

نی قلیان مرا از بوسه داد خرسندی — بهشتی گر کسی کم دیده شفتالوی پیوندی

وحید

حقهٔ نی خدمتگزار مجلس افروز ادب — تا نپرسندش نگوید حرف بیش و کمتری

می توان آموخت آداب محبت راز نی — سر نمی پیچد اگر بر سر نهندش اخگری

[illegible]

قلیان ز لب تو بهره مند میگردد — نی در دهن تو نیشکر می گردد

هر گه در پیچ تو دود تنباکو نیست — ابریست که بر گرد قمر می گردد

قلندر

بیزم سرو قدان عشق پیچانی بود قلیان — ز دود دل چو کاکل سنبلستانی بود قلیان

بقصد آنکه در میدان رعنائی برد گوئی — خم اندر خم برنگ زلف چوگانی بود قلیان

باقر

با قد چلی چو نافه آهو کو — چون فاخته تا چند زنم کو کو کو

در محشر اگر آتش دوزخ بینم — فریاد برآورم که تنباکو کو

میرزا صائب

قلیان ز دودمان وجود آشکار شد — عالم پر از ستاره و نباله دار شد

میر الهی

قلیان که بهر دست چو گل جای بود — هردم بر او شمع نهد سر بسجود

[illegible] دماغ شعله آشامان را — سرچشمهٔ آتش است و فوارهٔ دود

قلیان مشعبدیست هنگامه طراز — بازیچه مباد ربوده گوئی اعجاز

این طرفه که او چو کرد آتش بدهن — دودش ز دهان دیگری آید باز

شفیعای اثر

چون قلیان است دلفریبی کمیاب — دارند از و گرمی مجلس احباب

آن لعبت زیبا همه سحرست و فسون — کز پهلوی او موافقند آتش و آب

با تغلی

کمتر باشد مرا غم تنهائی … مانوس شدم بعالم تنهائی
صحبت بکسی گو که اگر نیست چه باک … قلیان … نیست همدم تنهائی

نواب وحید … قلیان … فارس ۱۱

بهت قلیان کشی دارم که یکدم … بچه رکس بر نمیدارد ز نی چشم
برزبان حلوای بی دود ست دنبالذیذ … غیر تنباکو ندیدم دود بی حلوا لذیذ
من صدا آه وافغان میرنی و صدچه سینه لعلش … هزاران بیچها هم داد این قلیان کشیدنها
حقه با غنیست چرا دل نکند میل درو … گل درو غنچه درو بوی درو میل درو
نه قلیان بلکه عین چشم یار ست … زنیچه ابرو هی دنباله دار ست
اگر بینی تو با چشم گشاده … ز سرپوش و چلم عینک نهاده
زهی نیچه بچین دلنشین ست … خطر نبود که زلفی پر ز چین ست
بدور نیچه قلیان شد هویدا … چه بدری در میانی هاله پیدا
نه قلیان ست نیچه ای خردمند … بنزدیکیت مه آمد هاله چند
نه سرپوش و چلم بازیب و زین ست … لباس عرش گویا فرقدین ست
میکند آئینه دل صاف تنباکو بکش … زانکه اینجا دود را خاصیت خاکستر
آن جوانانکه تنباکو کشند … اولش الله آخر هو کشند
از حقه ز حق حق سبق آموخته به … وز نار چلم سینه ز غل سوخته به
علیم مکن از کشیدن تنباکو … دل سوخته را رفیق دل سوخته به
به تنباکو مرا الفت از الست … که دودش حلقهٔ زلف بتان ست
بجز وسیلهٔ قلیان که هست همدمشان … نفس شمرده زدن کار عاقلان نبود
دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود … طرفه ترزیرگی که بعد از سوختن گل میشود
چو حقه همدم و دلسوز کس نخواهد بود … که وسید دم سخن تلخ زد بر دو دا…

نمونهٔ ایفای عهد و پیمان گلعذاران اشعار توبه شکستن میخواران

… ب

اگرچه از دل سنگین دلبران سازند … بنای توبه درین بزم دیر کی ماند
بکف یار ب که سنگ شیشه بتقوی شکن دارد … که می آید بگوشم از شکستن توبه آواز
مرا ز تجربه کاران نصیحتی یادست … که توبه نامه بخط شکسته می باید

که ای کس مکن فخر بر نام خویش — مشو شادمان بر سر انجام خویش
ترا نیست بر من شرف از حساب — قلم گر نباشد چه گوید کتاب
اگر من نباشم تو تا کار — صراف بی گوهر آواره
گهی چشمهٔ خون شوی گه دراز — گهی از تری میشوی شافه باز
جراحت مثالی و تاریک و خست — چه می نازی ای کس برین بند و بست
ترا در جهان فتح باب از منست — بکاخ دو شاخ تو آب از منست
منم سرو بستان عشق و هوا — بیک پای استاده سر در هوا
چکانم فشانم بکام تو نور — رسانم نشانم بکامت سرور
پس ای کس بکن شکر احسان من — دعا کن برین تیر پیکان من
چو بیچاره کس این سخنها شنفت — چو گل خنده کرد و شگفت و بگفت
که ای کیر بر سختی خود مناز — چه شد گر توئی سر بلند و دراز
منم مخزن گوهر راز دوست — منم معدن فیض اعجاز دوست
ترا نیست بر ظلمت خود خبر — غم علت خود نداری مگر
اگر بر سر کون تو تبه کنی — سر و روی خود غرق در گه کنی
دگر قی کنی میشوی زار و سست — بترشی و بادی شوی نادرست
ترا ماندگی مے شود دمبدم — مرا نیست از ماندگی هیچ غم
بقوت اگر کم شوی ناگهان — خجالت ملالت کشی ناگهان
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم — که ترک صحبت شیرین کار فرهاد ست
کسی بجوهر یکدانه سخود نرسد — که قفل حقهٔ کیمیا بپاچه نگشادست
دگر بگوی که نان نو عروس سفرهٔ ماست — که این عجوزه عروس هزار دامادست
نوشته است ز روغن بچهرهٔ حبشی — که این سیاه زوال زعفران آزادست

بسحاق

حسد چه میبری ای کاسه لیس بر سحاق — به برنج زرد و عسل روزی خدا دادست
به پیشیم در سحرگاهان گذاری صحن بغدا را — ببوی نیکویش بخشم سمرقند و بخارا را
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان — کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلا را
جمال برهٔ بریان و حسن دنبهٔ فربه — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

چه آرائی بمشک و زعفران خسار فالوده — برنگ و بوی خال و خط چه حاجت روی زیبارا
بگو قُسحاق وصفِ خوشهٔ انگور شقالی — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را
نمی‌گرددم ز ذکرِ قلیه خالی — نکردم بوی قسم فی کُلّ حالی
سحر بر خیزم از بهر هریسه — وَ مَن طَلَبَ العُلیٰ سَهِرَ اللَّیالی
درونِ رشتهٔ آن خورشید شلغم — کَاَنَّ الشَّمسَ فی جَوفِ اللَّیالی
چو از بیم سری درم مرغ مسمن — فَمَا اَدرِی یَمِینًا عَن شِمَالی
زمن بشنو حدیثِ مخجل خواجه — که نتوان خوبتر زین وصف کردن
اگر روزی مصافی آیدش پیش — نهد خالی بخصم تیغ گردن
نیندازد بدشمن تیر از بخل — ولی تو قیر داند تیر خوردن
ای کاسهٔ تو سیاه و دیگِ تو سفید — از آتش و آب هر دو ببریده امید
این شسته نمیشود مگر از باران — وان گرم نمی‌شود مگر از خورشید
بنائی دیدم از هم رفته کارش — ز بیتی گنج قارون در حصارش
نباشد احتیاجِ سترِ عورت — که دارد جامه واری هیچ ظلمت
دروبامش سراپا رخنه چون دام — ندیده هیچ مجمر روزنش جام
ز روزن بسکه میریزد دران گرد — بآب او تیمم میتوان کرد
پیِ غسل آنکه روآرد باین در — کند بعد از جنابت خاک برسر
بناخن طاس آبی از تهِ گرد — چو آب دستکی باید بر آورد
نشستهٔ صحنِ این گرمابه سرد — برنگِ کاسهٔ ممسک رخ از گرد
بسقفش آن قدر بادو دبسته — که نتوان راه رفتن جز نشسته
بود زین کهنه بنیاد زمانه — دری باز از شمال نوره خانه
بپان درکرده نقش اُستادِ این فن — که باید کندن و بر باد دادن
ز قحطِ سنگ پا باید درین طاق — چو وقت نزع سودن ساق بر ساق
چو گوش آنکس که دلاک آیدش پیش — بهر دو دست چسپد بر سر خویش
شگافد پوست را با تیغِ گلگون — که مو را آورد از ریشه بیرون
حذر از تیغ آن جلاد باشی — که سربازیست اینجا سر تراشی

زخارج بود نهرے با صفائے | چه نهر آئینهٔ گیتی نمائے
که هرکس جان برد بیرون ز حمام | بغسل توبه آنجا شوید اندام
شبی شد مرا ز الکی سیهمان | که [illegible] ملک بود پیشش جوان
ز بس ناتوانی قدش گشته خم | طبق زن شده فسرج و بینی بهم
تن از بی غذائیش چون نال بود | که قوتش همین خوردن سال بود
دو دندان پیشش بجدی دراز | که با آن کند بند شلوار باز
وجودش سبکتر ز بال مگس | همین در تنش جان گران بود و بس
سر شیر رفته در دوش او چون کشف | بر آرد گهی بهر آب و علف
مرا در زیر زین لاغر سمندیست | که هر مویش بدست و پا کمندیست
بپیشش یک قدم ره صد کروهست | بر کاهی بر او چو کوهست
مرا ز اندیشهٔ این مرده حیوان | رسد معنی بخاطر لنگ لنگان
نمی جنبد ز جا چون اسپ تصویر | که از سم پست و پایش رفته در قیر
ز بس باشد بدم خار یدنش کار | بگرد خویش میگردد چو پرکار
علف ضایع کند پیوسته چون راس | نگردد سیر از دانه چو دستاس
گذارد رو اگر سوئے علف زار | بدام عنکبوت افتد مگس وار
بسوی آب هرگه رو نهاده | چو عکس خویش در آب اوفتاده
موی نی در سرو نه در اندام | ز گه گوی کشیده اند لجام
بسکه از ضعف چون خسی شده بود | ناگهان بادش آمد و بربود
آنکه وی باد را روان بگرفت | بادش امروز ناگهان بگرفت
آنکه تیری بد از بلند پری | سپر افکند تا شود سپرے
تیز رو بود پای بر جا شد | تیر بد پای او کمان پا شد
بودش از خوردن نبات حیات | وین زمان چوب سیخور د چو نبات
مهره از گردنش فرو ریزان | همچو تسبیح گشت آویزان
او روان سوی مرگ در تگ و پو | شکم او شده روان ترازو
خواهم از اسپ خود سخن رانم | این هوس از کفم ربود عنان

کهنه دیوار عمرش افتادی — گرنبودیش سایه پشتیبان
غم فزاتر ز اولِ عاشور — کُندروتر ز آخرِ رمضان
در حرونی طلبا ئع جُهلا — در نگوتی مطالب دونان
بسکه کاهیده شد برونکند — زاغ منقار تیز و سگ دندان

یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر پادشاه بود گردنش بسبب عارضه عوجاجی داشت وزانوی پادشاه نیز درد داشت و آخر عمر از کار رفته بود و همه اطبا تعیین آن میپرداختند نعمتخان عالی دران باب قطعه گفته اینست

روغنی چون بر ند فرما یند — امتحان از لوازم دار وست
بر ندش به پیش یار علی — آنکه یکسان بود بدشمن و دوست
گر کند این علاج گردنِ او — بیشک از بهر پای ما نیکوست
یعنی از رمز نکته گفتم — که نهان چون اشارهٔ ابروست
قستهائی که نا بپا کردیم — در زمانها همه بگردنِ اوست

قطعه در ...

مرا اسپیست سست و زار و لاغر — چو تارِ عنکبوت از پای تا سر
بر و گر برگ کاهی را کنم بار — فرو ماند بگل چون کاه دیوار
ز ضعفِ تن بره هر جا که استاد — چو نعل خویشتن از پا در افتاد
اگر چون اسپ شطرنج افتد از پا — بانگشتش توان بر داشت از جا
از ان مونیست جسم زار او را — که بر تن مو نما شد تارِ مو را

قاسم در هجو ... قلندر ...

در شعر و سخن کس بقلندر نرسند — در شعر با و عرفی و سنجر نرسند
هر مصرع اول که بلند افتاد ست — ترسم که با و مصرعِ دیگر نرسد

والد در هجو طالب

شب و روز مخدوما طالبا — پی جیفهٔ دنیوی در تک ست
مگر قول پیغمبرش یاد نیست — که دنیاست مردار و طالب سگ ست

شرف الدین علیخان

آنانکه بفرحت ذکر انداخته اند — وانی ز چه خصیه بر در انداخته اند
از لطمهٔ موج خیز دریا ی کشت — مضطر شده لنگر انداخته اند

احسان الله ...

حرفهای هجای همه آموخت — طفلکی را معلمی بد خواه
الف خود بهای او پیوست — گفت فهمیدیش بگفتا آه

بهرام سیاه

بد کیر مرا آن ہفتہ پرسید — بد گفتم که از اخایه و اند
تبسم کرد و گفتا نیک گفتی — بہ ہمسایه را ہمسایه تو اند
خورشید رخی صباح با لعل چو قند — خود را بسر نیزه کیرم افگند
پرسید که خورشید برآمد یا — گفتم که شد آفتاب یک نیزه بلند
دی گفت حکیمی که کس وقت نگاهی — جان ہست منی و تیست ای صاحب رای
گفتم که چو جان بنا خوشی خواهد رفت — گو از سر کیرم بخوشی بیرون آی

مولانای مجازی

گفتمش نیک سا قها دارے — خاطرش رنجه شد بگفتن من
سخن پاک و صاف میگویم — گر بدی گفته ام بگردن من

میرزا بابای مسکی

یکدانه غله کم شده ز انبار مسکی — فرزند را بکشت ز زن خویش بر ہشت
یاران و دوستان بشفاعت بر شدند — کین توبیخ خوب نیست بگفتا که نیست زشت
شان به بیند ز آدم زین به نه از خدا — کز بهر نیم دانه برون کردش از بہشت

ایضا حکیم انوری

نان تو پار سا تر از زن لست — کس نه بیند ز خویش و بیگانه
نان خود را بجای زن بنشان — وان جلب را برون کن از خانه

ایضا خوند مسیحا صباحی

گیرد بقرض هر چه ز هر کس نمید هد — دشنام اگر دهند باو پس نمید هد
ای انبه تو چه هستی دون خود ت — پر پشم درون او چو بیرون خود ت
ورهند ز انبه تا بود نام و نشان — ریش تو چو انبه باد در کون خود ت

خواجه از لبس چو عریان ست — فی المثل نقش پرده را ماند
دستش از آستین برون ناید — کیر سنت نکرده را ماند
دارم خر لاغری که از ضعف بدن — بار دگرش نهاده هر مو بر تن
عمریست که مرده و هنوز از تنش — جان را نبود قوت بیرون رفتن
ز شوخی پشت بر من کردی و بر رونمی آرم — کنی بر جانب ما یا در از آن نیز بردارم

غنی

ای از تو سه و پنج حس خوار و خجل — در چار هنر چو چار چیز ی کامل
چون فرج دهن بازو چو کون گنده باغ — چون کیر زبان دراز و چون خایه دول
نظام بی نظام ار کافرم خواند — چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود — دروغی را جزا الا جز دروغی

حکیمان جہان گویند یک رگ — زکون پیوستہ باشد تا بدیدہ
دران رگ باشد آب چشم مردم — چو در کون کردی آن رگ شد بریدہ
کسی را کو نباشد آب در چشم — یقین دانم کہ ہست او کون دریدہ
بت سیمین تن و سمن سیما — گشت ہم بسترم ز یاری بخت
از تقاضای نفس کافر کیش — زان تن لالہ رنگ گندم رخت
جا چنان بر سرین او کردم — کہ کسی جسم کند بزرین تخت
[illegible] غنچہ [illegible] — گشت آن غنچہ ہمچو گل صد لخت
گفتمش حال چیست گفت بناز — چہ توان کرد سنگ آمد و سخت
عربی در دکان طباخی — چرب رودی خرید اندر ری
داشت در جیب تا بخانہ برد — ناگہان در رہی فتاد از وی
[illegible] را بکو [illegible] — ہرسوی می دوید اندر پی
[illegible] در کف گرفتہ گفت ای قوم — ہل وجدتم مثل ہذا الشیٔ

دلچسپ تر از چسپیدگی مصرعین بروی جانان بہ این تضمینات نکتہ دانان

دوشینہ بکوی میفروشان — پیمانۂ می بزر خریدم — محمد اکبر پادشاہ
اکنون ز خمار سرگرانم — زر دادم و دردسر خریدم
آراستہ آمدہ چہ آراستنی — ولی خواست بعشوہ و دلی خواستنی — اہلی شیرازی
بنشست و شراب خورد و برخاست برقص — دہ دہ چہ نشستنی چہ برخاستنی
برہم زن کار گر رقیب بدخوست — صد شکر کہ خوی یارم نیکوست — باسطی
پیوستہ ازین مثل دلم خورسندست — دشمن چہ کند چو مہربان باشد دوست
شد فی خانہ دلم را ترجمان — بشنو از نی چون حکایت میکند — مولوی جامی
باز بان تیز و چشم اشک ریز — از جدائیہا شکایت میکند
ای شاہ نہ تخت و نہ نگین میماند — آخر تو بیک دو گز زمین میماند — ملا محمد صوفی
صندوق خود و کاسۂ درویشان را — خالی کن و پر کن کہ ہمین میماند
کرد حکیمی ز نظامی سوال — کای بسر گنج معانی مقیم — کمال خجند

جملہ بست و [illegible]

هست در انگشت کمال آن قلم — یا نه عصائیست بدست کلیم
گفت قلم نیست عصا نیز نیست — هست کلید در گنج حکیم

شبی با صراحی همیگفت شمع — کهای هر شبی مجلس آرای دوست
ترا با چنین قدر پیش قدح — سجود دمادم بگو از چه رو دست
صراحی بدو گفت نشنیده — تواضع ز گردن فرازان نکوست

هندوی دیدم که مست از عشق بود — گفتمش زین جستجویت چیست سود
در جوابم گفت آن زنار دار — نیست در دستم عنان اختیار
رشته در گردنم افگنده دوست — میبرد هر جا که خاطر خواه اوست

سلمان

ای ابر بهار خاک پرورده تست — ای خاک درون غنچه خون کرده تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور — ای باد صبا این همه آورده تست
ای آب روان سرو برآورده تست — ای سرو جوان چمن سراپرده تست
ای غنچه عروس باغ در پرده تست — ای باد صبا این همه آورده تست

باد و جود و تنعم دنیا — بکسی عیش آنچنان ندهند
این مثل در زمانه مشهور ست — هر کرا این دهند آن ندهند

بخلوت سرایم چه خوانی شبی — بده بوسه ام زان لب لعل خویش
زگفتار سعدی تو هم آگهی — که مزد ور خوشدل کند کار بیش

زد ناله درد بلبل از کاهش تن — گل داد بوصل خود مرادش بچمن
گفتم سبق وفا که تعلیمش کرد — باد سحر از میانه برخاست که من
سیکرد فغان و ناله بلبل بچمن — گل گوش باو نکرد و نشنید سخن
گفتم که بیاموخت بگل بی رحمی — باد سحر از میانه برخاست که من
شد خاک چمن زبوی گل مشک ختن — بلبل نشدش چشم تمنا روشن
گفت آه بجانان که رساند خبری — باد سحر از میانه برخاست که من

عصمت بخاری

روزی ببارگاه سلیمان روزگار — رفتم که قبله به ازان آستان نبود
کردم ادا بمدح و ثنایش قصیده — کان نوع دُر بمخزن آخر زمان نبود
اسپی کرم نمود که از جنس وحش و طیر — چون او ضعیف جانوری در میان نبود

اسپی که چون کمان شکسته وجود او — سر تا قدم بغیر پی و استخوان نبود
از بسکه گشته بود ز ... ... چو روح — هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود
لبها کشاده‌تش که بدندان نظر کنم — چیزی جز آب حسرتش اندر دهان نبود
گفتم درین ... که آمده — گفت آن زمان کز آدم و عالم نشان نبود
ناگاهش از وزیدن بادی میان شکست — بیچاره را تحمل بار گران نبود
چون عاقبت براه عدم رفت عقل گفت — ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

مکن منعم ... خال لب — میازار موری که دانه کش ست
زمانه ... ایوان و نغمه انس ست — بهر نواش که سازد تو با نواش بساز
اگر ... دولت و ... بنوش و بخور — بدوستان ... برسان اینچه از تو ماند باز
... طبع تو پرده ساز — مرنج و نیز مرنجان و جان و دل گداز
چه ... گفت وزین قطعه فیلسوف اگر — زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

خواهی که دل دلبر تو گرم شود — وز پرده برون آید بی شرم شود
زاری مکن و زور مکن زر بفرست — زر بر سر فولاد نهی نرم شود

گر بجانیم زنده برد و زییم — دامنی کز فراق چاک شده
ور بمیریم عذر ما بپذیر — ای بسا آرزو که خاک شده

دیدم که عقابی ز زمینی بهوا خاست — اندر طلب طعمه پر و بال بیاراست
زان کبر و منی که درو بود همی گفت — امروز همه ملک جهان زیر پر ماست
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی — تیری بزه آورد ... بر دست
از خوردن آن تیر زمانی بشگفتش — کین آهن و این تیر پریدن ز کجا خاست
چون نیک نظر کرد پر خویش در او دید — فریاد برآورد که از ماست که بر ماست

نشستم ... در کنجی که سازم — سر کل را بزیر فوطه پنهان
دران وادی حکیمی در گذر بود — مرا چون دید زان رو گشت خندان
پریشان حال تر بودم ازان رو — ز فعل او شدم خاطر پریشان
مرا گفته که داروی مرا هست — گران دارد سر کل راست درمان
بیا تا بر سرت مالم که روید — ترا موی بر سر از خاصیت آن

سنجات صفاهانی
... اعصر

شنیدم از جگر آهی و گفتم — مگر نشنیدهٔ قول بزرگان

زمین شور سنبل بر نیارد — درو تخم امل ضائع مگردان
زهندستان صنوبر قد جوانی — شبی در خانهٔ من بود مهمان
چو گشتم گرم صحبت گفت از شوق — که ای بحر دنیا کان احسان
گلی خواهم درین مزرع بکارید — که مانند تخم سنبل یا ز ریحان
بدو گفتم ز روی دردمندی — که ای چشم و چراغ ماهتابان
غریق رحمت حق باد سعدی — چنین فرمود بیتی در گلستان

زمین شور سنبل بر نیارد — درو تخم امل ضائع مگردان
شنیدهٔ تو که محمود غزنوی شب دی — نشاط کرد و شبش بر سمور گذشت
یکی فقیر دران شب سر تنور گذشت — سر تنور بیان مستمند عور گذشت
صباح نعره برآورد و گفت کای محمود — شب سمور گذشت و شب تنور گذشت

می شنیدم ز مردم دانا — گر ترا با زمانه افتد کار
همت از مردم کریم طلب — خاک از تودهٔ کلان بردار
مشک در نافه خون آهو بود — سنگ بود دست ابتدای گهر
از خیال پری وری بگذر — آدمی را بچشم حال نگر
دل آباد من از جور بتان شد ویران — ساز آباد خدایا دل ویرانی را
پاتان را ز کرم مهر مسلمانی ده — یا مده مهر بتان هیچ مسلمانی را

مایلاقت حسنه بالا جواب اشعار مناظره سوال و جواب شعرای بلاغت مآب ٭

مناظرهٔ شب و روز

اسدی طوسی

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم — سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم
هر دو را خاست جدال از سبب بیشی فضل — در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم
گفت شب فضل من از روز فزون آمد زانکه — روز را باز ز شب کرد خداوند قدم
قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم — هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم
قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم — سوی معراج بشب رفته هم از بیت حرم

[illegible] نمانیدهٔ عیب — راحت آراست شب روز فزاینده الم
هست در روز ز اوقات کهی ست نماز — در نماز همه شب فخر نبی بود و امم
منم آن شاه که تختم زمین ست ایوان چرخ — مه سپهدار و سپه انجم و سیاره خدم
آسمان از [illegible] پی یکی فرش کبود — از من آراسته مانند یکی باغ ارم
روز از شب چو شنید این شد آشفته و گفت — خامشی کن چه در آئی بسخن یا بحکم
روز را عیب بطعنه چه کنی اینه در عرش — روز را پیش ز شب کرد ستایش تقسیم
[illegible] که دارند بروز ست همه — بحرم حج بروز ست ز آداب حرم
[illegible] یهٔ فتح عرفه عاشورا — هم بروز ست چو بینی بهم از عقل و فهم

سوال و جواب قدح و شیشه

عبدالصاد و بیدل

[illegible] کرد روزی ز مینا سوال — که ای از تو روشن دل وجد و حال
[illegible] گشت سرو گلزار فیض — دل روشنت صبح انوار فیض
لبت از چه رو در سجود و نیاز — شود چون گل از خندهٔ عیش باز
اگر این نماز ست قهقه چرا ست — و گر لهو باشد سجودت کرا ست
ز شکل تو خضر حقیقت نما — نزیبد براه طریقت خطا
ز روشندل این شیوه مهلست سهل — که از رستان کج خرامی ست جهل
بدین رنگ طاعت ندیده ست کس — بقهقه نماز اختراع ست و بس
صراحی ز غیرت سخن ساز شد — بخون جگر نکته پرداز شد
که ای چشمت از نور غیرت تهی — نداری ز اوضاع دهر آگهی
همه چشمی و نیستی دیده ور — همه گوش و از خدا بیخبر
نماز چنین گر چه عین خطا ست — اگر چون منی میگذارد روا ست
[illegible] در این انجمن — شده عالمی تشنهٔ خون من
چه خواهم برکوعی بجا آورم — برارند از تیغ مغز سرم
بگیرند در سجده حلقم چنان — که خون جگر ریزدم از دهان
مدام این گروه ندامت مآل — شمارند بر خویش خونم حلال
که داده ست بر قتل مینا صلاح — که گفته است خون مصلی مباح

ازین غم بدل خون نہ بندم چرا | براو ضلع ونیا نخندم چرا

اعتراض نعمت خان عالی بر بیت گلستان و انفصالش از قول ظہیر

سخنہای عالی کسی کر شنفت | بداند کہ سعدی غلطہا کرد و گفت
بنی آدم اعضاے یکدیگر اند | کہ در آفرینش زیک جوہر اند
چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوہا را نماند قرار
ندیدم درین عمر ہفتاد سال | کہ باشد درین قطعہ صدق مقال
حقیقت بعکس ست ای ہمنشین | پس این قطعہ باید کہ باشد چنین
بنی آدم اعداے یکدیگر اند | چو بعضے ز بعضے اگر کمتر اند
یکی را چو زد برزمین روزگار | شماتت کنند ار چہ باشند یار
چو بر سعدی این نقص بتین شنفت | ظہیر اینچنین قول فیصل بگفت
کہ ہرگز نہ این نقص بر سعدی ست | نہ زنہار ایراد بر عالی ست
دران عہد بی شک چو اعضا بدند | بہنگام عالی چو اعدا شدند
درین عہد زان ہم تبرکن قیاس | وزین پس بتر کل یوم شناس
چون طلعت تو ماہ نباشد روشن | مانند رخت گل نبود در گلشن
مژگانت ہمہ گذر کنند از جوشن | مانند سنان گیو در جنگ پشن
دریا چو محیط ست کف خواہی نقط | پیوستہ بگیرد نقطہ سکہ در خط
پروردہ کن منہ دو دون و وسط | دولت ندہد خداے کس را بغلط
سپید دیدہ سفید چون بیضہ بط | کہ کس را از سیاہی نبود ہیچ نقط
از گلہ خاص مانہ از جای غلط | ... ہدست وارندہ خط
سرا فاضل دوران امام ملت و دین | پناہ اہل شریعت درین چہ فرماید
کہ گر یکی ببرد قمرے وکبوتر را | سرش ز تن بہ تعدی و ظلم برباید
خدایگان شریعت ز روی شرع قصاص | بخون کند ... گر تیغ برکشد شاید
ایا لطیف سوالی کہ در مشام خرد | ز بوی نکہت بلقیت نسیم جان آید
مگر بہ بنیت قصاصی کہ صاحب ملت | چنین قصاص بشرع متین نفرماید

رضی دانش — دارا شکوه قادری

تاک را سیراب دار ای ابر نیسان در بهار
قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

سلطنت سهل است خود را آشنای فقر کن
قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود

مصرعه اول از نادر شاه و ثانی از وزیر جعفر

احمد شاه درانی

بیار باده که مینای عمر لبریز است
[illegible] را دم آخر [illegible] پای پرهیز است

تا بصلحیم فلک در پی جنگ است اینجا
دل ازین حادثه بسیار به تنگ است اینجا

تا تباهی زدگانیم درین بحر فنا
تخته کشتی ما پشت نهنگ است اینجا

محمد شاه

صلح دور است مصمم همه جنگ است اینجا
تنگ دل چون نشوی تیر و تفنگ است اینجا

چون تباهی زده ملک عدم در پیش است
زانکه در هر قدمی کام نهنگ است اینجا

مصرعه اول از میرزا صائب و ثانی از زیبه فروش

تختی پرداز دل گذر دهر که زن پیشیم
من قاش فروش دل صد پاره خویشم

مصرع اول از سلمان ساوجی و ثانی از ناصر الدین بارانی

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است
پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است

مصرعه اول از شاهجهان و ثانی از صائب

اکنون کجا دماغ که پرسد ز باغبان
بلبل چه گفت گل چه شنید و صبا چه کرد

از مرد برهنه روی زر می طلبم
از خانه عنکبوت پر می طلبم

من از دهن یار شکر می طلبم
وز مادهٔ بیشه شیر نر می طلبم

علم است برهنه روی تحصیل زر است
تن خانه عنکبوت دل بال و پر است

زهر است حصول علم معنی شکر است
هر بیشه که آن خشید او شیر نر است

مصرعه اول از صائب و ثانی لا اعلم

چون صفیر از خانهٔ منقار می آییم ما
از دو جانب پشت بر دیوار می آییم ما

الف

حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن
از شیشهٔ وا می حی بی شیشه طلب کن

ای عارف رند بود و نابود است کو
آتش به در دست زده دود است کو

دل دادی و دین دادی و ایمان دادی
با اینهمه سود دست نگو سود است کو

نابود شدم بود نمیدانم چیست
انگر شده ام در و نمیدانم چیست

غنی

اثر بعکس بخشد معنی سن طالع واژون ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد

نی جای بدر زدن رفتن و نی پای بر درون شد در مانده این دائره ام همچو جلاجل

مهرنا آمن چنان گشته که چون مردم چشم تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا

تا بر نیامد است ز کامم زبان غنی چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

کردم هر چند جستجو در عالم یاران موافق بجهان دیدم کم

افسوس که همچو مهره های شطرنج یکرنگ نیند همنشینان با هم

رفت عمر در غریبی بر بساط روزگار گرچه همچون مهره شطرنج دارم خانها

از روزگار روزی ما جز شکست نیست سنگ فلاخن است مگر آسیای ما

روزی ما میشود آخر نصیب دیگران طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

[illegible] گردش ست از بهر خواب بخت نازم بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

از پی روزی همه روزینه داران عاجزند معنی روزینه کوی سلب روزی بوده است

شمع میگوید با اهل بزم با سوز و گداز سر بریدن پیش این سنگین دلان گل چیدن ست

خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش ست

ز گردیدن رسد چون آسیا در خانه ام روزی من از گردش چه نالم روزی من در سفر باشد

بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد

غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد

ما ز فقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا گر رسد روزی غبار خاطر ما میشود

چرخ ظالم دست چون عاجزکشی را سر کند تیر را پرواز بخشد [illegible] را بی پر کند

کس از پرورده خود در جهان طرفی نبندد تا ز نالم [illegible] قلم چاک گریبان را

نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر میشود در یک ترازو سنگ با گوهر طرف

فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم

داغ افلاسم چو ماه نو نمی دارم خلق دانند که صاحب درم

جای خود چون مهره شطرنج خالی میکنم دشمن ما میشود در خانه ما میهمان

گشتاد کار خود نتوان از طبع آشنا کردن کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن

در روزگار مهر نماند است با کسی ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی — که برگرد سر سرکش که گردم دورم اندازد

طالعی دارم که بر کارم گره می افگند — سر چو تار سبحه از هر جا که بیرون میکنم

مشوش کرده باریک روزی ما آسمانها را — دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد

یا غم دوست یا غم دشمن — هیچکس در زمانه بیغم نیست

بشور بختی ما نیست چشمهٔ زمزم — چو کعبه بخت سیه جامه ست بر تن ما

ز دست طالع ناساز خویش سودایم — سیاه بختی ما هیچ مشک بو دارد

دست طالع زبانهٔ خلق شسته ایم — از جان سخت خود بشکم سنگ بسته ایم

تا چو ماه نو نه کنی پشت خود دوتا — هرگز ترا فلک لب نانی نمیدهد

از لک چشم داریده درستی زنهار — که فتاد دست ز طاق دل ما شیشهٔ او

گره چشم باز و دست بندم ور گره افتد — بخت من گره در کار آتش از سپند افتد

صدف چرا نکند سینه چاک ای صائب — درین زمانه که گوهر شناس نایاب ست

فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد — کمان اول کند آواره تیر راستکیش را

از بخت سیه نیست گذا اهل قلم را — بی چاک که دیده است گریبان قلم را

پیش ازین بر رفتگان افسوس میخورد خلق — میخورند افسوس درین ایام بر ماندگان

هر آنکه از سیهی میکند سپیدی فرق — دلش دو نیم درین روزگار چون قلمست

ناامیدی برد هر اشکی که می باریم ما — زرق قارون میشود تخمی که میکاریم ما

هم طالع بیدیم درین باغ که باشد — سر پیش فگندن ثمر پیش رس ما

ز چار طاق عناصر شکست می بارد — میان چار مخالف باختیار مخسپ

دهن صبح پر ز خون شفق — چون نگرود که راست گفتار ست

جور خود را به ضعیفان آزماید روزگار — تیغ را دائم برای امتحان بر مو زنند

فلک بجنگ فگندست تاجداران را — خروس بازی این پیر را تماشا کن

جهان زمانه کمر در شکست پاکان بست — که در صدف چو سفیداب کرد گوهر را

ای پیکه زرین که جهان گشته بسی — آرام چو سیماب ندارد نفسی

خورشید بگو که این سپهر غمازه — هر روز زبام افگند طشت کسی

نتوان شمار کرد جفای زمانه را — لیکن هزار شکر که نبود بیک قرار

ملا قلی سلیم

چو عینک از دو طرف آورد کجی بمیان ۔ دو صاف دل چو نشاندند فلک بپهلویم

ابنای زمانه در پی شور و شر اند ۔ ابنا سته اتفاق دعین ضرر اند

مانند قطار شتر این فرقه دون ۔ با یکدگر اند و در پی یکدگر اند

به ابنای زبان کی میرسد فریاد مسکینی ۔ که مانند صدف دارند از گوهر گوش سنگینی

حاصل زجفای فلک آسیب ندارد ۔ هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد

کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده ۔ ز بخت بد شود آن هم [illegible]

آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند ۔ گردش رنگ ست گویا [illegible]

مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره بختیها ۔ که گرد سرمه میل سرمه را خاک [illegible]

بیوفائیست گل دوستی اهل جهان ۔ گرد هم گشتن شان گردش ایا[illegible]

بود بکشور بخت سیه تک و دو ما ۔ چو میل سرمه بود سرمه دان قلم [illegible]

روزی من میشود حاصل بصد سرگشتگی ۔ پخته نانم از تنور شعله جوا[illegible]

ز مطلب باز میماند کس از صاحب هنر گشتن ۔ که گرد و سنگ راه خویشتن آید گهر گشتن

بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل ۔ که میخیزد غبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن

باغ ما بستن چشم ست ز عالم شوکت ۔ مژه آید چو بهم سبزه خوابیده ماست

جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد ۔ چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد

تیری که بخانه کمان شد مهمان ۔ جز باد نه پیمود و بجز خاک نخورد

آن بی سر و برگم که درین دیر دودر ۔ نی زاد سفر دارم و نی روی حضر

از بس تن من [illegible] لبسان پر کار ۔ پائی بوطن دارم و پائی بسفر

در نامه زمانه بجز حرف جنگ نیست ۔ گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند

اینقدر فرق میان خط یک کاتب چیست ۔ سرنوشت همه گر از قلم تقدیر ست

حاشا که خلق کار برائی خدا کنند ۔ تعظیم مصحف از پی حرف طلا کنند

بزرگان را فلک محتاج خردان میکند ورنه ۔ چرا باید گشودن کف به پیش قطره دریا را

همچون قلم از سیاه بختیست ۔ جز گریه مرا در آستین نیست

تیره روزی غنیمت امروزی تدبیر کنم ۔ این سیه روزی مدا و خامه تقدیر [illegible]

منم آن میوه که خامی ببستان هوس ماندم ۔ از بس که ایام با من کرد سردی نیم رس ماندم

انبای خراسانی [illegible]

[illegible]

[illegible]

هیچ [illegible]

[illegible]

نعمت خان عالی

یاران زمانه همچو دندان باشند — یکچند بجسم رفیق و چسپان باشند

بر دند چو نسیم عمر ی از پهلو هم — خندان خندان ز هم گریزان باشند

میرزا جلال اسیر

شکسته ست دلم از غم زمانه چنان — که آرزو نتواند درو قرار گرفت

محمد اسمعیل منعم

ای چرخ سفله داغ غلط بخشی توام — معلوم شد که تازه بدولت رسیده

خاقانی

در دست چرخ نقب زن اندر سرای عجز — آری بهرزه قامت او خم نیامده ست

امروز قدر گوهر و خارا برابر ست — باد سموم با دم عیسی برابر ست

چون در مشام اهل جهان نیست امتیاز — سرگین گاو و عنبر سارا برابر ست

میر جلال الدین

فلک از اهل دنیا داده خود باز پس گیرد — چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد

فیضی

فیض از بیگانه میجو نی از آشنا — چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخورد

مولانا ناظم هروی

سپهر دوم دون را کند خریداری — بخیل سوی متاعی رود [illegible]

ناصر علی

دل بخوان چرخ مهمان کش مبند ای زینهار — در نمکدانش کواکب استخوان [illegible]

شجاع خان نبرد

بلای جسم باشد چون نفس صاحب هنر گردد — در شهوار آری آفت جان صدف باشد

فارغ

نیست فارغ در جهان از دست دونان هیچکس — بحر سیلی میزند بر روی خود از دست خس

نه از سپهر مراد و نه از زمانه پناه — چه طالع ست مرا لا اله الا الله

اهل زمانه مهرهٔ شطرنج بوده اند — باهم خصومتی نه و سرگرم جنگها

در نظر دارم از ابنای جهان همراهی — عقلم این است که از کور عصا میخواهم

شاید ببیند آنچه بما کرد آسمان — از دود آه سرمه بچشم ستاره کن

ابنای جنس قدر ندارند پیش هم — بر روی گل کسی نفشاند گلاب را

نعمت

چشم همت داشتن از سفرهٔ گردون غلط — نان خشکی دارد آنهم صبح هست و شام نیست

بباغ دهر دلیل قبول بی هنریست — که سر بلندی سرو سهی ز بی ثمریست

شب گهر را در نظرها نیست چندان قیمتی — تیره بختی قدر پاکان را بسی کم میکند

شورش بخت نظر کن که چه موج دریا — دوری از من کند آنکس که بمن یار تر است

زبس شکسته دلم لب بشکوه وا نکنم — نمونهٔ جرس بی صدا [illegible]

ز ناشناسی مردم چنان گریزانم — که عکس رخ آئینه نیز دا[illegible]م

زبس با یکدگر الفت نباشد خلق عالم را — تعجب میکند هر کس که بیند طفل توام را

قیصر تو اگر ستیزه خو میبودی
درویش کسان با آبرو میبودی

مردم بعنایت بچشم خود میدادند
چون عینک اگر کج و دورو میبودی

اتفاقی نیست با صاحبدلان افلاک را
تیره بختی دوست باشد شعلهٔ ادراک را

غرقی نیست هنرمند حوادث زده را
هست بی قدرتر آن نسخه که ابتر باشد

هرکه دستی در هنر دارد دکانش تخته است
جوهر ذاتی گذارد آئینه بر پای چنار

غیر زنگ در صحبت آئینه و زنگی بهم
آسمان نیلگون با خانهٔ روشن دشمن است

از هنر اهل هنر را عقده می افتد بکار
آری اندر رشتهٔ گوهر گره از گوهر است

خطر دائم بکار خویش میباشد هنرور را
صدف را کشتی از گرداب گوهر گشت طوفانی

بارها دیدیم وضع دهر را دیدن نداشت
غیر گل حیرت درین بستان سرا چیدن نداشت

هنرور را فلک دائم ز رشک اندوهگین دارد
چو تیغ از جوهر خود تا بگی چین جبین دارد

تنک میریزد از صبح طرب در جام اقبالم
بدستم آسمان ساغر دهد از گردش حالم

بسیار ابله که عاقلش تسلیم است
کز بخردی او دلش در بیم است

در کوچه تنگی که خری میگذرد
ره دادن او نه از سر تعظیم است

بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ
وفای همسفران اتفاق یاران بین

نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما
گرد و آئینه سیه تاب ز خاکستر ما

میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان
در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان

هر چند که بر گرد جهان گردیدم
از کس سخنی بلا نمی نشنیدم

شد پردهٔ چشم من چو عینک سنگین
از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم

فلک اسباب دولت زان برای ناکسان دارد
هما گر سایه دارد برای استخوان دارد

سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد
چون چراغان در شب مهتاب بیجا سوختیم

آسمان در دهر دونان را اگر دارد مدد
زان سبب انگشت کوچک صاحب انگشتر است

سوختیم از دست صرافان گوهر ناشناس
پارهٔ خرمهره را با دُر برابر میکنند

دردا که ز دهر با تمیزان رفتند
زین بزم چو شمع اشکریزان رفتند

ای یوسف دل آنکه خواهیم فروخت
اکنون که ازین مصر عزیزان رفتند

گردش چرخ بد و نیک ز هم نشناسد
آسیائی جو و گندم کند از هم تفریق

سهیل با تحمل پیشه خوار است | بود حمال هر کس بردبار است
شعلهٔ ادراک را لازم بود بخت سیاه | پیش پای خویش را روشن نسازد چراغ
جور فلک بر اهل کمال است منحصر | غم نیست از خسوف مه ناتمام را
مرد تا کسب هنر کرد بلا حاصل کرد | قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد
آه ازین گردون کم فرصت که میگیرد سحر | در سر شب هر که را چون شمع افسر میدهد
اگر بر آئینهٔ آفتاب سنگ خورد | ز چشم سخت فلک آب بر نمی آید
چو دست از آستین بیرون کشد بازیچهٔ گردون | کند دیوی بدر دون از دست انگشتر سلیمان را
نیست از خورشید و مه این گنبد گردان سفید | ز استخوان بیگناهان ست این دندان سفید
بخون عاجزان چرخ سیه دل تشنه تر باشد | سر شبنم کند خورشید تابان پر سنان اینجا
درین شوریای پر گوهر سعادت جستن از جهل | بدان ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
راحتی بی رنج در ماتم سرای خاک نیست | خندهٔ گل گریه‌های تلخ دارد چون گلاب
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما | که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
پا بهر جا میگذاری نشتری در خاک هست | شیشه‌های آسمان گویا که بر هم خورده است
زمانه نیست که با صد گره کشا خورشید | گره ز دل نتواند گشود شبنم را
شکایتی هست که مردم ز یکدگر دارند | حکایتی که درین روزگار می‌شنوم
درین زمانه که زاغان شکرشکن شده‌اند | باستخوان نکند زندگی هما چه کند
ز بس که اهل سعادت سیاه چشم شدند | هما بسنگ زند بر استخوان سوخته را
چهرهٔ صبح بخوناب شفق پیوست است | هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد
اگر اینست گردون را ره و رسم غلط بخشی | بطوطی استخوان بخشد شکر پیش هما ریزد
گفتگوی مردم عالم سراسر نشتر است | بستر آسایش ما پردهٔ گوش کر است
یکی پرسید از آن شوریده ایام | که تو چه دوست داری گفت دشنام
ز هر چیزی که مردم می‌دهندم | بجز دشنام منت می‌نهندم
دنیا همه چیز خود بما داد و سلی | چیزی که گرفتیم از و عبرت بود
دل روشن ندارد روزی بغیر از پشیمانی | بسر شد زندگانی شمع را انگشت خاییدن
شاهد دنیا که زلفش باشد از طول امل | از کف افسوس دارد ابروی پیوسته

حدیقه ۵ ۴۶۷ در منع شکایت زمان و تاکید رضا

نتیجه حسنات عدیم الانتها اشعار منع شکایت زمانه ناهنجار

و راضی بجان و دل بودن بمرضیات خدا

شکوهٔ رزق مکن همچو تنک حوصلگان / در گلو گریه گره چون شود دانه شمر
گر [illegible] اهل ایمانی مهیا باش آفت را / که دندان میگزد پیوسته انگشت شهادت را
زحمت روزی جفا باشد بر دل روشندلان / پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح
اگر وطن بمقام رضا توانی کرد / غبار حادثه را توتیا توانی کرد
شکایت ستم چرخ ناجوان مردیست / که گوشمال پدر خیر خواهی پسر است
شکایتی که بگردون کنند بی هنران / شکایتی ست که تیر کج از کمان دارد
بکوشش نیست روزی تن بقسمت ده که شد اینجا / بچندین دست نتوانست دامن ثمر گیرد
حیات آب را سکندر و شد خضر کامیاب / روزی بقسمت است نه کوشش درین سرا
نمی آید بکوشش دامن دولت بکف صائب / وگرنه من تردد بیشتر از آسیا کردم
عقل دامنگیر ما را راه روزی بسته است / ورنه هر انگشت پستانست طفل شیر را
عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد / خمیر مایهٔ دکان شیشه گر سنگست
نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست / وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار
سر از دریچهٔ گوهر بر آوری فردا / اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
روشندلان همیشه بسختی بسر برند / در سنگ زندگی بسر آید شرار را
مکش رو درهم از حکم قضا و میکشی درهم / چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد
مده در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف / که هر چینی که بر ابرو زنی موج خطر گردد
با گردش دهر و خلق پر شور و شرش / کاری چو نداری چه غم ست از ضررش
خاری که تمام مایهٔ آزار است / در پا نخلد تا ننهی پا بسرش
روزی اگر نمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد کزین هم بتر بود حافظ
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش / که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست
[illegible] حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب　　براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

اکنون ز بدان کار پذیرد انجام　　دستور چنین ست کتاب غلطام

از صفحهٔ دست راست آغاز کنند　　هر صفحهٔ دست چپ نمایند تمام

ناید گوشمال دهر هشیار اهل غفلت را　　چو مار هوشی که از مالیدن اعضا بهوش آید

هوش ست که سرمایهٔ صد درد سر ست　　فارغ بال آنکه از جهان بیخبر ست

در بیضه نمیکنند مرغان فریاد　　هرچند که بیضه از قفس تنگ تر ست

از چرخ همی نالی اگر بخت نداری　　بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست

مرد حق بین که بلا را ز خدا می بیند　　تیغ را بر سر خود بال هما می بیند

طعن این همه بر چرخ جفا پیشه مزن　　با دست و زبان سنگ بر این شیشه مزن

عیب ست زیستن جهان ز اهل جهان　　شاخی که نشسته بر و تیشه مزن

در ریاض بندگی رعنا تر از شاخ گل ست　　گردنی کز بار تسلیم و رضا خم میشود

صاف دل غمگین نمیگردد ز گرد حادثات　　جای آب تیغ در آب روان معلوم نیست

صاف دل را از گران جانی کجا نقصان رسد　　قدر گوهر نشکند گر پر کنی دریا بسنگ

گیرم که فلک همدم و دمساز آید　　ایام نشاط و طرب و ناز آید

یاران موافق ز کجا جمع شوند　　وین عمر گذشته از کجا باز آید

مرد دانا گر پریشان حال باشد عیب نیست　　قدر مصحف کم نگردد گر سراسر ابتر ست

ناکسی گر با کسی بالا نشیند عیب نیست　　خس بود بالای دریا زیر دریا گوهر ست

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن　　سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

صاف دل کی چشم می پوشد ز گرد حادثات　　روز میدان چشم میگردد چهار آئینه را

بلبلی کز ستم خار تحمل نکند　　هنر آن ست که هرگز سخنی گل نکند

بدین سپاس که مجلس منور ست بناز　　گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

خو کن بتجرب و نرمی تا آفتی نه بینی　　بنگر که نخل موم باکی از خزان ندارد

سینه ها اسباب شادی غم چو میگیرد ملال　　چون چمن پژمرده گردد زعفران پیدا شود

در ره بی هنر را چاره کردن مشکل ست　　صاف نتوان کرد آب گوهر ناصاف را

از جهان اهل چشم بستن کی شود راحت نصیب　　باز تا باشد نه بیند دیده روی خواب را

بیرون نرود مرد ز قید هنر خویش ◦ طاوس اسیر است بگلدام پر خویش

چون تهیدستی ز حد بگذشت سامان میدهند ◦ گوهر غلطان صدف را دستگردان میدهند

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان ◦ یاقوت چو سائیده شود قوّت روحست

با یکدگر سرشته نشاط و غم جهان ◦ ریزند از ان بشربت شیرین گلاب تلخ

سرد و گرم جهان خاطرت چو راضی شد ◦ تمام عمر ترا آب سرد و نان گرم ست

صفای دل طلبی چشم از جهان بر بند ◦ که رخنه ایست که زینجا غبار می آید

با سفلگان طریقهٔ تسلیم حکمت ست ◦ پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو

غنی: نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را ◦ که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا

فتد چون رخنه در کار تو بگشاید دری روزی ◦ ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید

تا چشم دوختم ز جهان بینشم فزود ◦ سوزن برای دیدهٔ ما میل سرمه بود

بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد ◦ طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد

میرسد روزی بهر کس در خور همت ز غیب ◦ کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

بود در آستین فیض سعادت هر که دولت را ◦ چو برداری ز عالم دست خود بال هما باشد

شوکت بیا دگر غم روزی چرا خورم ◦ چون پخته شد بشعلهٔ ادراک نان ما

در ملک رضا ز خم زبان سایهٔ بید ست ◦ سرتا سر این بادیه یک خار ندارد

از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی ست ◦ تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن ست ◦ در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهن ست

خواهی شود جدید کهن پیرهن ترا ◦ یک عمر تن چو رشته به پیچ و تاب ده

حکیم عمر خیام: برخیز و مخور غم ز جهان گذران ◦ بنشین و جهان بشاد کامی گذران

در طبع جهان اگر وفائی بودی ◦ نوبت بتو خود نیامدی از دگران

یک ذرّه اختیار در هست تو نیست ◦ لیکن معقول فطرت پست تو نیست

تدبیر چه چیستین و تقدیر چه نقش ◦ در دست تو هست لیک در دست تو نیست

ابن یمین: گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست ◦ ور نیز بد ست هم بتقصیر تو نیست

تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی ◦ کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

سعدی: شرط ست که در [illegible] دم نزنی ◦ زنهار مگو که گفته نه مردمی نزنی

نظر بجانب دنیا نمی کند قانع — هما چه کار کند استخوان گوهر را

رزق را روزی رسان مقدار پیمانه داد — خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

در اهل جهان بود قناعت کمتر — مادرزاد است حرص در طبع بشر

نبگر که خورد طفل زیک پستان شیر — در دست بگیرد سر پستان دگر

چون لعل هر که خون جگر خورد و صبر کرد — زیب کلاه گوشه اقبال می شود

زنعمتهای شیرین توکل — شکم بر پشت چسپیده ست ما را

آن کو بقناعت آشنا شد — منظور لتعز من تشا شد

وان کو ره حرص و آز پیمود — مقهور تذل من تشا شد

با قناعت هر که خو گیرد توانگر میشود — چون بخشک و تر بسازد قطره گوهر میشود

نعمت خوان قناعت دیده لذت سپس — سیر چشمی نقل بادام ست مهمان مرا

بچشم ژرف نگاهان عزیزتر باشد — هر انکه ساخت چو گوهر بآب و دانه خویش

در فقر ترا که استقامت وافیست — هر روز تلاش رزق بی انصافیست

مانند صدف اگر قناعت باشد — یک قطره آب بهر سالی کافیست

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
ای در راه او ۱۲

پیش ما چیزی گرفتن با توکل دشمنیست — بس بود کز دوستان گاهی خبر باید گرفت

اگر خواهی که اندر منزل مقصود جا گیری — مده از دست خود سر رشته راه توکل را

شکار نعمت دنیا نمیشود قانع — بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت

نشسته ایم ز لوح دل چو هما نقش آرزو — مشق قناعت از قلم استخوان کنیم

چو بسته شکر قناعت لب سوال مرا — زبان بود بدهن لقمه حلال مرا

شد از فیض قناعت لذت نعمت فراموشم — شکم در دیده از خوان کریمان همچو سر پوشم

کامران سریر مطلب شد — هر که او تکیه بر خدا دارد

کنی تسخیر صد ملک سلیمانی با آهنگی — چو خاتم گر بنه بندی از قناعت بر شکم سنگی

بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود — گره قطره بدریا چو رسد باز شود

کسی که رشته کارش بدست تدبیر است — خیال فاسد او چون بنای تصویر است

از اضطراب کار مهیا نمی شود — بسمل از دویدن ست که دریا نمیشود

(حاشیه: مرخونی — انشای ماهو رام — قاسم مهدی — محمد علی ماهر — امام وردی بیگ ابکائی — ناصر علی — قلندر — مرزا بیدل — نعمت خان عالی — سهیر — تیغ)

نمیتوان تیر دو عنان رزق گرفت پ‌پ زآب و دانه چه در دست آسیا دارد (لا یعلم)

بصیبت گر بود تیچون صدف رزق از سما ریزد چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد

صبوری مایهٔ فیروزی آمد قوی سرمایهٔ بهروزی آمد

صبوری مایهٔ امیدت آرد صبوری دولت جاویدت آرد

بصبر اندر صدف باران شود دُر بصبر از لعل و گوهر کان شود پُر

بصبر از دانه آرد خوشه بیرون زخوشه رهروان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب شود نه ماه را ماه جهانتاب

اگر بخشک لبی چون صدف شوی قانع بخانه بهرهٔ آب گهر تواضع برد

نه عزیزتر از کعبه ای لباس پرست بجامه که ببالی رسد قناعت کن

اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست تخته مشق توکل بود در گهواره ام

بصبر مشکل عالم تمام بکشاید کاین کلید بهر قفل راست می آید

ز لذتها بدین لذتی دارد نمیدانم وگرنه سایهٔ این تاک هم انگور را دارد

قانع که سیکه شد بکفش خاک هم زر است سیماب نفس هر که کشد کیمیاگر است

بی نیاز از آب خضرم عمر در ویشی دراز کاسهٔ دریوزه ام چندین سر فغفور خورد

شورش گرم باشد همچو خورشید قناعت گر بیکنان گروه باشی

ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع محال است استخوان را از دهان سگ هما گیرد

در بیان مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست شعار تا کید راستی و توصیف سخن راست

از کجی افتی بکم و کاستی از دو جهان رستی اگر راستی (شیخ نظامی)

گل زکجی خار در آغوش یافت نیشکر از راستی این نوش یافت

هر کس لوای راستی افراخت شد بلند بالانشین جمله حروف است زین الف (نور العین واقف)

سرو در فصل خزان ماند نهال راستی را نبود بیم زوال (غنی)

بسعی راستی حل کار اهانت کن که پیدا شد عصای آبنوسی به زمیل سرمه اعمی را (شوکت بخاری)

جادهٔ سر منزل جمعیت ما راستی است چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود (مرزا بیدل)

راستی را نتوان داد بتکلیف ز دست شاهد زور کمان ست خم بازو ها (فطرت)

ای طالب کمال سرگرم شتاب ‌‌ ‌ در صورت کس مبین و معنی دریاب
هرچند عقیق است به آتش همرنگ ‌ ‌ دارد به دهان تشنه خاصیت آب

رسوا شود کسی که سخن چین بود — غنی ‌ ‌ هرجا که خامه ایست زبانش بریدنی ست
زنهار ایمن مباش ای غافل از خشم حلیم ‌ ‌ چون زمین در جنبش آید خانه‌ها ویران شود
راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش ‌ ‌ صد زبان گر باشدت چون غنچه کن خاموش باش
ز چشم عیب‌بین عیبی نمایان تر نمی باشد ‌ ‌ بپوشان چشم خود از عیب خود را عیب‌پوشی کن
سرکشی با زیردستان باعث شرمندگیست ‌ ‌ آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف
نیست شهرت طلب آن کس که کمالی دارد ‌ ‌ هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال
شد از زبان شمع مرا روشن این سخن ‌ ‌ چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید
ابنای روزگار ره عکس میسپرند ‌ ‌ آئینه گر شود دو جهان خود نما مباش
مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد ‌ ‌ که می آرد بپایان سرکشی بالانشینان را
رشته نظاره خودبین کم از زنار نیست ‌ ‌ چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنست
ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی ‌ ‌ سر انگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر
هرچند که مرد قول و فعلش ته است ‌ ‌ برداشتن پرده ز کارش گنه است
رسوا شود آن که میدرد پرده کس ‌ ‌ زر قلب برآید و محک روسیه است
چو کوه در ته تیغ است سربلندی او ‌ ‌ کسیکه شیوه افتادگی شعار نکرد
مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار ‌ ‌ به از عصای بلند است گرچه کوتاه است
لاف نسب مزن که چو آئینه در جهان ‌ ‌ آدم نمیتوان شدن از روی دیگران — سلیم
افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک ‌ ‌ چون سر کشد غبار دل آسمان شود — کلیم
دیده پوشیدم ز نیک و بد گمانم من فزود ‌ ‌ تا گرفتم روزن این خانه را روشنتر است
دوبینی هست عیب اما من احول را از آن خواهم ‌ ‌ که هر کس را که می بیند زیاد از خویش می بیند — طاهر وحید
عیب است بزرگ برکشیدن خود را ‌ ‌ وز جمله خلق برگزیدن خود را — عبدالله انصاری
از مردمک دیده بباید آموخت ‌ ‌ دیدن همه کس را و ندیدن خود را
خود را بشکن که بت شکستن این نیست ‌ ‌ بگذر ز خودی ز قید رستن این است
در گوشه خاطر عزیزان جا کن ‌ ‌ در مذهب ما گوشه نشستن این است

محمد فاروق	خلق را در خود تماشای عیبها پوشیدنیست	ما چنین دانی که افزاید کلفت روشنگریست
مولانا مسیحائی	کبر و نخوت نه از خرد داشتن ست	بار خلقی را بخویش برداشتن ست
	خلق عالم تمام مرآت هم اند	تعظیم همه حرمت خود داشتن ست
جودت	رفعت بیشتر باشد صدا بت خاکساران را	ز بالا سوی پستی هر که می بلغزد هراس آید
قاسم دیوانه	حباب از سربلندی پایمال موج میگردد	غبار از خاکساری بر سر اوج آسمان دارد
خسرو	خاکساران جهان را بحقارت منگر	تو چه دانی که درین گرد سواری باشد
سرور	با چشم کم مبین که ظاهر ذلیل را	عیب از غلاف کهنه چه تیغ اصیل را
طالب آملی	تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین	یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را
سید غلام علی آزاد	عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست	عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را
مخلص کاشی	شرح حال ناتوانان را شنیدن عیب نیست	رشته بی قدر سر در گوش گوهر میکشد
میرزا حکیم حکمت	عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام	جامه از قطع نظر بر بریده ام بر قد خویش
فائق	سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد	چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت
حسرت	بر بلندان سخن بسوی خود ست	تف برو بر فلک بروی خود ست
[illegible]	زاوج جاه غرور دنی رسا گردد	به پشت بام دو بالا صدای پا گردد
حافظ	کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه	که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند
[illegible]	آئینه خود باش صفائی به ازین نیست	عیب همه کس پوش قبائی به ازین نیست
[illegible]	جای دادند غرور را بسرت نادانی	عزت صاحب ادراک نگه باید داشت
شفیعای اثر	مرغ یک اقلیم عیب ما بود و عیب ما همه	از چه همچون موج دائم در پی یکدیگریم
[illegible]	تا بگیسر موی در تو هستی باقیست	آئین غرور و خود پرستی باقیست
	گفتی بت پندار شکستم رستم	آن بت که ز پندار شکستی باقیست
شیخ شهیدی	نباشد نکته گیری آدمیت	که کار سگ بود آهو گرفتن
ملا عاصم	هنر دیگران ندیدن عیب	دیدن عیب خویشتن هنر ست
	اندر ره حق تصرف آغاز مکن	چشم بد خود بعیب کس باز مکن
	سر دل هر بنده خدا میداند	خود را تو [illegible] انباز مکن
	مانند نور دیده عزیز ست در نظر	هر خرد را که سیکه چو عینک بزرگ [illegible]

مشکن بچشم کم بعزیزان عزیز من
یوسف غلام کس بخریدن نمیشود

ای شیخ اگر بصحبت افتادهٔ رسی
یاری بکن بچشم حقارت در او مبین

بچشم کم منگر جسم خاکساران را
کاین غبار بدامان دوست نزدیکست

عیار در و ذره قابل سوز و گداز نیست
این رشته را مسوز که چندین دراز نیست

خشم ست خوردن من و عیبست پوشیشم
این ست از زمانه لباس و غذا مرا

سعادت ازلی آز دل شکسته طلب
درین خرابه بغیر از هما نمیباشد

زعیب کس نگفتن شد میسر کعبهٔ مطلب
خطاپوشی لباس وقت احرام ست پنداری

بلند ساز پایهٔ تمکین و وقار * اشعار صفت خاکساری و انکسار

پیش ارباب تواضع بتواضع تن ده
نزد محراب همان به که کنی پشت خم

بنرمی جان ز دست سختگیران میتوان بردن
بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خامه سر را

مانرمی جان ز دست سختگیران می بریم
بیم سفتن نیست چون در قطرهای آب را

عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست
به از وضوی عزیزان بود تیمم ما

ملائم میشود گر گفتگوی هر کس که کامل شد
که دائم پنبه باشد بر دهن مینای پر می را

هر که او را عین اقبالست چشمی بر زمین
چون مه و خورشید نور چشم عالم میشود

توان از چیپ و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را
کنار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد

خاکساران بود از عالم بالا باشند
گرد را میکند از روی زمین باران پاک

خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند
ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام

زیباست خوی آتش اولاد بولهب را
تو ابن بوترابی باید که خاک باشی

نیست اکسیری بعالم بهتر از افتادگی
قطرهٔ ناچیز گردد گوهر از افتادگی

رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان جا دهند
سایهٔ بال هما را بر سر افتادگی

فروتنیست دلیل رسیدگان کمال
که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود

خواهی که دستدار تو گردد جهان دبیر
چون نخل بیثمر بتواضع خمیده باش

کرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار
خار دیوارم و بال هیچ دامان نیستم

پایهٔ عشرت بلندی کرد از افتادگی
از قلم چون حرف افتد در کنارش جا دهند

تعظیم خاکساران روشنگر وجود ست ... زان جا دهند مردم در چشم [illegible] را
زدندان تراداده اند آسیاسے ... که سازی ملایم تو گفتار خود را
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز ... دستگیر ناشنا از دست بالا کردنست
سرفرازان جهان را خاکساری زینت ست ... گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست
سخت رویان را بخلق خوش توان مغلوب کرد ... قند را در هم شکست از چه با نرمی خوی شیر
همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را ... میتوان در کیدم از صد عقدهٔ [illegible]
ببین که میکند استاده بر نشسته سلام ... فروتنی کن و از جملهٔ عزیزان باش
ناصر علی
در دیده جای مردم هموار میرسد ... چون رشته صاف شد نگه چشم سوزن ست
چو خاتمی که بر دست نجیب شوم فرو ... زدم چو بهر در پستی بلند شد نامم
همواریت به پیش عزیزان کند عزیز ... چون رشته صاف شد رگ جان گهر شود
افضل کاشی
خاکساری پیشه کردن هیچ سیدانی که چیست ... مشت خاشاکی بچشم دشمنان افگندنست
گیرم که تمام مصحف از بر داری ... با آن چه کنی که نفس کافر داری
سر را بزمین همی نهی بهر نماز ... آنرا بزمین بنه که در سر داری
از کبر مدار هیچ در دل هوسے ... کز کبر بجائے نرسیدست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن ... تا صید کنی هزار دل در نفسے
رحمت
زعیب آزاد بیناسے نشیند ... که عیب خود بچشم خویش بیند
نشاید بهر خود بود از سر و زور ... به نیکی احول و اندر بدی کور
[illegible]
خود را پسند و دل پسند همه باش ... نقصان مبذیر و سودمند همه باش
عاری زلباس عاریت باش چو نخل ... بر خاک نشین و سر بلند همه باش
[illegible]
هر جا تواضع ست دلیل نجابت ست ... تیغ اصیل را بخمیدن توان شناخت
زمین چون از تواضع خاک گشته ... غبارش سرمهٔ افلاک گشته
[illegible]
از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی ... خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست
نقص دولت نیست از هر گدا برخاستن ... جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن
[illegible]
کلفت زدائی سینه و دلها تواضع ست ... از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
[illegible] بر بالای چشمت جا دهند ... در تواضع همچو ابروی بتان پیوسته باش

نی مقیم کعبه نی ساکن بتخانه باش ‌ ‌ همچو خورشید فلک خاک در هر خانه باش

سربلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر ‌ ‌ باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد ‌ ‌ سلیم

خاکساری سربلندی را ز سر وا کردنست ‌ ‌ نی حصیر و خشت کردن بستر و بالین خویش

میان خاکساریها بود پروانه عزتها ‌ ‌ که سیل سرمه بی قدرست گر از سروان افتد ‌ ‌ حیرت

دعای خاکساران میکند امداد شاهان را ‌ ‌ که باد شهپر موری کشد تخت سلیمان را

در شکستن خویش کوش ار عزت افزون بایدت ‌ ‌ بر سر خوبان دهندش جا چو گل از پا شکست ‌ ‌ محسن

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد ‌ ‌ اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

منزلت خواهی مدارا کن که در فواره آب ‌ ‌ اوج گیرد آن قدر کز خود تنزل میکند ‌ ‌ میرزا بیدل

فلک گر از تواضع خم نبودی ‌ ‌ سرافراز همه عالم نبودی ‌ ‌ نعمتخان عالی

فلک سر بر زمین ار ساند مرید بید مجنون شو ‌ ‌ که هر چند او ترقی میکند سر بر زمین آرد ‌ ‌ محمد رضا مشتاق

بی تواضع کس نمیگردد بعالم سربلند ‌ ‌ خاکساری نخل رفعت را بجای ریشه است ‌ ‌ محمد حسین / دارا بیگ جویا

خاکساران را دران درگاه قرب دیگرست ‌ ‌ سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی ‌ ‌ محمد شفیع وارد

خواهی عزیز دهر شوی خاکسار باش ‌ ‌ در دیده ها ز سرمه شدن جاست سنگ را ‌ ‌ نصیبای ...

اگر بدولت بیچارگی رسی دانی ‌ ‌ به از طلسم شکستن شکستن خود را

تا نگشتم پست اوج اعتبارم ره نداد ‌ ‌ نردبان بام من افتادن دیوار شد ‌ ‌ میرزا جلال الدین سیادت

در آفت خانهٔ دنیا لباس خاکساری کن ‌ ‌ زمین بودن سپر باشد بلای آسمانی را ‌ ‌ سعدی

ببین مرتبهٔ افتادگی که قطرهٔ ابر ‌ ‌ به بحر افتد و در یتیم می گردد ‌ ‌ خالص

هر که شد خاک نشین برگ و بر پیدا کرد ‌ ‌ سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد ‌ ‌ ملا ...

میتوان کردن بنرمی جای در دلهای سخت ‌ ‌ رشته از همواری خود غوطه در گوهر زد ‌ ‌ شیدا

نکته بسیار دقیق ست سخن پیر نازک ‌ ‌ دامن عجز بدست آر که ملزم نشوی ‌ ‌ میرزا محمد سعید اشرف

از زبان نرم صورت میپذیرد کار سخت ‌ ‌ خامهٔ نقاش کوهی را بموئی می کشد ‌ ‌ مخلص کاشی

سرافرازی اگر داری طمع کسب تواضع کن ‌ ‌ با برو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها ‌ ‌ ملا صبحی

ز فیض خاکساری مذهب نقش قدم دارم ‌ ‌ بفرقم هر که پا زد جا دهم در چشم پایش را ‌ ‌ عبدالولی عزلت

نصیب آسمان از سرکشی شد بیقراریها ‌ ‌ زمین آرامها دارد ز فیض خاکساریها ‌ ‌ محمد بیا قابل

تا شبنم افتاده بر افلاک برآید ‌ ‌ خورشید جهانتاب فرو هشته رسنها ‌ ‌ غنی ...

خود را بهر که سنجی چیزی ز خویش کم کن خواهی گر از تو ازدل [illegible] ور سفر ناشد

در بهاران کی شود سرسبز سنگ خاک شو تا رویدت [illegible]

چون ماه نو همان بتواضع دوتا شوم گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب ما

کمال مردی و مردانگیست خودشکنی ببوس دست کسی را که این صنم شکند

نخلیست سرکشی که ثمر بی بری دهد با قامت چو سرو و بهر کس خمیده باش

سرنوشت واژگون را راست میسازد قضا نقش معکوس نگین از [illegible]

کناره گیر ز مردم صفای وقت ببین که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر شد

میتوان ز افتادگی بردن بسان نقش راه دولت پابوس روزی میشود خلخال را

چون ماه نو تواضع از خوی خود کنی آفاق را بقد دوتا میتوان گرفت

بود راه نجات اهل ایمان جادهٔ پستی که باشد خاک پل اصحاب موسی آنگل دریا

خاک انسان که صد رجا دارد دو بیم بر چهره نشست گرد تجرید ز قدیم

گفته ترا کجا کجا کردن صرف آهی زد و گفت در بنای تسلیم

آگهی بخش نشیب و فراز روزگار اشعار موضح فواید سفر و سیر شهر و دیار

سرمه از فیض سفر مایهٔ بینش گردید صیقل تیرگی بخت جلای وطن ست

نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود

شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش

در وطن گر میشدی هر کس بآسانی عزیز کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی

هر که پابند وطن شد میکشد آزارها پای گل اندر چمن دائم پر است از خارها

موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سپید عیش غربت مرد را پیوسته بیدار جوان

می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر میشود کاسهٔ گل ساخته از گردیدن

قدر مردم سفر پدید [illegible] خانهٔ خویش مرد را بند است

تا بسنگ اندرون [illegible] کس چه داند که قیمتش چند است

بلندنام نگردد کسیکه در وطن است ز نقش ساده بود تا عقیق در [illegible]

[illegible] متحرک شدی ز جای بجای نه رنج اره کشیدی و نی بلای تبه

[illegible] نیست [illegible] راه رو یار خویشتن — آب تا در گل بود آبست در مینا گلاب

[illegible] هرگز کمال مردمی ظاهر — نفس کی حرف گیرد تا نیاید از دهن بیرون

هر جا که رود عزیز گردد — چون ترک وطن کند خردمند

گوهر چو زکان خود برون شد — قیمت بودش زیاده صد چند

چون شیره زنیشکر برون شد — در جوش فتاد لیک شد قند

[illegible] بسیار دارد گوشه عزلت — که گل از شاخ بیرون از دل صد پاره می آید

مرد کامل [illegible] هرگز نمیگیرد قرار — میوه چون پخته شود از شاخ میگردد جدا

[illegible] مردم کی فزاید تا بود اندر وطن — [illegible] قیمت نباشد گوهر ارزنده را

دلیل ارادتمان عشرت گزینی اشعار مبین مکاره سفر و تاکید گوشه نشینی

عزلت گزین که آب باین سهل قیمتی — در دامن صدف چو کشد پاک گهر شود

[illegible] گیری آبروی عزت ست — قطره در جیب صدف گوهر شود

هر و نجانه ارباب بی مروت دهر — که کنج عافیتی در سرای خویشتن است

درون خانه خود هر گدا شهنشاه ست — قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

کلید گلشن فردوس آن کسان دارند — که در بروی خود از کائنات می بندند

آبرو را گر طلب داری [illegible] از جای خویش — آنچه گل را در چمن آب ست و بازار نیست

جز گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر — غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر

بیدماغان را ز بنشاندن بصحبت منت ست — پیش عزلت دوستان تقصیر خدمت خدمت ست

در گوشه این ذره نیدا از هر گوشه گیر ست — دام ست صحبت خلق باید ز دام جستن

رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت — اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتن ست

در کیش با تجرد عنقا تمام نیست — در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

فقرا گر زخم زند مرهمش از عزلت نه — [illegible] خورد و خون چو ببازار آید

گر خواهی از خدا دنیا و دین — [illegible] از مردم عالم [illegible]

[illegible] قصر از همه مستور شد — [illegible] از پای تا سر نور [illegible]

اسم اعظم چو نکس نشناسدش — سروری بر کل اسما [illegible]

میرزا صائب

کلیم

بهاءالدین آملی

[illegible]

عزلت آمد گنج مقصد ای حسن یقین — لیک چون با زهد و علم آید قرین

عزلتی بی عین علم آن زلتی ست — ور بود بی زای زهد آن علتی ست

زهد چه بود این همه پرداختن — جمله را در راه او اول باختن

ناصر علی

برنیاید اگر از سنگ نبرد آتش — گوشه از دست مده آب بقا در ظلمت

سیاه روی عقیق از جدائی یمن است — کبود چهره یوسف ز دوری وطن است

غنی

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو — که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

صاف طینت را حصار عافیت باشد وطن — در صدف تا هست گوهر ایمن از سفتن است

در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست — نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

محمد رفیع واعظ

در بهشت افتم دگر در دوزخم تنها برند — نیست در عالم بهشتی بهتر از تنهائی مرا

مخلص کاشی

پاک طینت کامل از تنها نشینی میشود — قطره گوهر از ره عزلت نشینی میشود

حافظ

برو بکنج قناعت چو گنج عافیت بنشین — که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

سید مرتضی

طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است — تا بپای خود روان گشتیم سرگردان شدیم

شوکت

از بهار کنج خلوت میدمد بوئی بهشت — آدم است آنکس که نبندد دیده از روی بهشت

رضی

گر برآید زخانه نابینا ست — هر که چون دیده صاحب دید است

محسن [illegible]

چیزی که داشت سعی تهیدست و بساط — پای شکسته بود بدامان فرو نشستم

[illegible]

گر شوی گوشه گیر چون ابرو — بر سر دیدها از جا نشست

این همه جد و جهد حاجت چیست — آنچه روزیست میرساندت

مده ز دست گریبان گوشه گیری را — که مومیائی پای شکسته دامان است

هر کس که بکنج انزوا (ای گوشه گیری ۱۲) بنشیند — کی بر در کس چو نقش پا بنشیند

مؤلف قلوب با لوفان کینه و نفاق اشعار تاکید صفای باطن

ازالت کینه و توافق با یکدیگر و حسن اخلاق

[illegible]

انصاف دل مجادله با خویش دشمنیست — هر کس کند به آینه خنجر بخود کشد

سینه صافان را غبار کینه نیست — گل نباشد چشمه خورشید را

روشن گهران را نبود حجت معهر — از خط شعاعی ست زبان در دهن صبح

از حلقه نور ست قبا صاف دلان را — از خط شعاعی ست زره پیرهن صبح

بیزار و حاصلی باسینه صافان کاوش بیجا — بناخن چهره آئینه را نتوان خراشیدن

در سینه های صاف نگیرد قرار غم — زود از بساط آئینه سیماب بگذرد

جوش فرخندگان نباید در دل بی صاف — میکند یک سینه صافی کار چار آئینه را

نشد پوشیده شکوه در دل روشن گهران — دود در سینه محال ست نهان دارد شمع

کلفت طی ندارند نهان صاف دلان — درد در شیشه شفاف نمایان باشد

توان از چه به و شرمی کرد اسیر خویش سرکش را — کنار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد

فارغ بود از آفت گیتی دل روشن — از برق زیانی نرسد خرمن مه را

قوت بازو نیابد بی صفائی دل بکار — تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی بیش نیست

شمعی که بصد شور و شغب میگذرد — روزش همه آفات و شب میگذرد

مانند قلم زکاغذ مهره زبود — گر دل صاف ست بی تعب میگذرد

دل صاف اگر انجام کار خویشتن باشد — که عینک باشد از روشن ضمیری دوربینی را

زنار کاسه طلب بود و دستی آموز — بهمت چو گزندی رسید نالان باش

جبین گشاده بود انگشتری از هم — که هست خلق نکو مومیائی مردم

هرکرا داد سنت ایزد خوی نیک — گرچه او تنهاست با تنها بود

وانکه خوی بد قرین حال اوست — گرچه با تنها بود تنها بود

سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است — اندرون خانه آئینه جای گرد نیست

زیاران کینه هرگز بر دل یاران نمیماند — بروی آب جاری قطره باران نمیماند

فروغ ناصیه دولت از صفای دل ست — جلای نقش زر از نقش مهر بیشتر ست

توان از سینه صافی شد بهم آغوش چینیان — شکر چون صاف شد پیراهن بادام میگردد

صاف شد چون دل بود آئینه روی یار را — گل شود هر عکس خود را مانع بودن آب

انتها غدل کسی را یار می بر ترشی نیست — بر خاک می فشاند آئینه آسمان را

کدورت ای که حقیقت راه صفائی سفینه میگیرد — که خاکستر چراغ خانه آئینه میگردد

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی — یا همتی که از سر عالم توان گذشت

زآب آموختم در دهر رسم آشنائی را   که در هر رنگ شامل [illegible]

صاف دل با همه کس مونس و دمساز بود   در آئینه بدونی همه کس با خود

صورت نه بست سینهٔ ما کینه از کسی   آئینه هرچه دید فراموش میکند

سینهٔ صافان را تمسخر میکنی هشیار باش   خنده بر آئینه کردن ریشخند خود بود

بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب   هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش   آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش

دادند چو صورت کمان ابرو را   پیوسته گشاده دار پیشانی خویش

در دل صاف نماند اثر تیغ زبان   زخم این آئینه چون آب بهم می آید

روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش   آخر آئینه ببالین نفس می آید

مامن از پا افتادگان عرصهٔ نوائب زمان * اشعار مذمت عداوت

و عناد و پند ایمن نبودن از شر فساد دشمنان *

هر چند تغافل کند ایمن مشو از خصم   پیوسته بود سوی کمان پشت نشانه

نتوان برد ز دشمن بتواضع جان را   قامت خم نرهاند ز اجل پیران را

بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهیست   پای بوس سیل از پا فکند دیوار را

نیود گل تواضع دشمن بجز گزند   پابوس تیشه افگند از پا نهال را

مرو در بزم دشمن گرچه جان بخش است عالم را   که میرد آتش ار در چشمهٔ آب بقا افتد

چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن   که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد

سنگین دل است هر که بظاهر ملایمست   پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

ز تعظیم تواضعهای خصم ایمن مشو صائب   کمر خم کردن صیاد آفتهاست مرغان را

حذر کن زینهار از اتفاق دشمنان [illegible]   که چون پیوسته گردد مو بهم مار میگردد

خصم بد گوهر اگر [illegible] ملائم گو [illegible]   استخوانیست که در لقمه نهان میگردد

[illegible] نشود دشمن ملائم اختیار از کف مده   گر با دریده باشد آب [illegible] را

[illegible] سخت جانی دارد   ز آئین نفاق شادمانی دارد

عرض عجب نبود گر — در دل گرہی زود زبانی دارد

پیش سائل چو شد منعم تواضع پیشه — بیشتر کار کند تیغ چو خم میباشد

چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن — آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع

افزون ساز گنجینهٔ حصول مدعا اشعار صفت سخا و ارباب سخا

بیستون پا غیر صهبا در سخاوت سود نیست — در تلاش نام سیم و زر فشاندن هیچ نیست

سخاوت با سعادت پیشگان کن — که با کس سر احسان کرده باشی

کریم سائل خود را غنی کند یکبار — دوباره لب نگشاید صدف ز ابر بهار

دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست — هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

دولت در پریشان کردن سیم و زر است — مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفتر است

کریم اوست که خود را بخیل میداند — عزیز اوست که خود را ذلیل میداند

چو دریا نگردد تهیدست هرگز — کریمی که در راه سائل نشیند

مشو زنهار در دولت ز حال دیگران غافل — که این خواب گران با دولت بیدار میباشد

کرم با اهل کرم کن که از رعایت ابر — محیط روی زمین را زمین آسمان کرد

درین بساط گدائی [illegible] بی پوشی نیست — ز دوستان لباسی قبا دریغ مدار

مباش کم ز نی [illegible] جوانمردی — اگر شکر نفشانی نوا دریغ مدار

گذشتن از سر گنج دگر سخاوت نیست — کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز

ز مال خویش باحسان تمتعی بردار — مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد — از درم هرچه اگر بر لب سائل زده

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را — بچوب از آستان خویش میرانند دولت را

دولت ز دستگیری مردم بپا بود — فانوس این چراغ ز دست دعا بود

از بزرگان ابری صائب بجز این هیچ نخواست — [illegible] دیدن هدایا سلیمان خوش است

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

نه هرچه هرچه دست دهد — روز و شبها شراب نوشیدن

یا ز آنها که زیر دست تواند — هر زمان بی سبب خروشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن — یا ملون لباس پوشیدن
من نگویم کہ بہتر ے چہ بود — در توانی ز من نیوشیدن
ہمگنان را ز غم رہانیدن — در مراعات خلق کوشیدن

غنی

چو غنچہ گرچہ فرو بستگیست کار جہان — تو ہمچو باد بہاری گرہ کشا میباش
نباشد کارسازانرا بکس کار خود حاجت — بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
سعی بہر راحت ہمسایگان کردن خوشست — بشنود گوش از برائی خواب چشم افسانہا
کار گرہ کشا نشود در زمانہ بند — ہرگز کسی ندید در انگشت شانہ بند
مانند گل غنی گرہ کیسہ باز کن — تا چند زر چو غنچہ کسی در خزانہ نہد

افضل کاشی

از ہمرہ خویش گر جفا بردار ے — ہر گام از و فائدہ ہا بردار ے
در راہ سلوک دستگیر تو شود — آنرا کہ ز خاک چون عصا بردار ے
با خلق بخلق زندگانی میکن — نیکی ہمہ وقت تا توانی میکن
کار ہمہ کس برار از دست و زبان — وانگہ بنشین و کامرانی میکن
گر در نظر خویش حقیری مردے — در بر سر نفس خود امیری مردے
مردی نبود فتادہ را پای زدن — گر دست فتادہ بگیری مردے

[illegible]

در کشاد گرہ خلق مکن کوتاہے — ہمچو ناخن اگر از دست تو بر می آید
آن شاہ سخاپیشہ و صاحب دل و دست — کز جود و عیمش کمر خصم شکست
یعنے حضرت علی رضہ

دانی کہ چرا او بسائل خاتم — یعنی کہ بدہ ہر چہ بر آید از دست
بہ پیری گر نمیخواہی کہ محتاج عصا گردی — زپا افتادگان را در جوانی دستگیری کن
بستان ز خلق خام و بدہ پختہ در عوض — سر گرم خورش معالگی چون تنور باش

[illegible]

ہر کس بضمیر خود صفا خواہد داد — آئینۂ خویش را جلا خواہد داد
ہر جا کہ شکستہ بود دستش گیر — بشنو کہ ہمین کاسہ صدا خواہد داد

ز نظامی

عدلست کہ بنیاد ظفر ہا باشد — ظلم ست کہ موجب ضرر ہا باشد
جود ست کہ پردہ دار ہر عیب بود — بخل ست کہ سر پوش ہنر ہا باشد

[illegible]

با ہلی جاہل گمان داری کہ دنیا مال تست — غافلی غافل نمیدانی چہ دنیا مال تست
انچہ خوردی و زرق موران انچہ بنہی مال خلق — انچہ میماند ز یاران انچہ دادی مال تست

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود / وانکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

قیمت نیشکر و بید مساوی نیست ز ابر / نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یکیست

کرم هرچند در عالم عزیز است / کمال عزت او در دو چیز است — هلالی

یکی پیش از تقاضا کام دادن / دوم بر خویشتن منت نهادن

چو شاهین تیز رو هر کس رفعت در نظر دارد / ز پا افتادگان را با دو دست از خاک بر دارد — تشبیهی کاشی

ز نیک و بد نظری مرحمت دریغ مدار / حیات بخش گل و خار چو باران باشد

قرض را از کریم کن که وفایش گرفتن است / مانند قرض روزه ادایش گرفتن است — [illegible]

رد احسان میکند صاحب کرم را منفعل / میتوان گفتن که دریا شد ز شرم ابر آب — [illegible]

گر چو گل سلطنت تخت چمن میطلبی / زر بدست آور و از کیسه صد چاک انداز — [illegible]

سرمایه مردمی [illegible] مکن کم / کز مردمیست نور [illegible] مردم — [illegible]

چو خورشید قیامت اگر بیابد بدر آید / کف محتاج گرد سایبان بهر کریمان را — [illegible]

سودای کریمان همه سود است که نیسان / گوهر عوض قطره ز دریا نستاند — [illegible]

ز احسان میشود صاحب کرم را دولت افزونتر / بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش میگردد — [illegible]

روزی خود میخورد هرکه درین عالم است / واسطه شو خوشا صفت کرم داشتن — [illegible]

خورشید صفت چنان بذل در عالم / بیرون چو روی جهان سیه پوش شود

ز سائل شوکت آرایش بود ارباب دولت را / که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد — ناظم هروی

بسائل از تواضع پیش می آید کریم اول / هر این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا — شوکت

در ره همت نباید بود شیدا کم ز شمع / کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را — واقف

امروز بخشش از پی فردا بهانه ایست / دست کرم براه عدم پیش خانه ایست — شیدا

سخاوت پیشه را آوازه تحسین چنین دارد / از آن دریا گهر می بخشد و چین بر جبین دارد

میکند بیدار احسان دولت بیدار را / عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را — فدائی

نمیباشد نشانی غیر رو پیشی کریمان را / که افشاندن تهی میسازد آخر دست دهقان را — بدیع الزمان

کریمان با تو نکنم هم با احسان پیش می آید / نباشد چشم تر سامان دریا ابر نیسان را — نصر علی

بر نفع همدمان ز آب و آتش میرود / خوب اگر بینی فتوت از عزیزان است شمع — فتوت

شانه می آید بکار زلف در آشفتگی / آشنا یا بر دار ایام پریشانی بپرس — سلیم

پنهان نمی‌نمایم چون غنچه من زر خویش
چون گل بر ای[ل] حباب [illegible]

بر کریمان شکر سائل در حقیقت منت ست
زانکه گلبن را سبکباریست از گلچین [illegible]

غنچهٔ اهل سخا بر جانب اهل طلب
وقت رفتن غنچه و در وقت برگشتن گل ست

نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

چون رنده زکار خویش بی‌بهره مباش
چون تیشه بسوی خویش [illegible]

پیوسته چواره باش در امر معاش
چیزی سوی خود میکش و چیزی [illegible]

از برای نفع مردم گر کنی جبری [illegible]
روزه خوردن هم مسلّم بر [illegible]

تا بتوانی بخلق اغیار مباش
در خانه وار و گیر بیکار مباش

تقصیر مکن در قدمی یا سخنی
بیفایده همچو نقش دیوار مباش

هیچ دانی که مردمی چه بود
گاه قدرت غضب فرو خوردن

روز ذلت فرو تنی کردن
سیم و زر بیقیاس بخشودن

بر دل اهل سخا جود کجا بار شود
نیست بر شمع گران نور چو بسیار شود

هیچکس همت ندارد همچو سوزن در جهان
باد جود تنگ چشمی پرده پوش عالم ست

همت چو شود سلسله جنبان سخاوت
چیزی که بسائل نتوان داد جواب ست

کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود
ماه نو شد [illegible] تا بان کم نشد

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر ست
تا احسان [illegible] این فرست

نیده باد بهارانم که از راه کرم
غنچه را در آستین پوشیده زر می افکند

دولت ز دستگیری مردم بپا شود
فانوس این چراغ ز دست دعا بود

حمایت ضعفا مانع پریشانی ست
وگرنه رشته بهزار اد قرب گوهر نیست

اهل همت جان دهد پروانه سان در کار خیر
شمع خود میسوزد و جای دگر روشن کند

همت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست
آب فواره ز پستی عزم سیدار و بلند

بهال دستگیری دست [illegible]
نماند بر زمین هرکس که کوری را عصا گیرد

دست دعا بود [illegible] قضا
در کار خیر صرف کن اقبال خو[illegible]

دوستان را [illegible] یاد کردن همت ست
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر [illegible]

شعار کار کشایان ملال خاطر نیست
گره چگونه گشد جا برابر[و]ی [illegible]

[illegible] های عداوت کریم لایزال اشعار مذمت بخل و حرص و سؤال

میرزا صائب

چه سود قرب گریبان خسیس [illegible] ان را — که سوزن از مسیحا بود نظر تنگ ستا

امین لبس ست ز قهر خدا برای بخیل — که فقر دارد و از مزد فقر نومید ست

[illegible] دهن باز کند — گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لب ست

طمن سوال [illegible] صدف برازین بحیبه — بهر گشادن لب دامن گهر بخشند

در [illegible] نیاز [illegible] ست — بدنما تر [illegible] از تبخاله عرض مطلب ست

حرص را تشنگی افزون ز زر و مال شود — [illegible] با سیر ز تمثال شود

حریص [illegible] انگند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

[illegible] اهل جهان ممسک ز دولت میشود — قطره تا گردید گوهر از چکیدن وا ماند

توانگر در دل از سامان خود آزارها دارد — بقدر فلس بر اندام ماهی خارها دارد

مخور فریب صلاح از توانگران زنهار — که روزه داشتن سفله صرفه نان ست

ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم — که خون مردهٔ خود را بنیشتر بخشند

ترا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر ست — علاقه تو بدستار بیشتر ز سر ست

ازان ز دامن مقصود [illegible] ست — که پیش خلق دراز ست دست حاجت ما

می نوازد ساز [illegible] که طامع یافت تو — باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت

غنی

طامع که بملک حرص گردد راهی — در سعی عجب نمی کند کوتاهی

قارون ته خاک رفت از طول امل — تا برد امدو ورم ز پشت ماهی

ای بافته در فکر خفی دام هوس — مرغ نفست گشته گرفتار قفس

خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب — در ترک هوا کوش نه در حبس نفس

مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم — نگرفته هست بخیه ز سوزن قبای ما

ز شرم انگشت دارد در دهن طفل — [illegible] ان گرفتن هم گدائی ست

خرمن [illegible] تلف شد هر که از کس زر گرفت — دانه سر بر باد داد [illegible] در تنش آتش گرفت

آخر ز پر عقوبی شکست چاک میشود — تا چند چون انار کنی دل بدانه بند

لب سوال غنی پیش ممسکان مگشای — که ترسم از دهنت لقمه زبان گیرند

این طائفه سفله خستی همچو تنور — تا گرم نگردند بکس نان ندهند

سجدهٔ آدم نکرد ابلیس از فرمان حق — میکند آدم سجود او بفرمان طمع

سلیم

تنگ چشمان هم ز اهل چشم فارغ نیستند — موری آرد ز چشم دام بیرون دانه را

هلال اگر بلب نان خویشتن میساخت — ز حرص شهر بشهر این قدر نمی گردید

لی از جمع زر کم نشود حرص ممسک — کسی از نخوردن کجا سیر گردد

دست و دل باید فراخ از جو و صاحب مال را — تنگ چشمی میکند سرگشته هر غربال را

صیدی

بجنون دل بدست آورد هر کس مال دنیا را — اگر چون غنچه یکتا بد نمی ریزد زر از دستش

میرزا معز فطرت

سزند چون حرف خواهش از لب گفتار ما — میزند سیلی شکست رنگ بر رخسار ما

زلالی

در کیسه هر که زر فسرده شد — چون کیسه طناب در گلو شد

ملا اعلم

دستی که بر نگیرد از پا فتاده را — چون آستین خالیست بیکار تا بگردن

لئیم زاده چو منعم شود ازو بگریز — که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد (پایخانه ۱۲)

هر کس بی رزق گرچه اندر تک پوست — از قانع تا حریص فرقست ای دوست

با سگ نشود همای همسر هرگز — هر چند همای استخوان در سر اوست

دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است — نیست از باد خطر تخت سلیمانی را

لوح دلی که آئینهٔ راز عالم است — حیف ست این که تختهٔ مشق هوس کنی

با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین — خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را

قارون ز بار حرص بروی زمین نماند — دلو گران سبک بته چاه میرود

هم از کودک مزاجیهای حرص ست — که در صد سالگی دندان بر آید

ز بهر جبهه فرومایگان دنیا دار — کشیده اند طناب قورق بنام فقیر (لفظ ترکی بمعنی منع ۱۲)

شگفتن غنچه بی رنگ و بو را میکند رسوا — همان بهتر که دست بی کرم در آستین باشد

آیه مستفاد و اولی الامر منکم بجمهور انام اشعار در بیان تلاش معاش و ترغیب خدمت صلحا و امرا و حکام

تا توانی ای امیر خدمت گزین — تا شود اسپ مرادت زیر زین

فرید الدین عطار

بنده چون خدمت مردان کند — خدمتش او کنند [illegible]

هر خدمت هر که بر بندد میان — باشد از آفات دنیا [illegible]

هر که پیش صالحان خدمت کند — ایزدش با دولت و حرمت کند

خادمان را هست در جنت [illegible] — روز محشر بی حساب و بی عقاب [illegible]

میرزا صائب

بخدمت بنده از آزاد مردان زر میگیرد — ایاز از [illegible]

بی نیازیهای حق روشنی کز دامن فشاند — گرد حاجت دامن صحرای امکان را گرفت

طالب آملی

مرد دنیا را ز اسباب تعلق چاره نیست — تا [illegible]

چو نی اگر کمر بندگی به بندی [illegible] — ز بند بند شکر بار [illegible] شود

از آنکه زور بازو و کسب هنر بود — دست پر آبله صدف پر گهر بود

قرب با سروران برای خاکساران کیمیاست — میرسد تا بر جبین صندلی نقش طلاست

هر که خدمت کرد او مخدوم شد — هر که خود را دید او محروم شد

حصول مضمون‌ها ز هر آرزو و اشعار در بیان تاکید منت کسی از ابنای زمان نکشیدن حفظ آبرو

ملا جامی

هنرمندان عالم را [illegible] — ازین بیچاره [illegible] باید شنیدن

بکوه قاف رفتن پا برهنه — وز آنجا سنگ صد من آوریدن

بآتشدان فرو رفتن نگونسار — ز پلک دیده آتش پاره چیدن

بدندان رخنه در فولاد کردن — ز ناخن راه در خارا بریدن

بفرق سر نهادن صد شتر بار — ز مشرق جانب مغرب دویدن

بسی بر جامی آسان تر نماید — ز بار منت دونان کشیدن

از پی احسان کس دست طلب را کم کن — آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه باش

کاسه خود پر مکن زنهار از خوان کسی — داغ از احسان خورشید است دائم ماه را

پر کن ز آب دیده گریان سبوی خویش — یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش

می روزی [illegible] از جای خویش — آبرو چون شمع سر بنیم ولی بر پای خویش

۴۹۳ در بیان منت نکشیدن از کسی و حفظ آبرو

[illegible] آمد و همت بلند — یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام

جستجو از بهر [illegible] باعث منت کسیست — زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان

ز جام زهر [illegible] خوردن — بتلخی جان شیرین را سپردن

بدست خویشتن بخون دل خود — ببزم دشمنان در شیشه کردن

[illegible] ستان در بیابانهای مهلک — چو آب از شدت سرما فسردن

تابستان [illegible] های سفر [illegible] — میان بادیه لب تشنه مردن

[illegible] اهل تحقیق — [illegible] به پیش خلق بردن

[illegible] آبروی خود زنهار — کاین گهر از قدر دست قیمتی دارد

آبرو بیجا نباید ریخت تا گردی عزیز — قطرهٔ ناچیز را این شیوه گوهر میکند

در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر — کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش

ز تاج پادشهان نام تخت خود سازد — کسیکه همچو گهر پاس آبرو دارد

ز الدام هرگز ندارم تاب احسان کسی — آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا

مریز پیش بخیل آبروی خود زنهار — که آب تیشه سزاوار نخل بی ثمر است

لبی که زمزمهٔ خواستن [illegible] ازش — صدای ریختن آبروست آوازش

آبرو یک قطره آبست چون از چهره ریخت — پایهٔ ایوان عزت را کم از سیلاب نیست

اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس — خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است

باکمال احتیاج از خلق استغنا خوشست — با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوشست

همت اگر سلسله جنبان شود — مور تواند که سلیمان شود

[illegible] همت نبودی اهل دل را پایهٔ عالی — قدم بر تارک خورشید کی بودی مسیحا را

نزد خویشان ز فقر و فاقه منال — باش راضی برنج و محنت خویش

زانکه محنت کشیده میگفت — محنت خویش به ز منت خویش

اگر بیرون کنی از سر هوای مال مردم را — خط پیشانی از بهرت وداع رهسپر باشد

ندارم [illegible] از کس منت بازوی خود دارم — چو مروارید آب روی خود در جیب خود دارم

با هیچ سخا پیشه سعادت کارے — منت نکشی که [illegible] سنگین بارے

در روز ز کوچهٔ کریمان مگذر — کز سایه بسر [illegible] دیوارے

(حواشی: [illegible] — غنی [illegible] — صائب — طاهر وحید — ناصر علی — محمد رفیع واعظ — صرفی قزوینی — [illegible] — کلیم — ظهوری)

... حفظ آبرو آماده نیست — آنچه خضر از چشمهٔ آب بقا دارد امید

... بدون آزادگان — بید مجنون را لباسی نیست غیر از موی خود

... خشک ست بار خاطر آزادگان — با وجود پل مرا از آب می باید گذشت

قبول پرتو احسان ز آفتاب مکن — که ماه یک شبه را نقش دوتا کردست

آبرو ... خاطر رنجیده ... — چو پاشی خانهٔ آئینه را آب از صفا افتد

آبرو ... شندلان را اجتناب از نعمت شاهان — برد آئینه در بزم سکندر آب و نان از خود

دلیل بدیل اشعر خیر الاوصاف * اشعار صفت عدل و انصاف *

عدل باید پادشاهان را و داد — تا ز عدلش عالمی گردند شاد (...)

شاه را به بود از طاعت صد ساله عمر — قدر یکساعت عمری که در و داد کند (...)

ز تاثیر عدل ست آرام ملک — که از عدل حاصل شود کام ملک (سعدی)

مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار (نظامی)

هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

عدل تو قندیل شب افروز نیست — مونس فردای تو امروز نیست

ظلمت زدای عذاب بیشتر بروز محشر اشعار ممانعت ظلم و مذمت ستمگر

چون بیخبران بیخبر از کار مباش — سرگشته بهر کوچه و بازار مباش (غنی)

ترسم که ز چشم اهل بینش افتی — چون طفل سرشک مردم آزار مباش

حاصل دلشکنی غیر تاسف نبود — آسیای سببی دست نساید بر هم

شکست شیشهٔ دل را اگرچه صدائی نیست — که این صدا بقیامت بلند خواهد شد (صائب)

شود عمر شاهان عاجز نواز — بکوتاهی دست ظالم دراز (ملا ظهوری)

هست چون اجزای عالم ذره یک آفتاب — آستین بر هر چه افشانی چرا نی گشته (محمد قاسم)

سخت گیری با گرفتاران ندارد عافیت — نیست از زندان رهائی زین سبب زنجیر را (مخلص کاشی)

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال — تیغ دائم آب در جو دارد و خون میخورد (... قاسم)

بغیر ظلم توقع مدار از ظالم — که نخل شعله اگر بار میدهد شرر ست (شوکت)

مرزا ابوالحسن فراهانی

ظاهربینان که دم زنند از یاری / زنهار که خویش را به ایشان نشماری
مانند به آینه درست این قوم / تا در نظری در دل ایشان به داری

صائب

صحبت نیکان بدان را چون تواند کرد نیک / تلخی از بادام نتوانست بیرون برد قند
صحبت ناجنس آتش را القربا آورد / آب در روغن چو باشد می‌کند شیون چراغ
بی بهره است نبود صحبت بی حاصل خلق / شمع در انجمن انگشت گزان می‌باشد

ملا سحابی

با همنشین و باش بیگانهٔ او / در دام افتی اگر خوری دانهٔ او
تیر از ره راستی کمان را کج دید / دیدی که چگونه جست از خانهٔ او

عبدالله انصاری

صدسال در آتشم اگر مهل بود / آن آتش سوزنده ز نااهل بود
با مردم نااهل مباد صحبت / کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

خسرو

یاد از نگاه گیر طریق سلوک را / در عین آشنائی مردم رمیده باش

نظام دست غیب

رفیق بد به اندک مایه چون گشتی ز سیر آن / برای یار دیرین خود از جا برنخیزد

مولانا دانا آشنا

رتبه می‌جوئی چو خورشید از خلائق دور باش / سایه از همراهی مردم به خاک افتاده است
باعث آزار باشد صحبت منعم مرا / رشته از وصل گهر در پیچ و تاب افتاده است
بود صحبت نادان بلا که یوسف را / طرب سرای زلیخا تمام زندان است
هر که گردد پیرو ناجنس زحمت می‌کشد / غوطه در خون می‌زند پیوسته پیکان تیر را
اهل را صحبت نااهل زیان‌ها دارد / آب در کوزهٔ ناپخته گل‌آلود شود
کجا از دوری کج طبع رنجد راست کرداری / که از ناخن بریدن کی شد انگشت آزاری
با مخالف سران یکجا نشستن خوب نیست / این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست
می‌فزاید ظلمت دل صحبت افسردگان / چون زمستان بیشتر گردد شود شبها دراز
نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا / دوزخی نبود بتر از گرمی صحبت مرا
اختلاط ناموافق سد راه سالک است / فلفل از پرواز تا یع می‌شود کافور را
با نظرتنگان نشستن عمر ضایع کردن است / می‌شود کوتاه عمر رشته تا با سوزن است
نخست موعظت پیر مجلس این حرف است / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
از همنفسان ناموافق بگریز / از دوست نمایان منافق بگریز
چون شب سیه است ظاهر و باطن شان / از ظلمت شب چو صبح صادق بگریز

تا کسی از صحبت این بی‌ثمران تا چون خضر   هر کجا پای نهی جای قدم سبز شود
بلاست صحبت نا جنس وقت طوطی خوش   که گاه صحبت زغال خود دلسرد دارد

مفتاح گنجینه مقاصد مجموعه اشعار صفت زر و ارباب زر و مذمت افلاس

نیست خوشتر ز حاصلی از گلشن دهر   چون گل اوقات من از خون جگر میگذرد
از بس که کار مفلسی ما گرفته اوج   در آسمان خانهٔ ما یک ستاره نیست
شه که این کوکبه و این کر و فر میخواهد   تاج و تیغ و علم و زرین و کمر میخواهد
لشکر و کشور و اقبال و ظفر میخواهد   اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
آن وزیری که بسی عاقل و دانا باشد   کار او با همه کس رفق و مدارا باشد
مخلص شاه و هوا خواه رعایا باشد   اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
مرد عاقل که سوی معرکه چون تیر رود   گاه مردی و شجاعت ز پی تیر رود
بیمها با همه تن بر دم شمشیر رود   اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
صوفی صاف که در صومعه مسکن دارد   در بغل مصحف و زنار بگردن دارد
صلح کل با همه از شیخ و برهمن دارد   این همه از پی آنست که زر میخواهد
تاجری کو بفشارد جگر و دندان را   از خسیسی ببرد و سینه بمالد نان را
وقت سودا بفروشد گهر ایمان را   اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
فاضلی کو همه در فکر فروع است و اصول   گاه اندیشهٔ معقول کند گه منقول
مردمان را همه خواند بخدا و برسول   اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
کیمیاگر که همی رنج برد در عالم   سازد از شیشهٔ دل در نفسی کوزهٔ دم
خویشتن را بگدازد ز تف آتش غم   اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
آن طبیبی که تراکیب و معاجین سازد   بعبارات حکیمانه سخن پردازد
هر دم صبح بقاروره نظر اندازد   اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
خوشنویسی که شب و روز کند مشق فنون   گردنش دال و سرش دایرهٔ نون گردون
دیده‌اش صاد و لبش باد و دلش باشد خون   اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
نازنینی که بود نادرهٔ حسن و جمال   که کند ناز و تغافل ز ره غنج و دلال

که کند خون دل عشاق بامید وصال | اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
شاعری کو همه دم مدح و ثنا میگوید | روز و شب نیک و بد شاه و گدا میگوید
گاه اگر مدح کند گاه هجا می گوید | اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
خالص این خفت و خواری غم و درد و محن | در غریبی کشد و یاد نیارد روز وطن
هر زمان تازه کند طرح دگر گونه سخن | اینهمه از پی آن[illegible] زر میخواهد

شیخ نظامی

بگو هر فسرده دل تیره فام | مگر شیر اغس از ان [illegible]
چرا سوی آنکس که شد گنجیاب | ز شادی بر افروخته [illegible]
تو خاکی اگر گنج یابی رواست | که بیخود استه خاک [illegible]
فروزنده مرد و شد خدا رسته | کز و کارها گردد آراسته

مرزا صائب

ز زر آن میوه زعفران ریخته (ای مال) | که چون زعفران شادی انگیز شد
دهد زمین بر دفرو خجلت محتاجانم | بی زر [illegible] پیشه بیکار دن زر کرد
ای بسا سرها که در از رنگ خجلت غازه | تحمل عز تهابی از پا در آورد احتیاج
ز دست تنگ بر بی برگ دنیا تنگ میگردد | به بیچاره کفش تنگ [illegible] آهنگ میگردد
در کیسه زری هر که مهیا دارد | چون نور بچشم همه کس جا دارد
زرگر پسری دوش چه نیکو گفتا | [illegible] کسی که اشرفیها دارد
مفلسان را کس نمیپرسد ز عینا کن قیاس | چونکه خالی شد [illegible] کسی دستی نکرد
در غریبی همه کس میشود آ[illegible] | هر گلی بر سر دستار نماید خود را
در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگی است | در چمن بید از غم بی حاصلی مجنون شود
مفلس ار جنس خود ارزان نفروشد چه کند | کم بها کرد تهیدستی دوران ما را
تدبیر تنگدستی جستم ز عقل گفت | دستیکه کوته است علاجش بریدنیست
کسب کمال اهل جهان کسب زر بود | علامه آن بود که زرش بیشتر بود
آنکه شیران را کند روبه مزاج | احتیاج است احتیاج است احتیاج
مفلسی هر جا بود عیبی تمام | ماهی بی فلس میباشد [illegible]ام
چون نگه در حال هر مفلس ز شرم و ضعف [illegible] | پیر دارد دیدن خورشید زنگ [illegible] ماه
قرض از حساب رفته بود نمیدهم | چیزی بقرض خواه بغیر از [illegible] من

شوکت
لا اعلم

حدیقه ۵ . ۲ صفت فقر و بیان بی‌ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

کی اعتبار دارد هر کس که زر ندارد — بر سبزه نیستوان زد گلهای کاغذی را

خانهٔ آرزو خراب شود — مرده هم حسرت کفن دارد

کسی مباد اسیر شکنجهٔ افلاس — که آدمی لب دار به زنار آتشی

قرض از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا — بسکه این بار گران بود سبک ساخت مرا

گویند آدمی هنری باید — یا اصل نجابت از پدری باید

اینها همه در زمان سابق بودند — بالفعل درین زمانه زری باید

خواهی که دل دلبر تو گرم شود — وز پرده برون آید و بی‌شرم شود

زاری مکن و زور مکن زر بفرست — زر بر سر فولاد نهی نرم شود

شادکامی کی شود بی زر میسر در جهان — خلق را خندانده از رنگ طلائی زعفران

ای زر تو خدا نه‌ای ولیکن بخدا — ستار عیوب و قاضی الحاجاتی

آخر شب سر برون آید ز شرم کاهش — خویش را در مفلسی تنها بابل و زر نگر

در جهان از ظاهر آرایست انسان را قیمتی — مصحف از خوشخط نباشد نیست چندان قیمتی

شد سالکان مسالک سلوک را غنا شعار صحیح راح فقر و بی‌ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

گرانیهای غفلت لازم افتادست دولت را — که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا

نگردد مانع پرواز جانها تار و پود تن — نه بند در رشتهٔ مریم پر و بال مسیحا را

هرچه بخشد عالم ناسازگار گیرد ز تو — غیر عبرت هر چه گیری باز سی گیرد ز تو

بیگانه از دولت دنیا دل آگاه را — در رگ جان شمع را آتش ز تاج زر گرفت

بیشتر ارباب دنیا از منعم میشوند — آب این بحاصلان یکسر بدریا میرود

دیده تنگ کند فخر بدنیای خسیس — خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد

فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است — در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر

غنای طبع بود کیمیای روحانی — چو مال نیست میسر بدل توانگر باشن

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب — رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

رفتن از عالم بتر تعبیر از آمدن است — غنچه دلتنگ بباغ آمد و خندان برخاست

چند پرسی مردم دنیا کدامین بهترند — جمله گی با هم برابر همچو دندان حرا

صفت فقر و بیان بی‌ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

هر کسی حاجت خود را بدر عرض نمود
توانگر و آنچه از سامان خود آزارها دارد
جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
بتواضع نکند اهل دول قامت خم
نسبت دنیا برندان بس همین کز دید آن
سینه کندن پر عبث از غم برای عز و جاه
دلکوب نیست حادثه دنیا پرست را
دنیا باهل خویش ترحم نمی‌کند
زر ببیند وز کی چون خانه پر از شهد بود
چون صبح زندگانی روشندلان دمیست
زین بستان همه تا برگ دارد بینواست
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز
وجه بال شاهباز جان زهم وا کردن است
جوش بیتابی زدن در آتش وجد سماع
محمل ما زین منزل بیقرارستی می‌برد
دل عارف غبار آلود کثرت نمی‌گردد
میتواند کرد صائب وی عالم را بخود
ترک شهوتهاست حور و خانه برداری قصور
از سینهای روشن در مغربی توان برد
دولت دنیا گوارا نیست بر روشندلان
اهل دل را بازی دوران نمی‌آید بکار
اگرچه هست بظاهر خراب در دستی
تمام موجهٔ دریا اگر شود شمشیر
حصار زیر و زبر گشتن است ویرانی
نقاب وار کند آفتاب را صائب

دست در یوزهٔ ما بر در استغنا زد
بقدر فلس زیر پوست ماهی خارها دارد
دیگر از نام چه در دست عقیق یمنی ست
نیست در آب گهر قاعدهٔ پل بستن
هر که شد آزاد میل باز گردیدن نداشت
چون نگین شد هر که نام او را بود در پیش پا
ماهی ز حرص طعمه فرو خورد شست را
آتش امان نمیدهد آتش پرست را
آن زمان وقت جلای وطن زنبور است
آدمی که باعث احیای عالمی است
برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت
با آفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل
پای کوبی زندگی را در ته پا کردن است
شیرهٔ جان زاهد در و تن مصفا کردن است
بادبان کشتی دل دست بالا کردن است
نبیند از دخل در وحدت آیینه صورتها
هر که چون آیینه سازد پاک لوح سینه را
در بهشت اهل دل حور و قصور دیگر است
در صد پوست باشد علمی که در کتاب است
تاج زر تا هست بر سر شمع را گریان بود
تیغ را هموارگی سوهان نمی‌آید بکار
ز گنج وصل بود کامیاب در دستی
نمیخورد غم سر چون حباب در دستی
ز سیل فتنه نگردد خراب در دستی
اگر برافکند از رخ نقاب در دستی

نتوان بقیل و قال ز ارباب حال شد — منعم نمی‌شود کسی از گفتگوی گنج

خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را — جز فتنه نیست این بخت بیدار که نباشد

ندارد ذره بگردون عروج تا باشد نفس در تن — رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط بین — اندک بچشم احول [illegible] بنماید

بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد — گنجی بود آرام که در زیر زمین است

بی ریاضت نشود نشئهٔ عرفان حاصل — تا که خشک نگردید نی نار [illegible] نیافت

دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن — شمع را روشن نمی‌سازند تا در قالب است

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود — یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود

کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب — همچو ریگ شیشهٔ ساعت دو منزل میرود

معلوم شد ز جنبش شبنم که یک نفس — در دست اختیار نباشد عنان [illegible]

غریبی بر بساط دهر همچون مهرهٔ شطرنج — برای خانه تا کی چون حباب با همسایه [illegible]

این جهان گذران جای فراغت نبود — خواب در خانهٔ زنجیر نتوان کردن

غافل از سرمایهٔ دنیا ندارد بهره — هر که [illegible] نیست در [illegible]

عزت شاه و گدا از زیر زمین یکسانست — میکند خاک برای همه کس جا [illegible]

گر بروی آب رفتن آرزو داری غنی — زیر پای اهل دل افتاده چون [illegible]

کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر — تشنگی زائل نگردد [illegible] از آب دهن

کف دریا نشود پنبهٔ داغ ماهی — به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم

مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر — کی تیر پر خویش دهد زاغ کمان را

گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی — نسازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را

غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زایل — که زر نتواند از روی محک بردن سیاهی را

سالک ز سعی بی مدد پیر عاجز است — بی زور کمان ره نبرد تیر بجائی

از پی قطع کردن نخل حیات تو — چون اره دو سر نفس اندر کشاکش است

کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو — گرفتم اینکه خواهی بود از قارون [illegible]

بود مشغول کمال از جسم خاکی جان اگر را — ز فیض خم بود حرف فلاطون [illegible]

مباش از سر زنشهای تعلق زینهار ایمن — که باشد سوزن نشتر رگ تجرید [illegible] را

نسخه

بیت

حدیقه ۵ — صفت ۵۰ در مذمت و بیان بی‌ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت / که زاغ از خورش استخوان هما نشود

وعدهٔ ارباب دنیا همچو خواب احتلام / شب همه شب عیش و عشرت باشد و فردا دم و غم

مجلس فروز گبر و مسلمان یک آتشی ست / در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست

زینت چمن

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم / نه مردمی اگر از مردمی اثر دیدم

بدین رواق زبرجد نگاشته خورشید / نگاشته سخن خوش به آب زر دیدم

که ای بدولت ده روزه گشته مغرور / مباش غره که از تو بزرگتر دیدم

شهی که تاج مرصع صباح بر سر داشت / نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم

ز ثبات جهانم همین پسند آمد / که خوب و زشت و بد و نیک درگذر دیدم

سالکا دانستی طریق راه چیست / دائما با نفس خود بودن بحرب

قوت خود خوردن مدام از حلال / ترک کردن لقمهٔ شیرین و چرب

خلوت تاریک و بیداری شب / معدهٔ خالی و ذکر چار ضرب

هر که او را اینچنین کاری بود / کوس او کوبند اندر شرق و غرب

ندارد مرده دل سرمایهٔ عزلت گزینی را / بجو مانند خاتم بسته این صاحب نگینی را

برونی گر هم این خوش ظاهران باید تسلی شد / که غیر از پوست مغزی نیست چوب ارزنی را

شفیعای اثر

بکیش اهل عزلت نام از ذکر خفی باشد / نهان دارد ز مردم هر که داند اسم اعظم را

نسازد حق شناسان را مقید زیور دنیا / ز انگشت شهادت دست کوتاه است خاتم را

اهل دنیا که بر بالا قدر پهلو میزنند / بر قماشان از رنگ آستر رو میزنند

هست بیگانه ز اسباب جهان روشندل / شمع را جامهٔ فانوس به تن چسپان نیست

مکن ذخیره چو در رفتن ست عمر عزیز / بخور که روزه گرفتن حرام در سفرست

دارند بسکه خلق بصاحب زر اعتقاد / هر کس که مالک درم شد ابوذرست

حب دنیا آدمی را میکند [illegible] / مرد را گر هست بدنامی ز پهلوی زرست

بستن شیرازه بر اوراق دفتر کار نیست / شاهد بی‌نظمی دولت کتاب دولت ست

دم فرصت بود راحت طلب را مایهٔ غفلت / ز شیر صبح گردد بیشتر میل شکر خوابش

[illegible] نیست با هم اهل دنیا را / ز چین جبهه میگیرند سر مشق غرور از هم

ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرر / آورند از دست در وقت وضو خاتم برون

حدیقه ۵ — ۸ — صفت دهر و بیان بی‌ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

آماده فنا را پروا سے نیک و بد نیست — ساعت کسی نپرسد بهر [illegible]

این قوم که فخر از زر و زیور دارند — دستار بجای عقل بر سر دارند

گیرند ز اهل علم و دانش خود را — چون حاشیه خطا سے از بر دارند

آثار تعینات چون یافت شکی — کثرت همه وحدت ست بی [illegible]

چون صورت صفر شد نهان از رقمست — بنگر که ده و صد و هزار ست یکی

آنکس که بسوی بحر توحید شتافت — تا محو نشد گوهر مقصود نیافت

گویند که موج و قطره و بحر یکیست — کس همچو حباب این معما [illegible]

خواهی که ز توحید دولت گردد شاد — باید که شوی ز بند هستی آزاد

هر چند حباب آشنائی دریاست — تا محو نشد گره ز کارش نگشاد

اهل خرد آگاه نیند از توحید — بیهوده فتاده اند در گفت و شنید

از بست و گشاد بحر آگاه نیند — هر چند حباب [illegible]

چو شوریدگان می پرستی کنند — بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش حیران و مست — که غرق ست از آن میزند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد بازی و لهوست و [illegible] — قوی تر شود دیوش اندر دماغ

پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماع ست و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آیینه کور

زال دنیا چه قدر فاحشه بیباک ست — میشود جمع بهر کس که در او امساک ست

دنیا که پر از گردش اسباب ست — آرام درو همچو سیماب ست

بحریست که موج او پریشانیهاست — آنجا دل جمع گوهر نایاب ست

دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال — آسودگی از یاد جهان [illegible]

خونها خوردیم تا بدست آوردیم — مضمون دلی که [illegible]

هر صبح که [illegible] نسک باز کنند — مردم قانون [illegible]

کلیم

سعدی

بیدل

جمعیت فقیر و بیان ملی شاقی [illegible] دنیا [illegible]

محتشم کاشی

اهل دنیا شوانند [illegible] بر داخت | غیر مردار شکار سے نبود کرکس را
پا منه در ره بحر بی دیده چون عارف | گم شود طفل چو بیرون رود از خانه [illegible]
کاسه حمام است این دنیای دون | هر زمان در دست ناپاک دگر
مزرع دنیا ندارد حبه ای است حاصلی | دانه بهر سبز گشتن خاک بر سر میکند
باعث دوری ز حق غیر از قبول خلق نیست | تا خریداری ندارد بنده پیش صاحب است

خواجوی کرمانی

نیست ممکن که بود بی اثری چین جبین | جامه داری که بما مردم دنیا بخشند
خوشا سرفرازان کوتاه دست | بزرگان خسرو و بلندان پست
مقیمان سیاح و مردان راه | گدایان عاصی و خاصان شاه
سلاطین نشانان خلوت نشین | اقالیم گیران عزلت گزین
همه نامداران گم کرده نام | همه کامگاران نادیده کام
همه بختیاران بی بخت و رخت | همه تاجداران بی تاج و تخت
نخورده می و سرگران از شراب | درون کرده معمور و بیرون خراب
چو یوسف بزندان ولیکن عزیز | نه در دست چیزی نه محتاج چیز

[illegible]

غازی ز پی شهادت اندر تگ و پوست | غافل که شهید عشق فاضل تر از اوست
در روز قیامت این بآن کی ماند | این کشته دشمن است و آن کشته دوست
آن روز که آتش محبت افروخت | عاشق ز روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز | تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت
ابر از دهقان که ژاله بسیار دید از و | دشت از مجنون که لاله بسیار دید از و
خلد از صوفی و حور عین از زاهد | ما و دو سه کسی که ناله بسیار دید از و
کس را پس پرده قضا راه نشد | وز سر قدر هیچ کس آگاه نشد
هر کس بطریق عقل چیزی گفتند | معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد
در راه طلب خدمت درویشان کن | بیگانه مباش خدمت خویشان کن
با خود آن جنگ کن که داری یکسان | وان صلح که با خود است با ایشان کن

[illegible]

شهرت نام آوری سرمایه آرام نیست | جز خم آتش دل نگین را حاصلی از نام نیست
چشم پوشیده توان کرد سفر | چقدر راه فنا هموار است

حدیقه ۵

۵۱۱ صفت فقر و بیان بی ثباتی دنیا و مذمت دنیا و اهل دنیا

غنچه تا وا شود از هم پاشد — فرصت عیش همین مقدار است

ذرهٔ خاک نیز راحت نیست — سبزه دامن کشیده می آید

ترسد از جور فلک هر که توانگر گردید — قطره را بیم ز سنگ است چو گوهر گردید

بود تمکین دولت گر ز جای خود نجنبیدن — شرف بر سنگ آرایان بود تصویر قالی را

تماشای جهان اهل عدم را در نظر باشد — توان از کلبهٔ تاریک دیدن جای بیرون را

همچو آن تاری که بنماید ز تسبیح بلور — میتوان دید از دل روشن ضمیران آه را

منعمان را حرص زر باقیست تا روز حساب — تشنه آخر تشنه خیزد گر شود دریا بخواب

همین اشاره برای عذاب منعم بس — که تار رشته رسن در گلوی همیان است

جاهل به وزن مرشد بمعرفت چه نسبت — کوری کجا عصاکش کور دگر شود

اغنیا بهره ز انعام خود نبرند — که همین خشک لبی قسمت دریا باشد

تکیهٔ منعم [illegible] زر است — پنبه بالش صدف گهر است

بدانچه جاه و باغ هوس رسا گردد — چو پشت بام دو بالا صدای پا گردد

هر کس که بود سیم و زر و زیب و فرش — باشد پس مرگ تا گزیر از سفرش

بنگر چو باد جامه زرباف کهن — سوزند در آتش از پی سیم و زرش

گر مهر و تو لا اله الا الله ست — بی باطن پاک کی بخت راه بهشت

صراف زر قلب کجا بستاند — هر چند به وی سکه نام شاه است

کجا فقیر بدل جا دهد توانگر را — زمین فرو نبرد هیچ قطره گوهر را

ندارد راز وحدت اختلافی در بیان اینجا — بود یک حرف همچون بوی گل بهمه زبان اینجا

بهند دل نبرد مال در جهان سرخوش — بهر دو دست صدف سان مچسب گوهر را

اوج دولت منقلبان ادور روزی چند نیست — خاک گر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست

پرده دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه — میشود از فربهی در گوشت نایاب استخوان

دلیل پستی بنیاد هستی قاسم نیست بس — چو آید طفل از مادر بدنیا سرنگون آید

هر روز که میرسد شبی دنبالش — چون نیک کنی تفحص احوالش

مرگ است که میرسد به تسلیم وجود — عمر است که میرود به استقبالش

در گیتی اصلی که نیست درمان او را — بر شاه و وزیر هست فرمان او را

جلال اسیر

میرزا محمد افضل سرخوش

قاسم دیوانه

کمال اسمعیل

حدیقه ۵ — ۱۲ صفت و بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

شاهی که بحکم دوستش کرمان میخورد | امروز همه خورند کرمان [illegible]

دنیا مطلوب طالب دین نشود | شیدایی آن شیفتهٔ این [illegible]

با دل عارف نشود جلوهٔ دهر | آئینه ز عکس کوه سنگین نشود

دنیا وفادار و لولی وش ست این زن | گر پرورکند و گر پشت جبانیدش نهان

چشم روشن به از عینک می فزاید تیرگی | صاف دل گمراه میگردد ز بربان [illegible]

بازندگی مایه از علم نتوان ره بحق بردن | چو آب افتد تنگ بیدست و پا سازد شناور را

مخور فریب کرامات زین سته مغزان | که گر بر آب روند از هواست همچو حباب

هر کس که دل از مدار دنیا برداشت | غیرت ز شما [illegible] دنیا برداشت

گویند زمین بر سر گاو ست بلی | کاو [illegible] بار دنیا برداشت

زنهار مرو بفکر تعمیر فرو | تشهیر چرا شوی بهر برزن و کو

مرغیکه بکار آشیان ساختن ست | از هر خاریست تیر در سینهٔ او

همیشه بر لب فواره این سخن جاریست | که اوج منصب دنیا [illegible] نگونسار ست

توانگری بود آئینه دار عیب غنی | که تا کمال بود در کلف نما [illegible]

اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم | خفته دانستم مردگان را زنده می [illegible]

چو دل بیناست بگشا دیده از هم | نگاه تند را عینک حجاب ست

دُر نیست درین بحر بگویید که هست | مانند طلب [illegible] که هست

رفتند حریفان و نگفتند بما | جستیم و ندید [illegible] که هست

هر کس که درین جهان زنگا رنگ ست | بازش بسوی [illegible] آهنگ ست

خلقی بسیار اندک اندک میرند | یک یک گذرند غار آمده تنگ ست

نرد ست جهان که بردنش باختن ست | زادی آن نقش کم ساختن ست

دنیا بمثال کعبتین نرد ست | برداشتنش برای انداختن ست

عالم بخروش لا اله الا هو ست | غافل بگمان که دشمن است یا دوست

دریا بوجود خویش موجی دارد | خس پندارد که این کشاکش با اوست

از کثرت خلق کاختلاف ملل ست | توحید طلب که مدعای ازل ست

در خانهٔ زنبور مکن اندیشه که آن | هرچند که بسیار بود یک عسل ست

[Margin: بیخود — فصاحت خان راضی — ناصر سرهندی — بیدل]

حدیقه ۵

صفت فقر و بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

آن کسی نفی نکرد ظاهرشان را — تا خلق نکرد حضرت انسان را

شمعیست نمایشده هر کس شب تار — هرچند که خورشید باشد آن را

با این جهان ز عدم آمدن پشیمانیست — از آن همیشه گزد طفل شیر خوار انگشت

قطره ز آب خضر عمر ابدی نبخشد — التفات کم صاحب نظران بسیار است

از قعر گل سیاه تا اوج زحل — کردم همه مشکلات عالم را حل

بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل — هر بند گشوده شد مگر بند اجل

غواصی کن گر گهری می باید — غواصی را چه از سری باید

سررشته بدست یار جانان گرفتست — دم ناز دادن و قدم ز سر سری باید

غفلت زینت پرستان آهنی کاریست — خواب مخمل را نباشد حاجت افسانه

تا از قصر فرمودند در غربت تراشیدنی — براه دوست می باید یکی کردن دو منزل را

الفت زر میکند دل را سیاه — آخر این صفه سود اسی کشد

مغرور مشو بمال چون بی خبران — زیرا که بود مال چو ابر گذران

ابر گذران اگرچه گوهر بارد — خاطر ننهد مرد خردمند بر آن

منع سماع نغمه نی میکند فقیه — بیچاره هستی نبرده لذت نفخت فیه

آبگینه ست خاطر درویش — تا درست ست با صفا گهریست

چون شکستیش پر خطر باشد — که از و ذره ذره نشتریست

هر که سوخته شد زخم را نبود مرهم — مپوشش چشم خود از فیض عام کسوت فقر

خطر بدولت دنیاست در زندگی گیرد — بهر نگار کسی را کسی تهمت فقر

مرد منعم کی تعظیم گدا خیزد ز جا — دامنش گر چه زیر سنگ زر نمانده است

نه از دو مال دنیا حاصلی غیر از پشیمانی — صدف دست تاسف زد بهم تا پر ز گوهر شد

ز بس دنیا پرستی سفله کرد ارباب نعمت را — ز چشم ابر افتد آب از بهر گهر گشتن

سفله را آسودگی در دولت دنیاست عزیز — این طمع چه از دو دو نشو و بس باشد

گیرم همه ملک تو چنین خواهد بود — آفاق ترا زیر نگین خواهد بود

خوش باش که عاقبت نصیب من و تو — دو گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

بهر آنهم درین خمخانه پر شر و شور — تا کی بحیات خویش باشی مغرور

(حاشیه: مولانا ... — قزلباش خان امید — محمد قاسم ... — شهرت — شیخ نجم الدین — بهرام ...)

صفحه ۵۱۵

صفت شعر و بیان بی ثباتی حیات و لذت دنیا و اهل دنیا

ز دل محبت دنیا شدم برون نهاد — فغان که دوستی ما نصیب دشمن شد

هر صبح نماید بشفق فلک اندر شفق هلال — یعنی سمندر عمر تو نعلش در آتش است

لذت دنیا چو از دنیا گذشتی ناخوش است — تلخ گردد در شکم چون از گلو شکر گذشت

گنجد اندر دل کتاب علم لیک — علم دل هرگز نگنجد در کتاب

سینه کاری نماید سنگ دل از عز و شان پیدا — نگین را ز رو سیاهی گرد و از نام و نشان پیدا

عیش دنیا را بقائی نیست دیدی غنچه را — یک تبسم کرد عمری در پریشانی گذشت

از بهر جمع نعمت چو شود آرزو مرا — افتد بسان کیسه رسن در گلو مرا

دهد اهل نظر را زینت ظاهر پریشانی — که آرد خانه چشم از سفیدی رو بویرانی

آیه نطلان بشان زر پرستان آمدست — با طلا صاحب طلا مصداق هذا باطلاست

نه ده طول اینقدر در خانه سازی عرض من بشنو — سرا را قصر می نامند یعنی مختصر باید

ای مسلمانان حذر از صحبت ارباب جاه — جز شکست کعبه دل ناید از اصحاب فیل

اغنیا را نبود بهره از عمر دراز — زودتر بگسلد آن رشته که گوهر دارست

بی برگی منعم بود از کثرت سامان — لب تشنگی بحر ز بسیاری آب است

ز حال خاکساران منعمان را نیست آگاهی — دل دریا کی از لب خشکی ساحل خبر دارد

آنرا که نصیب از خرد و ادراک است — در معرکه جهاد خود چالاک است

هر چند که نفس پاک گوهر دست پلید — این نفس پلید چون بمیرد پاک است

بود زر مهر جیب تصحیح جهان ... را — ز جمع فلس دائم سینه پر داغست ماهی را

بود امداد یکدیگر ضرور در ره طریقت را — عصا بر پا ز شخص و شخص بر پا از عصا باشد

ازین نو دولتان چشم کرم هر کس که میدارد — بدان ماند که جوید کور آب از سایه چاهی

شعله در چشم سمندر جلوه گل میکند — دولت دنیا بچشم مردم دنیا خوش است

با نیکه روی بدنیای بی وفا کردست — شود زرد در بهر مرتبه هلال دو تا

هرگز نبرد فیض ز خود صاحب دولت — بر خویش نینداخت هما سایه خود را

این سخن دریا بگوشش قطره گفت — هر که از ماهی شود ماهی شود

تا آنکه تلاشش جمع اسباب کنی — بر مسند جاه تا تکیه خواب کنی

کامل نشوی آن زمان که مانند هلال — پهلو تهی از لب سنجاب کنی

ملا ناطق
علی حزین
فطرت
قلندر
باقر
واله قلیخان
قادم

اهل دنیا را ز دنیا بیشتر باشد خطر — زن چو با غیر آشنا شد دشمن شوهر شود

خیال
اهل دنیا را بود از روی غفلت عزتی — گر نباشد خواب در مخمل ندارد قیمتی

غم مرگ و الم زیست کند — سبب گریهٔ اطفال این ست

ملا حبیب
تا کی طلب روزی هر روزه کنی — اسباب طرب ز لعل و فیروزه کنی

در چشمهٔ حیوان اگر آید اجلت — مهلت ندهد که آب در کوزه کنی

باقی
محو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد ست

آخر مآل کار ترقی تنزل ست — جز کاستن بطالع ماه تمام نیست

مرزا داؤد
دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمیداند — چو مخمل هر کجا زر دار شد بیخواب میگردد

شاه اسمعیل نعیم
در حقیقت مرد دنیا دار کوری بیش نیست — مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست

پا منه آنجا مگر بهر قضای حاجتی — خانهٔ اهل دول جای ضروری بیش نیست

گرامی
از نشاط اهل دل ظاهر پرستان غافل اند — پسته دائم در میان پوست خندان میشود

مغز چون کامل شود از پوست گردد بی نیاز — از دو عالم خاطر آزاده مردان فارغ ست

کنور لچهمی ... نسیم
روشندلان حباب صفت دیده بسته اند — روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست

هست دنیا در میان مردم دنیا غریب — همچو انگشت شهادت بر کف ترسا غریب

کسی آگه ز ارباب صفا هرگز نمیباشد — که موج آب گوهر را صدا هرگز نمیباشد

تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت سیر — پر نمیگردد ز طوفان کاسهٔ چشم حباب

رفعت دنیای دون معراج پستیها بود — گشت قارون هر کرا برداشت از جا آسمان

محو از سایهٔ بال هما نور سعادت را — که سنگین میکند این بالش پر خواب غفلت را

منعم از رنج درون در گرو تمکین ست — آب در گوش صدف رفته ازان سنگین ست

ز آسایش دل پیوسته با حق کام میگیرد — بدریا قطره چون واصل شود آرام میگیرد

دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر — خسخانه به از قصر بود در گرما

خود را بشکن که بت شکستن این ست — بگذر ز خودی ز قید رستن این ست

در گوشهٔ خاطر عزیزان جا کن — ورنه سبب ما گوشه نشستن این ست

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — این حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو — گر پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

ماه نو بر همه روشن کند این مضمون را — کز زوال است نه بی دولتی افزون را

تکیه بر گرمی شاهان نه کنی — ترسی برق است چو پیدا می‌گردد

غافل مشو ز گل که فسردگان خاک — این نامه را بخون دل انشا نموده‌اند

هشیار باش خواجه که از مرگ چاره نیست — غافل مشو که عمر عزیزت دوباره نیست

در زندگی بکوش که فرصت همین دم است — زیرا که روز مرگ بکس آشکاره نیست

پوشیده است عیب توانگر ز مال خویش — چون کوزه شکسته که باشد میان آب

هر که دل بر رنگ و بوی باغ چون شبنم نبست — تکمه پیراهن خورشید تابان می‌شود

متاع شهرت این قوم خالی از معنی — بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر

ثبات نیست درین بوستان نشاط مرا — چو گل دو روزه بود عمر انبساط مرا

مهر از جهان که غذای لطیف او — خون است در لباس اگر شیر مادر است

آن شاه که خویش را اله می‌گفت — در کبر و منی سخن با بر و می‌گفت

بر کنگره سرای او فاخته — امروز نشسته بود و کو کو می‌گفت

هر کرا ایام پیش آورد زود از پس نشاند — عمر باشد کز حباب این نکته بسیار روشن است

این عمر که بی ثبات بینی او را — نقشی است که بر آب ببینی او را

دنیا خوابی و زندگانی در وی — خوابیست که در خواب ببینی او را

دنیا هیچ است و کار دنیا همه هیچ — ای هیچ ز بهر هیچ بر هیچ مپیچ

هر چند که هست نعمت از دولت و بخت — بار است گران چو شد برون از حد سخت

بسیاری جاه و مال مرد آفت اوست — انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

ز رشته نفس پاره پاره معلوم است — که دل بهستی ناپایدار نتوان بست

منصوروار گر به عزت پاسی داری — مردانه پاسی دار جهان باید از نشست

چنان ز نقش تعلق رمیده‌ام که بسهو — بسجده‌ای ننهم پا که بوریا دارد

از مزار اهل حق جز دولت عقبی مخواه — زینهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه

زر دو حرف اند هر دو سفلی پیوند — زین پراگنده چند لا فی حیث

سد راه عالم بالاست معشوق مجاز — دامن این سرو پا در گل سفلی باید گرفت

ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته‌اند — بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند

۵۱۹ صفت معمور بیان بی‌ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

بده چون غافلان سررشته‌ها نفس از کف — که بی شیرازه میسازی کتاب زندگانی را

ز رقص برگ خزان دیده میتوان دانست — که برگ عیش بسررشتهٔ فنا پید است

سعی در دنیا مکن با سعی عاریت آسوده است — جامه از پیکر برد مردم آزاده را

تلاشش هر چه باشد باز کمتر کن — شکست پیش رسد تیر رو ترکش را

باده یک ساغر است و بشت بر روی یک ورق — چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی

عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت — از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

جلوهٔ برق است نور آفتاب زندگی — گردش چشم است دوران جوانی زندگی

از خود بگریز و در خود آویز همی — تا در حرم زمان شوی محرمی

با زندگی و خرمی خویش مناز — کین را بدمی برند و آن را نفسی

نشد ار کزین جهان دون خواهی رفت — چون آمده ببین که چون خواهی رفت

تاکه ز طلب پانخست منفی اجل — زین دائره چون صد ابرون خواهی رفت

بسکه وضع اهل دنیا هر عبد نادیدنیست — عین بینائی ازین مردم نظر پوشیدنیست

نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است — گل شود غنچه در آن باغ که خس بسیار است

کم نگردد پیچ و تاب کثرت ز راه اختلاف — کثرت نقش قدم پنهان نسازد راه را

زاهدی شد بخواب در فکر ✽ — دید دنیا بصورت بکری ✽

گفت زاهد که تو به بنت و فسر ✽ ✽ — بکر چونی بکثرت شوهر ✽

گفت دنیا که با تو گویم راست ✽ ✽ — که مرا هر که مرد بود نخواست ✽ ✽

آنکه نامرد بود خواست مرا ✽ — این بکارت از آن بجاست مرا ✽

هست صاحب اختیار اهل دولت در جهان — چون تره از دوازحساب مال مردم سرگران

حباب وار ز بهر نظاره آمده ایم — که سر زنیم و تماشا کنیم و باز رویم

گیرم که سر ز بوریا پشم ست — سنگش داند هر آنکه او را چشم ست

این بستر قاقم و سمور و سنجاف — در دیدهٔ بوریا نشینان پشم ست

دریا نبود آتش با موج میزند — ما چون حباب بر سر دریا نشسته‌ایم

هر غنچه شکفته سر بمهر نیست — هر بانگ عندلیبی آواز آشناست

چراغ حباب از قید خود رها نشود — راست میگوییم که دریا شود

تا نیست نگردی رهِ هستت ندهند — این مرتبه با همت پستت ندهند

چون شمع مزار سوختنها نبود — سررشتهٔ روشنی بدستت ندهند

در دل هوس لباس دنیا گره است — عریان تنی از برای درویش به است

از تیغ زبان کس نخورد دم زخمی — تا نقش حصیر بر تن من زره است

در ره بیش تر اهل فضل وارسته تر است — دلخسته تر است هر که دل بسته تر است

آخر به ترازو نگهی کن که درو — بر سر که سبکتر است برجسته تر است

صفا از دل بربط علم خطا بر دو میگردد — سواد چشم چون روشن شود بی نور میگردد

عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات — بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

علم رسمی در ورق سینه سیه ساختن است — عارفان کودک خود را پستان ندهند

رهبر صادق و سامان اقامت مهیاست — صبح چون کرد نفس است روان خوابشد

این جهان آینه و هستی ما نقش و نگاه — نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند

نقل مجالس طلیقان با بلاغت * اشعار مثالیه مفید هر صحبت

غنی کشمیری

چون محبت در میان باشد تکلف گو مباش — شیر را در حلاوت بی نیاز از شکر است

میر سد روزی بهر کس در خور همت نصیب — کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی — هر جا که خامه ایست زبانش بریده است

خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر است — سد راه عیب جوئی گشت زنگ آیینه را

نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را — بلی بیجا ره هرگز کس نه بندد پای گلبن را

هر که باشد در جهان مشتاق همرنگ خود است — کاه در پرواز می آید چو بیند کهربا

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب — نتواند دید روی معنی در خواب

کی غور کند در سخن مغروران — غواصی بحر نیست مقدور حباب *

ای برده فرو در لب نان دندان را — از سیر خوری کرده مکدر جان را

تا نیست چو صبح اشتهایت صادق — زنهار که در پیش نگیری نان را

کس از پی [illegible] جهان طرفی نبست — تا زبان یکی دو زد قلم چاک گریبان را

سخت دلگیر ساند پر خود در کام — آب پیکان تر نمیسازد لب سوفار را

کند تحمل بسیار مرد را بیقدر
دهد ثمر ز رگ و ریشهٔ درخت خبر
زیاد گیست بقعر زمین هر که خرسند نیست
یوسف از بی مهری اخوان بچاه افتاده
حصاری نیست چون افتادگی ارباب دولت را
روزی طمع نکلک تهی مغز داشتن
بی کس هرگز نماند عنکبوت
بسان چشم که گریند بهر دو عضوی
کار موقوف بوقت ست که چون وقت رسید
کام دل نتوان گرفتن از جهان بی وقت
از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم
آنکس که بی طلب بنو نقد حیات داد
بدان گروه حرام ست خامشی هنگام
شناوری ست که بستند سنگ بر پایش
عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود
بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد
نکند زخم زبان بیخبران را بیدار
بی سیر سازد بصدف دانهٔ گوهر خود را
بی ابر صدف قطره از بحر نیابد
جواب تلخ نبقد از لب تشنه پایان
فرو خور خشم را اگر زنده میخواهی دل خود را
عمر خود را اگر باید فزونی میکنند
بسته لب باش که چون غنچه و گل می خندند
مباش در صدد بیشمار خندیدن

کمان چو بن بکشیدن دهد کباده شود
انگشت ترجمان زبان ست لال را
نهفتهای پدر از پسر شود پیدا
که مادر و پدر غم وجود فرزند ست
بی حسد نبود برادر گر پیمبر زاده است
باین و ادبی کسی افتاد از دولت نمی افتد
انگشت خود بوقت ضرورت گزیدن ست
رزق را روزی رسان پر میدهد
غمی بهر که رسد میکند ملول مرا
خوابی از بند رهانید مه کنعان را
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است
هر چند دل دو نیم بود حرف مایکی ست
امروز نان و آب ز توکی دریغ داشت
که کار خلق تواند از زبان سازند
مجوی که گرفتار که جدائی شد
چون فتد در شیر خالص موی رسوا میشود
کرا عمار دبر انصاف کار ساز کنید
پای خوابیده چه پروای مغیلان دارد
ساده لوح آنکه پی رزق مقدر گردد
در عالم امکان نتوان ترک سبب کرد
هزار بار به از قند انتظار امید
که کار آب حیوان میکند در خوردن این آتش
ساده لوحانی که می ارزند سال خویشتن
رخنه در قصر حیات تو زهر خندیدن
که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

بروز تنگدستی آشنا بیگانه میگردد | صراحی چون شود خالی جدا پیمانه میگردد

گوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش | خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوب است | دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا

می فشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار | با من احسان با تمامی خلق احسان کردن است

بی محرکی نیست ممکن حرفی از من سرزند | ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

اگرچه بنگ نیم خاک پای نیکانم | عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

از استخوان بمغز چه پیچیست حرف گفتن | حرف از نسب مگوئید در هر کجا نشست

ظرافت آتش افروز جدائیست | ادب آب حیات آشنائیست

بگرد مشرب آئینه می توان گردید | که با سفید سفید است و با سیاه سیاه

بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو | قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد

بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست | که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید

رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا | گزندی نیست از دندان جز انگشت شهادت را

چون شکم نامرد را پر شد تواضع الگذاشت | زنان چو آبستن شود او را خمیدن مشکل است

مرد اگر لاف از اب وجد میزند بی غیرت است | زانکه ابجد در حقیقت بهر طفل مکتب است

از دهر نیست هیچ بلا جانگدازتر | از فکر منافق و آغاسب بی تمیز

نکنی قطع محبت بشکایت از دوست | شکل مقراض بود در گله لب وا کردن

طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد | پا اگر خواب کند چشم نخوانند اورا

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش | ای ز فرصت بیخبر در هرچه باشی زود باش

مجو نفع از نکوکاری که با بدگوهر آمیزد | گوارا نیست آن آبی که شد با نیشتر پنهان

ناقص از لطف مربی آب و رنگی بر کند | میتوان کردن بگرمی پخته نارس میوه را

دورگردی میکند بیقدر را منظور خلق | در نمی آید بچشمی تا شرر در آتش است

بد عمل را داتم از نقصان مردم راحت است | سنگ کم دزدتر از وزن انگین دولت است

شیوه صلح و صفا کار دو بیمزن نیست | همچو مقراض نباید ز سخن بهین اصلاح

شود دمی سمره که اما سر که هرگز مئی نمی گردد | به پاکان نسبت آلوده دامانی خطا باشد

بدل اگر هنرت هست خود مکن اظهار | که خلق همچو زبان ترجمان راز تو اند

ز دخل و خرج یکسان راحتی بهتر نمی باشد
حرف سخت از مهربانی کی ز دل بیرون رود
بکن کسب هنر از بهر مجلس داری مردم
صاحب جهل مرکب چو بد انبار خورد
کارسازان جهان در کار خود درمانده اند
نیم ملول ز تقصیر هم مدعی چه عجب
بمغرب میتواند رفت دیگر روز از مشرق
مغرور فرصت دهر زین بیشتر نباشد
هر چند کار فرد است امروز مفت خود گیر
عزت مرد بمیدان ز ثبات قدم ست
اگر توقع آسایش از جهان داری
حرف دور از ادبی لائق نزدیکان نیست
علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
لطف و مهر اندر محل خود نکوست
هر کجا داغ بایدش فرمود
سخت گفتن بمحل به ز خوش آمد باشد
کاری گرت ز دست بر آید بگیر دست
نسب صورت نبخشد گر نداری جوهر ذاتی
نمیشود دور ز نقاش چو شد نقش تمام
مکافات خموشان میکشد اهل سخن دائم
مدار هر که چون خاتم بدست دیگران باشد
عیب باهم گر نکاوی نیست خالی از هنر
جوهر ذاتی زیب عارضی محتاج نیست
تصدیع در تدارک هر ماحضر مکش
نی بهیچ عوام حرف سے باید زد

همین بر شیشه ساعت حسد زین خاکدان دارم
خار پیکان ها نیارد از جسد مردم برون
چو طوطی چند حرفش بس بود آنهم نفهمیده
نمیشود در هم چو چشم دردناک از دوستی
آب نتواند که شوید گرد از رخسار خویش
ز صبح صادق اگر صبح کاذب افتد پیش
گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بست و گشاد مژگان شام و سحر نباشد
شاید داغ وصلت وقت دگر نباشد
شمع هر جا قشر دپای سرافراز شود
مدار دست ز نبض فرا جدا رها
غیر تحسین نکنی گرچه کند شاه غلط
دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست
جای گل گل باش و جای خار خار
چون قوم هم نهی ندارد سود
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
دادن فریب طالب حاجت برای چه
که باشد بیشتر با آب نسبت تیغ چوبین را
هر قدر کار تو صورت نه پذیرد خوب است
ز هر عضوی که جوید سر زند دندان گزیدن را
بنجائی لقمه اش انگشت حیرت در دهان گیرد
باز میدارد تکبر از ریا مغرور را
پنجه خورشید را نقش و نگاری گو مباش
داری چو سرکه ترشی در دست مکش
نی بهر در نحو و صرف سے باید زد

عبارت [illegible]

تخلص کاشی

رمزیست که هر حرف بجا را عددیست — یعنی که بشمرده حرف سے باید زد

ظاهرم از صحبت قلاب و ماهی گشته است — هر که کج بحث ست خواهد بر زبانها او فتاد

در سخن گفتن خطائی جاهلان پیدا شود — تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

صحبت نیکان بدان را خوب سودا میکند — می نماید تلخی بادام افزون در شکر

گریه از دل میبرد کلفت روحانی را — عرق شرم نشوید خط پیشانی را

رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد پس چرا — از زمین گندم گریبان چاک سے آید چرا

چون شوق کامل افتاد حاجت بر تمناست — سیلاب بے ابد پا آخر که رهبر شد

حافظ

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی — مزد گر می طلبی خدمت استاد ببر

بر عمل تکیه مکن زانکه در آن روز نخست — تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگری همی آید

بیابان مکافات آنچنان آب و هوا دارد — اگر امروز کارد دانه فردا برون آید

هنر ور را بود دائم نه پهلوئے هنر راحت — که نان بیابان تر ز آب آسیا باشد

راهی که کوته است دراز است بی رفیق — باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک دین را — آئینه راست خواند عکس خط نگین را

آبروان نهی و نطق است صافی سینه را — موم سبز از سفر طوطی باشد این آئینه را

گر شود بینش و چندان بی بصیرت را چه فیض — بیکشند احول و میل سرمه چشم خویش را

بی بصیرت را چه فیض از بینش ابنای جنس — نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است

تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد — ز بحر زاده نکوترست حباب چرا

نژاد انکار را نا مهربانیست — دل بینا به نابینا بسوزد

همین پند از زبان حال گوید شیشهٔ ساعت — که فرصت دان غنیمت دست بالا زیر می آید

عقل زن ناقص ست و دینش نیز — هرگزش کامل اعتقاد مکن

گر بد ست از وے اعتبار مگیر — ور نکو به وے اعتماد مکن

لاف دانش گر زند پیوسته نادان دور نیست — خفته دائم خویش را بیدار می بیند بخواب

گاو و خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک — آدمی گر اندکی غافل شود خر می شود

ره راست برو اگر چه دور است — زن بیوه مکن اگر چه حور است ✣ ✣

خویش هر چند که معشوق بود دل نبرد — تشنه را آب دهان سیر نسازد هرگز

هر بد از پرتو نیکان نبرد بهره که زهر — میکشد گر همه از دست مسیحا باشد

لائق محفل نباشد هر که خندد بی محل — کفش چون دندان بر آرد میکنند از پا درو

دلا یاران سه قسم اند ار بدانی — زبانی اند و نانی اند و جانی

بنانی نان ده و از در بر انش — تواضع کن بیاران زبانی

ولیکن یار جانی را بدست آر — بجانی جان بده گرمی توانی

بد میاموز نیک خویان را — تا بهجان بد ترا نفرساید ✣ ✣

نیک را چون تو باز گونه کنی — کین شود سینهٔ تو بگزاید ✣ ✣

که او عکس خیر اندیشد ✣ — عاقبت پیش ریش او آید

نغز گفت آن حکیم دور اندیش — که هنر هر چه پیش دشمن بیش ✣

خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو — شادی بقتل دشمن بی دست و پا مکن

توان شناخت بیک روز از شمائل مرد — که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو — که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

بسی کار فرما کارگر ممتاز میگردد — سر آمد کوهکن زان شد که شیرین بود در کارش

یک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگردد — در مجمع بحرین تهی ظرف حباب است

دنیا خوش است لیک باندازهٔ وجود — پیراهن زیاده ز قامت بد نیست

نکوئی گر رود زین دیر نیکوتر شود پیدا — چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا

غبار خاطر داناست اظهار هنر کردن — صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا

لاف از نسب مزن که چو آئینه در جهان — آدم کسی نمیشود از روی دیگران

مشرب پروانه دارم در طریق دوستی — شاد میگردم چراغ هر که روشن میشود

خدا ساز است هر کاری که از مردم نمی آید — بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم

در خور دخل بود خرج ز دیوان قضا — نرود تا نفسی کم نفسی می آید

از اجلال ... سعدی

از محسن تاثیر

ناصر علی

محمد قلی سلیم

مجو سعادت طالع دنی که وقت رفت — چو سر بریده شود سایهٔ هما چه کند
محتاج را بقدر ضرورت بس است دخل — بر آفتاب رشک ندارد چراغ ما
نمی آید بکار اسباب استعداد می باید — پریدن کار بالش نیست گرچه پر و بالست
اگر فولاد جوهردار باشد تیغ میگردد — ز مردی سکه بهتر نباشد پادشاهان را
هر تیره درونی که حسد شامل اوست — بر تهمت پاکان نظر باطل اوست
رو پنبه بسقف خانه آویز و ببین — دود دیگر ز شمع سرکشد مایل اوست
کمینه قدر چو پا بدر ز راستی گذرد — پیاده پیشه کند کجروی چو فرزین شد
چون سوار اسپ گردد سفله چشم خود نبیند — دیده میپوشند هر گه گمره بر گردون رود
تعجب نیست بد طینت اگر حاجت روا گردد — که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد
ز دونان کی بجود درماندگان را کار بکشاید — گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد
پاک طینت را بکین کس نباید گرم کرد — بهر خون ریز از طلا شمشیر نتوان ساختن
پیش دانا مسند جم خاک پا گهواره است — پادشاهی عالم طفلی است یاد ایامی که
زینت تن باعث نقص هنر میشود — جوهر آیینه از موج صفا زائل شد
در گشاد کارهای بسته چندین غم مخور — هر قدر پیچد گره بر خویشتن آسان تر شود
نباشد آدمیت نکته گیری — که کار سگ بود آهو گرفتن
قبول ناقصانه شاهدی بی جوهری باشد — که جز طفلان خریداری نبینی تیغ چوبین را
خوش توان زیست گر حیات کم است — صبح خندان ز عمر یک دو دم است
چون لب بیهوده گو افتد علاجش بستن است — چون ز جا جنبید دندان چاره او کندن است
ز همنشینی نیکان بدی ز خو نرود — ز آب آینه ناشستگی ز رو نرود
کی بجز سعی مربی کس بدولت میرسد — ابر نیسان میگذارد قطره تا گوهر شود
ز فیض بهره نیابد ضمیر کج طبعان — کجا بهار کند سبز شاخ آهو را
خلعت دنیا زیاد از خویشتن در بر مکن — آنچه می آید زیاد آستین چین می شود
کار بهتر شود آندم که بتر می گردد — سخت چون شد گره قطره گهر میگردد
ز بدگوهر نیابد هیچکه ترک بدی کردن — نگردد کند دندان از گزیدن افعی را
نتوان شناخت نیک و بد هر سرشت را — هرگز کسی نخواند خط سرنوشت را

ملا ساطع
میر جلال الدین سیادت
میر وحشت
میر محمد قاسم
میرزا طاهر وحید
محمد شفیع

ملا مسعود
حرف بدگو باز میدارد ز بد کردن مرا / میکند هموار سوهان گرچه خود ناهموار نیست

ملا ناظم
باشد کمال مردم بی مغز در زوال / نی را چو سوختند تباشیر می شود

محمد امین بیگ
هیچ هرگز به تربیت آدم نمیشوند / شبنم ببوی گل نتواند گلاب را

آقا زمان واضح
سر درا پامال خواری میکند طغیان فکر / شمع کوته میشود چون شمع بالا میرود

نظام ای ناظم
عرض هنر از پاک ضمیران نتراود / کس قیمت در از لب دریا نشنیدست

امین تبریزی
صاحب جوهر رفیق صاحب جوهر شود / عاقبت دندان ماهی دستهٔ خنجر شود
بر سر بحر گهر گرچه بود نشست ما / همچو حباب مفلسیم باد هوا بدست ما

فائق
عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد / که عطر صندل افزون تر ز صندل مینماید بو را

مسرت
بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت پیغامبر / که روزی میکند ازهم جدا یاران همدم را

طاهر وحید
سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف / رشته پرقیمت از آمیزش گوهر نشود
خوش است سفله که با خاک ره بود یکسان / زبان بدیده رسد چون غبار برخیزد

میر حسن دهلوی
لطف بسیار و مهربانی کم / بچه کار آید این در شبنم

ملا شیدا
بیک دل کی توان اندیشهٔ دنیا و دین کردن / کز نتوان هر دو دست خویش در یک آستین کردن

کامران بیگ
سخت جانان را بگرمی نرم کردن مشکل است / آب گردد آهن ما باز آهن می شود

کاتبی شیرازی
کم زورق را ز دولت قارون نصیب نیست / بر گنج مار خفته همان خاک میخورد

محمد اسمعیل
شاه باید مهیب نی آزار / همچو تصویر شیر بر دیوار

از قطب الدین
پاک طینت را ز دنیا دوری دنیا کار نیست / میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت

خاشع
اهل فطرت سبک کی میکند دست تهی / ظرف چینی گر همه خالیست بیمقدار نیست

تاثیر
کسی که بر لب کج بحث می نهد انگشت / چو غافلیست که سوراخ باز بگشاید

طاهری
همچو جان در قالب گبر و مسلمان رفته ایم / تیغ بر خود میزند هر کس که با ما دشمن است

حسن بیگ رفیع
عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است / ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار است

از احسن خان
بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود / گر قطره بدریا چو رسد باز شود

سلطان صفا
هر چند بود ضمیر پاکت روشن / بی راهبری گام درین راه مزن
پیداست که شمع پیش پائی خود را / بی شمع دگر نمیتواند دیدن

ملا عزت
ز آثار بدان چون قدر نیکان میشود پیدا / درین دوران دو ناقص باهم بکار آید

باز

باز گردیدن هزار وسعد جاهل از جهل ۔ قلب نادان گر کنی صد بار نادان میشود

نگردد نرم از معزول گردیدن ظالم ۔ همان سخت است دندانی که افتد از دهن بیرون

محبت ایس از قطع محبت لذتی باشد ۔ که نخل شاخ پیوندی به از اول ثمر بخشد

عیب پنهان واقف از نقصان چشم خود است ۔ هیچ عینک ساخت چشم دیگران بینا مرا

دری گر بسته شد صد عالم هزار از غیب بگشاید ۔ چو پوشد مهر چشم از آسمان انجم شود پیدا

از بلهوس محبت قلبی طمع مدار ۔ نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را

کسب کمال کن که عزیز جهان شوی ۔ کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من

نیست در دست فکر روزی صاحب شمشیر را ۔ باشد از ناخن کلید رزق در کف شیر را

سفله را منظور نتوان ساختن گو خوب است ۔ میخ را در دیده نتوان کوفتن گر از زر است

می نپذیرد بد از ابطفیل نیکان ۔ رشته را پس نهد هر که گوهر گیرد

هر کرا مال هست عقلش نیست ۔ روزی آن مال مالشی دهدش

هر کرا عقل هست مالش نیست ۔ روزی آن عقل مالشی دهدش

ز حکمت بیاموزمت نکته ۔ که در هر دو عالم شوی سرفراز

لباس طریقت چو در بر کنی ۔ بذلت مرنج و بعزت مناز

چو سرکشی بر سر افتادگی آید مشو ایمن ۔ که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد

مرد باید که بر نیاکند میل دو چیز ۔ تا همه عمر وجودش بسلامت باشد

زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند ۔ وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

خواهی که تو استی و معنی سفتن ۔ در خانه دل غبار غفلت رفتن

آهسته دار خویشتن را بسه کار ۔ کم خوردن و کم خفتن و کم کم گفتن

ز دوستان زبان مدار چشم وفا ۔ ز برگ بید محال است بر تو استی یافت

سخن گفته دگر باز نیاید بدهن ۔ اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد

هر که ناکس فتد باصل سرشت ۔ بتکالیف دهر کس نشود

سگ مگس را اگر کنی مقلب ۔ قلب او غیر سگ مگس نشود

آدمی زاده نادان بچه ماند راستی ۔ نسخه معتبر و خوش خط و بسیار غلط

فرامش مکن حق استاد علم ۔ که بر همت اوست بنیاد علم

اگر در دولت مهر استاد نیست — بدست امید تو جز باد نیست

مر استاد را هر که محکوم شد — بسی بر نیاید که مخدوم شد

خواهی که دلت صاف شود آئینه — ده چیز برون کن از درون سینه

حرص و حسد و بخل و حرام و غیبت — بغض و غضب و کبر و ریا و کینه

راحت دنیا نیابی تا نسازی با دروغ — شب اگر خوابت نیاید گوش بر افسانه باش

ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست — [illegible] گردون دلیل باران ست

از اضطراب کار مهیا نمی‌شود — [illegible] از دویدن ست [illegible] نمیشود

گفتار بوقت خویش زرین گردد — ز هر بد و نیک بهره ور میگردد

باران بهار از اعتدال موسم — در برگ گل و در بحر گهر میگردد

بچشم سرمه با این خیرخواهی خوش نمی‌آید — کند هرگاه احسانی بمردم خود نما باشد

من از بیقدری خار سر دیوار دانستم — که ناکس کس نگردد هرگز از بالانشینیها

تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل — که خضر از آب حیوان تشنه می‌آرد سکندر را

دل از یار کهن برداشتن دشوار می‌آید — کشیدن مشکل ست از زخم [illegible] پیکانها

ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار — خانهٔ صیاد عشرت گاه صید لاغر ست

از داده چه بهتر ست گفتا که طعام — ناداده چه بهتر ست گفتا دشنام

از خورده چه بهتر ست گفتا که غضب — ناخورده چه بهتر ست گفتا که حرام

اصیل زاده چه مفلس شود و بد پیوند — درخت گل چو تهی گشت بارور گردد

آن کس که بداند و بداند که بداند — اسپ طرب از گنبد گردون بجهاند

وانکس که بداند و بداند که بداند — او نیز خر خویش بمنزل برساند

وانکس که نداند و بداند که بداند — در جهل مرکب ابدالدهر بماند

پس تر است ز مهمان داشتن باید که [illegible] — میخورد بر خوان احسان تو نان [illegible]

عاملان در زمان معزولی — همه شبلی و بایزید شوند

باز چون صاحب عمل گردند — [illegible] چون یزید شوند

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد — آنکه بگوید و بکند نیم مرد

آنکه بگوید و نکند زن بود — زن به [illegible]

دوستی با مردم نادان سفالین کوزه‌ایست — بشکند ور بشکند پیوند نبود جاودان

دوستی با مردم دانا چو زرین کوزه‌ایست — نشکند ور بشکند پیوند گردد در زمان

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود — لعل و یاقوت شود سنگ آن خارائی

پاکی طینت و اصل گهر و استعداد — تربیت کردن مهر فلک مینائی

خواهی که ز غم خلاص یابی بجهان — در خانهٔ خود مکن کسی را پنهان

[illegible] — ضامن مشو و امانت از کس مستان

گر پای کسی خورد بسی بر [illegible] — سرخیش کند زبان قوال

جامه دوستی اگر پاره شود باز بدوز — میوه خوش دهد آن نخل که پیوند کنند

بد را کدورت از دل سنگ کینه بسر رسد — زنگی خجل شود چو بآئینه رسد

آید از نار استی سر رشتهٔ دولت بکف — در سواری خلق را باشد بدست چپ عنان

نبیند از زوال از محل خود خورشید تابان را — چه نقصان پاک گوهر را از اوج عزت افتادن

آب از استادگی آئینه روشن کند — صاحب امتیاز و تحمل طبع بر هم خورده را

شریف را بخسیس احتیاج می افتد — که برگ کاه بود مانع پریدن چشم

گفتار صدق باعث آزار می شود — چون خوف حق بلند شود دار میشود

گر بهار آزرده دارد عیشهای بیکران — خنده بی اختیار برق باران آورد

خضر از شرم سکندر کرد رو پنهان ز خلق — بی رفیقان موافق آب خوردن مشکل است

تا که از جانب خورشید نباشد کششی — کوشش ذرهٔ بیچاره بجائی نرسد

گوهر شهوار مردان لب بجا وا کردن است — این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

[illegible] حرف بر لب مهر خاموشی زدن — تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است

[illegible] نفس چه کند مهر خامشی — هرگز بموم روزن مجمر نه بسته اند

یک نفس باشد نشاط خنده ظاهر چو برق — خنده در زودیدن بدل گل در گریبان دهد

چسان بخنده کشایم دهن که همچون برق — لب شگفته [illegible] زوال قمر

ای گل که موج خنده ات [illegible] گذشته است — آماده باش [illegible] گلاب را

از خنده صبح گر [illegible] کسی شود — قالب تهی ز خنده [illegible] شیشه را

[illegible] ز خنده ابر بهار گوهر یافت — گهر نتیجه ده خنده [illegible] ایست

در شجاعت آدمی هرچند چون رستم بود — میشود چون لال عاجز در نبرد احتیاج
صیقل سینهٔ روشن گهران گفتارست — طوطی لال به آئینه گران میباشد

نگین خاتم دهان صدفان عافیت کوشی اشعار صفت سکوت و خاموشی

صائب
غنچه سان پیش گل اگر خواهی دهان خویش را — پر ز قفل خموشی کن زبان خویش را
نیست درمان آدم کج بحث را جز خامشی — ماهی را بسته خون در دل کند قلاب را
بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو — قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد
ناصر علی
از نارسیدگیست که صوفی کند خروش — سیلاب چون به بحر رسد میشود خموش
طبع خاموشان مکدر می شود از گفتگو — میشود با نفس بر دل غبار آئینه را
به پیری رسیدم در اقصای یونان — بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا — خموشی خموشی خموشی خموشی
کلیم
اسباب جهان در نظرم عرضه نمودند — چیزی که در آمد به نظر قفل زبان بود
از خموشی گوهر مقصود می آید بکف — هیچ غواصی نگرد آن کس که پاس دم نداشت
بی زبان باش نه بینی که قلم — تا زبان یافت سرش در خطر است
در مجلس ارباب سخن لاف مزن — آئینهٔ آبروی خود را مشکن
تعلیم ادب ز بزم قلیان برگیر — تا آنکه نه پرسند نباید بسخن
خامشی مرهم زخم جراحتها را راس آمد — گفتگوها گره رشتهٔ انفاس آمد
ز پاکان کی زند سر حرف بیمغز — کدی از آب گهر پیدا نگردد
حدیث سرد بی گو دلنشین گوش کم گردد — بلب مهر خموشی نه که گفتار سنجیده
می نپذیرد ز خموشی دل بی نور صفا — نفس سوخته خاکستر این آئینه است
مهر خاموشی بلب بنه تا بود عیشت بکام — بی زبانی پسته را در خنده میدارد دوام
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب — دم نگهدار که زین به گهری نتوان یافت
راز کس ای صاحب تمیز مکن زنهار فاش — صد زبان گر باشدت چون شمع خاموش باش
ترک گویائی زدن نکته گیران سنت است — بستن لب از سخن خوشتر ز مضمون بستن است
تا صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش — آب در حوصله اش گوهر غلطان نشود

هرزه گویان بر سر خود بلا می‌آورند — خندهٔ کبکان و بلبل را شاهین میشود

زرشک خامه موسیکند هلاک مرا — که با هزار زبان یک زبان خاموش است

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی — چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی

گوش تو دو دادند و زبان تو یکی — یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

صدف وار گوهر شناسان راز — دهان جز بگوهر نکردند باز

کم آواز هرگز نبینی خجل — جوی مشک بهتر ز یک توده گل

هرچند سخن بود بخوبی [illegible] — در خوبی خامشی سخن نیست

نمیگردید کوته رشتهٔ معنی رها کردم — حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم

خموشیم [illegible] و از جوهر هوش است — چراغ انجمن دل زبان خاموش است

نشان مردم کامل عیار خاموشیست — رسد چو نامه بآخر سخن تمام شود

سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را — که جز جواب نگوید صدا ز کوه بلند

لب خامش بود دلیل کمال — قفل بر [illegible] نشان اسباب است

آب دهن زفیض خموشی گهر شود — ابر [illegible] بهر کجا از صدف رسید

لب از گفتن چنان بستم که گویی — دهان بر چهره زخمی بود بسته شد

پیوند لب که زبان تو خصم جان تو است — بر تنگ پسته شکست تو از زبان تو است

گفتگو با طرهٔ مطلب پریشان کردن است — حرف نافهمیده را معنی همین ناگفتن است

صفا جو هر که شد لب از قیل و قال می‌بندد — نمیباشد درائی کاروان راه دریا را

اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد — گره چون از زبان غنچه واشد خوش میگردد

آشفته فیضی که من از بیزبانی دیده ام — ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا

جان بخموشی مگر از عیب برآید — جز بستن لب نیست دوا ابری دهن را

چونکه علت نیست کمتر کن سخن — خرج تو در خور دخل خویش کن

تکلم التیام جدائی قطع میسازد — که دائم گفتگو را لب زیکدیگر جدا دارد

هرچند شود دولت زخاموشی خندان — زنهار مگو هیچکس راز درون

آنرا که بود مغز خرد خاموش است — از کاسهٔ سر نیاید آواز برون

خوار [illegible] از عجز کام دل بردن — دراز شود این رشته از گره خوردن

شمس الدین حافظ
شیخ سعدی
از مرات الخیال
نظیری نیشاپوری
محمد سعید اعجاز
صائب
[illegible]
طالب آملی
شیفتهٔ اثر
مرزا جلال اسیر
میرزا محسن تاثیر
مرزا داود
ربیع [illegible]
میر ابن [illegible]
فرید الدین عطار
خاشع
ملا علم

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست تا نگیرد کمرم کس نتوانم برخاست

دل بردن به عشق چون قامت گره دیده خم بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

نمیسازد غذای چرب زائل ضعف پیر را کمان را اگرچه روغن میدهند افربه نمیگردد

شوکت بخاری

بهر کشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد میخورم صد حسرت از پیری ز دندان ریختن

نامه ایمای ما موقوف پیر بیهای ماست قامت خم حلقه چون گردید خاتم میشود

چه زندگیست که از استخوان بر اهل الم همیشه خنده دندان نماید نیب گور

بود موج محیط زندگانی رعشه پیری چو قامت گرد و از غم حلقه گرداب نگردد

قامت خم باشد انگشت اشاره سوی خاک خویش را پیران نشان از منزل خود دیده

شوکت از پیری بود ایام عیش من جوان عیش تم از قد خمیده نها و بالا میشود

عهد شباب رفت و می سال دیده کش ساغر لطاق ابروی قد خمیده کش

آماده فنا نکند زندگی قبول دست رد دست رعشه پیری حیات را

پیری شکار خویش مرا کرد قد خمیده چنگل شهباز شد مرا

طول عمرم گشت سیل پایه ایوان روح آمد و رفت نفس باشد مرا سوهان روح

بر سواد عمر چون زد موی کافوری بیاض یک قلم باید حساب آرزو ها سر کشید

دلم خون شد ز بس از عمر دیدم بیوفائی را خضاب ریش میسازم کنون اشک حنائی را

مکن صرف خضاب ای پیر نقد زندگانی را بموئی کی توان بر خویشتن بستن جوانی را

دندان چو ریزد از کام غافل مشو که پیر بهر نصیحت تو از لب گهرفشان ست

ریخت چون دندان بجز مردن نباشد چاره کاروان هر جای بار انداخت آنجا منزل ست

زپیوند عصا شد حرص پیری بسامان تر که آتش میشود از پای چوبین گرم جولان تر

روی پیران سوره نور ست از موی سفید بسم الله از کافور ابروی سفید

کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ شمع کافوریست در دست اجل موی سفید

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

تخم در پیری چه میکاری که هنگام درو ست داس شد زندگانی را صورت قد دوتا

بیک پیری چون رسد سامان رفتن کن دگر نامه پیچیده مرگ ست هر موی سفید

توان ز بیرنگی پیران بچشم دل دیدن که تیر آه ضعیفان ز سنگ میگذرد

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست   هر یک جدا جدا خط معزولی قواست

هیچ در پیری نشد نه حالت همچو شمع   بی رگ گردن نه از ابتدا تا انتها

از خضاب چون سیه مو باز می گردد سپید   رنگ بر ریش تو دارد خنده دندان نما

پیری چو رسید عیش و عشرت عبث است   دندان چو نماند حرص نعمت عبث است

گردد بسحر ستاره چرخ نهان   با موی سفید فکر زینت عبث است

ایام شباب رفت و خیل و حشمش   تلخ است می پیری و من ... چشمش

خم گشته ام ز پیری و من زه عصا   زه کرده ام این کمان خوش می کشمش

به پیری بیشتر سامان سواری بود ما را   که عینک حلقه دیگر شود دام تماشا را

بفیض پیری از آسیب چشم تر رستم   برین دو چشمه ز عینک دو چشمه پل بستم

پیرم ز عصا و عینکم ناچار است *   هر سال مرا تاسفی پر بار است *

نی دیده بجای خویش ماندست نه پا   پایم در دست و دیده بر دستار است

عرفی پیریست این قدم دیده ببند   هر گام که می نهی بپسند دیده بنه

از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ   نمی ز جگر تراش و بر دیده بنه

گردد امید کامل از موی سفید   بسیار شود حرص دل از موی سفید

چون رشته که از پنبه برون می آید   طول امل است حاصل از موی سفید

افسوس که شد صاف جوانی همه درد   باد آمد و برگ شادمانی همه برد

زان روز که برف پیری آمد بسرم   آن شعله فرو نشست و آن آتش مرد

موسم پیری من صبح امید است مرا   پنبه داغ گنه موی سفید است مرا

کشتی دست را بر دار از طول امل   شد جدا از زلف چون افتاد دندان شانه را

دل خود بروزگار جوانی کباب بود   موی سفید شد نمکی بر کباب ما

شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم   که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

به پیری پیش گیرند اهل دنیا دامن خواهش   قد این خارها چون خم شود قلاب میگردد

پیری رسید و وقت سیه مستی شباب   موی سفید من نمک این شراب شد

موی سفید را مکن آلوده حنا *   شیر صباح را بشکر احتیاج نیست

نقره پیرانگشتری گردید می چسپید بلعل   میشود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر

تسنیم — نقیب — رحیم خان — ناصر — عرفی — سیادت — جعفر کاشی — فائق — میر الهی — آذری — مسیحا — قدسی — بدیع الزمان — سعیدای گیلانی

پیری شکوفه‌ایست که مرگ ست بار او | بارش چو این بود چه بود زخم خار او
موی سفید چون شد آماده سفر باش | کین صبح طی چو گردید صبح کفن برآید
کی شود مطلع هوسناکان پیری منزجر | ماه عید طفل طبعان ست ابروی سفید

هوش افزای بیخودان از عقل بیگانه بیان شطحیات و دیگر کلمات رندانه

تمنی

بچشم کم مبین در نامهٔ اعمال [illegible] | که میبارد ازین ابر سیه باران رحمتها
بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمانم | که انگشتش چو مسواک از ندامت زیر دندان شد
چه شیخ شهر رسید در نماز افتاد | دمی اگرچه بپا ایستاد باز افتاد
معذور دار زاهد اگر جام نگیرد | کز دانهٔ تسبیح کفش آبله دارست
با مرده دلان چند نشینی بمساجد | خمخانه نشین باش که خم زنده بگورست
در هر نماز دست بزانو چرا زند | زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است
هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم | ترسم که لبم همچو لب گور شود خشک
زاهد برو از باغ که چون مهرهٔ تسبیح | از چشم بدت دانهٔ انگور شود خشک
بود کلید در رزق پارسا مسواک | کجا ز دست دهد همچو آسیا مسواک

صائب

معنی نشد مرا این نکته در محراب از واعظ | که هر کس رو بخلق آرد رخش از قبله برگردد
واعظ نه تیره پایهٔ گفتار بلند ست | آواز تو از گنبد دستار بلند ست
زنگ سبحه شماران عقده انگشت دارد | که صد سرشت بیک حلقه کند اینجا
نیست از عزلت غرض تا در انجمن ضیق خلق | عنکبوتان را کسی در غار دارد گوشه‌گیر
اگر داری دل پاکی در آور حلقهٔ مستان | که اینجا آبروئی نیست دامان نماز را
کنج عزلتی که گرفت ست شیخ شهر | در چشم اهل دید کمینگاه شهرت ست
کند پهلو تهی از بیزم تر آتش سوزان | خوشا آن کس که با خود دامن تر میبرد اینجا

حافظ

ای گدائی خانقه بر در که پیر مغان | میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
حافظا می خور و رندی کن و [illegible] باش ولی | دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز | تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

محتسب خم شکست و بنده سرش — سنّ بالسنّ و الجروح قصاص

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

افضل کاشانی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ — گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ

این درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی باز آ

عظیمای نیشاپوری

طاعت پیر مغان جوی از همه بیگانه باش — اول از بتخانه بودی آخر از بتخانه باش

ملا نصیر

چون دردکشان باده پرستی کردند — بر ساغر باده تیز دستی کردند

رفتند برون ز خویش و مستی کردند — از لای شراب نفی هستی کردند

اهلی خراسانی

ای دل اگر آن عارض دلجو بینی — در آب جهان را همه نیکو بینی

در آینه کم نگر که خودبین نشوی — خود آینه شو تا همگی او بینی

نظیر لاهوری

زاهد نی خشک هست اندر تب و تاب — من سرخوش و تر دماغ از بادهٔ ناب

او سبحه شمار گشت و من باده گسار — او عالم خاک هست و من عالم آب

عمر خیام

زاهد گوید بهشت با حور خوش است — من میگویم که شراب انگور خوش است

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار — کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

[illegible]

طمع در مذهب آزاد مردان کفر میباشد — چرا گیرم ز ناصح پند آخر همتی دارم

ز پند سخت ناصح ظلم ظالم میشود افزون — دم شمشیر چون بر سنگ سایی تیزتر گردد

زاهد اسیر رخ مکن وی خود از رنگ خضاب — پنبهٔ خشک است نگهدار ز آتش دور شو

[illegible]

بسکه زاهد را ز حب زر بخاطر عقده هاست — همچو زر از سینه اش دل نیست قندیل طلاست

[illegible]

در مجلس زاهد سخن از ما نتراود — بلبل به بستان شود از زمزمه خاموش

تا کی غم این سپهر فیروزه خورم — تا کی غم دیگ و کاسه و کوزه خورم

اندر رمضان چو خوردنی نیابید — چیزی دگرم نیست که روزه خورم

[illegible]

آثار صفا ز اهل تزویر مخواه — بوی عنبر ز طینت سیر مخواه

از زاهد خشک رمز عرفان مطلب — بینائی از آئینهٔ تزویر مخواه

درهای فردوس را بود امروز — از بیم ما سخن نگفتیم فردا

[illegible]

کافر عشقم مسلمانی مرا درکار نیست — هر رگ من تار گشته حاجت زنار نیست

شهید

شهید عشق را روز جزا در آتش افگندن — بدان ماند که آتش را کسی در آتش اندازد
ناصح بملامت چه پی ما گردی — آن به که ازین راه غلط واگردی
دستار بسر نهی و عاشق نشوی — گرد سر معجر زلیخا گردی
در عالم عاشقی حساب دگرست — رسم دگرست و احتساب دگرست
در مذهب ما نیاز باشد نه نماز — پیغمبر عشق را کتاب دگرست
زاهد ز می ناب نخواهیم گذشت — زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
هر چند که این آب گذشت از سر ما — ما از سر این آب نخواهیم گذشت
از مسجد و میخانه از کعبه و بتخانه — مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه
برای صید مردم زاهد خشک ❊ — اگر از کعبه آید باز بحر نیست ❊
کند چون شیخ زهد و انی اینقدر پرهیز — بحیرتم که چرا در لباس بشمین ست
گر بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش — از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد
مخوان زروی حرم کعبه زاهد که دل را ز کفت من آنجا — بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا
از دلائل میشود مشکل نما ادراک حق — این ره از بسیاری سنگ نشان هموار نیست
ندارد سود ناصح چرب و نرمیهای گفتار — ازین مرهم جراحتهای دل بهی نشود ما را
جیبی ز شوق پاره نکردند زاهدان — بر دستشان ز سبحه سلاسل نهاده اند
هیچ کار زاهد ما خشتة لله نیست ❊ — این ریاضتها که می بینی برای جنت ست
غم مخور می خور که پیش ریزش ابر کرم — نامهٔ عصیان با نقش بر آبی بیش نیست
شیشهٔ دل بر وصم آخر سوی دیر — زانکه کعبه زیر دامن سنگ داشت
گویند که روزه رمضان باده حرامست — پیش آر چراغ می گلرنگ که شام ست
روز آدینه ز میخانه بمسجد رفتم — همچو آن طفل که در عید با ستاد رود
میخلد در جان من خاری از آن گل چون کنم — خار خار دل نه خار پاست تا بیرون کنم
عاشق هم از اسلام خراب ست و هم از کفر — پروانه چراغ حرم و دیر نداند
من از چه پیش مرده دلان سر فرو برم — چون سجده بر جنازه نباشد نماز ما
شیخ در عزلت و نظر در خلق — لنگ گردید لیک کور نشد ❊
صوفیان را هم بهشت و هم جهنم ناخوش ست — آب و آتش هر دو بد بو میکند بشمینه را

ملا محمد جان قدسی
میرزا ... شفائی
...
...
...
عشرتی
...
فقیر
نوعی
خاشع
میرزا محمد سعید اشرف
کوکبی
میرزا الملک مشرقی
ادهمی
مشهدی
عرفی
میر معصوم
... بیگ خان حاکم
محمد اشرف

چو عمر از ده گذشت و یا که از بیست / نمی شاید دگر چون غافلان زیست
[illegible] شد تلف سی سال / چو چهل آید فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی / بصر کند و پذیرد طبع سستی
چو شصت آمد نشست آمد بپای ار / چو هفتاد آمد افتاد آله از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسی سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دل افروز
[illegible] بهتر که خود را شاد داری / دران شادی خدا را یاد داری
بشو سیه‌دلی ها از دست خود دامان شبها را / که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا
شب زنده‌دار باش که آب حیات فیض / ز لبهای شب بود ز سحرگاه بیشتر
نفس مرتاض بود در احله گذر دوان / اژدها را چو گلو تنگ بگیرد عصا بست
بندگی کار جوانیست به پیری مگذار / در شب تار بره رو که بیاسایی صبح
در شبستان فنا صبح امیدی میشود / هر نفس کز زندگانی حرف استغفار شد
هر قطره شبنم همچنین دانهٔ ذکریست / هر غنچه درین باغ سر زانوی فکریست
[illegible] زندگی عبادت باشد / خوش آنکه دلت مایل طاعت باشد
آواز مؤذن چو شنیدی بشتاب / کاین بانگ صلای خوان رحمت باشد
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود
بشب بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند
سر مکش حافظ ز آه نیم شب / تا چو شمعت نور دل تابان کند
ای آمده گریان تو و خندان همه کس / وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی / خندان تو روی و گریان همه کس
وامش مده آنکه سنی نماز ست / گرچه دهنش ز فاقه باز ست
کو فرض خدا نمی گذارد / از قرض تو نیز غم ندارد
غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست / رشته بند برانگشت نگر بستهٔ
اگرچه پیر بجرم رسا شفیع ست / بدین نکته نشاید جرم کردن

نظامی · منیر صاحب · مخلص کاشی · حافظ · اوحد اصفهانی · از شیخ سعدی · غنی · مظهر

جزو سی و پنجم

شوکت

محمد باقر برکات صفاهانی ۱۱۱۷

گرفتم شد ترا تریاق حاصل / خطا باشد بعمداً زهر خوردن

از دست خویش دامن شب را چه میدهی / شوکت لباس کعبه داری برنیست

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن / بیک انگشت نتوان عقده‌ها از رشته وا کردن

در دل شبها به بیداری نمی‌کوشی چرا / زین جواهر سرمه چشم خویش میپوشی چرا

مکش سر از خط فرمان که گردون بلند اختر / ز کار و فرصت خاییدن سر از سجود اینجا

جای بینائی سواد دیده آمد نی بیاض / هیچکس در روز فیض شب نمی‌بیند بخواب

خورشید افسر زر ازین آستانه یافت / بر نهار ره تاب زد و دامن سرای صبح

تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب / تمام چشم که دستی شود بلند اینجا

نخواهی شد دگر محتاج دامنگیری مردم / اگر یکبار در دامان شب مردانه آویزی

شب زنده دار باش کزین باغ دلفریب / آن غنچه فیض برد که پیش از سحر شگفت

گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب / شبنمی بنگر چها از دیده بیدار یافت

چرا آزاده در وحشت سرا تن لنگر اندازد / که سرو از خاک بیرون ساق پر بالیده می‌آید

بدار عزت موی سفید پیران را / ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیزند

بیان فتوح بازآیندگان از معاصی هر دم گریان * اشعار بشعر توبه و استغفار و ندامت عصیان

زیر دستی

باین تر دامنی در حشر اگر از خاک برخیزم / خطر با آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

طاعت کند سرشک ندامت گناه را / بارش سفید میکند ابر سیاه را

عیب خود نایافتن بالاترین عیبهاست / جاهلان منفعل از جهل بر جاهل مخوان

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد / نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

ما در از در زند ما همواره خجلت می‌کشد / خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

از شرم گنه بسکه کشیدم بزمین خط / مسطر زده شد دامن صحرای قیامت

دل و رستی اگر بست آفرینش را / همان دلست که از خجلت گناه بخست

میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن / کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند

اند بهشت بهر دوزخ اگر روند / جمعی که شرمساری تقصیر برده اند

این نه در بیت که از بهر گران خوابی ما / مشت آبیست که بر روی زمین پاشیدند

میکند

میکند اشک ندامت نامهٔ دل را سپید	صبح از اختر فشانی پاکدامان میشود
کمان کن قامت چون تیر را در قبضهٔ طاعت	که در قطع تعلق عاقبت شمشیر میگردد
در گنه اشک ندامت ز جگر برخیزد	این سحابیست که از دامن تر برخیزد
از جرم ما مپرس چه مقدار و چند بود	ما کوه قاف را ابر از وگذاشتیم
هست امید که نومید ز غفران نشویم	ما که با هدیهٔ مقبول گناه آمده ایم
عمرت شد و یک ساغر تبخال ندامت	بر لب ننهاد از کف افسوس لب تو
از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست	برگ عیش تست هر دستی که برهم سوده
بحر رحمت از تو هر ساعت برنگی میشود	بسکه دامن را بالوان گناه آلوده
بر هر چه جز خدای دل خویش بسته	آئینه وام کرده غبارے گرفته
تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچیده دوزخ را	چه می اندیشی از آتش چو باخود چشم تر داری
از ندامت بر نیاری آه سردی ز جگر	هیچ در فکر رسن در چاه دنیا نیستی
گنه بارت رسیدست تا ز پیری ما را	خطا ز روز ازل رزق آدمی زادست
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری	نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکل
از شیوهٔ ناصواب توبه	از خوردن این شراب توبه
چون خواب برادر ست با موت	از کثرت خورد و خواب توبه
در حالت نزع توبه کردم	زین توبهٔ بیحساب توبه
چون باعث قوت گناه ست	از خوردن این کباب توبه
صد کوه خطا کشد در آغوش	از رخ چو کشد نقاب توبه
در صحبت غیر نیست فیضی	از صحبت ناصواب توبه
زین پس من و گوشهٔ قناعت	از همت شیخ و شاب توبه
هر کس که ز توبه باز گردد	هم توبه شود عذاب توبه
بر عمر چو نیست اعتمادے	باید که کنی شتاب توبه
شد همه برباد ایام شباب	بهر دین یک ذره ننمودی شتاب
حالیا ای عندلیب کهنه سال	ساز کن افغان و یک چندی بنال
چون نکردے ناله در فصل بهار	در خزان باری قضا کن زینهار

زبان الناصحی

بهاء الدین

غرق دریای گناهی تا بکی / در معاصی روسیاهی تا بکی

جدت آدم چون بهشتش جای بود / قدسیان کردند بهر او سجود

یک گنه چون کرد گفتندش تمام / مذنبی مذنب برو بیرون خرام

تو طمع داری که با چندین گناه / داخل جنت شوی ای روسیاه

راه پر دورست و من بس ناتوان / بار عصیانم گرانی می‌کند

کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ / عذری بغیر آه نداریم یا حفیظ

هرچند روسیاه و گنهگار و مجرمیم / جز رحمتت پناه نداریم یا حفیظ

با لطف رحمتت که سپهر شفاعتست / اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ

چون بازگشت بر لب دریای رحمتست / یک نامهٔ سیاه نداریم یا حفیظ

صد فکر اثر ز طاعتم بردارد / صد سهو سر از عبادتم بردارد

با این وسواس نیتم نیست درست / غسال مگر جنابتم بردارد

ای دل نفسی بیا در رحمان بنشین / وز کردهٔ خویشتن پشیمان بنشین

صوفی و فقیه و عالم و دانشمند / این جمله شدی ولی مسلمان نشدی

بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ / بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ

آن روسیهم ببین که باشد صد بار / دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ

نه است گنهم دوست را رحیم کند / نشکست توبه‌ام آواز الکریم کند

دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش / وز شرم گنه فگنده‌ام سر در پیش

آواز آمد که غم مخور ای درویش / تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

آتش بدو دست خویش در خرمن خویش / چون خود زده‌ام چه نالم از دشمن خویش

کس دشمن من نیست منم دشمن خویش / ای وای من و دست من و دامن خویش

با داغ آفتاب قیامت غنی چه باک / دوزخ پرست از عرق انفعال ما

کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز / آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست

سوی مسجد نه برد نفس بدم راه هنوز / گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا

بیا کنم گریه ز آلودگی دامن خویش / اشک تا دامن آلودهٔ من پاک کند

ما سفیدی را ز روی نامه خود برده‌ایم / در سیه کاری عجب دزدی بشب آورده‌ایم

شیخ ابوسعید ابوالخیر

هرچند

روز حساب گیرم از من حساب گیرند — چون در شمار آید حرفی که در شمار است

در پای گنه شد دل مسکینم پست — یارب چه شود اگر مرا گیری دست

اندر علم آنچه ترا شاید نیست — اندر کرمت آنچه مرا باید هست

من بندهٔ عاصیم رجای تو کجاست — تاریک دلم نور و صفای تو کجاست

ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی — آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

من در سیاه کاری خود تا نظر کنم — چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم

معصیت را خنده‌ام در دیار بندگی — عالمی را میتوان آتش زد از [illegible]

حساب معصیتم بنجوم ممکن نیست — شود بشکل کمان گر ز فکر [illegible]

غرق شدم گنه داشته ام چند سبو — چون بمیرم بهمین آب بشوئید مرا

سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از ذوق گناه — معصیت را خنده می آید بر استغفار ما

میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را — آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

ثاقب اگرچه ما نگذشتیم از گناه — خواهد گذشت رحمت او از گناه ما

گرچه ما جرم بی عدد داریم — پایهٔ ما لطف بیکران دارد

عاشق همه دم فکر غم دوست کند — معشوق کرشمه که نیکوست کند

ما جرم و گنه کنیم او لطف و کرم — هر کس چیزی که لائق اوست کند

آشنائی عفو حق از زشت کرداری شدیم — غرقه در یای رحمت از [illegible]

گنه در صیدگاه رحمت [illegible] — خطائی آهوی بی خط و خالیست

آنها که گنه کنند سزاوار دوزخ اند — دوزخ چه کرده است که شایستهٔ من است

آنجا که کشد ابر کرم قامت خود راست — عصیان چه غباریست که از پا ننشیند

روزی که قد اهل گنه خم گردد — خوش باش که لطف او مقدم گردد

دانی که چه اجر اهل [illegible] — تا فاصله شود غضب کم گردد

در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم — بادبان کشتی دامان تر باشد مرا

بر جبین ما نخواهد ماند گرد معصیت — بحر خواهد سیل را پاکیزه گر [illegible] گرد

با سیه روئی نیم نومید از حسن قبول — عنبر دریای رحمت خال عصیان من است

غبار معصیت از عفو پایمال شود — چو سیل واصل دریا شود زلال شود

تشنه لطف

مطلب از پردهٔ غیبی بدر آمد صد شکر — محنت و کلفت روزی بسر آمد صد شکر

غنچهٔ گلشن آمال سراسر بشگفت — نخل امید من آخر ببر آمد صد شکر

نا امید از رهِ عصیان شده بودم ناگاه — لطف فرمود از این رهگذر آمد صد شکر

بهوا و هوسِ دل پی دنیا می گشت — بسلامت بوطن زین سفر آمد صد شکر

صید مطلب که ز دامم تو گریزان شده بود — بدعاهای اجابت اثر آمد صد شکر

مظهر الحق

بحمد الله خالق الاشیا ✤ — شکر الله رازق الاحیا ✤

حمد او از شمار بیرون ست ✤ — شکر او از حساب افزون ست

بیدل

تا مزرع سبز آسمان خواهد بود — تا غنچهٔ باغ جهان خواهد بود

هر تخم که ریشه برون خواهد داد — شکر کرمت ترا زبان خواهد بود

قلندر

چسان سازم ادا شکر کرمهای الهی را — که روشن ساختی از وصل جانان چشم امیدم

مرزا صاحب

مرا از شکر نی کفران نعمت بسته لب دارد — که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد

صبح صادق اختر

هر سر موی تن ار گردد زبانِ شکرگوی — کی توانم کردن از شکرت سر مویی ادا

کیست زیر فلک نیلگون ✤ — کامده از عهدهٔ شکرش برون

از دست و زبان که بر آید ✤ — کز عهدهٔ شکرش بدر آید

شکر خدا است میوهٔ باغ بیان ما — برگ شگوفه است زبان در دهان ما

شکر خدا که دورِ فلک شد بکام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ای خدا قربان احسانت شوم — این چه احسان ست قربانت شوم

هزار شکر که ایزد نگاهدارم شد — کفیل روزی و انجام بخش کارم شد

صد شکر و صد هزار بدرگاه کردگار — شد شاهد مراد من از پرده آشکار

دامان شاهد اثر اینک گرفته است — دستِ دعا که بود در آغوش ناله زار

تمت شد ✤

بهار آفرین ستایش و گزیده نگارش ثنا ایشان که نخلبند خامه درین گلزمین نامه چه نهالهای رنگین اشعار نشانید و این گلستان مسرت را بعرق ریزی تمام بپایه کمال رسانید اکنون بگلدسته بندی ریاحین تعریفات قطعات تاریخ سے پردازد و پردهٔ چشم نظارگیان را رشک گلستان ارم می سازد

رنگین ساز پردهٔ چشم و گوش سخنوران فصاحت انتساب مثنوی تقریظ و تاریخ استادی میر ناصر علی نصیر مغفرت مآب

این نسخه حدائق المعانی ست ** با جلوه بہشت ثانی ست

صد بحر ہنر درین سفینه ** صد لعل و گہر درین خزینه

بشگفت عجیب گلستانی ** دارد ہمه چیز جز خزانی

از کثرت شعرہای عالی ** جا نیست برای طعنه خالی

صد وصل درین کتاب مجموع ** جز ناخن وصل کوست مقطوع

شعری که بمجد ذو الجلال ست ** حرزی پی دفع ہر ملال ست

چون دید کسی سوی سراپا ** شکل تصویر شد سراپا

ہر جا ست ستایش در گوش ** ہر صاحب ہوش حلقه در گوش

مرآت رقم لشیمہ ہا نیست ** آئینه حیرت جہانی ست

حرف صفت سیاہی عین ** آہو گیر سیاہی عین

در حوض کتاب خط جانان ** خضر یست میان آب حیوان

وقت خواندن ورق چو گردد ** لفظ غنچه شگفته گردد

ہر جا صفت گل و بہار ست ** ہر مرغ نگه ہزار زار ست

ذکر دل عاشقان بیتاب ** پاره کن جیب جان سیماب

از روز فراق نیست مذکور ** کحلیست بچشم لیل دیجور

تا وصف ضیای شمع پر نور ** گر دید درین کتاب مسطور

از نور نمی کند زبان وا ** خاموش شدست شمع گویا

اشعار مفید خط و نامه ** سر لوح بیاض اہل خامه

اشعار مثال بیت الند ** دلچسپ و مفید و حسب حالند

تا کی صفت نصیر خوانی ** حصرش معلوم مثل ثانی

خوان مصرع سال صاف و سالی ** آمد آن انتخاب عالی ۱۲ ۶۱

اتمام کلام بہ دعا کن ** تاریخ دگر دران ادا کن

فکری مکن و بگوی دلشاد ** محفوظ ز حسین حاسدی باد ۱۲ ۶۱۰

تا اہل فلک کنند آمین ✽ تا اہل زمین کنند تحسین

مسرت بخش سخندانان و فائق آگاہ مثنوی تقریظ و تاریخ از [illegible] محب اللہ سلمہ اللہ

دلی کان شد چو آئینہ صفاناک ✽ بحسن پاک دارد روی تاپاک

بنظارہ شود سرگرم و بیتاب ✽ زتاب عشق گردد بی خور و خواب

بہر کو آید از بہر نکویان ✽ رود ہر سو برائے جستجو [illegible]

کہ تا از روی خوبان شاد گردد ✽ دل غمدیدہ اش آباد [illegible]

ولیکن ذرۂ تسکین نیابد ✽ بغیر نقش مہر آسایش [illegible]

کنونش صد نوید از خدمی باد ✽ کہ گر دید رنج و غم گردید بر [illegible]

نقاب از رخ کشادہ شاہد نو ✽ جمالش بر جہان انداختہ [illegible]

نگار روشن از رنگ معنی ✽ بہار گلشن خوش رنگ معنی

پی گلگشت این باغ بہارین ✽ بیائی شوق پوید بلبل آئین

چہ باغی روضۂ رضوان مثالش ✽ چہ باغی مصرع رنگین نہالش

چہ مصرع معنیش سحر حلال ست ✽ چہ معنی سر بسر حسن و جمال ست

شبستانی [illegible] با جلوۂ طور ✽ بیاض صبح روشن زوست [illegible]

کتابی انتخاب دفتر حسن ✽ پی مستان شراب کو[illegible]

نگارین نامۂ حسن و لطافت ✽ ز ہر لفظش عیان رنگ نزاکت

ز بس جوشد صفا از روی اوراق ✽ پر از رنگ سمن چون رنگ عشاق

سطورش رشک ابروی بتان ست ✽ ازین رو در دلکش روی بتان ست

سواد حرفہایش زلف لیلا ✽ فشاندہ نافہای مشک ہر جا

دوائر خوشنما گشتہ نمودار ✽ برنگ حلقۂ گیسو بر خسار

سواد مردمک وقف نقاطش ✽ کہ شد از خال خوبان التقاطش

خط ابیض دران ابیات روشن ✽ بود نہر روان در وسط گلشن

ازو جان یافتہ لفظ و معانی ✽ تو گوئی نہر آب زندگانی

بود ہر یک ز اشعار بلاغت ✽ نہال سبز گلزار بلاغت

نماید مصرعش نخلِ نمایان ✤ — دو ابرو برگها مژگان اغصان ✤ ✤

درو گلها [illegible] رنگین — بهانا میوه اشکش معنی شیرین ✤

پران طائر بود جا نهالے عشاق — چو بلبل نغمه زن دلهاے مشتاق

لطافت بسکه در خواندن بجوشست — هم اول از زبان لذت بکوشست

همه شعرش بشیرینی چو قندست — حلاوت در حروفش پا بی بندست

[illegible] طی دلها نشیمن ✤ ✤ — بهر حرفش شکر صد توده خرمن

میان [illegible] ها ترتیب نیکو ✤ ✤ — بجا هر بیت او چون بیت ابرو

[illegible] زین دست — [illegible] دل دهد از دیدنش دست

بیان اشعار کاندر شان حمدست (اتی از نیکو) — همانا نور سر بستان حمدست ✤

که بخشد لذت توحید و عرفان ✤ — بذوق پاک اهل صدق و ایقان

چو نعت سرورِ عالم بخوانند — بکام جان و دل لذت رسانند

زبانها مشعل انوار گردد — صماخ گوشها گلزار گردد ✤ ✤

چو از روی منوّر حرف رانند — زبان پر نور گردد شمع مانند

چو اشعارِ سراپا بر سرایند — سراپا نقش [illegible] از دل زدایند

چو وصف قامتِ موزون بخوانند — ز خجلت سرو با [illegible] گل بمانند

چو بر خوانند شعرِ لذت وصل ✤ — بهم چسپد لب از لب کے شود فصل

چو آید شعرِ هجران [illegible] با نها — زبان از الامان دارد فغانها

چو حال عاشق دلسوز بینند ✤ ✤ — بجائی حرف آتشپاره چینند ✤

چو وصف دیدهٔ نمناک خوانند — دهان حوض و زبان فواره دانند

چو اشعار تن لاغر برآید ✤ — زبان چون ریشهٔ خامه نماید

چو برخوانند اشعار صنائع ✤ ✤ — نماید گلشن [illegible] رنگین بدائع

چو آید در نظر شعر معمّے ✤ ✤ ✤ — شود زان دیدهٔ ادراک اعمے

چو آید بر زبان شعر بهاران ✤ — زبان را برگ گل گویند یاران

چو حال پر گریزان خوانده گردد — ز بی برگی زبان درمانده گردد

چو در یابند شعرِ ضرب امثال — بود آئینه تمثال هر حال ✤ ✤

غرض اشعار رنشمو نهای هر رنگ ❊ چو گلهای شگفته رنگ در رنگ

صفائی گوهر انشاء و تحریر ❊ ❊ جلای جوهر شمشیر تقریر ❊ ❊ ❊

ببخشند اهل انشا را بلاغت ❊ ❊ فزاید مرد گویا را بلاغت ❊ ❊ ❊

بحمد الله بدین اوصاف موفور ❊ ❊ کشیده از رخ نقاب این شاهد نور

بجهد شامل فرخنده فالی ❊ ❊ بسعی کامل نیکو خصالی ❊ ❊ ❊

چمن پیرای باغ ارجمندی ❊ ❊ نهال جود را از و سربلندی ❊ ❊

سر آرای اقلیم فصاحت ❊ معانی دیده نور روی ملاحت ❊ ❊

سخنور نکته پرور نکته رانی ❊ بود اهل سخن را قدر دانی ❊ ❊

سخندان و سخن سنج و سخنگو ❊ ❊ کریم و اکرم و خوش خلق و خوشخو

جناب عبد رحمن خان شاکر ❊ سخن باشد بنعمتهاش شاکر

چنین باغی جهان آرا بیار است ❊ که صد باغ ارم را رونما خواست

بتالیفش مشقتها کشیده ❊ ❊ بلطف تا گوهر مقصد رسیده ❊ ❊

فرو رفتم بفکر سال تالیف ❊ دهم تا فکر را زین گونه تشریف

ز روی لطف هاتف گوهری سفت ❊ بگو شم گلستان بی خزان گفت

۱۲۶۱

چو راه سال طبعش دل بپیمود ❊ زهی باغ ارم هاتف بفرمود

۱۲۶۲

خدایا این کتاب صفحهٔ نور ❊ بفضل عام تو تا نفخهٔ صور ❊ ❊

بچشم اهل بینش نور بادا ❊ ❊ ز چشم خرده بین مستور بادا ❊ ❊

گلدستهٔ ریحان فصاحت سلک جواهر آبدار بلاغت شهر نگین تقریظ منشی ام مهای متخلص بعزیز سلمه الله العزیز

موزونی الفاظ بنظم حمد ناظمی ست که مطلع روشن آفتاب بر بیاض روز مرقوم فرموده و مصرع برجستهٔ هلال در سواد شب منظوم نموده ❊ از آبیاری فیض انتش بهشت را تازگی بهاریش بار افتاده و بسازگاری احسانش سپهر را بلند آوازگی دست داده قطعات مه بتجلی قدرتش تجلی گردیده و ابیات بروج از تجلی صنعتش بعروج رسیده سخن سنجان از افاضت عنایتش موزون و بیان زبان آوران از اصابت اندیشه بصواب مقرون لراقمه قطعه صانعی کز کمال صنعت او ❊ گشته مصنوع آسمان و زمین

آن شد از نور اختران روشن   این شد از روی گلرخان رنگین

و رنگینی معانی با تمام نعت سحر بیانیست که مجموعهٔ موجودات از نظم و نثرش قافیه دار انتظام
گردیده. و دیوان کائنات از رباعی چار یار و منتخب اهل بیتش بر دلکیف احترام رسیده
وجود وجود ولا فرالیش فرد بیت از بحر کامل عروج و کمال. و اعضای بیضا ضیا کیش
ترکیب بندی از بحر وافر و فور جمال لراقمه قطعه بالغی که بلاغ فکرت او + گشته
منظوم خمسهٔ ایمان + نظم حسّان بمین احسانش + یافت حسن نظام و استحسان + اما بعد
بر ضمیر گلشن نظیر گلچینان گلستان معانی. و چمن پیرایان بوستان سخندانی نهفته مباد
که این مجموعهٔ جمعیت آئین از رقوم مشکین سفینهٔ ایست مشک آگین. و این ذخیرهٔ
نضارت قرین از منظوم رنگین گلزاریست بهار آفرین. از شگفتگی مضامین حدائق المعانی
مُتسم گردیده. و از رنگینی بیان بگلستان مسرت مرتسم شده. نظم سازان را ساز +
نثر طرازان را طراز. حریفان را حریف رنگین تذکار. ظریفان را ظریف شیرین گفتار.
حدائق سیراب. حدیقهٔ حداقت را تاب. اشعار غم از دل بردار. نغم عنادل در گلزار
ابیات توحید. بیت اسمو تفرید. باشعار مناقب منقبت قلم نزد و الفقار علم. باعلام محاسن نعت
صفحه و بیانی مُعلّم سراپائی از عیب بری. سراپای دلبری. صفت عشق شیرین کار.
نمکخوان گفتار. حالات عشاق. و امن زن آتش اشتیاق. اشعار اشعار صنائع شعر
طیب بطایبات طیبات ترطیب دماغ را باده انگور. صفت فصول چهارگانه. دلنشین تر
از اشعار عاشقانه. اوصاف مسکرات مسرت آثار. اوصاف خمخانه بهار. آهنگ صفت سرائی
اغانی. دمساز مقام شناسان معانی. مواعظ دلپذیر. چون قال اهل حال پر تاثیر +
منظومات شکر سخن آفرین. بی سخن سزاوار آفرین. اصحاب عرفان ازین سر که معارف آگاهان
سخن از معرفت عالم اسرار آشکار و نهان سر کرده اند اگر مخزن اسرارش دانند بجاست. وارباب القال
ازین رو که سحبان بیانان سخنان حمد ایزد سبحان بر زبان آورده اند اگر سبحة الابرارش خوانند روا.
لراقمه قطعه این نگارین نگار رشک نگار + که سوادش خوش از بیاض چمن + از قبول لطیف
نگارخانهٔ فیض + یا و مقبول مقبلان سخن + مؤلف این تالیف لطیف. و جامع این مجموعه
واقف دقائق سخنوری. کاشف حقائق نکته پروری. آشنای معنی آشنایان. قدردان دانایان
عبدالرحمن خان شاکر که معبود رحیم را شاکرست. و مسجود کریم را ذاکر لراقمه

گل شاخ ... ز عهد چمن — که باشد آب جوی فضل و احسان
زگلزار بلاغت ... گلها — ز صهبای فصاحت خورده گلها
چمن آرای طبعش باغ آراست — که گلزار ارم را رونما خواست
... الله رنگین دمیده — دگر سو سرو بالا سر کشیده
بجای یاسمن اندر تبسم — بجای غنچهٔ گل در تکلم
... حق پرست مصطفی خان — سحاب طبع گردش قطره افشان
... ابطه کان نگارستان — گل تاریخ باغ نوبهار ست

... بهار ... افضال ... این نسخهٔ رنگین را الباس شرشته اتمام
... داد پس از مدتی رنگ آمیزی طبعش نگار بستن آغاز نهاد در این اثنا جناب
سید ناصر علی نصیر ازین خارستان جهان وی بر تافت و بگلگشت گلستان جاودان
بشتافت برق حسرت خرمن شکیبائی سوخت و ناوک اندوه سینهٔ صبر را دوخت
جهانی بجز کشش گریبان چاک شد و عالمی از غمش چشم نمناک چنانچه جناب مولوی عبد الاحد صاحب
استاذ و الاشاعتش حسرتهای فراوان نمودند و تاریخ وفات آن خرامنده ریاض خلد فرمودند

... قضا میر ناصر علی — شناسای ... خفی و جلی
بگلگشت گلزار جنت شتافت — دل خلق از آتش غم بتافت
بر ابطه سال وفاتش چنان — بگفتا خرد او ستاد زمان
۱۲ ۶۶

قطعهٔ تاریخ از شیخ اشرف علی اشرف

بطبع تذکره بر دل مسرت افزوده — پی نوشتن سالش مرا خیال آمد
درآمدیم چو اشرف بفکر تاریخش — زهی کلام نمود انتخاب سال آمد

قطعهٔ تاریخ از عبد الله خان ...

چون گلستان مسرت طبع شد — در گلستان مسرت طبع شد
خوش بهاری هست رنگین تذکره — قابل دیدن بود این تذکره
... ن از گلشن سالش شگفت — به بهارستان رنگا رنگ گفت
۱۲ ۶۷

خاتمة الطبعة

شیرازه بندی مجموعهٔ سخن بحمد خداوند مؤلف دیوان وجود و کاتب دفتر شهود ست که صفحهٔ فلک را بابیات
بروج و نثر انجم آراسته و قطعهٔ زمین را بنظم افراد مردم پیراسته که گلستان سطریست از کتاب
لاجواب صنعتش و مهر و ماه شعر بیست از مثنوی نگین قدرتش رباعی چهار عناصر در عالم مسدس نظم
داده اوست و اشعار جواهر آبدار در بحر بسیط محیط ودیعت نهاده او **قطعه** آن خداوند منشی که هلال
مصرعی از کتاب صنعت اوست + ملک دنیا و عالم عقبی + بیتی از مثنوی قدرت اوست + و رنگ آمیزی
گلزار کلام بنعت سرور مطلع دواوین کائنات و شاه بیت قصائد موجودات که فاتحهٔ کتاب پیدایش
بذات والایش سربلندی گرفته و خاتمهٔ دیوان رسالت بنام نامیش شرف امتیاز پذیرفته افراد بشر را
از قافیهٔ تنگ ضلالت برون کشیده بفضای هدایت رسانیده و غریقان بحر عمیق عصیان را از قعر
دریای هلاکت برآورده بسفینهٔ نجات نشانیده چار یار کبارش ایوان شریعت را ارکان متین و اولاد
امجادش شمع روشن شبستان دین مبین **مثنوی** رسولی که سر دفتر انبیاست + کتاب جهان را ازو
ابتداست + به صدر رسالت نشیننده اوست + به پیغمبری مهر تابنده اوست **اما بعد** بر ضمائر ارباب
علم و هنر و سرائر سخنوران نکته پرور روشن باد که این نسخه ایست نگارین و مجموعه ایست بهارین که هر
شعرش از مضامین شیرین حلاوت آگین و سطرش از معانی رنگین طراوت قرین هر صفحه اش چمنی ست
از بوستان نضارت و ورقش گلشنی ست از گلستان لطافت هر فصلش غیرت فصل بهار رنگین
و بابش رشک ابواب هشت بهرین **مثنوی** کتاب راحت افزا روح پرور + تسلی بخش خاطرهای مضطر
تسلی دلهاست بستان سرت + ازان نامش **گلستان مسرت** + بعرق ریزی کوشش بسیار
و جگر کاوی بیشمار بندهٔ هیچمیرز هیچمدان بی سوادی را ذاکر **عبد الرحمن خان شاکر** جمعیت تالیف و انتظام
ترتیب یافته در مطبع فیض مربع محیط جود و کرم دریای فیض اعم حاتم پیشهٔ سخاوت شیر بیشهٔ شجاعت
مهر مشرق فیض رسانی ماه مطلع قدردانی جناب فیض مآب **محمد مصطفی خان** صاحب سلمه الله المنان
در شهر کانپور محله پتکاپور بتاریخ یازدهم شهر جمادی الاولی سنه ۱۲۶۶ هجری
حلهٔ طبع پوشیده جلوه آرای چشم تماشائیان
و نضارت بخش دیدهٔ نظارگیان گشت
الحمد لله اولاً و آخراً والصلوة علی رسوله
باطناً و ظاهراً

۱

صحتنامہ گلستان مسرت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح					صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۸	نعمت	نعمت					۲۷	۵	آنکه	ایکه
۳	۲	[illegible]	[illegible]	۱۴	۱۷	ملاحت	ملامت	۲۸	۱۰	وست	مست
۴	۱۸	پنجه	پنج	″	۳۰	حریر	صریر	″	″	می	ومی
۶	۱۱	پی سین	پیشین	″	۲۵	جام	جاکه	۲۹	۴	چه	چو
″	″	زین	این	۱۷	۱۸	گیرد	گیرد	۳۰	۶	اشعار	اشعار امام حسن [illegible]
″	۱۴	پاک	تاک	″	۳۵	بن امام	ابن امام	″	۱۵	کردهٔ	آتش
۷	۱۹	دفتر نیست	دفتر	۱۸	۳	وکفر	کفر	″	۱۷	دلی	دل
۸	۲	ارزر	اگر از	۱۹	۶	هست تیغی	چیست تیغ و	″	۲۱	پیش	بیش
″	۱۱	انوار دل	اسرار دل	″	۸	برداست	برداشت	۳۱	۶	کنید	کشند
″	۱۳	شوخی	خندهٔ	″	۱۱	کنان	با آن	″	۱۷	زروه آن	زرهٔ
″	″	نگاهان	کلاهان	″	۱۷	خراشی	خراش	۳۳	۱۰	ولی	سخن
″	۱۰	گاهم	کاهم	″	″	ناخن	ناخنی	۳۴	۱۳	مالیده	بالیده
″	۱۲	گران تحفه بر	گران تحفه تر	″	۲۱	باشد از این	باید بآن	″	۱۶	وریشت	بر پشت
۹	۱۴	پاکت از	پاک تو ز	۳۰	۱	انسان	ایشان	″	۲۲	نمی آمد	همی آید
″	۱۶	زروی	رهی ز	″	۴	تلاشی	تلاش	۳۵	۵	گوئی	گوهی
۱۰	۵	وبوعلی	به بوعلی	″	″	قماشی	قماش	۳۶	۶	باز	ناز
″	۱۸	بیکس کس	بیکس بس	″	۶	زگلگشت	زگلگت	″	۷	گرو	گرد
۱۱	۲۲	گیسوی او	گیسو و رو	″	۱۵	یکی	کمی	″	″	یابناگوش	بابناگوش
۱۲	۸	دریا	و دریا	۲۱	۲۳	سخن است	دهن بست	″	۹	خال	جان
″	۱۳	تاب	ناب	″	۲۴	بال	نال	″	″	مه تابنده	مهر تابنده
۱۳	۳	سایه	سیاهی ز	۲۲	۵	شوربود	شورشود	″	۲۰	تو	او
″	۶	خیالی	جنابی	۲۳	۹	نشود	نبود	″	۱۱	مجر	جبر
″	۱۱	وقار	قبول	۲۴	۲۴	رنگ	از رنگ	″	″	وشب قدر	شب قدر
″	۱۷	درود	دو درود	۲۵	۱۲	تازگی	تازه کی	″	۱۴	باز	ناز
″	۱۹	خاتم	خامه	″	۲۵	شهریار عالم	شهریار [illegible]	″	۱۷	بتان	بیان